

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

روایتی عجیب از روستایی به نام کوهپایه...

دیلان دختری که در پیچ و تاب سرنوشت اسیر این روستا و مردمانش می شود

قدرت و اجبار و حکم

مرگ و خون

و پیوند...

حکم و قصاص...

و دیلانی که شبیه به دختران این روستا نیست!

دیلانی که آمده تا قصه را تغییر دهد

حکم صادر میشود... و حاکم حکم میکند.

و اما میان اجبار های عجیب و حکم های خون زده...

حکم کن  
چه کسی پیروز است؟

دیلان؟ یا حاکم؟

به قلم: مرجان فریدی

تمامی ماجراها ساخته ها و پرداخته های ذهن

شخص منہ... هیچ خصومت شخصی ای یا دلیلی از نوشتن این رمان و توهین به عشیره و طایفه  
های اعراب خوزستان عزیز ندارم...

پس بدون چشم داشت بخونید و قضاوت نکنید

هر قشری خوبی ها و بدی هایی داره

من هم در این رمان به دوتاش

می پردازم.

....

دامنم را از خاک و سنگ ریزه های چسبیده به ترنج های نارنجی و اناری اش جدا کردم و خوب  
تکاندم دستانم را سایه بان چشمانم کردم و درخواستم... خلخالم تکان تکان می خورد لبخند زدم...

موهای بافته ام را روی شانه راستم انداختم و به سمت کوره رفتم نان هارا برگرداندم.

خیره به آتش بودم که...

حکم کن

-یا حضرتِ عباس! آمنه را بردند... آمنه را بردند...

چشمانم گرد شد و با بهت برگشتم

زلیخا بود! چادرش را بر سر کشید و هوار کشان از حیاط خارج شد

وحشت زده به داخل خانه دویدم

دمپایی هایم را پرت کرده و وارد خانه شدم

به سمت جالباسی رفتم و چادرم را به چنگ گرفتم

نفسم جایی میان سینه ام پاره پاره شده بود

نکند کشته باشنش؟ به چه گناهی؟

بغض کرده چادر را به سرم کشیدم

با سرعت از خانه خارج شدم

داغی زمین و سوزش پایم یادآور میشد که کفشی به پا ندارم... دیر بود!

پایم بسوزد که بسوزد... به جهنم...

کوچه را به سمت پایین دویدم و زن هایی که آمنه را میشناختند با عجله مانند من به سمت

زمینِ خاکی می دویدند با این تفاوت که شیون می کردند و بر سر

می کوبیدند

نفس نفس می زدم... دخترک پانزده ساله مگر چه گناهی کرده که به آن زمینِ جزا برده شده؟

باز هوسِ درس خواندن کرده؟

بی روسری دیدنش؟

شوهر پنجاه و هفت ساله اش را دوست نداشته؟

حکم کن

عاشق شده؟ وای که اگر عاشق شده باشد.. وای!

پایم سوزش گرفت و سنگ ریزه ها بر کف پاهایم فرو رفته بودند هوا گرم تر شده بود گویا

با دستان لرزانم سنگ هارا جدا کردم و باز هم دویدم

از میان جمعیت به زور خود را جلو کشیدم...

قلبم بی قرار کوبیدن گرفته بود.. دلم هوا می خواست... این عطش و این گرما را چه کنم؟

این گرمای داغِ مرگ بار را... چه کنم؟

جسمی مچاله شده در میان پیچ و تاب شילה اش

خونی و رنج کشیده...

موهایش باز و سرش خونی...

هق زدم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم

شیخ بود که راه می رفت و دلدادشش هم برای رعب آور بود چه رسد به چشمان خون زده اش

فریادش هم زمان همه را خفه خان کرد و آمنه ام چشمان کم سو و خون آلودش را باز کرد:

-این زن، زنا کرده... یکی دیدتش که به خانه عباس میرفته و چند ساعت در خانه مرد بی زن

مانده... این زن زنا کار را باید چه کرد؟

مرد ها و شیخ های طایفه ها که شانه به شانه ی هم پشتش ایستاده بودند فریاد زدند:

-حکم کنید

قلبم فرو ریخت و نفسم تنگ شد

آمنه لبخند غمگینی زد و دلم گرفت...

حکم کن  
به چادرم چنگ زدم تا نیوفتد

آرام لب زدم:

-یدو!

شیخ برگشت و زل زده به چشمانم نگاه گرفت و فریاد زد:

-زنا کار را باید کشت

آمنه فریاد زد:

-بی گناهم...مجبور..

شوهر پیر و پسران شوهرش و برادر هایش نفسش را با ضرباتی که به سر و صورتش میزدند گرفتند  
نگذاشتند از حقش بگویند

و زن ها شیون کردند

پاهایم سست شد و بر زمین افتادم

اولین ضربه...دومین را که زد؟

شوهرش؟ همان مردک پیر و چهار زنه؟

سومی را که زد؟ مرد ها زدند...مرد ها!

تر ها...بی غیرت ها...

چشمانم سیاهی رفت و بین شیون و زاری ها گم شده بودم

نفسم تنگ شده بود

بازویم کشیده شد!

زلیخا بود

حکم کن

با سرعت بلندم کرد و مرا کشان کشان از جمعیت بیرون راند

نگاه حیرانم میان توده چادر سیاهان میگذشت

برگشتم... چیزی هم از او باقی مانده بود؟

نمانده بود... فقط خون بود و موهایش!

و تله ای خون زده از اندامش...

این جا کوه پایه است... این جا زن باید خفه خان بگیرد... بمیرد... بمیرد

زلیخا مرا به سمت خانه کشان کشان برد و تمام مدت به بازوهایش چنگ زده بودم

بند بند انگشتان دستم درد گرفته بودند

نفسم بالا نمی آمد

در خانه را باز کرد و مرا به سمت ایوان برد و زیر سایه بان نشانند

صورتش خیس از گریه بود و سرمه های چشمانش ریخته بودند به داخل دوید و من به پاهای سرخ

و خاکی ام زل زدم

کشتنش... کشتنش...

بچه شیرخواره داشت و کشتنش!

مادر بود و سنگش زدند...

خواهر بود و سنگش زدند

دختر بود و همسایه بود و زن بود و سنگش زدند

انسان بود و زیر تله ای از خون دفنش کردند

حکم کن  
آدم نبودند...بودند؟

شاید هم بودند، شاید هم گناه کرده بود

اما حقش این نبود بود؟

چه طور مردها بی خبر چند تا چند تا دختر رو

از آن خود می کنن؟ از نه سال تا...

نامش را صیغه میگذارند؟ اگر قانون است برای همه باشد...

مگر آهو را نکشتند؟ ماه پیش بود...

در تپه دیده بودنش... با پسری از عشیره ای دیگر

پسرکِ سرخ و بامزه ای که دل از کفش رفته بود

آهوی زبان بسته ی من... آهوی یازده ساله ی من مگر چه قدر سن داشت برای فهمیدن؟

پسرک که دستش را گرفت...

پسرک که موهایش را نوازش کرد..

آهو چه گناهی داشت؟ دخترکِ باغبان چه گناهی داشت که برادرش سرش را به سنگ کوبید و فریاد

زد ناموسم را پاک کردم؟

پسرکِ سرخ و بامزه تاوان گنااهش گلوله باران شدن بود؟ از تپه سقوط کردن و تکه تکه شدن بود؟

نبود... نبود...

-یده تب کرده، می سوزه!



حکم کن

-زبان به دهان بگیر ببینم

داغ بودم...مثل آتش...مثل آتش...

صحرا بودم و آهو بود و آمنه و هزاران هزاران دیگر

می خندیدند و کوچک بودم و مثل آنها به دنبال

قوچ می دویدم...آفتاب بر سر و صورتمان چمبره زده و سیاهمان کرده بود.

-دیلان...

وحشت زده برگشتم...

صدای فریادِ بابا بود...صدایم می زد...

صدایم می زد و صدایش آن قدر واضح بود که از جای بپریم و پارچه ای روی پیشانی تب دارم بود بر

روی پاهایم افتاد!

[02:46 30.03.20

زلیخا بر دهانش کوبید و روبه یده گفت:

-یده به هوش آمد!

وحشت زده از لابه لای قطراتی که از میان مژه هایم بر گونه های ملتهبم سقوط می کرد به یده نگاه

کردم

شیشه برسرش افتاده بود

شیشه را روی سرش کشید و با چیلابِ طلایی و سکه ای شکلش سنجاقش کرد

به سمتم آمد و نگاه مهربانش را روانه ام کرد:

-بنتی خوبی؟

حکم کن

با بغض سرم را روی سینه اش گذاشتم

دلم برایش تنگ شده بود، چه خوب که آمده بود

بوی زعفران میداد

عجیب بود اما همیشه برایم بوی زعفران می داد مادر بزرگ من همه چیزش عجیب و بسی دوست داشتنی بود.

زلیخا روبه مادر بزرگ گفت:

-یده الاناست که یدو بیاد ها...من بالای سر دردانه میمانم شما برو

یده سرم را از سینه اش بلند کرد و با لبخند گفت:

-بنتی چشم آهوییم، تورا باید قوی ببینم

نه در تب و سوز

پاشو ببینم!

لبخند زدم و میان اشک هایم خندیدم

نازم کرد و برخواست و خم شد و موهایم را نوازش کرد

زلیخا شیله از سر برداشت و یده از اتاق خارج شد

زلیخا در را بست و کنارم نشست و سرمه های چشمانش باز هم ریخته بود و او باز هم گریه کرده بود..من و او تفیله بودیم

تف سربالا بودیم، من و او خوب هم را درک می کردیم

-چند روزه تو این وضع

خندید و گفت:

-دختر شهری سه روزه در تب میسوزی

حکم کن  
لبخند زدم و لبخند زد

کمی عطش داشتم و داغ بودم پارچ پلاستیکی آب را از پشت زلیخا برداشتم و با دهن سر کشیدم  
زلیخا آرام گفت:

-دیلان یدو باز هم با یده دعا کرد

پدر بزرگم بود و او یدو صدایش میزد من هم یدو صدایش میزدم اما پدر بزرگ نه...

حتی یدو هم به معنای پدر بزرگ بود اما نه برای من نه او مفهومی نداشت من تفیله زندگی او بودم و  
او ارباب همیشه اخموی من

چرا؟

زانوانش را در شکم جمع کر به طرح های خال گونه مختلف روی مچ و بازوهایش زل زدم

در این جا وقتی طلا و زیور نداشته باشی خال می اندازی تا زیبا شوی ما نوه های شیخ قبيله بودیم  
مردی که اگر در شهر بود جزو

ثروتمند ترین ها بود اما برای من و زلیخا چیزی نداشت!

برای من و او فقط اربابی بود بسی اخمو که نان و آیمان می داد و گاهی هم لباس!

-میخواد عروست کنه، بدت عشیره اوسا ولی یده نمی گذاره، میگه نمیدتت به مرد دو زنه

نیشخند زدم و گفتم:

-بالا تر از سیاهی که رنگی نیست

مامان بزرگ هرچه قدر مقاومت کنه آخر یدو من رو عروس همون مرد دو زنه می کنه.

با نیشخند ادامه دادم:

-خوب سر حنا بندان زینب چشمش رو گرفتم

حکم کن

زلیخا مغموم نگاهم کرد و گفتم:

-هیجده ساله، رسما الان ترشیده محسوب میشم

هفت ساله دارم مقاومت میکنم که ازدواج نکنم

آخر که چی؟

زلیخا مغموم چشم از نگاهم گرفت و گفت:

-انگار به ته خط رسیدی

-به ته خط رسیدم، ته تهش!

[02:47 30.03.20]

نگاه آرامم را به قالی لاکی رنگ دوختم

طرح پیچیده ترنج و بتوجه جالب بود!

زلیخا شیشه برسرش انداخت و از اتاق خارج شد

اگر بابا نمیرفت هیچ کدام از این اتفاقات برایم نمی افتاد.

در این حد تهران را دوست داشت؟

و زنای شهری را!

که مرا رها کند، مادرم را رها کند

موهایم را پشت گوش زدم و گرد و غبارها کل اتاق را پر کرده و افتاب مستقیم از نورگیر روانه صورتم

میشد

برخواستم و شیشه ام را پیدا کردم و بر سر انداختم چیلابم روی میز بود

حکم کن

برش داشتم و شيله را درست کردم

از اتاق خارج شده و کف پايم هنوز هم درد می کرد

الان اگر زليخا بود

میگفت: دخترک نیمه شهری نازک نارنجی

به سمت خانه رفتم و با دیدن یدو ایست کردم

او حکم کرد و باعث مرگ آمنه شد؟

نفسم گرفت و با همان اخم های در هم نگاهم کرد به دشداشه اش دستی کشید

سرش را بلند کرد و تسبیاهش را در دست چرخاند و گفت:

-برو تو اتاقت نیا جلوی چشمم دختر

لب بر هم فشردم، نه بغض کردم نه چشمانم به اشک نشست دیگر دیلان چندین سال پیش نبودم

دیگر محتاج نوازشش نبودم

بودم ها...من لبریز از عقده بودم

از همان روزی که بابا رفت به عقده نشستم

ولی دیگر بی حس شده ام

شمار ضربات وارده چنان هولناک بوده است که دیگر دردم نمی آید

تو ام بزن یدوی عزیزم، تو هم عقده داری

برسرم بزن مانند تمام این سال ها...

بزن تا شاید خالی شوی

پشت کردم و به سمت اتاقم رفتم

حکم کن

در را بسته و نبسته به سمت قالی رفتم بلندش کردم و از زیر سنگ کتاب انگلیسی ام را در آوردم  
پرده را کشیدم و پشت به در نشسته و چهار زانو زدم.

باید درس بخوانم تا بروم تا این جا نمانم

من به این جا تعلق ندارم

من به هیچ جا تعلق ندارم

اما برای رفتن کوله بار لازم است

[04:03 30.03.20

برای درست کردن ناهار به آشپزخانه رفتم

زلیخا و دختران در حال درست کردن امفتح و قلیه با گوشت بودند... شیخ ها امشب دعوت بودند

به زلیخا زل زدم، زیبا بود در یک کلام

پارسال ازدواج کرد و فهمید که هیچ وقت باردار نمی شود چند ماه بعدشم همسر پنجاه و سه ساله

اش درست سر سفره سخته کرد و مرد

زلیخای بی چاره ام، دخترک بیست و یک ساله ام

بیوه مردک دو زنه شد و به جای نور چشمی بودن

حالا سربار است نه برای من... برای یدو

برای کل عشیره

با غم نگاهش کردم

در حال خورد کردن سبزی برگشت و نگاهم کرد گرم بود و خودم را باد زدم

حکم کن  
زینب را صدا زدم:

-زینب؟

برگشت و ریزه میزه ای بود برای خودش

-شما برید من هستم تعداد زیاد باشه بیشتر گرممون میشه...

زینب سری تکان داد و همراهه سمیه و زبیده رفتند.

زلیخا نفس راحتی کشید و خم شدم و ادویه ماهی را از روی طاق برداشتم

خودم را باد زدم و زلیخا گفت:

-دختر تو خیلی گرمایی هستی!

شילה ام را کمی شل کردم نفس عمیقی کشیدم

-آره از گرما متنفرم

سرتکان داد و خم شدم و سله را برداشتم تا برنج را آب کش کنم که صدای مجید را شنیدم:

-به من یکم اب بد...

ناگهان موهایم کشیده شد و ته مانده آب جوش قابلمه بر روی شکمم ریخت

جیغی کشیدم و بر زمین افتادم

زلیخا به سمتم هجوم آورد و مجید بازویم را گرفت و مرا به دیوار کوبید و فریاد زد:

-موهات رو میریزی بیرون؟ شילה ات رو در میاری؟

می دونی این خونه چند تا نامحرم داره؟ها؟

حرف هایش را نمیشنیدم تنها کبود شده به شکم سوخته ام چنگ

می زدم زلیخا رنگ پریده پیراهنم را از تنم جدا می کرد

حکم کن

هقهق کنان دستانم را به سمت پارچ آب دراز کردم مجید با غیض پارچ آب را برداشت و از بالای سرم همه را رویم ریخت

نفس نفس زنان بین سوزش و سرمای آنی آب یخ جیغ زدم

یده(مادر بزرگ) از درگاه آشپزخانه وارد شد و جیغ زد:

-بنتیم...بنتیم(دخترم)

به سمتم آمد و از لابه لای خیسی چشمانم به لباسش چنگ زد.

[04:09 30.03.20

بغض و سوزش آنی ای که در تمام وجودم حس می کردم باعث نیشتر اشک هایم یکی پشت دیگری در چشمان نیمه باز شده بود

کمی فقط کمی اندازه وسعت تمام درد هایم خسته بودم

خسته بودم از قضاوت ها...دروغ ها...انسان ها

دلم کمی مرگ می خواهد،دلم کمی گم شدن از دنیایی را می خواهد که به آن تعلق ندارم

و آن لحظه چیزی مرا گرم نخواهد کرد و من آهسته آهسته در سرما خواهم مرد

سوزش تمام نمیشد از ضعف چشمانم را بستم

دستانم میلرزید

یده وحشت زده صورتم را قاب گرفت و رو به زلیخا داد زد:

-اون دبه ماست رو بیار...دست بجنبون

زلیخا بلند شد و من همچنان خیس از عرق در عطش می سوختم

یده برگشت و با دست به پهلوئی مجید کوبید و فریاد زد:



حکم کن

-برو بیرون جلو چشمم نباش

بغض کرده دستانم را جلوی چشمانم گرفتم

چرا تمام نمیشد؟ بابا تو قول دادی... قول دادی!

بابا چرا نمیای و من رو نمی بری؟

چشمانم کم کم بسته و از شدت ضعف نیمه بی هوش شده و روی دستان یده افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم

...

دستانم را روی شکمم گذاشتم و آهسته به سمت اتاقک کوچکی ته باغ رفتم

زلیخا پشت به من نشسته و روی مچ پایش نقش حنا می کشید

سنگینی نگاهم را حس کرد

برگشت و با دیدنم متعجب گفت:

-دیلان تو از چی ساخته شدی ها! چه طور رو پا شدی؟ رنگش رو ببین چرا اومدی از اتاقت بیرون؟

اخم کرده بلند شده و در زنگ زده را با دست آزادم بستم کنارش به پشتی لاکه رنگ با نقش های طاووسی شکلش تکیه زدم و گفتم:

-سوزشم کم شده از پمادی که یده گذاشته بود کنارم زدم از دیروز دارم استراحت می کنم

بسه

زلیخا فوری برخاست و پرده هارا کشید و نگران نگاهم کرد و گفت:

-دختر مجید خونت رو میریزه! یدو رو هم پُر کرده دوتایی بیفتن به جانت

پوزخند زنان گفتم:

-به درک!

حکم کن

ابرو در هم کشید و گفت:

-می خوان شوهرت بدن!

باز هم بیخیال نگاهش کردم

-خب بدن!

با بهت نگاهم کرد چشمان سیاهش برق می زد

اشک داشت؟ من گریه نمی کردم... او چرا؟

-دیلان تو خیلی خوشگلی... حیفی

درس خوانده ای هرچند کسی جز من و یده و خاله ات

نمی دونه...

برو تهرون بابات زو پیدا کن!

میان خنده ی پر دردم اشک هایم در چشمانم نیشتر زدند:

-بابام اگه می خواست اومده بود دنبالم

به سمتم خیز گرفت و مچ دو دستم را گرفت و به چشمانم زل زد:

-اگر بیاد سرش را بیخ تا بیخ

می برند برا همین نیامده دستش به جایی بند نیست

تو برو!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-زلیخا چرت نگو...هرکی فرار کرده به یک ساعت نرسیده پیداش کردن

من نمی تونم برم

حکم کن  
غم زده نگاهم کرد و با لبخندی پر بغض گفتم:

-پیره؟

با حلقه ای اشک در چشمان سیاهش نگاهم کرد

-خیلی پیره!

سرم را به زیر انداختم و لب هایم را روی هم فشردم و سوزش دوباره بازگشته و داشت آبم

می کرد...قرار بود عروس شوم...آن هم چه عروسی!

[04:15 30.03.20

نگاهم کرد و خیره در چشمان

غم زده ام گفت:

-دراز بکش زخمت رو ببینم

بی حرف دراز کشیدم و لباسم را بالا زد

بانداز را آرام برداشت و به پوست ملتهب و سرخم زل زد و گفت:

-بعید میدونم لک بشه میره

نیشخند زدم...

-نکه قراره بالا نافی بیوشم،خیلی مهمه!

ریز خندید و گفت:

-چشم های تو فرق داره

بانداز رو دوباره روی شکمم گذاشت و خیره به چشمانش گفتم:

حکم کن  
چه فرقی؟

خم شد و به چشمانم زل زد و با لبخند گفت:

-چشمات برق می زنه...مثل روباه... نگاهت پر از حيله و مکره...گاهی مثل الان شکل بره نگاهم می کنی...اگر بزنه به سرت هم شبیه پلنگ میشی

به قهقه خندیدم و گفتم:

-کلا حیوونم؟

او هم لبخند زد و من هم لبخند زدم

در با شدت باز شد و با سرعت لباسم را درست کرده و نشستم

هول زده به ایده نگاه کردم وحشت زده جلوی در ایستاد و فریاد زد:

-مجید نکن!

مجید بازوی ایده را آرام گرفت و از جلوی در کنار زد وحشت زده به مجید نگاه کردم

وارد اتاق شد و پوست آفتاب سوخته و نگاه سرخش مرا می ترساند

-امشب میان بیننت، دوست دارم حرف بزنی یا چیزی بگی که پدر زخم رو ناراحت کنی!

بهت زده گفتم:

-چی...چی؟

ناباور نگاهم را به زلیخا و چهره مغموم ایده دوختم

مجید ابرو بالا انداخت و گفت:

-قراره زخم بشی...مثل خودت شهری حرف میزنم خوب بره تو سرت، مادر زخم مریضه...

داریم تورو برا پدر زخم میگیریم

حکم کن  
ناباور لب زدم:

-نه!

با پایش لگدی به پهلویم زد و فریاد زد:

-خفه شو

یده فریاد زد:

-مجید شیرم روحلالت نمی کنم این دختر خواهر زادته...دختر شیرین!

بغض کرده به پهلویم چنگ زدم و نالیدم:

-اون هشتاد سالشه!

مجید با غیض گفت:

-تو ام هیجده نوزدهی...بسته

بهت زده دستانم را دور صورتم حلقه کردم

-تورو خدا...

دستانش را نشانم داد و گفت:

-نزار باز بزنمت

در خودم جمع شدم و ترسیده نگاهش کردم

مجید برگشت و دستش را در هوا تکان داد:

-مینا ام زنگ زدم گفتم از شهر برگرده تا فردا برای اون پسر شیخ روحی میدیمش

تو پول غلط می زنی، پسره ام یکم شره ولی عروس خانواده با فرهنگی میشه همه درس خونده و

خارج رفته ان...میناتم نمیتونه بهونه بیاره که دارم تهرون درس می خونم!

حکم کن  
یده بهت زده گفت:

-پسرم مینا شاید نخواد ازدواج کنه!

مجید با حرص داد زد:

-هرچی من بگم همونه، حرف منم حرفای باباست

باورم نمیشد... مثلاً دانشگاه رفته و درس خوانده بود... هرچند کشاورزی... اما شهر دیده بود حتی  
لحجه آن چنانم داشت... اما چه طور این قدر کوتاه ذهن و بیمار است؟ من هیچ! به خواهرش هم  
رحم نمی کند...

هرچند وضعیت مینا خیلی بهتر از من است

اما... اجبار چه در لفافه باشد چه در رویایی صورتی کاملاً اجبار است!

یده بر سرش کوبید و مجید با غیض به سمت در رفت و فریاد زد:

-زلیخا سرش یک شیشه و ماکسی درست و حسابی تن کن بهش برس باید چشم شوهر آیندش رو  
بگیره!

بغض کرده جیغ زد:

-تلاش کنم که مردک هشتاد ساله تازه اگه به سلیقه اش بودم چشمش من رو بگیره؟!

مجید بی حرف از اتاق خارج شد و با گریه جیغ زد:

-یده... تورو جون مینا یه کاری کن

تا قبل از آن که در این شرایط قرار بگیرم برایم مهم نبود اما فکر نابودی تمام تلاش ها و آرزوهایم در  
این سال ها و هم بستر شدن با آن مردکِ مردنمای پیر مرا می ترساند آن قدر

می ترساند که لالم می کرد... به لکنتم می انداخت

من اگر میمردم هم عروس آن مرد نمیشدم

حکم کن  
به قیمت جانم که شده این کار را  
نمی‌کنم

خودم را تباه نخواهم کرد!

[04:18 30.03.20

خودم را بغل زدم و تن رنجیده ام را به دیوار تکیه زدم  
یده بر سرش می‌کوبید و دلم هر لحظه بیشتر می‌گرفت... این همه پنهانی درس خواندن  
بدون حضور امتحان دادن... این همه

بیچارگی

درماندگی... این همه منتظر آمدن مینا شدن و کتاب هایش را گرفتن...  
همه و همه هیچ بود؟ نبود به خدا که نبود

بغضم گریبان گیره گلویم شده بود

تیغ شده بود از آن تیغ‌های زنگ زده و کند که آرام آرام می‌برد...

از آن‌ها که جانت را می‌کند و آرام آرام...

می‌کشد!

شده بودم ماهی تنگ بلور که شیشه رویایی ام در هم شکسته و بر سرم خراب شده...

همان ماهی نارنجی پولکی که بیرون از تنگ آرام آرام جان می‌دهد و خودش را به زمین می‌کوبد

ولی کسی صدای نفس نفس زدن هایش را نمیشنود

تنم چنگ زده شد و در بغل زلیخا فرو رفتم و به پشتم کوبید و نالید:

حکم کن  
-گریه کن...گریه کن دختر...گریه کن!  
گریه کردم...من آن روز گریه کردم  
آخرین گریه هایم را گریه کردم!  
سرمه را زیر چشمانم کشید و نیشخند زد  
موهایم را گیس کرد و کش بست و من باز هم نیشخند زد  
نقش حنایی به دستانم زد و سر پایین انداختم  
لب گزیدم و زلیخا چرا دستانت میلرزد؟  
مگر عروس شدن بد است؟  
بغضم را قورت دادم و این بغض نه مرا می کشد  
نه می گذارد زندگی کنم...  
مانده بیخ ریشم...فقط زجر کشم  
می کند  
شیله ام را درست کرد و به لباس بلندم چنگ زد و کنارش زد  
جلوی آینه ایستادم!  
پوستم از آفتاب سوختگی سبزه شده بود  
شهری ها چه می گفتند؟ برنزه!  
نگاه از چشمانم گرفتم و صدای داد و فریاد مینا تمامی نداشت  
جیغ میزد و هنجره پاره می کرد اما یدو دست روی آخرین دردانه اش بلند نمی کرد!  
فقط دستور میداد...مینا هم باید مثل من عروس میشد...هرچند عروس از ما بهترون!



حکم کن  
اما اجبار اجبار است دیگر...

چه فرقی دارد؟

[04:26 30.03.20

روی صندلی چوبی نشستم و زلیخا گوش به در چسباند تا واضح تر بشنود

اما نیازی نبود

راحت میشد شنید

مینا جیغ زد:

-نمی خوام... من طاهر رو دوست دارم... من حتی به مامانم گفته بودم نمیخوام این جا ازدواج کنم

صدای فریاد مجید اخم هایم را در هم فرو برد:

-تو غلط اضافی کردی، شیرین رفت با اون مرتیکه سوسول شهری ازدواج کرد چی شد؟

دلم چنگ شد... دستانم مشت شد و نفسم رفت

پدر من مردک سوسول شهری نبود... از شما فرار کرد... از شما!

مینا باز هم صدا بالا برد:

-داداش به خداوندی خدا بخواین اجبارم کنید شب عروسی و جشن خون به پا می کنم رگم رو میزنم.

صدای جیغ یده و مینا و صدای چک سیلی آن قدر واضح بود که نیشخندم طعم زهر بگیرد

پس عزیز دردناکه را هم زدند! خاله ی بیچاره ام!

دستانم را به سرم بند کردم و در اتاق باز شد و زلیخا به عقب پرت شد و مجید بازوی مینا را گرفته

داخل اتاق پرتش کرد

حکم کن  
سرخ شده و کبود فریاد زد:

-دوتاتون تا شب آماده میشیید اول میان دیلان رو پسند می کنن بعدم تورو

به چشمان سرخش زل زدم و مینا هق زد و مجید فریاد زد:

-فهمیدی دیلان؟

با پوزخند آرام گفتم:

-فهمیدم، خال(دایی)

سر تکان داد و از اتاق خارج شد و در را محکم بست

به سمت مینا رفتم و آرام خم شدم... خاله ام بود و اختلاف سنی کمی داشتیم و به خاطر شهری بودن و درس خوانده بودنش راحت بودم.

مینا بود برایم نه خاله!

-مینا؟

سر بلند کرد و هقهقه خفه اش دلم را ریش کرد و خم شدم و بغلش کردم و سرش را روی شانه ام گذاشت و نالید:

-دیلان طاهر رو دوست دارم... دیلان من طاهد رو میخوام...

بغضم گردو شد و زلیخا هم به جمعمان پیوست

یا میشود گفت مینا هم به جمع ما سیاه بختان پیوست!

دختر بودیم دیگر... از ابتدای تاریخ اندکی بیچاره!

مینا برخلاف من حاضر نشد با همان مانتوی چروک شده ی مشکی کتاناش و جین یخی رنگش با چشمان سرخ و پف کرده اش کنار من نشسته بود

حکم کن  
خانواده زن دایی ام آمده بودند!

آن هم چه خانواده ای!

پیرمرد چاغ و سرخ رنگ و کچل سرتاپا سفید و آن لبخند بی دندانش!

بغض بر تنم چنبره زده و چرا تمام نمیشود؟

چایی ها آورده و برده شده بود

حالا وقت رسد کردنم بود!

زینب مدام نگاهم می کرد... اخم داشت

خواهر زاده ی شوهرش بودم و حالا داشتم هووی مادر مریضش میشدم!

عمه ی بزرگشان عصایش را در دست چرخاند و آرام سر خم کرد و دم گوش برادرش چیزی گفت و پیرمرد بی دندان دوباره نگاهم کرد... نگاهش میخ چشمانم شد و لبخندش را دوباره از سر گرفت و سر

خم کرد و جواب خواهر پیر و خرفتش را داد

نفرت زده دست مشت کردم و مجید کنارم نشسته

حتی نمیتوانستم نفس بکشم.

یده اخم کرده سر به زیر انداخته و مجید آرام گفت:

-خب؟

عمه خانوم سرتاپایم را دوباره براندازی کرد و اخم کرده گفت:

-بر و رو کم نداره... به شهریا میخوره... درس خونده است؟

زلیخا اخم کرده فوری گفت:

-نه

نیشخند زدم... الان اگر من نوه گل و گلابشان بودم که این گونه فروخته نمیشدم!

حکم کن

این گونه از ترس آمدن پدرم عروسم نمی کردند

به جای افتخار به درس خواندنم مجبور به پنهانش نمی شدم...

مردک بی دندان پیر کمی جلو آمد و شکمش کمی روی عصاب نداشته ام راه میرفت

-ما پسندیدیم...تا دو روز آینده ام عروسی رو میگیریم

و چه بد که این جا مثل شهر نبود که دو سه سال در عقد و نامزدی بماند...این جا سه روز بعد از عقد

عروسی بود!

دست مشت کردم و مینا آرام زیر گوشم لب زد:

-مردک همچین میگه پسندیدیم انگار جیسون استتهامه!

نمی دانستم راجب به کدام هنرپیشه آمریکایی حرف میزند اما هرچه که بود باعث شد خنده ام بگیرد

در این

بلبشو.

[04:33 30.03.20

خانواده همسر آینده ام برخواستند و قصد رفتن کردن و من تمام مدتی که راجب به آینده ام تصمیم

گیری میشد به این فکر می کردم که

چه قدر احتمال دارد امشب فرار کنم؟

هیچی از مراسم نفهمیدم جز لبخند های منفور بی دندان مردک!

رفتند و زینب نرفته و کنار مجید ایستاده بود

به سمت ایوان رفتم که بازویم کشیده شد.

صورتتم به چپ چرخید و سوزش

حکم کن

سیلی ای که ناگهانی بود متعجبم نکرد... از این ناگهانی ها زیاد خورده بودم!

پوزخند زدم و زینب نگاه نفرت زده اش را به چشمانم دوخت:

-من رو باش فکر می کردم مظلومی چه عشوه ای هم برا ابیم(بابام) میریختی... بیچاره امی (مامان)  
بیمار من!

پوزخند زدم و مجید عصبی بازوی زینب را گرفت و غرید:

-بس کن زینب!

بی حرف دنباله پراهنم را به چنگ گرفتم و از کنارشان گذشتم زلیخا بر سر زینب فریاد می زد و مجید  
زلیخا را باز خواست می کرد...

و من حرفی برای گفتن نداشتم

یدو گوشه پذیرایی نشسته و تسبیه میچرخاند و نگاهش کردم

سرش را پایین انداخت... شاید نگاهم زیادی سرد بود

وارد ایوان شدم

نفس عمیقی کشیدم... من زن شدن را هیچ وقت با آن مردک تجربه نخواهم کرد

کشته ام که شوم کم تر درد میکشم تا زیر آن پیر مرد جان دهم

دست مشت کردم و پا تند کردم و به سمت انتهای باغ رفتم

در کوچک اتاقم را باز کردم و با سرعت فرش را کنار زدم موزاییک را بلند کردم و کتاب هایم را برداشتم

ساک کوچیکم را از زیر ملافه بیرون کشیدم

کتاب هایم را درون ساک انداختم

از جعبه کوچک کنار رخت خواب هایم سکه طلا و گوشواره هایم را برداشتم و لای پارچه پیچیدم و ته

ساکم انداختمشان

حکم کن  
نفس عمیقی کشیدم

در کمدم را باز کردم

از ته کمد مانتو کوتاه و سرمه ای رنگِ مینا را که برایش تنگ بود و داده بود یده بی اندازتش را برداشتم

شلوار جینی که برایم از تهران خریده بود را هم چنگ زدم هرگز نپوشیده بودمش

لباس هارا آماده روی کمد گذاشتم و چند دست لباس برای خودم ته ساکم انداختم

نفس عمیقی کشیدم و ساکم را برداشتم و داخل کمد انداختم

هرگز استرس نداشتم... بالا تر از سیاهی که رنگی نبود یا موفق میشدم و فرار می کردم.

یا کشته میشدم... یا زن آن مردک میشدم و باز هم کشته میشدم... اما با خودکشی!

صدای خنده های بلندی را از ته باغ میشنیدم

حتم داشتم که خواستگاران مینا

رسیده اند.

خاندان درست و حسابی با وضع عالی...

خانی بودند برای خودشان!

جد در جد مایه دار و نوه ها همه تحصیل کرده و خارج رفته!

مینا شانس آورده بود اگر چه اجبار بود اما حداقل مشکل عدم تحصیل و بیچارگی نداشت

اما خب طاهر... طاهر را دوست داشت!

بیچاره طاهر... بیچاره!

در را بر روی زلیخا باز کردم و اخم کرده غریب:

-چند سال پیش من رو ته باغ با محمد دیدن نکشتنم...فوری گفتن هوای عشق و عاشقی رو از سرت بیرون بنداز سه روز بعدشم زیر پیر مرد چند زنه جون دادم و دم نزدم...مرتیکه از آهم مرد و حالا ام باید بشینم این جا تا یه پیر سگ دیگه بیاد بگیرتم...منم نوشونم...منم دختر پسرشونم...

حالا چون پسرشون رفته خارج و مامانم دق کرده و ویلچر نشینه تقصیر منه؟ پسرشون رفته اون ور صفا و سالی یک بار زنگشان نمیزنه تقصیر منه؟

چون تو بچگی خریت کردم دل دادم به پسر همسایه لیاقتم این بود؟

با عصبانیت بازویم را گرفت و گفت:

-ببین دختر...نزار مثل من سیاه بخت کنن...

تو این عشیره...کلی خانواده هست...که نوه ها و دختراشون رو

رو تخم چشمشون گذاشتن...

خیلیا درس خونده و بهترین زندگی دارن...

ولی تو و من این جا هیچ شانسی نداریم...

من که پر پر شدم تو نکن! من حداقل میگم خودم غلط اضافی کردم...خودم خطا رفتم که اگه نمیرفتم

الان رو سرشان بودم

با بغض داد زد:

-تو خودت رو تباه نکن...بکن برو!

بغض کرده دستش را نوازش کردم و به سمت کمد رفتم ساکم را نشانش دادم و بغض کرده گفتم:

-امشب میرم...هرجا که بشه می...

حکم کن

در اتاق به شدت باز شد و وحشت زده در کمد را محکم بستم و با چشمانی گرد شده به چشمان  
گریان مینا زل زدم

زلیخا ترسیده گفت:

-ترسیدیم دختر...جن دیدی!

مینا با گریه روی زمین نشست و نالید:

-با طاهر فرار میکنم، زن این پسره ی بیشعور نمیشم

بهت زده گفتم:

چی!

زلیخا با حیرت لب زد:

-دو تا دختر هم زمان فراری! یدو سخته میکنه

مینا از میان پرده ای از اشک لب زد:

-مگه تو هم میخوای فرار کنی!؟

بغض زده سرتکان دادم

نفس عمیقی کشید و گفت:

-م...منم تصمیمم رو گرفتم...فرار میکنم

با لب های برچیده ادامه داد:

-همش میگن آیندت بچه شهری مثل خواهرت شیرین میشه...

با سری افتاده گفتم:

-مامان من مسئله اش فرق داشت



حکم کن  
با گریه گفت:

-میدونم...اونا نمیفهمن

زلیخا صدایش را پایین آورد :

-چه طور فرار کنید!

مینا اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

-طاهر گفت ساعت سه صبح انتهای جاده منتظرمه...من رو میبره خونه خواهرش، خواهر دکتره  
وضعش خوبه کمکم میکنه

ناگهان چشمانش را گرد کرد و خیز گرفت و بازویم را چسبید:

-تو ام با من بیا...هم زمان فرار میکنیم، پیدامون نمی کنن

بهت زده گفتم:

-ن...نه ریسکه...شاید بگیرنمون

مینا با اخم غرید:

-چرت نگو...این همه سال واست دفتر و کتاب جور نکردم و با کلی بدبختی امتحانات رو پاس نکردی  
که تهش زنِ بابای اون زینبه بی خاصیت بشی...بعدشم من خاله اتم رو حرف من حرف نزن

لبخند بغض زده ای زدم

-ممنونم

با گریه نگاهم کرد

[04:44 30.03.20

حکم کن

شب شد... من ماندم و مینا و زلیخا!

یده وارد اتاق شد و پشت سرش زینب سینی غذا را با اخم از روی سرش برداشت و وسط اتاق گذاشت و گفت:

-دورهمی گرفتین؟! یدو گفت مراعات حالتون رو میکنه که شب آخر سیر هم رو ببینید و بعد فردا غمباد نگیرین

یدو اخم کرده دستی به شيله اش کشید:

-ساکت شو عروسه

زینب اخم کرده ساکت شد و نگاه کینه توزانه ای روانه ام کرد و از اتاق خارج شد

یده با لبخندِ غم زده ای با همان صدای لرزان به چشمان خون زدیمان زل زد

-دخترانم جمع شده اند...

کنارمان نشست با یک دست مینا را به خود نزدیک کرد و با یک دست مرا...

دستش را به سمت زلیخا گرفت و سرش را روی پایش گذاشت

با بغض گفتم:

-یده... ما چرا این قدر بدبختیم؟

مینا شانه هایش لرزید و بغض کرده گفت:

-مامان... همیشه جلوی بابارو بگیری؟

مادر بزرگ با غم دستش را

نوازش وارانہ لای موهای سیاه زلیخا فرو کرد و هم زمان گفت:

-نمیشه بنتیم... نمیگذارن

با غم گفتم:

حکم کن  
-راهی نداره!

سرش را به معنا نه تکان داد و با بغض گفت:

-دلم براتان خونه... دلم رو یه چیکه آتیشه

کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم... بخت برگشته منم... که پسر دسته گلم خار از آب در آمد و زن و بچه اش را رها کرد و رفت خارجه

و هم زمان با غم به زلیخا زل زد:

-این بچه را هم بدبخت کرد

با غم ادامه داد:

-اون از شیرینم... دل به دل بابات داد و بابات قانونای بابابزرگت رو تاب نیاورد و نمیدانم چه شد

که رفت... تو ماندی و مادر افسرده و بیچاره ات

با سری افتاده با گریه زجه زد:

-شیرینم تو همین حیاط خودش رو آتش زد...

قطره بزرگی از اشک از چشمانم فرو ریخت

شانه اش را نوازش کردم و دل این مادر گرفته بود

دلش امشب چرکین بود

-اینم از مینام... گفتم میره درس میخوانه...

باباش یاد شیرین و ابلفضل رو از یاد مییره...

ولی نه... کینه کرد

از هرچی درس و شهر و شهری بود کینه کرد... گفت درس و شهری شدن ابلفضلش رو راهی خارج کرد... پسر شهری ام شیرینش را آتش زد... حالا ام که پا در یک کفش کرده همه را با

حکم کن  
کینه اش بسوزاند  
مینا با هقهقه گفت:

-گناه ما چیه...

یده با بغض گفت:

-گناهتان بی گناهی... بی گناهی!

[04:51 30.03.20

یده تا چندین ساعت نوازشمان کرد...

موهایمان را بوسید...

و من بوی عطر زعفرانی اش را از بر شدم...

لقمه می گرفت و غذا را در دهانمان

می گذاشت و زلیخا بعد رفتن یده با بغض گفت:

-انگار میدونست دارید میرید!

مینا با غم و چشمانی خون زده گفت:

-مثل خدا حافظی بود!

سر تکان دادم و به جای خالی اش زل زدم

کاش تورا هم درون چمدانم میگذاشتم و باخودم میبردم... بوی عطر که کافی نیست...

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم آرام آرام بسته شد و سر رویه شان زلیخا گذاشته خوابم برد

-دیلان... دیلان!

حکم کن  
پلک های سنگینم را آرام باز کردم...چشمانم به سوزش افتاد حتم داشتم چاله ای از خون است  
-چ...چیشده!

مینا با صدای آرام و گرفته گفت:

-پاشو حاضر شو...ساعت نزدین دوعه

ترسیده اجیر شدم و برخواستم و زلیخا چشمانش را آرام باز کرد و خواب الود گفت:

-حاضر بشید سریع

فوری برخواستم و مینا به ساکش اشاره کرد:

-مردم و زنده شدم تا برم بیارمش...زود باش دیلان

سر تکان دادم و فوری در کمدم رو باز کردم و لباس پوشیدم و آماده شیله ام را سر کردم و زلیخا فوری  
ساکم را به دستم داد

مینا به ساعتش زل زد:

-بدو...فقط سر و صدا نکن

سر تکان دادم و برگشتم و تو آغوش زلیخا فرو رفتم

بغض کرده گردنم را بوسید

-خدا به همراهتون

هم زمان که از من دور میشد بغض کرده مینا را بغل زد

نگاه آخرم را به او انداختم

دستی برایش تکان دادم...

کاش او را هم میشد داخل چمدانم بگذارم...

حکم کن  
و باخود بیرم

در تاریکی به سمت در حیاط رفتیم...هم قدم هایمان سریع بود...هم بی صدا رو نوک پا خمیده  
خمیده راه میرفتیم

مینا نفس نفس زنان دستش را به سمت در برد و در را باز کرد

قلبم در دهانم می کوبید...

با سر علامت داد خارج شوم

پشت سرش از خانه بیرون زدم و در را خیلی آرام و با احتیاط بستم

با سرعت به سمت انتهای کوچه

می دویدیم

هر دو ساک به دست و او دست مرا گرفته و من هم با کل وجودم او را گرفته بودم!

در آن سیاهی و گه گاهی صدای پارس سگ های

ولگرد...فضای ترسناکی بود...خیلی ترسناک

به سر جاده رسیدیم

در انتهای جاده ماشین سفید رنگی دیده میشد

که به محض نزدیک شدن ما چراغش روشن شد

مینا با هیجان گفت:

-اون جاست...اون جاست...

لبخند ذوق زده ای رو لبان خشکم نقش بست

-مینا...دیلان!

حکم کن  
صدای فریاد خشمگین مجید پاهایم را سست کرد

هر دو خشک شده برگشتیم

درست سر جاده پا لخت و نگاهی که حتم داشتم برق خشم را در آن مبینم نگاهمان می کرد

بار دیگر فریاد زد و به سمتمان دوید

-بدو...بدو دیلان

با وحشت به سمت ماشین انتهای جاده دویدیم

ماشین طاهر با سرعت دنده عقب گرفت و کم مانده بود...کم مانده بود

چند مرد دیگر با چوب و چماق پشت سر مجید به سمتمان دویدند

-واستا...دیلان میکشمت...مینا...

سینه ام آتش گرفته بود...نفسم گرفت

به ماشین رسیدیم.

در ماشین را باز کردم...لحظه آخر بازوی مینا به شدت کشیده شد نفسم گرفت و مجید خواست به

سمتم بیاید

با همه وجودم جیغ زدم:

-ولش کن

هم زمان با همه قدرتم به سمت مجید خیز گرفتم و به صورتش کوبیدم

تعادلش را از دست داد و مچ دستانم را گرفت

طاهر پیاده شد و بازوی مینا را گرفت و او را پرت کرد درون ماشین و به سمت مجید آمد تا مرا از

دستش خلاص کند

حکم کن

مجید مرا کشید و طاهر مشتی به صورت مجید کوبید و بازویم را گرفت و مرا به سمت ماشین کشاند که هم زمان صدای شلیک گلوله آمد و وحشت زده جیغ زدم و مینا خواست پیاده شود که طاهر که به چانه خونی اش چنگ زده بود داد زد:

-نیا

یکی از مردان با اسلحه شکاری اش از دور شلیک کرده بود

مجید به مچ پایم چنگ زد و مرا به عقب کشید و جیغ زدم و داد زدم:

-برید

طاهر با چهره ای از درد جمع شده اول به من و بعد به مردانی که داشتند به ما میرسیدند زل زد خواست به سمتم بیاید که صدای شلیک گلوله دوباره مارا از جا پراند و گلوله به آینه بغل ماشین اثابت کرد

طاهر جلوی خروج مینارا گرفت و با سرعت خودش را درون ماشین پرت کرد و دادی زد و مجید خواست به سمت ماشین برود که به پایش چنگ زدم.. با غیض با پایش به پیشانی ام کوبید و مرد ها رسیدند و ماشین طاهر هر لحظه دو تر میشد

مجید نعره ای زد و بازو مرا چنگ زد و بلندم کرد و به دهانم کوبید

و بعد به سرم... و دوباره... و دوباره...

اما من میخندیدم... مینا آزاد شده بود... همین کافی بود... مگر نه؟

[04:56 30.03.20

تا حالا با پنبه آب نخورده بودم!

دهانم آن قدر خون آلود و زخم بود... که زینب و یده با پنبه به دهانم آب میریختند

کل بدنم له و مطمئن بودم استخوان هایم خورد شده اند که حتی نمیتوانم از جای بلند شوم



حکم کن

حکم مشخص بود... یا میمردم

یا زن همان مردک میشدم

بین این خواب و بیداری ها تنها صدای یده بود که دلم را به درد

می آورد... بالای سرم شیون میکرد

نوازشم می کرد و زخم هایم را تمیز می کرد

انگشتان دستم از بند درآمده و آن هارا جا می انداخت

بدنم لبریز از رد کمر بند بود و جای آن هارا میبوسید

زلیخا را در اتاقش زندانی کرده بودند که تا به حال خودش را کنارم از گریه و زاری هلاک نکرده بود

آب دهانم را قورت دادم

روز چهارم بود و به زور از جای برخواستم

آرام و خمیده به سمت کمد رفتم

برابر آینه ایستادم... پای چشمم کبود و یکی از چشمانم متورم و نیمه باز بود

لب هایم زخمی و جای سالمی

در صورت و بدنم نمانده بود

دست لرزانم را روی گونه ام کشیدم

چشمانم سوخت

صدای شلیک اسلحه باعث شد در جای خشک شوم

صدای داد و فریاد مجید و یدو و جیغ های گوش خراش زینب و اهالی خانه

آرام به سمت پنجره رفتم و پرده را کمی کشیدم

حکم کن

اما درست تا نیمی از صورتم مشخص شد و حیاط را دیدم نگاهم میخ برق چشمانی شد که از لابه لای شاخه های درخت نگاهش را میخ چشمانم کرده بود

ترسیده از وحشت دیده بودن موها و آستین کوتاه لباسم پرده را کشیدن و از پشت پرده به حیاط زل زدم

دیگر او را ندیدم... یدو را دیدم که دشداشش را با دست لمس کرد و عصبی فریاد زد:

-تاریخ بد قولی از طایفه ما به یاد نداره

مردی مانند یدو با همان هیبت ترسناک و دشداشه و ریش سفید بد تر یدو فریاد زد:

-اما زیر قولت زدی... عروسه نشون شده پسرَم با یه پسر فرار کرده! آبروی پسرَم را میخری!؟

یدو کلافه نالید:

-دخترم را پیدا می کنم...

مرد با اسلحه به اسمان شلیک کرد و تنم لرزید

-دختر فرار کرده و دست خورده نمیخوام

پسر قد بلند و چهار شانه ای کنار مرد ایستاد و نگاهی به یدو انداخت و رو به پدرش گفت:

-بابا من حوصله ندارم... گفتم زن بگیر بعد برو خارج... بیا اینم زن فراریم!

با نیشخند گفت:

-بهترم شد!

مرد پسرش را هول داد و روبه یدو با عصبانیت غرید:

-از الان به بعد پیوند عشیره من با تو به هم میخوره... تموم شد... نه دوستی ای هست... نه

پیوندی... فقط دشمنی!

یدو خشک شده به مرد زل زد و مجید با التماس گفت:

حکم کن  
-یعنی چی...-

مرد بی جواب پشت کرد و رو به کسانی که نمیدیدمشان گفت:

-بریم

مجید با بهت برگشت و با چشمانی خشک شده به پنجره اتاقم زل زد...چشمانش ریز شد  
مرا دید...

همان طور که خشک شده نگاهم

می کرد فریاد زد:

-به جای مینا، دیلان رو میدیم.

[05:00 30.03.20

پسر که قد بلندی داشت و چهار شانه تر از مجید بود رخ به رخش ایستاد:

-مگه کالا است داری تعویض میکنی!؟

با حرص داد زد و گفت:

-برید پی کارتون بابا

اما مردی که گویا پدرش بود جلو آمد و گفت:

-ساکت شو...

رو به یدو گفت:

-سالمه؟

یدو خشک شده لب زد:

حکم کن

-معلومه!

مرد دستی به ریشش کشید و فریاد زد:

-فردا عقد کنونه...

هم زمان رخ به رخ یدو ایستاد و غرید:

-زیرش بزنیید...تلافی میکنیم

پسر بهت زده داد زد:

-بابا!

مرد بی توجه به پسر غرید:

-آبرومون رو پس میگیریم...دختر نشان کردیم

به همین سادگی نیست

صدایشان بالا رفته بود

-بابا من دیگه نمی خوام ازدواج کنم از اولشم مجبورم کردید گفتین تا ازدواج نکنم نمیزارید برم ادامه

بدم دانشگام رو اون ور

مرد چرخید و دیگه نمی دیدمشان

فقط صدایشان بود:

-تو ازادی میخواستی؟ امریکا میخواستی؟

خب بیا...اینم سند ازدایت...دختره رو بگیر

بعدش چه با او چه بی او برو هرجایی که خواستی!

صدای مبهوت و پایین اماده اش واضح نبود:

حکم کن  
-پس دختره چی!؟

صدای مرد از عمد بالا رفت تا خوب یدو و بقیه حرفش را بشنوند

-دخترشان را گرو گذاشتند... یا باید میمرد

یا زن پیر چند زنه میشد... از خداشونم هست تو عمارت ما باشه

صدایی از کسی بلند نمیشد

زانوهایم تا خورد و دستم را به پرده چنگ زدم تا نیوفتم... اما پرده با شدت کنده شد و صدای بدی داد  
و همه برگشتند و لحظه آخر قبل افتادنم چهره شوهر آینده که نه... اربابم را دیدم!

کسی که تنها مرا برای خارج رفتنش

می خواست...

و پدرش را دیدم... مردی که مرا گویا برای پایبندی پسرش خریده بود!

چشمانم سیاهی رفت و افتادم و صدای یدو را شنیدم:

-دیلان!

\*\*\*

در دینی سال گذشته خوانده بودم که ازدواج زوری

از نظر دین اسلام حرام است

اگر دل رضا نباشد

عقد باطل است... لمس تنم حرام است

به تاراج رفتن روحم گناه است

اگر عقد باطل است... پس چرا خیره به النگو های پهن و زشتم در میان پارچه سفید چادر به حال  
سرنوشتم خون گریه می کنم

حکم کن  
زلیخا از زمانی که به هوش آمدم

می گفت

خدا دوستم داشته... نجات پیدا کرده ام

نه کشته می شوم و نه زن پدر پیرسگ زینب می شوم

می گفت حتی اگر با آن مردک به امریکا ام نروم گیر خانواده معروف و با تحصیلاتی افتاده ام

اما...

همه حرف هایش به کنار...

شده است تا حالا مرغ عشقی را در قفس طلایی رنگ و بزرگی ببینی... که آزاد باشد؟

که بتواند بال هایش را باز کند و در میان آبی آسمان پرواز کند و رها باشد؟

چه فرقی دارد... اسیر خاک باشد...

یا در قفس زنگار گرفته؟!؟

او... اسیر است! در اجباری که به

زندگی اش

چنگ زده و رهایش نمی کند گرفتار است.

بغض به گلویم چنگ می زند

داماد کمی عصبی است انگار!

مدام پایش را تکان تکان می دهد...

هنوز چهره اش را درست و حسابی ندیده ام

مثل عهد بوق!

حکم کن

با چادر و چاغچور از خانه مادری خارج شدم بدون دیدن مرد زندگی ام کنارش وسط حیاط میان دود اسپند و هل هله ی غم انگیز مادر بزرگم نشسته و اشک میریزم

چه روز رویایی ای!

[05:04 30.03.20

نفسم را حبس کردم و چشمانم را چند لحظه بستم

حالا دیگر صدای هیاهو محو و محو تر شده بود

دیشب مرد ها دور هم جمع شده بودن...

مراسم داشتند...مراسم قبل از دامادی!

دوره می و خوش گذرانی...

قلیان و غذا و ...

پوزخندی که میزنم لبانم را به سوزش می اندازد

زبانم را که رولبانم میکشم طعم خون را حس می کنم...

و من دیشب سر روی پای یده گذاشته و بغل در بغل زلیخا تا طلوع خورشید گریه نه...بغض کردم

بغض کرده و در خود جمع شده...بدنم را منقبض کردم...نباید گریه کنی دیلان...

اما سد اخرم بعد از بله ی لرزانی که گفتم شکست...

و حالا با سری خم شده و نگاهی تار به نقوش انگو هایم زل زده ام

در این بلبشو به این فکر می کردم که داماد عصبانی فرنگ رفتیمان اگر چادر را کنار بزند و چشمان نیمه باز و پلک های کبود و متورم و گونه های زخم و ورم کرده ام را ببیند تا چه حد وحشت میکند!

حکم کن

لب های سیاه و ورم کرده ام که قوز بالا قوز

قطعا فریادی میزند و از اتاق فرار میکند

خوب است!

حداقل شب اول طعم رابطه اجباری را نخواهم چشید

بله او برخلاف من بدون لرزش صدا و بغض بود

بله ای کلافه ... انگار بخواهد هرچه سریع تر خلاص شود و چمدانش را جمع کند و گورش را گم کند  
آمریکا

اصلا کاش پایت می شکست و

برنمی گشتی که الان من بخت برگشته را تحمل کنی

و مدام با نفرت و انزجار به اطرافت زل بزنی

هر از گاهی از لابه لای چادر نیم رخش را میدیدم.

چشمان نافذ و سیاهش که با نیشخند خاصی به رقص مردان و زنان نگاه

می کرد.

خب معلوم است...

مرا دختر دهاتی بی تحصیلات میپنداشت

و آنانی که با اهنگ محلی میرقصیدند را عقب مانده...

امثال او را چه به ما! او باید در تالاری شیک در کنار عروس سفید پوشش میبود و با او تانگو میرقصید

اصلا مقصر منم... باید خودم را خلاص می کردم که این گونه هر لحظه با نگاهش تحقیرم نکند

و بد تر طعم ازدواج اجباری را



حکم کن  
نمی چشیدم

و بغض یده ی گوشه حیاط ایستاده نمیدیدم

خدا لعنتم کند...

کاش میمردم... کاش!

[05:14 30.03.20

خودش نخواستہ بود جشن عروسی بگیریم

هرچند کہ پدرش را عجیب پعضبانی کرده بود

اما حرفش را ب کرسی نشاند

و برای اولین بار یک حرکت درست از او سر زد

نمی توانستم خودم را غم زده در لباسی کہ عمری رویایش را داشتم تصور کنم

پدرش به سمتمان آمد و کمی خم شد و نزدیک به او گفت:

-بزرگان چرا نیومده؟

بی حوصله غرید:

-نمیدونم بابا

شیخ با حرص غرید:

-تامین!

میتوانستم حدس بزنم چه قور رو به انفجار است

او هم غرید:

حکم کن

-به من چه که نیومده حساب مهموناتم از من پس میگیری؟! جرعت داری به خودش زنگ بزن

شیخ عصبی راست ایستاد و دستی به عصاش کشید و گفت:

-داری میری امریکا واسه من دم درنیار و صدات رو بالا نبر...

صدای بلند نفس هایش را میشنیدم

مشخص بود کاملا عصبی است

این هم ب درد هایم اضافه شد و این روز رویایی را کاملا مزین کرد

با حرص اشک هایم را پاک کردم و دندان روی هم سابیدم و شانه هایم را صاف کردم

به رسم آن ها هدیه هایی را دادند و رفتند و بلاخره مایکوبی و بوی اسپند و آتش تمام شد

صدای دایره دمبک و دست زدن ها تمام شد

من ماندم و او و یدویی که با اخم دست یده را گرفته و مادر بزرگ بغض زده ام را به سمت خانه میکشاند

من ماندم و مجیدی که جوری ایستاده بود که گویا منتظر بود هرچه سریع تر از شرم رها شود

زلیخا را برده بودند و در غربت کامل بدون خداحافظی از خانواده ای که بدرقه ام کرده باشند به سمت ماشین مدل بالای سیاه رنگ جناب شوهر شدم

درب ماشین را به هم کوبید و سوار شد

پدرش کمی با مجید حرف زد و بغض کرده نگاهش کردم

حتی لحظه ای نگاهم نکرد...چه دایی مهربانی!

مانند تفیلی بودم که مرا دور انداختند

با غروری ترک برداشته راهی خانه بخت شدم

دقیق یادم نیست مادرش که بود...

حکم کن

برادر یا خواهری داشت؟ فامیلش چه بود!؟

بعد از همه را افتاد و صدای نیشخندش را شنیدم:

-فهمیدیم آفتاب مهتاب ندیده ای بردار چادرت رو خودت رو خفه کردی

با غیض برگشتم و از پشت پارچه نگاهش کردم که ناگهان چنگی به چادر زد و از سرم کشیدش

با دیدنم برخلاف تصورم بلند زد زیر خنده

سرش را به اطراف تکان داد و دنده را عوض کرد:

-بادمجون بم تحویل دادن...رقبت نمیکنم نگات کنم بعد توقع دارن

حامله اش کنم بعد برم

بغض کردم...میتوانستم هرچه در جنته دارم رو کنم و دهانش را صاف کنم تا رویش را کم کند و این

قدر چرت و پرت نگوید...

اما نه توانش را داشتم نه دیگر انگیزه اش را بعد چند ثانیه ماشین را نگه داشت و با حرص گفت:

-این چرا پنجره!

با حرص پیاده شد و درب را محکم به هم کوبید

با غیض چشمانم را بستم

ماشین سفیدی آرام جلویمان نگه داشت و پسری پیاده شد و چشمانم را بستم و بی حوصله سرم را به صندلی تکیه دادم.

-کمک می خواهید؟ پنجر شده؟

صدای تامین را شنیدم که رو به پسر جواب داده:

-آره ولی الان زنگ میزنم بابام...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای فریادی شنیدم بهت زده از جای پریدم.

حکم کن

درب ماشین فوری باز شد و اول تامین را دیدم که چشمانش را گرفته و انگار نمیتوانست چشمانش را باز کند

سرم را چرخاندم و با دیدن چهره روبه رویم خشک شده گفتم:

-طاهر!

[05:17 30.03.20

طاهر نگاه تیره اش را از من جدا کرد و با سرعت به سمت تامین برگشت و

یقه اش را گرفت و با سر به بینی اش کوبید

تامین که نمی توانست چشمانش را باز کند و از خودش دفاع کند بر زمین افتاد و طاهر فوری گوشی تامین را از جیب شلوارش بیرون کشید و گوشی بزرگ و سفید رنگ را از وسط تا کرد و روی شکم تامین انداخت

تامین با درد فریاد زد:

-سی میلیون گوشی رو الان شکستی...من تورو زندت نمیزارم

و هم زمان لای پلک هایش را به زور باز کرد اما با درد دوباره چشمانش را بست و فریاد زد:

-نمی دونی با کیا در افتادی

طاهر با حرص فریاد زد:

-هییس!

به سمتم آمد و فوری از ماشین پیاده شدم

-چ...چرا اومدی!

فوری بازویم را گرفت و گفت:

حکم کن

-برو تو ماشین بشین فوری

تامین با چشمان بسته درحالی که صورتش از اشک های ناخواسته اش خیس شده بود فریاد زد:

-باهاش برو ببین چه بلایی سرت میارم

مانند همان مرغ عشق در قفس اسیر شده ای بودم که صاحبم ناتوان و درهای قفسم از هم گشوده شده اند

با پاهایی لرزان به سمت ماشین طاهر میدویدم و طاهر هم خودش را درون ماشین پرت میکند درب ماشین را محکم مینند و با استرس ماشین را روشن میکند

نفسم بالا نمی آید

فوری پتوی مسافرتی ای را به سمتم پرت می کند و میگوید:

-برو کف ماشین دراز بکش اینم بکش روت

هم زمان عینک دودی اش را روی چشمانش میزند و با سرعت راه

می افتد.

کاری که میگوید را انجام میدهم و ترسیده خودم را به کف ماشین میرسانم و دراز میکشم

پتو را روی خودم میکشم و در همان حال میگویم:

-م...مینا کجاست؟

صدای عصبی اش را میشنوم:

-خاله ات کرجه...نمیتونستم باخودم بیارمش سکوت کردم و قلبم در دهانم می کوبید

همه چیز سریع اتفاق افتاده بود

ترس و خوشحالی کل سلول های بدنم را تسخیر کرده بودند و با یکدیگر در جنگ بودند

از استرس تمام تنم یخ زده بود

حکم کن  
اگر پیدایمان میکردند یا بین راه کسی به پلاک ماشین مشکوک میشد شاید طاهر به خاطر من  
جانش را از دست میداد!

بغض کرده تنها به خدا متصل شدم

تورا به خدایی ات قسم نگذار دیگر خونی در این ماتم کده ریخته شود

نفس عمیقی کشیدم و مشخص بود با سرعت بالایی میرود...

ماشین گاهی تکان تکان میخورد و کمرم درد گرفته بود اما مهم نجات یافتن بود...

[16:56 30.05.20

حتی یادم نمی آید...

آن لحظات... نفس می کشیدم؟

به خیلی چیزها فکر می کردم...

به امتحان های غیر حضوری ام...

به شب تا صبح در آن اتاق

چنبره زدن ها و خط به خط نوشته هایی را حفظ کردن... که هیچ از آنها نمی دانی... سخت بود

سخت تر دیدن محبت یدو به مینا...

کوچک تر که بودم... محبت هایش نثار زلیخا ام میشد...

او هیچ... هم کلاسی هایم در ابتدایی

برخی پدران مهربانی داشتند...

همه که بد نبودند... همه که دختر را تفیلی نمی دانستند... همه که دختر را ماشین جوجه کشی نمی

دیدند... بعضی هم مثل پدر سلیم بودند...

حکم کن

مرد قد بلند چهار شانه... با لباس هایی مانند یدو و دایی... اما فرق داشت... سلیم را دوست داشت... درس خواندن را از او دریغ نکرد و تا دبیرستانش را در خوزستان تمام کرد برای دانشگاه با خانواده اش برای زندگی و تحصیل به شمال رفت...  
و اما من... و هم اقبال هایم... چه سختی ها که نکشیدیم.

بدنم از شدت انقباض درد گرفته و تیره پشتم مانند تکه ای چوب شده بود که با هرتکان صدای ترق و ترقش را می شنیدم.

-بیا بالا

صدای طاهر بود...

وحشت زده گفتم:

-میبینمون

صدایش که با لحنی که خنده درونش موج میزد را شنیدم:

-سه ساعت گذشته... تونسته بودن تعقیب کنن پیداشون شده بود... بیا بالا

سه ساعت!

ابروهایم بالا پرید و نیم خیز شدم و دندان هایم را روی هم فشردم تا صدای آخی که از درد آنی ای که در تنم پیچیده بود به گوشش نرسد

به چرم صندلی چنگ زدم تا نیوفتم و خودم را به زور بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و دندان های چفت شده ام را از هم جدا کردم و لب باز کردم:

-چه قدر دور شدیم؟

به نشان دهنده سرعت ماشینش زل زدم

سرعتش روی ۱۲۰ بود...

حکم کن

-خیلی

روی صندلی عقب دراز بکش

بازم دیده نشی بهتره پتو رو هم بکش روت

سر تکان دادم و کمی به تن له شده ام کش و قوص دادم و نگاهش را از آینه به چشمانم دوخت

-کتک زدنت؟

در سکوت به چشمان قهوه ای اش زل زدم

-شرمنده که نتونستم همون شب فراریت بدم

حرفی برای گفتن نداشتم

اما باید چیزی می گفتم:

-تقصیر شما نیست

با تاسف نگاهش را از چشمانم گرفت و به جاده خیره شد.

آرام دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم.

پایان این راه چه بود؟

[22:23 09.07.20

نمیدانم چه قدر گذشته و من در حوالی خاطراتم چرخ می زدم و چرخ می زدم و سرگیجه گرفتم و

حالت تهوع به دلم چنگ زد و لرز به جانم افتاد

افکار هایم یکی پس از دیگری در سرم تاب میخوردند.

من زن قانونی و اما نه شرعیه تامین بودم.



حکم کن

و حالا در ماشین شوهر خاله دو روزه ام از دست شوهرم به نا کجا اباد فرار می کردم!  
کاش من هم مانند بسیاری از کسانی که در آن روستا میشناختم زندگی خوبی داشتم.

مانند راحله یک پدر مهربان و برادر آرام و صمیمی...

کاش مانند معصومه میتوانستم ازاده درس بخوانم و پدرم درب خانه را بر روی خواستگار ها ببندد و  
به حرف های همیشگی مردم بی توجه باشد

کاش عمویی داشتم که نوازشم کند.

مانند ساحره که با عمو و مادر بزرگش زندگی می کرد و عمویش از هزاران خانواده برایش بهتر و  
مهربان تر و دلسوز تر بود

همه این دختران در یک روستا و در یک محله با من و زلیخا و مینا زندگی می کردند...

و چرا آنها این چنین بودند و ما این چنین؟

هرچند که سیاه بخت تر از ما هم بود...

اما...

-دیلان خانوم؟! خوبی؟

گیج سر برگرداندم

-به کوب اومدیم...هم تو خسته شدی هم من

بنزین که زدیم میرم یکم خرید میکنم بریم تو پارک رو به رو یکم استراحت کنیم.

با استرس نگاهش کردم.

در پارک...چیزی بخوریم؟

اگر پیدایمان می کردند چه!

انگار ترس را از چشمانم خواند که لبخندی زد و چشمانش خسته بود.

حکم کن

-نگران نباش نزدیک تهرانیم اون قدر دور شدیم و جناب عالی این قدر اون پشت خوابیدی و گیج بودی هیچی نفهمیدی.

دستی به چشمان خسته ام کشیدم.

خواب که... نه بیشتر در افکارم غرق و با کابوس بیداری کشیدم!

-باشه... ببخشید که خسته...

در ماشین را باز کرد و هم زمان گفت:

-نیاز به تشکر نیست.

دستی به کمرم کشیدم و به اطراف زل زدم.

طاهر ماشین را بنزین نيزد و من نیز هم مانند ندیده ها به ماشین ها و مردهایی که لباس یکسان پوشیده و در کنار ماشین ایستاده بودند مینگریستم.

همه ی شهر قرار بود همین بو را بدهد!

خاکستری و دودی... و بوی بد و ازار دهنده ای

که حالت تهوعم را تشدید میکرد

هرچند حدس می زدم این بو فقط برای پمپ بنزین باشد... اما آب و هوا گویا به همین شکل بود.

بعد از چند دقیقه ماشین را جابه جا کرد و غذا و نوشیدنی خرید و خدا را شکر. میترسیدم شکم آبرو ریزی به راه بیاندازد.

کمی بعد هر دو روی سبزه های تازه اب خورده ی فضای سبزی نشسته و من به ساندویچم گاز می زدم و زود تر ساندویچم را تمام کرده و گفت کمی نیاز به خوابیدن دارد.

و روی سبزه ها دراز کشیدم و چشمانش را بسته بود.

و من بغضم را با ساندویچ قورت میدادم.

حکم کن  
خوب بود...

مزه بغض و ساندویچ مرغ چیز خوبی از اب درآمده بود

[23:17 09.07.20

بعد از چند یک ساعت استراحت بلند شد و من هم پشت سرش به سمت ماشینش که به خاطر جاده و مسافت زیاد خاکی شده بود رفتم.

-ماشینتون اون شب یه چیز دیگه بود.

سرش را چرخاند در حالی که سوار ماشین میشد گفت:

-این کرایه ایه اون قدرام پولدار نیستم.

لبخندی زدم و این بار به درخواست او جلو نشستم.

-داریم میریم تهران؟

سر تکان داد و گفت:

-نه میبرمت پیش یه فرد مطمئن. نمیتونم ریسک کنم و تو مینارو یه جا نگه دارم. هم زمان گوشی اش را از جیبش درآورد و گفت:

-خالت منو میکشه که یادم رفته جوابشو بدم مگه نه؟

این را با خنده گفت و من هم خندیدم.

گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا شماره مینا رو گرفتم حرف بزن باهاش.

با هیجان گوشی را از دستش گرفتم.

به بوق دوم نرسیدع جواب داد.

حکم کن  
-الو طاهر کدوم گوری هستی! چرا ج...-

-خاله!

صدایش قطع شد و بعد مکثی با هیجان جیغ زد:

-دیلان، دیلان خودتی؟ باورم نمیشه موفق شدید

کم کم بغض صدایش مشهود شد و نالید:

-از دیرور مردم و زنده شدم.

من هم بغضم گرفت.

-ببخشید ک تو دردسر...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم نالید:

-خفه شو دیلان... عزیزم به طاهر اعتماد کن میبرتت پیش یه ادم مطمئن بعد چند روز منم میام  
پیشت .

-مرسی مینا...مرسی.

\*

-این جا نمیتونن پیدام کنن؟

سر تکان داد و گفت:

-نه نگران نباش اصلا خاطرت جمع پیش دختر عموم میمونی.

سر تکان دادم و ۴ ساعتی میشد ک در حال حرکت بودیم و من خسته شده بودم چه دلی به طاهر  
بیچاره بود که چشمانش خستگی را فریاد میکشید!

میدان ساعت را دور زد و نمیدانم دقیقا به کجا و به خانه چه ادمی میرفتیم...

نمیدانم قرار بود چه چیز هارا ببینم و بشنوم و تجربه کنم...

حکم کن

اما هرچه بود بهتر از در انجا ماندن بود.

بلاخره ماشین را درکوچه باریکی متوقف کرد.

-پیاده شو.

پیاده شدم و او هم پیاده شد تیره پشتم عرق کرده و لباس سفیدم مناسب نبود و چادرم را تاحای ممکن روی صورتم گرفته بودم تا کبودی و زخم های صورتم کسی را نرنجانند. عده ای دختر و پسر ۷ تا ۱۰ ساله در کوچه بازی می کردند.

به سمت درکوچک و تازه رنگ شده ای رفت که دختر بچه ای از جمع جدا شد و به سمتمان آمد.

-با کی کار دارین؟

طاهر خندید و گفت:

-طبقه بالاییتون.

دختر بچه بامزه متفکر گفت:

-با ابجی صدف؟

طاهر با خنده گفت:

-مگه جز صدف طبقه بالایی دیگه ای دارین؟

دختر چند بار پلک زد و روسری کج شده اش را صاف کرد و لبخند گفت:

-بله ابجی آیلین!

[21:37 10.07.20

ابروهیم بالا پرید و خیره به طاهر زل زد.

طاهر متعجب گفت:

حکم کن  
-شاید دوستشه.

دختر بچه با لبخندی که دندان های خرگوشی و کوچکش را نمایان می کرد نگاهمان کرد و لب زد:

-با ابجی صدف زندگی میکنه سه ساله اینجاست.

طاهر گیج دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-من خبر نداشتم. صدفم چیزی نگفت.

طاهر انگشتش را روی زنگ دوم فشرد و چند ثانیه بعد صدای ظریفی فریاد زد:

-اومدم.

در حیاط بعد از چندی باز شد و نگاهم خیره دختر لاغر اندام و ظریفی خیره ماند که با دیدن طاهر

اخم هایش باز شد و با هیجان گفت؛

-طاهر

لبخند زدم و طاهر دست دخترک را فشرد و نگاه مهربان دختر خیره من ماند و گفت؛

-مهمونمونم چه خجالتیه...

لبم را گزیدم و طعم خون را در دهانم حس کردم.

لعنت به زخم هایی که تا خوب شوند جگرت را آب می کنند.

چادرم را کمی کنار زدم و تنها با دیدن قسمتی از چشمان و گونه ام پی بردم ک خجالت کجا بود...

سعی ب پنهان کردن وضعیت داغونم دارم!

حس کردم کمی هول شد اما لبخند ارامی زد و گفت:

-چرا واستادید بیاید داخل دیگه.

طاهر درحالی که مرا به سمت داخل هدایت می کرد و به دختر بچه که داشت به سمت دوستانش

میرفت چشمک میزد رو به دختر گفت:

حکم کن

چه خبر صدف... شنیدم با دوستت زندگی میکنی... کاش میگفتی.

صدف به پله های اهنی و کوچک که از کنار دسشویی میگذشت اشاره کرد و گفت:

-برید بالا... نگفتم چون تعارف میکردی این خانوم کوچولو رو نمیآوردی.

با من بود کوچک!؟

اگر یک دهم دردهای مرا تحمل کرده بود از من به عنوان مادر بزرگش یاد می کرد.

نگاهم را از جا کفشی قدیمی طبقه پایینی و در نیمه باز و گلدان های کنار درش گرفتم و از پله ها آرام و با احتیاط بالو رفتم و هنوز پهلو هایم کمی تیر می کشید و کوفتگی داشتم.

دخترک صدف نام در خانه را باز کرد و آرام کفش هایم را درآوردم و طاهر پشت سرم وارد خانه شد خانه کوچک و بامزه ای بود.

یکی از کاناپه ها رویش پر بود از کوسن های رنگارنگ و کوچک.

-بشین راحت باش.

طاهر به من علامت داد بنشینم و رو به صدف گفت:

-چیزی نمیخواه بیاری... مامانم همش گیر داده بود چرا نمیای تهران یه سر بزنی بهشون.

صدف درحالی که وارد اشپزخانه کوچکش میشد گفت:

-درگیرم... از یه طرف تو مهد کودک کار میکنم

از یه طرف تو یه مدرسه دارم مشاور میشم.

صدف سینی به دست به سمتمان آمد و مدام با انگشت هایم ور میرفتم. نگاهم خیره جوراب های شیشه ای رنگ پایم بود... از این نوع جوراب متنفر بودم!

[18:39 11.07.20

حکم کن

سینی ک مقابلم قرار گرفت خیلی آرام لیوان بزرگ حاوی شربت نارنجی رنگ را به دست گرفتم و صدف لبخندی زد و به سمت طاهر رفت

گلویم خشک شده و کمی از محتوای لیوان را مزه مزه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

طعم پرتقال را دوست داشتم.

صدف روبه رویمان نشست و رو به طاهر گفت:

-تارا چه طوره؟

طاهر لیوانش را میان دستان بزرگش گرفت و کمی دو به صدف متمایل شد و ارنج هایش روی زانوهایش قرار گرفتند.

-درگیر درس و زندگی. مینا فعلا پیش اونه

رو به من که از بحثشان سرور نمیاوردم نگاهی انداخت:

-تارا خواهرمه.

اهان رامی گفتم و طاهر روبه صدف آرام گفت:

-تا وقتی بتونیم کارای خرید خونه و رهن یه طبقه بالا یا پایینش و برای دیلان انجام بدیم و برای این که یه مدت ابا از اسیاب بیفته دیلان اینجا میمونه.

صدف با لبخند چشم گرداند و گفت:

-با کمال میل.

با استرس لب زدم:

-ب..ببخشید مزاحم شدم.

صدف اخم کرده گفت:

-حرف نزن مهمون نیستی که... میبرمت سرکار ازت بیگاری میکشم چی فکر کردی.



حکم کن

بعد اتمام حرفش با طاهر خندیدند و لبخند کج و کله ای روی لب های زخم و زیلی ام نقش بست  
میرفتم سر کار؟

قطعا اگر مجید خبر دار میشد رگ غیرتش باد میکرد... به درک!

طاهر برخواست و گفت:

-یکی از دوستانم اینجا است. شام دعوتم کرده

بهش قول دادم. از اونجام میرم تهران فردا.

برگشت و نگاهم کرد

-مراقب امانتی منو مینا باش صدف

صدف برخواست و دستی به شومیز قرمزش کشید و گفت:

-اصرار نمیکنم بمونی میشناسمت تعارف نداری... نگران امانتیتونم نباش تجربم بالاست

و خنده ای کرد و طاهر با خنده گفت:

-هم خونت؟

صدف سری تکان داد و بلند شدم و چادرم روی شانه هایم سر خورد و نگاه خیره هردو چند ثانیه

خیره صورتم ماند. سر پایین انداختم و لب زدم:

-ممنونم به خاطر همه چیز... خیلی ممنون.

چشمکی زد و با لبخندی که چهره اش را آرام تر و مهربان تر می کرد گفت:

-قابلی نداشت.

طاهر که رفت احساس غریبی بیشتر پیدا کرده و دوباره روی مبل نشستم و صدف دراست و به

سمتم آمد.

-خب میتونی چادر و مانتوت و دریاری میندازم ماشین لباس شویی که اگه لازم داشتی تمیز باشه.

حکم کن

ارام سری تکان دادم و برخواستم و رو سری ام را دراوردم و گیره موهایم را باز کردم و دکمه های مانتویم را که باز میکردم او هم به سمت آشپزخانه میرفت.

مانتو و چادر و روسری ام را به سمت آشپزخانه بردم و بازگشت و نگاهم کرد

[18:54 11.07.20]

لباس هارا از دستم گرفت و هم زمان گفت:

-یه پماد دارم تو یخچاله برو برش دار بزن به زخمت زود تر خوب میشه ردشم نیمونه.

حدس میزدم میخواست یخم را باز کند و خجالتم را بریزاند.

در یخچال را آرام باز کردم و به دنبال پماد به قفسه هایش زل زدم.

پماد را برداشتم و نگاهش کردم.

-خودشه بزن به صورتت.

سر تکان دادم.

-مرسی.

او هم شالش را روی کانتر انداخت و موهایش کوتاه و مدل پسرانه بودند...

تا حالا چنین مدل مویی ندیده بودم.

یک سمتش کوتاه کوتاه و یک سمتش کمی بلند تر و حالت دار تا گوشش.

به سمت پذیرایی رفتم و روبه روی اینه قدی ایستادم و به خودم خیره شدم.

موهایم را که تا شانه میرسید پشت گردنم انداختم و در پماد را باز کردم و کمی از آن را روی زتم های گونه و پشت پلک هایم زدم.

قیافه داغانی پیدا کرده بودم و خودم هم نمیتوانستم خودم را تحمل کنم چه برسد به بقیه!

حکم کن  
چند ساله؟

سر چرخاندم و پماد را به دستش دادم.

۱۸- رو دارم تموم می کنم.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

-هبعده ساله میخواستن عروست کنن؟ به زور؟

سر تکان دادم که کلافه گفت:

-من که یکی از دوستان خوزستاتیه تو روستاشم هست ۲۴ سالشه درس میخونه از این کارا نمیکنن  
باهاشون!

شانه ای بالا انداختم:

-همه جا خوب و بد هست...از هر پنجاه تا یک خانواده این طوری پیدا میشه...حالا فرقی نداره  
ممکنه تو هر روستا و شهر و کشوری باشه.

سر تکان داد و به سمت راهرو کوچیکی رفت و وارد اتاقی شد.

دستی به برگ های سبز رنگ گلی که در گلدان قرنز رنگی روی کانتر قرار داشت کشیدم که صدایش را  
شنیدم:

-بیا اینا رو بپوش...آخر شبم اب بهتر میاد میتونی اگه خواستی بری دوش بگیری.

-ممنونم

لباس هارا گرفتم که گفت:

-من شبا رو کاناپه میخوابم...عادت دارم..اون کاناپه تک رنگه اون گوشه مخصوص خود خودمه

ایلینم تو اتاق میخوابه اگه دوست داشتی پیش ایلین میتونی رخت خواب پهن کنی بخوابی یا ام  
اینجا فرقی نداره.

حکم کن

سری تکان دادم با دست به اتاق اشاره کرد:

-برو لباسات و عوض کن راحت باش.

لبخندی زدم و به سمت اتاقی که گفا به راه افتادم. درب اتاق را باز کردم.

اتاق کوچکی که یک میز با کتاب خانه رویش و لب تاپی که رویش قرار داشت گوشه ای از آن را اشغال کرده و سمت دیگر را تخت کوچک سفید رنگی کنار پنجره. و یک کمد دیواری سفید که رویش پر بود از نوت های رنگی رنگی.

شلوار راسته پارچه ای سفیدم را با شلوارک مشکی و تی شرت صورتی صدف تعویض کردم و هر کار می کردم تی شرت کوتاهش کمی از شکمم را نشان میداد.

بیخیال شدم و موهایم را بافتم و یادم آمد کش ندارم. همان طور رهایشان کردم و خواستم از اتاق خارج شوم که با دیون قاب عکسی روی میز ناخدا گاه پاهایم از حرکت ایستادند.

دو دوختر دو قلو و کاملاً هم سان در کنار یکدیگر لب دریا نشسته و دست دور یکدیگر انداخته بودند و هردو لبخند رنان به دوربین مینگریستند.

شانه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم

[20:53 12.07.20

صدف مشغول ماکارانی درست کردن بود و می گفت همه برای ماکارانی های او جان می دهند دستی به موهایم کشیدم و تکیه زده به کانتر او را می نگریستم.

-ش.. شما تنها زندگی می کنید؟

در حالی که رب را از یخچال برمی داشت و با ارنج در یخچال را میبست گفت:  
-گفتم که ایلینم هست.

حکم کن  
با تردید گفتم:

-منظورم خانوادست...

آخر این فضولی ها ب من چه؟ الان میگوید به توچه و حالم جا میاید.

-تهرانن... من ترجیه میدم مستقل زندگی کنم

شمالم دوست دارم... پس همین جا موندم.

ابروهایم بالا پرید

چه خانواده اوپن و خوبی!

-درس میخونی؟

نگاهش کردم و دستی به گوشم کشیدم:

-تونستم با کمک مینا غیر حضوری و ب سختی فارغ التحصیل بشم ولی کنکور ندادم هنوز.

سر تکان داد و گفت:

-خب عالییه. اولین حقوقت میشه پول کتاب تستات بعدشم خر میزنی تا قبول شی.

ابروهایم دوباره بالا پرید

خر میزدم؟ یعنی چه خر می زدم.

با دیدن قیافه ام دست از هم زدن مواد ماکارانی اش برداشت و با خنده گفت:

-خر زدن یعنی خیلی باید درس بخونی.

اهانی گفتم خنده ای روی لب هایم نقش بست.

ماکارانی را که چندی بعد دم کرد زیر شعله را کم کرد و گفت:

-من میرم یه دوش بگیرم. تو ام تی وی رو روشن کن داره یلدیز نشون نیده.

حکم کن  
گیج نگاهش کردم.

-بیلدیز؟

درحالی که به سمت اتاق خواب میرفت گفت:

-اره قشنگه ببین.

با تعجب سر تکان دادم و به سمت اتاقش رفتم و آرام روی مبل نشستم و تی وی را روشن کردم

که با اولین صحنه ای که دیدم با چشمان گرد تی وی را خاموش کردم.

-شت.

چند بار پلک زدم و بعد مکثی دوباره روشنش کردم

خدارو شکر از آن صحنه خاک برسری گذشته و حالا مردک چشم ابی تنها داشت حرف های عاشقانه  
به ریش دخترک مو چتری میبست.

نفس عمیقی کشیدم که صدای در خانه باعث شد از جای بپریم و از آن زاویه که من نشسته بودم

کسی که وارد خانه شده بود مرا نمیدید.

با بهت به دختر چشم دوختم که کلاه هودی خاکستری اش را از سرش برداشت و دست به موهای  
لختش کشید و درحالی که تکیه اش را به دیوار زده و ال استارهای سفیدش را در میاورد با حرص  
غریه:

-اره...اره بیا...بیا تا نشونت بدم کی از کی طلب کاره...

دهانش را کج کرد و گویا داشت ادای کسی را در میاورد:

-یه کار نیمه تموم دارم.

نا گهام دستش را مشت کرد و با غیض گفت:

حکم کن

-منم یه کار نیمه تموم دارم... باید تا میخوری بزنت. من تو بدبختی دست و پا میزنم تو برو کشورای خارجی حالش و ببر تازه بیا و طلب کارم باش!

حس کردم باید هرچه سریع تر خودم را به او نشان دهم تا کل زندگی اش را لو نداده!

برخواستم که کوله اش را پرتاب کرد رو مبل و دست برد سمت هودی اش و ان را تا گردنش بالا زد تا درش بیاورد که چرخ زدنش و دهن باز کردن من هم زمان شد با جیغ گوش خراشش  
-یا حضرت عباس.

[20:53 12.07.20

وحشت زده یک قدم عقب رفتم و فوری هودی اش را رها کرد و دستش را روی قلبش گذاشت:

-تو کی ای دیگه!

با بهت نگاهش کردم.

-من دیلانم.

ابروهایش بالا پرید و با خنده گفت:

-هاهاها منم سیندرلام...

ناگهان جیغ زد:

-میگم تو کی ای که این جایی با لباسای صدف!

با بهت ناگهان سکوت کرد و گفت:

-نکنه درگیر یه قتل سریالی شدم! کشتیش؟

با حیرت نگاهش می کردم که خم شد و لنگه کفشش را برداشت و جیغ زد:

-حرف بزن دیگه.

حکم کن

با ترس به سمت پشت کاناپه دویدم و نالیدم:

-من دزد نیستم به خدا.

پشت سرم دوید و گفت:

-میدونم... معلومه قاتلی... صدف جز من کسی و نداره... می...

-این جا چه خبره.

با خوشحالی از پشت مبل بلند شدم و به صدف که حوله پیچ و با بهت به دختر زل زده بود نگریستم.

-آیلین دقیقا داری چ..گو..هی میخوری!

این را صدف به دخترک اعصابانی و کفش به دستی گفت که با چشمانی گرد مارا خیره نگاه می کرد.

-این دیلانه... دیشب اخر شب اومدم بیدارت کردم بهت گفتم که!

دخترک ایلین نام با گیجی به من و بعد به صدف که موهایش هنوز هم کمی کفی بودند زل زد

-تو گاوی؟ نمیدونی من و وسط خواب عمیقم بیدار کنی کل زندگیمم پرسی صبحش یادم نمیاد؟

صدف با حرص گفت:

-زهره من و این طفلک و ترکوندی مثل وحشی ها با لنگ کفش افتادی دنبالش!

ایلین با بهت لب زد:

-فکر کردم قاتلی... دزدی چیزیه!

صدف خیره نگاهش کرد:

-چلمنگ قاتل و با لنگ کفش میخواستی بگیری؟

کلافه ادامه داد:

-ببخشید دیلان... این ایلینه



حکم کن

هم زمان به سمت اتاق رفت و رو به ایلین گفت:

-نخوریش تا از حموم بیام بگم جریانش چیه.

لب گزیدم و ایلین کلافه سر تکان داد و رو به من خیلی آرام گفت:

-شرمنده...همچی قیافتم یه کوچولو صاف کاری شده ترسیدم.

حق داشت...قیافه ام به خودی خود به لطف زخم ها و کبودی ها ترسناک بود.

-خواهش میکنم.

[22:17 23.07.20

سری تکان داد و پوف کشان وارد اتاق شد و من هم تن کوفته ام را روی مبل مرت کردم و دستی به سرم کشیدم.

-عجب شبیه!

کمی بعد با سرهمیه سفید رنگی درحالی که موهایش را دو گوشی بافته بود از اتاق خارج شد و به سمت اشپزخانه رفت:

-داره یه چیزایی یادم میاد...از اهواز بودی؟

حقیقتش چیزی یادش نیامده بود!

-نه از خوزستان

سر تکان داد و ماگ چایی اش را نشانم داد:

-چای میخوری؟

تشنه ام شده بود و خیلی آرام گفتم:

-ممنون میشم.

حکم کن

شانه هایش را بالا انداخت و به سمت پذیرایی آمد و گفت:

-پاشو بریز برا خودت.

چشمانم گرد شد و حقیقتش خنده ام گرفت.

نگاهم کرد.

-چیه! بده میخوام یخت وا شه؟

چشمکی زد و گفت:

-هرچند...گشادی خودمم هست.

لبخندم به خنده ریزی مبدل شد و او هم نیشخندی زد و گفت:

-عه ییلدیزه که...بلندش کن.

سر تکان دادم درحالی که ریموت را برمیداشتم و صدای تی وی را بلند میکردم به سمت اشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم.

قند را در دهانم گذاشتم که صدایش را شنیدم:

-میخواهی بیای تئاتر کار کنی؟

متعجب ماگ را روی میز گذاشتم:

-من که بازیگری بلد نیستم.

سر تکان داد و گفت:

-هانی کار تو تئاتر که فقط بازیگری نیست.

گریموری هست...طراح صحنه...طراح لباس

خیاطی...منشی برای آوردن چایی و این چیزا

حکم کن  
یا تمیز کاری...

ابروهایم در هم رفت:

-خیاطی بدم... تمیز کاری و کار منشی ام میتونم انجام بدم.

سر تکان داد و گفت:

-با مدیرش حرف میزنیم. حقوق مهد کودک خیلی کمه به درد شغل دوم میخوره برا وقتی بیکاری

اون حله. اوکیش میکنیم که بتونی روزایی که میتونی بری اونجا.

با لبخند نگاهش کردم:

-واقعا ممنونم.

کمی از چایی اش نوشید و خیره حتی بدون پلک زدن نگاهم کرد:

-مدلت یکم زیادی شبیهه یکیه...

کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

-رو مخه.

با تعجب نگاهش کردم... حس کردم چانه اش منقبض شده و برخواست و با سرعت به سمت اتاق

خواب رفت.

مگر من چه مدلی بودم!

[22:23 23.07.20

چند دقیقه بعد صدف حوله به دست از اتاق خارج شد و با دیدن من گفت:

-چه طوری؟

حکم کن  
لبخند زدم:

-خوبم... فقط فکر کنم دوستتون زیاد ازم خوشش نمیاد.

هم زمان که وارد اشپزخانه میشد گفت:

-اولا با من مته غریبه ها حرف نزن... چیه این شما و فلان.

به لبخندم خندید و گفت:

-والا

انگشتش را بالا آورد.

-دوما... ایلین باهات مشکلی نداره. مشکلتش با خودش و گذشتشه و خب شانس بد خودشه که زیادی شبیه خواهرشی.

گیج و متعجب گفتم:

-این که شبیه خواهرشم اذیتش میکنه؟

در قابلمه را برداشت و گفت:

-نه، این که شبیه خواهر مُردشی اذیتش میکنه.

با بهت نگاهش کردم.

یعنی از ان دو دختر همسانی که در عکس روی میز میخندیدند... فقط بکی باقی مانده و زنده بود؟ و ان یکی مرده؟

با ناراحتی به نیم رخ صدف زل زدم که گفت:

-برا ایلین ترحم نکن. سگ جون تر و قوی تر از این بشر نیست.

یه سمتم چرخید و گفت:

-فکر میکنی خیلی بدبخت و بیچاره ای و پر از مشکلاتی و کسی این خودت نیست نه؟

حکم کن

به سکوت‌م اهمیتی نداد و ادامه داد:

-ولی بهت قول میدم بفهمی ایلین چیا کشیده خودت خدات و شکر کنی.

گیج نگاهش کردم...

مگر چه سختی‌هایی کشیده بود!

-شما...

برگشت و با اخم نگاهم کرد.

-ام... تو روانشناسی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-نه در اصل مشاورم... ولی خب حالیمه.

فکر نکن فقط تو بدبختی همه دردای خودشون و دارن پس باهاشون کنار بیا. زندگی‌ت و خودت  
میسازی نه اونایی که پشتت و جلوت حرف میزنن.

لبخندی زد و انگشت وسطش را بالا آورد و گفت:

-فقط باید به اون ادما این و نشون بدی. حله؟

با بهت و دخی باز به انگشتش زل زدم.

مینا وقتی میامد و شب‌ها پیش من و زلیخا میخوابید فیلم‌های خارجی با گوشی‌اش برایمان پلی  
می‌کرد.

و این انگشت اصلاً چیز خوبی نبود.

از حرکتش خنده‌ام‌گرفت که با کف دست به روی کانتر کوبید:

-ها این شد بخند باو دنیا همچین مالیم نیست.

حکم کن

لبخند عمق گرفت که صدای جیغی که از اتاق آمد باعث شد هر دو از جا بپریم و صدف با بهت فریاد زد:

-آیلین.

با تردید پشت سرش به سمت اتاق رفتم و در اتاق را فوری و با ترس باز کرد.

آیلین با دهان نیمه باز نگاهمان می کرد و گوشی ای که میان دستانش محکم گرفته بود را پشتش قایم کرد.

[23:29 23.07.20

خیره نگاهش کردم که صدف بهت زده گفت:

-اون گوشی من نبود که قایمش کردی؟

آیلین با تردید و لبش را تر کرد:

-نه!

صدف چشمانش را ریز کرد و گفت:

-باز رفتی با گوشی من اینستاگرامش و چک کردی؟ ببینی چی عکس گذاشته؟

آیلین کلافه دستش را از پشتش بیرون آورد و گوشی بزرگ و قرمز رنگ را روی هوا تکان داد:

-افرین خیلی باهوشی بیا بگیر...

هم زمان گوشی را به سمت صدف گرفت

صدف کلافه گفت:

-چرا میری هی پستاش و نگاه میکنی؟ اصلا چرا جیغ زدی؟

آیلین لبش را گاز گرفت و با حرص گفت:

حکم کن

-حواسم نبودم خورد عکسش و لایک کردم

ترسیدم یه وقت دیده باشه بفهمه من بودم.

ابروهای صدف بالا پرید و گوشی را از دست ایلین گرفت و کنارم ایستاد و نگاهم خیره گوشی اش ماند...همیشه دوست داشتم گوشی داشته باشم...حتی از آن مدل قدیمی های نوکیا و غیره ام ارزویم بود!

صفحه که باز شد ناخواسته خیره عکس پسری شدم که سیگار به دست داشت و موهای موج و چشمان خمارش عکس بی نظیری رقم زده بود.

نگاهم را به اسمش دوختم.

امیر پنهان!

هرچند که تو فضای مجازی نبودم اما مینا از بازیگران و خواننده های معروف چیز های زیادی برایم میگفت و فیلم ها و اهنگ هایشان را برایمان پخش می کرد اما تا به حال این اسم را نشنیده و جایی ندیده بودم. هرچند که تعداد دنبال کننده هایش نشان میداد به نام است.

صدف بلند خندید:

-کودن...این بشر ۴۰۰ هزار تا فالور داره

به نظرت یه لایک کردن تورو میبینه؟ تازه یک هزارم درصدم ببینه این اکانت به اسم منه نه تو

ایلین با چشمانی گرد شده به صدف زل زد.

-۴۰۰ هزار تا فالور داره؟ چرا تا حالا دقت نکردم؟

صدف چشمانش را لوچ کرد و با دهن کج ایلین را مسخره کرد:

-چرا تا حالا دقت نکرده بودم! چون چشمای کورت فقط عکساش و میبینه!

ایلین لب برچید و چیزی که از قضیه فهمیده بودم این بود که ایلین عاشق بود!

عاشق پسری معروف که هزاران طرف دار دارد!

حکم کن  
چه عشق دوری!

روی تخت نشست و روبه صدف گفت:

-تو که خبر نداری چیشده. این آقای معروفمون برگشته ایران.

صدف بیخیال شانه بالا انداخت:

-به تخمدانم که اومده میخوای باز گند بزنی به زندگیت؟

حس کردم حضور من در بحثی که به آن ربطی ندارم چندان خوشایند نیست.

خداستم اتاق را ترک کنم که صدف بیخیال گفت:

-بمون... ما چیزی از هم مخفی نمیکنیم.

ایلین هم بیخیال ادامه داد:

-این قانون رفاقت ماست! دروغ و پنهان کاری نداریم.

لبخندی ناخواسته نه روی لبم... بلکه روی قلبم نقش بست... چه دوستداشتنی بودند.

و من چه خوش شانس!

-ممنون.

هر دو در سکوت به هم زل زدند و من گیج نگاهشان می کردم.

صدف رو به من گفت:

-گیج نشو... ایلین قبلا عاشق یه پسری بود و وضع مالیشم خوب نبود زیاد...

یه مشکلاتی به وجود اوند ایلین بهش دروغ گفت ازدواج کرده تا از پسره محافظت کنه... پسره ام باور کرد و پرید رفت اون ور چون شعبده باز بود.

ایلین از سکوت صدف استفاده کرد و با حرص ادامه داد:



حکم کن

-دو روزه ام معروف شد تو استعداد یابی و ترکوند

حالام داره برمیگرده ایران.

با لبخند گفتم:

-برگشتنش که خیلی خوبه! میتونی همه چیز و بهش بگی.

صدف با خنده گفت:

-زکی...خوش خیال و باش...

ایلین با خنده گفت:

-اون برگشته تلافی کنه...خودش تو مصاحبه گفت. تو نمیشناسیش نمیدونی کینه ای بشه چه کارایی میکنه...

خیره به چشمانم آرام گفت:

-این قصه تهش قشنگ نیست...این خط،

اینم نشون!

[18:25 25.07.20

نگاه خیره ام را از ایلین گرفتم و آرام گفتم:

-همیشه که ته قصه ها بد نیست!

ایلین نیشخند زد و با خنده با دستش به جلوییش اشاره کرد:

-دنیا مثل رستوران!

خیره نگاهش کردم که برخواست و حس کردم چانه اش می لرزد اما با خنده ادامه داد:

حکم کن

-یه عده سر میز شامن...یه عده جلوشون خم و راست میشن و از ته مونده غذای اونا میخورن و چشمشون به دست اوناست!

با نگاهی نم زده نگاهم کرد و ناخداگاه من هم بغضم گرفته بود:

-و یه عده ام مثل ما...تو سطل اشغال اون رستوران زندگی میکنیم...واسه همینه از زندگیمون کثافت میباره!

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم که بلند خندید و حال قطره اشک گوشه چشمانش را با انگشتش پاک کرد.

-حالا فهمیدی؟ ته قصه ما همینه!

لبم را گاز گرفتم و صدف با اخم گفت:

-این کم فاز دپ و ساکت بود این حرفارم بزن کلا بره خودکشی کنه دیگه!

این را صدف با لحن طلب کاری به ایلین گفت

ایلین شانه ای بالا انداخت و کلافه گفت:

-اه تف به این فاز...بیا برو نهار و بیار مردم از گرسنگی.

لبخند تصنعی ای زدم...حق با او بود.

پایان خوش منحصر به قشری دیگر بود.

قشری که شاید درد داشتند...

شاید مشکلات داشتند...

اما حداقل در کاخ میلیاردریشان غصه میخوردند...

بی جا و مکان و از همه جا مانده و رانده نبودند!

حداقل در مرسدس بنزشان اشک می ریختند

حکم کن  
نه در زیر باران در خیابان...

نفس عمیقی کشیدم.

-دیلان بیا دیگه.

صدف صدایم می زد و سر چرخاندم و به دنبالش از اتاق خارج شدم و بغضم را قورت دادم.

ایلین سفره کوچک و نارنجی رنگی را روی زمین پهن کرد و من به کمک صدف ظرف ها را روی سفره  
چیدم و باقی چیز ها را صدف و ایلین آوردند

معهده ام تحریک شده و حسابی گرسنه ام بود.

غذا را کشید و نگاهم خیره ماکارانی ها و سسی که صدف با لبخند روی آن میریخت خیره ماند.

-بخور ببین چی شده!

و چشمکی نثارم کرد و به مهربانی اش لبخند زدم و با اولین قاشق فهمیدم حق با او بود.

ماکارانی اش فرق داشت...زیادی خوش طعم بود

ایلین در سکوت غذایش را میخورد.

-فردا تعطیلیم بریم یه جایی.

کمی اب خوردم و ایلین چنگالش را در ظرفش رها کرد.

-بریم جنگل.

سر بلند کردم و خیلی آرام گفتم:

-میشه بریم دریا؟

ابروی هردویشان بالا پرید

-چیزه...من تا حالا دریا رو ندیدم!

حکم کن

هر دو متاثر نگاهم کردند که با لبخند ادامه دادم:

-راستی ازم پرسیدی چه کاری میتونم انجام بدم.

خیره به ایلین زل زدم:

-من میتونم کامل به انگلیسی حرف بزنم و هرچیزی رو ترجمه کنم.

صاف متفکر گفت:

-کلاس رفتی! گفتی به زور درس میخوندی که!

خیره به ماکارانی های نارنجی رنگ پاسخ دادم:

-بابام استاد دانشگاه بود...زبان انگلیسی.

تا چند سالی که پیشم بود یادم میداد وقتیم که ترکمون کرد خودم کتابایی که مینا برام میآورد و

میخوندم و لغت حفظ میکردم...

ایلین لپش را باد کرد؛

-خب خیلی خوب شد...هم بیاتئاتر هم به آموزشگاهی چیزی برات پیدا میکنیم یا ام شاگرد خصوصی.

لبخند ذوق زده ای زدم:

-واقعا!

لبخندی زد:

-واقعا.

[19:39 25.07.20

\*\*\*

حکم کن  
دستم را روی شالم کشیدم و ایلین با خنده گفت:

-مشکلی با شال داری؟

مضطرب به مانتویی که نمیدانم چرا دکمه و زیبایی نداشت و این قدر بلند بود و در تنم زار میزد زل زدم؛

-اوم نه بیشتر با مانتوعه مشکل دارم...چرا این طوره!

صدف عینک دودی اش را بالا زد و بلند زد زیر خنده و کسانی که اطرافمان بودند خیره نگاهمان کردند.

یدو یا همان پدربزرگ جانم میگفت نباید بلند و با صدا بخندیم وگرنه دندان هایمان را خورد میکند!  
-مدلشه...جلو بازه.

ابروهیم بالا پرید...خوب که دقت کردم متوجه شدم اکثر دختر هایی که در ساحل حضور داشتند شبیه مانتویی که پوشیده بودم را به تن داشتن.

-خب نمیشد یه زیر مانتویی بلند تر بدی...اخه بولیز که خیلی کوتاهه!

جلوی مانتو را در مشتم فشردم و باد که میزد مانتو بالا و پایین میشد و بولیز مشکی کوتاه زیرش حسابی نمایان میشد.

صدف با خنده گفت:

-ببین عزیزم الان اینجا پوششت از همه اسلامی تره کسی نگات نمیکنه باور کن نگرانم نباش.

راست میگفت...همه شلوارک پوشیده بودند!

-اره همه دخترا شلوارک پوشیدند.

هردو خیره به من زل زدند و ناگهان بلند زدند زیر خنده و ایلین با خنده گفت:

-شلوارک نیست که

حکم کن  
با بهت نگاهش کردم که گفت:

-قد هشتاده... یا قد نود.

ابروهایم بالا پرید و هر سه کنار هم رو به دریا نشستیم و با ذوق به دریا زل زدم.

در یک کلمه بی نظیر بود...

حجم عظیمی از آبی فیروزه ای رنگ...

موج های کوتاه و بلندی که از دور دیده میشدند.

کفش های اهدایی صدف را از پایم دراوردم و آرام پایم را دراز کردم و خنکای اب را که لمس کردم با ذوقی کودکانه خندیدم.

-خیلی قشنگه

ایلین صدف کوچک و سفیدی را به سمت دریا پرت کرد و گفت:

-کاش ما هم مثل تو بار اولمون بود اینارو میدیدیم اون موقع شاید زندگیمون این قدر کسل کننده نبود.

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم و رفت و آمد مج زیبا بود و هربار با آمدنش پاهایم را لمس می کرد و دوباره میرفت و پاهایم را به زیر ماسه ها فرو بردم که گوشه ای به سمتم گرفته شد

یه گوشه لمسی سفید که گوشه اش کمی ترک داشت و کوچک تر از گوشه صدف بود.

به نگاه صدف زل زدم:

-جان!

گوشی را روی پایم انداخت و گفت:

-یه خط داره توش... گوشه نداری، این گوشه قبلیم بود گذاشته بودمش تو دیوار بفروشمش که قسمت تو شد.

حکم کن  
با بهت نگاهش کردم.

امروز بهترین روز زندگی ام نبود؟ به خدا که بود

با دهانی نیمه باز با هیجان گفتم:

-واقعا برای منه؟

ایلین خندید و گفت:

-مال خود خودته.

با هیجانی غیر قابل وصف صدف را دراغوش کشیدم و هم زمان به گوشی چنگ زدم.

صدف خندید و از هم که جدا شدیم موجی از تاسف وجودم را فرا گرفت:

-اما...من پولی ندارم! نمیتونم قبول کنم.

ایلین با خنده گفت:

-ما تعارف نداریم...چیزی نخوایم به هم بدیم حتی اگه یه جفت جورابم باشه خودتم جر بدی بهت  
نمیدیم...وقتی بهت میدتش یعنی کار تمومه.

لبخند شیرینی کل وجودم را فرا گرفت و به گوشی زل زدم.

-مرسی بچه ها.

صدف خیره به دریا گفت:

-کار باهاش و بلدی؟

خیره به گوشی لب زد:

-اره مینا خیلی گوشیش و میداد بهم

سر تکان داد و با ذوق دوباره به دریا زل زد

حکم کن

دیگر مهم نبود قانونا زن شرعی تامین بودم

مهم نبود خانواده ام به دنبالم میگردند تا سرم را بیخ تا بیخ ببرند.

دیگر مهم نبود کس و کاری ندارم جز دو دختر امروزی و عجیب اما شیرین. و خاله و شوهر خاله ام.

دیگر چیزی مهم نبود وقتی به چند تا از ارزوهایم رسیده بودم

من ازادانه میخندیدم و دریا را میدیدم و کنار دوستان تازه ام بودم و پوششم سیاه نبود...

لیمویی سفید بود...

من گوشی تازه ام را به دست داشتم و مانند دختر های دانشجو و ازاد و تحصیل کرده که ترسی از

خانوادیشان نداشتند در کنار دریا نشسته و از هوای پاک و موج های دریا لذت میبردم...

من در همین لحظه خوشبخت ترین بودم

اصلا مجید بیاید و مرا بکشد...

دیگر اهمیتی ندارد

من بلاخره خوشبختی را کمی لمس کرده بودم

دیگر ارزو به دل نمیبردم...

دیگر نمیترسیدم...

نمیترسیدم!

[18:10 29.07.20

\*

-مینا کی میای؟



حکم کن

صدای تق تقی از آن سمت خط امد:

-عزیزم اینجا یکم برای پیدا کردن خونه و اینا به مشکل خوردیم نگران نباش میام پیشت و حواستم باشه یه وقت خر نشی به مامانم زنگ بزنی!

خیلی زود جات و پیدا می کنن.

دستی به پشت گردنم کشیدم و خیره به ایلینی که روبه روی اینه داشت خط چشم می کشید به مینا گفتم:

-باشه زنگ نمیزنم حواسم هست نگران چیزی نباش من خوبم.

حس کردم لبخند دارد:

-می بوسمت و دوست دارم.

لبخند زدم...و حیف که جای زلیخا در حوالی این روزهایمان عجیب خالی بود.

-منم دوست دارم.

گوشی را قطع کردم و ایلین رژ لبش را روی میز ارایشی اش انداخت و برگشت سمتم:

-پاشو آماده شو دیگه.

گیج نگاهش کردم.

-آماده شدم دیگه!

ابروهایش بالا پرید:

-دخترم تو این چند روز رد کبودی هات بهتر شده ولی هنوزم مثل راهنمای ماشین از دور چراغ میده!

با چشمان ریز حرف هایش را تجزیه تحلیل می کردم که کیف لوازم ارایشش را برداشت و به سمت امد:

-من گریمورم واست راست و ریستش می کنم

حکم کن

با این قیافه فکر می کنن مشکلی چیزی داری

مثل شوهری بابایی چیزی که کتکت میزنه

شناسنامه ام که نداری! کار نمیدن بهت!

حق با او بود.

به سمتم امد و به نظرم گیرا ترین عضو صورتش چشمانش بود...قهوه ای و درشت.

رنگ ابروهایش کمی روشن تر از چشمان تیره رنگش بودند و این جذابیت چشمانش را بیشتر می کرد.

انواع کرم های کرمی و قهوه ای رنگ را به صورتم میزد و تصور می کردم چه طور قرار است همه ان ها را روی صورتم پخش کند تا شکل ماست روی صورتم به نظر نرسد؟

تا حالا چنین لوازم آرایشی ندیده بودم...مانند احمق ها به قلمو های رنگارنگ و کرم ها نگاه می کردم

-چرا این قدر قلمو داری!

با لبخند درحالی که با یه چیز گرد صورتی رنگ و ابری شکل به گونه ام آرام ضربه میزد گفت:

-ستِ برایش اسمش قلمو نیست.

ابروهایم بالا رفت و گیج گفتم:

-این ژله ایه چیه!

با خنده گفت:

-پرایمر...برا اینه پوستت یه دست شه هرچند پوستت خیلی خوبه ولی کبودیا بالا پایینی ایجاد کردن.

خیره به یه رژ لب دو طرفه که یک سمتش قهوه ای و یه سمتش سفید بود گفتم:

-مگه رژ لب این رنگیم داریم؟

با خنده گفت:

حکم کن

-نه این واسه کانتور کردن بینی و گریمه

هرچند نفهمیدم چه گفت ولی با استیصال سر تکان دادم.

خاک بر سرم که جز ضد افتاب و سرمه هیچ لوازم آرایشی ای نداشتم...

ان خانواده یک دنیا دخترانگی و زندگی به من بدهکار بود!

حتی مینا ام با وجود دانشجوی تهران بودنش از این لوازم آرایشی ها نداشت...

فقط کرم پودر و رژ لب و گاهی هم خط چشم.

از روبه رویم کنار رفت و برخواستم و به سمت اینه رفتم که با دیدن خودم با چشمانی وق زده گفتم:

-شت.

خندید و در کمد را باز کرد و گفت:

-از لولو به هلو.

با خنده دستی به صورتم کشیدم:

-چه خوشگل شدم...اصن دیگه کبود نیستم.

با خنده گفت:

-بله دیگه...

یک مانتوی مشکی و شال ابی و شلوار جین مشکی روی تخت انداخت و گفت:

-هم سایزیم احتمالاً، پیوش اگه اندازت نشد از صدف یه چی بگیر.

با لبخند سر تکان دادم و خواست از اتاق خارج شود که صدایش زدم:

-آیلین.

برگشت و نگاهم کرد:

حکم کن

-مرسی

[18:33 30.07.20

♠ ♥ #حکم\_کن ♥ ♠

◆ Part\_32# ♣

صدف سر کارش بود و من و ایلین با بی ارتی به سمت تئاتری که در ان کار می کرد می رفتیم.

خودش را باد میزد و از گرما کلافه شده و مدام غر میزد.

-چیه تو گرم نیست؟

شانه بالا انداختم:

نه...عادت دارم، من تو این گرما با دو سه لایه لباس و گاهی با پوشیه سیاه و یه چیزی مثل چادر کار

میکردم...کنار تنور میموندم...

یا میرفتیم گوسفندارو میبردیم چراغ.

ابروهای ایلین تا حد زیادی بالا پرید و با بهت گفت:

-حاجی پشمام!

با بهت گفتم:

-چی؟

بدون پاسخ دادن به نگاه متعجبم گفت:

حکم کن

-دیگه به گرما غر غر نمیکنم!

خندیدم و هندزفری اش را به گوشش زد و با هیجان از شیشه اتوبوس به اطراف زل زدم.

-تئاتر نزدیک اینجاست؟

انگار صدایم را نشنید که بلند گفتم:

-چی!

تقریباً کل افرادی که در اتوبوس بودند برگشتند و نگاهمان کردند و ایلین بهت زده هندزفری اش را درآورد و با لبخند گفتم:

-ابرومون رفت.

لبخند زد و ناگهان نگاهش روی صورتم خشک شده ماند و لبخندش محو شد و چند بار پلک زد و حس کردم غباری از غم و سایه ای از اشک در چشمانش پدیدار شد.

-چیشد!

سرش را چرخواند و به بیرون زل زد و تند تند آب دهانش را قورت میداد و انگار چانه اش میلرزید.

-چیشد ایلین؟ حرف بدی زدم؟

سر تکان داد و انگار کنترلش را به دست آورده بود...

-نه...همیشه این اتفاق با خواهرم میفتاد...تو راه دانشگاه با اتوبوس یا هرجایی وقتی هندزفری تو گوشم بود داد میزدم اونم مثل تو یا میخندید یا خجالت میکشید.

با غم نگاهش کردم و دستش را گرفتم و چشمانش را بست

-خوبی؟

نیشخند زد:

-حالم خوبه...خیلی خوب...فقط دلم براش خیلی تنگ شده!

حکم کن

خیره به نیم رخش زل زدم و دستش را آرام نوازش کردم...

قطعا اگر خواهرش زنده بود شاهد دو تا خواهر دو قلوی همسان که حسابی عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند می بودم...

اما حیف که سرنوشت یک هیولای صورتی رنگ بود... همه منتظر دراغوش کشیدنش بودند...  
در انتظار خوشبختی اما نزدیکشان که میشد چهره ترسناکش را نشانشان میداد...

و برخی را پایین دنیای سیاهش می کرد

و عده ای را مثل خواهر ایلین با خود میبرد!

خیره نگاهش کردم و درخواست و از کنارم رد شد و گفت:

-میرم رو صندلی جلویی بشینم یکم هوا بخورم کنار پنجره باشم.

-باشه راحت باش.

روی صندلی جلویی ام رو به پنجره نشست و سرش را از پنجره کمی بیرون برد و به موهایش زل زدم.

حال روزش را حالا درک می کردم

حق با صدف بود که گفت از من دردکشیده ترها هم هستند

حق با او بود...

ایلین که درخواست من هم پشت سرش بلند شدم و هردو از اتوبوس خارج شدیم.

پشت سرش راه افتادم

از خیابان رد شدیم

-ایلین تو ام از خانوادت فرار کردی؟ چون نذاشتن با امیر باشی؟

سر تکان داد و گفت:

حکم کن

-اره جز داداش کوچیکم کسی نمیدونه اینجام.

سر تکان دادم.

-پس مثل همیم.

با نیشخند گفت:

-نه تو خواهرت تو هواپیما نسوخت و نمرد!

با لبخند خیره نگاهش کردم که ایستاد و برگشت و نگاهم کرد.

-اره...درعوضش مامانم جلوم خودش و تو حیاط اتیش زد و سوخت!

این داستان ادامه دارد ... ❁

👉 مقدمه ی رمان 👈

<https://t.me/c/1321006226/6166>

👈 لینک پارت اول 👈

<https://t.me/c/1321006226/6200>

این رمان #جلد\_دوم #پانتومیم نیست

اما با #پانتومیم #مرتبط میشه ✕

[00:50 03.08.20]

خیره نگاهم کرد.

بی حرف.

یه اخلاق منحصر به فرد ایلین این بود که دلسوزی نمیکرد. یا هرچی، یا حتی با ترحم نگاهم نمی کرد.

فقط بهت زده بود... خشک شده.

چند بار پلک زد.

-بیخیال، حداقل یه بار سوخته تموم شده.

ما خوبیم؟ هر روز اتیش میگیریم بعد مثل سگ جونا پا میشیم ادامه میدیم زندگی چرتمونو!

لبخندی زدم و لبخند زد و دستش و دور شونم حلقه کرد.

-باید بریم به صدا سیما بگیم

به جای این برنامه ها بیا یه مسابقه به اسم

(کی از همه بدبخت تره) بساز...

لبخندم عمق گرفت:

-هیچ وقت نمیسازن... میدونی چرا؟

با چشمای ریز شده نگاهم کرد:

چرا؟

با خنده گفتم:



حکم کن

-چون ۹۶ درصد مردم مسابقه رو میبرن

بشکنی زد:

-قشنگ بود...کمرم تا خورد.

این بار بلند خندیدم.

چه زیبا بود...وقتی بلند بخندی و صدای خنده ی خودت را بشنوی!

حتما یه بار گریه کردن با صدای بلند را هم امتحان میکنم...چون هرگز با صدا گریه نکردم

من حتی از گریه کردنم میترسیدم...

چندین سال پیش روی زمینِ گردِ خاک پوشیده می غلتیدم و جیغ می زدم.

مادرم مرده بود.

ماه ها به انتظار پدرم اشک ریخته بود...

نالہ کرده بود...خود زنی کرده بود.

یدو و یده دلداری اش می دادند.

عزیزِ دل پدر و مادرش بود...لوس بارش آورده بودند

لوس نبود که جلوی من خودش را آتش نمیزد

هیچ وقت او را نبخشیدم...

هرگز او را نخواهم بخشید...

حق نداشت خودش را بسوزاند و من هم در آتشی که به پا کرده بود بیندازد.

او عاشق شد، او دل به استاد زبان انگلیسی اش داد. پدر بزرگ که از ابتدا بد نبود، مهربان بود.

حکم کن

مادر بزرگ می گفت او روزی مهربان ترین پدر ان طایفه بوده...قبل از این که دایی بزرگم، پدر زلیخا زن و بچه اش را ترک کند و برود برای همیشه به بهانه درس خواندن امریکا و زندگی تازه ای بسازد...قبل از این که مادرم به او اصرار کند حالا که اینجا امکانات ندارد برایم معلم خصوصی از شهر بگیر و عاشق پدر تازه دانشجو ام شود...یک پسرک شهری.

پسری که...

-هوی کجایی باید رد شیم از خیابون.

به خودم امدم و به ایلین زل زدم.

نگاهی به اطراف انداختم و پشت سرش از خیابان رد شدم.

همه چیز برایم تازگی داشت.

سعی کردم ذهنم را به حال متمرکز کنم نه گذشته دردناکم که مانند دندان لقی بود که نه میشد کندش نه از دردش در امان ماند

کمی پیاده روی کردیم تا روبه روی ساختمان تقریبا بزرگی ایستاد و هردو وارد شدیم.

[18:25 06.08.20

هرچه از بزرگی راهرو ها و عکس ها و برچسب های رنگارنگ روی دیوار ها بگویم کم گفتم

انگار وارد دنیای تازه ای شده بودم

گروهی از بچه های دبستانی در لباس های یک رنگ خاکستری قرمزشان و مغنعه های سفیدی که رویش چیزی مانند تل خاکستری قرار داشت پشت به پشت یکدیگر منتظر ورود به سالن و تماشای تئاتر بودند و مربیشان مدام به شلوغی کردن هایشان چشم غره می رفت و مدام می غرید:

-سوم الف...دیگه اردو نمیاریمتون از نمره...

باقی حرف هایش را نشنیدم چون ایلین دستم را کشید و وادارم کرد پشت سرش از پله ها بالا بروم.

حکم کن  
-تو گریموری؟

سرش را کج کرد و با خنده گفت:

-افرین داری وارد میشیا.

خندیدم و با لبخند سوالم را پاسخ داد:

-لازم داشته باشن گریمورم...نمایش داشته باشن بازیگر.

ابروهایم بالا پرید:

-چه قدر با استعدادی.

با نیشخند درحالی که صدایش به خاطر پله ها کمی پایین آمده و میان کلامش نفس نفس میزد  
گفت:

-نه، ارزوی خواهرم و دارم زندگی میکنم.

پاهایم خشک شد.

-میخواست بازیگر شه؟

نیشخند زد:

-اره ولی من به خوبی اون نیستم درحد تئاتر میتونم یکم نقش بازی کنم.

سر تکان دادم.

-چه طور یاد گرفتی؟

به طبقه سوم رسیدیم

-ماجراش مفصله.

زنی چادری از اتاقی خارج شد و ایلین بلند گفت؛

حکم کن  
-خانوم حقیقی.

زن برگشت و خیره نگاهمان کرد و با دیدن ایلین لبخندش خشک شد.  
-شالت و سرت کن اول.

ایلین بیخیال با صدای بلند قهقه زد و بیخیال شالش را روی موهای بازش سر داد ک دوباره افتاد.  
شالم را روی سرم درست کردم و زن لبخندش را به زور خورده بود گویا.  
-از دست تو.

به سمتمان آمد و با لبخند متینی رو به من گفت:

-سلام خانوم.

گیج نگاهش کردم.

با من بود؟ من که جز تفیلی و بدبخت و بی پدر و پدر سگ و ضعیفه پسوند و پیشوند دیگری درکنار  
اسم نشنیده بودم!

لبخند زدم:

-سلام.

ایلین با لبخند گفت:

-اینم از دختر خالم که گفتم از خوزستان میاد و دانشجوئه.

چشمانم گرد شد و خانوم حقیقی چشمان گیرا و قهوه ای رنگش را به چشمانم دوخت

کمی تپلی و سبزه بود:

-اها همونی که دیشب که زنگ زدی گفتی دانشجوئه کار لازم داره؟

چشمانم گرد تر شد

[18:32 06.08.20]

ایلین انگار نه انگار دروغ میگوید خونسرد داشت قصه های خیالی برایم مییافت.

که کاش میشد قصه اش را تنم کنم و دست به بافت نرمش بکشم...

از قصه خودم و بافت زبر و خار دارش خسته بودم

تنم این قصه را دیگر نمیخواست.

لبخندم کمی کج و معوج شده بود و خانوم حقیقی عینکش را برداشت و با دقت نگاهم کرد.

-خب چه کاری از دستت برمیاد عزیزم؟

ایلین با نیش شل دست دور شانۀ ام انداخت:

-همه چی! خیاطی...اصلا برا پشت صحنه عالیه...کمک دست مینو ام میتونه بشه واسه خیاطی

خیره و خشک شده به چشمان دقیق زن زده بودم، که ایلین یکی پشت گردنم کوبید:

-مگه نه؟

و با خنده ای پر غیض نگاهم کرد.

هول شده گفتم:

-آ...آره، اره

خانوم حقیقی دستی به چادرش کشید:

-ایرادی نداره مدارکت و بده بدم بررسی کنن

از امروز شروع کن ولی اگه خوب نباشی اخراجی

و با خنده گفت:

حکم کن  
-پارتی بازی نداریم.

با شنیدن اسم مدارک ترسیده به ایلین زل زدم که ایلین با سرعت گفت:

-نه...چیزه...مامانش که وسایلیش و چید

دیده چمدوناش زیاده یکی و برداشته که چند ماه بعد ک میاد بیارتشون بعد نگو تو اون چمدون مدارکش بوده.

خانوم حقیقی با بهت رو به من گفت:

-جدا.

باز گیج نگاهش کردم که ایلین پایم را لگد کرد و با درد گفتم:

-ا...اره...اره.

خانوم حقیقی گیج گفت:

-خیلی خب...مدارکت و زود تر بگیر که برا منم دردسر نشه.

سر تکان دادم و از کنارمان گذشت و بهت زده به جای خالی اش زل زدم و رو به ایلین گفتم:

-مرسی هستی.

خیره به رو به رو و متفکر گفت:

-خواهش

متفکر گفتم

-مدارک و چیکار کنیم؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-چند وقت دیگه میخواد انتقالی بگیره بره کرج

حکم کن  
تا اون موقع سر میداوانیمش.

سر تکان دادم و نفس راحتی کشیدم.

بعد از رفتن خانوم حقیقی ایلین مرا دنبال خودش برد به سمت سالن نمایش و با دیدن صندلی  
های بیشمار و پرده قرمز رنگ چشمانم گرد و از شدت هیجان خندیدم:

-چه خوشگله

لبخند زد:

-تئاتر تهرانو ببینی چی میگه!

با هیجان گفتم:

-قشنگ تره؟

بدون جواب خیره به رو ب رویش با چشمانی غم زده گفت:

-امیر اون موقع ها که یه شعبده باز ساده بود می رفت رو این صحنه ها و شعبده بازی می کرد

همه خشک شده فقط بهش نگاه می کردن...

صحنه رو مال خودش می کرد.

با لبخند به نیم رخش زل زدم:

-چرا نمیری دنبالش؟

نیشخند زد:

-دیگه دوسم نداره پس فایده اش چیه؟

شانه اش را فشردم و دستش را روی دستم گذاشت.

\*\*

[18:33 06.08.20]

کل روز ایلین با بچه های پشت صحنه و بازیگران

کارگردان و کلیه عوامل صحنه اشنایم کرد.

جو شاد و بامزه ای بود

مدام درباره ی مسائل هنری بحثشان میشد

ساعت ها تمرین می کردند و من در اتاق بزرگ و پر از لباسی با دخترک تپل و ریزه میزه ای مشغول خیاطی بودیم.

برایم الگوی لباس هارا گذاشته و برایم توضیحات لازم را داده بود.

کمی جدی و نکته سنج بود.

میگفت این هفته نمایش دارند و باید لباس هارا آماده کنیم.

ایلین هم بین کار هایش هر چند ساعتی چند دقیقه به من بی نوا سر می زد.

و به اخم های مینو میخندید. و میگفت گیر غول بی شاخ و دم افتاده ام و صدای مینو را درمیاورد.

برای استراحت از اتاق خارج شدم و با صدای بلند جیغ های ایلین به سمت انتهای راهرو دویدم.

وارد سالن شدم و روی صحنه ایستاده و بالشتی را به بغل گرفته و گریه می کرد.

خشک شده نگاهش کردم و با کمی دقت متوجه شدم دارد نمایش اجرا می کند و کار گردان و چند تا از بازیگران روی صندلی نشسته بودند.

من هم خیره به ایلین روی صندلی نشستم.

که ایلین با گریه ناله کرد:

-چرا رفتی؟ چرا ولم کردی؟



حکم کن

جوری کلمات را با بغض ادا می کرد که ناخداگاه اشکم درآمد.

-من بدون شنیدن صدات...بدون خنده هات...

چی کار کنم؟ ها؟

بالشت را به سینه اش چسبانند:

-الان چه جوری بالیشتت و به جات بغل کنم...

الان چه جوری با خاطراتت زندگی کنم؟

مینو صندلی کناری ام نشست و اشکم را پاک کردم و دست به سینه خیره به صحنه گفت:

-همیشه نقشای احساسی و میدان ایلین تو بقیه نقشا زیاد خوب نیست.

خیره به ایلین لب زدم:

چرا؟

تکیه اش را به صندلی داد:

-چون نقش بازی نمیکنه...اون گریه و حرفایی که داره میزنه واقعیه...زندگیش و تو قالب نقشش فرو میکنه.

خیره به نیم رخش گفتم:

-به خاطر خواهرش؟

شانه بالا انداخت:

-اول آرام و از دست داد...بعد به خاطر پدر و مادرش امیر و از دست داد چون نداشتن باهم باشن  
خب یه جورایی خانوادشم از دست داد و ترجیه داد از همشون دور باشه.

اشکم را پاک کردم:

-صمیمی هستین؟

حکم کن  
خندید و گفت:

-نه... ولی وقتی مست میکنه صادق میشه.

از آن سالن که خارج شدم ذهنم خسته بود

پر بود از چراهای تمام نشدنی.

و سوال های پی در پی...

اینده من و امثال ایلین چه بود؟

برای کمی هوا خوردن از ساختمان خارج شدم و دست به سینه روی پله های ورودی ایستادم.

خیره به آسمان زل زدم.

چه قدر دلم هوای زلیخا و یدو را کرده بود.

هوا کمی ابری و انگار آسمان دلش هوای باریدن داشت.

من هم دلم هوای باریدن داشت...

احساس عجیبی داشتم.

انگار هوای زندگی ام مثل هوای امروز بود

آماده برای بارش بارانی سهمگین...

بارانی که همه زندگیم را غرق در سیل می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و به سمت ساختمان رفتم.

-ببخشید.

حکم کن  
از حرکت بازماندم و برگشتم

خیره به چشمان قهوه ای ای که برای دیدنشان سرم را تا جای ممکن بالا برده بودم گفتم:  
-بله؟

نیشخندی زد و سیگارش را به سمت لب های نیمه بازش برد و با تعجب به پیرهن سیاه و نیم  
دستکش های مشکی و انگشتر های بی شمار سیاه و نقره ایش زل زدم.

-اینجا کار میکنی؟

اخم هایم در هم فرو رفت زیادی چهره اش مخصوصا موهایش و سیگارش برایم آشنا بودند:  
-بله.

دود سیگارش را درجایی نزدیک گوشم فوت کرد و قدمی فاصله گرفت:

-اینجا...ایلین میشناسی؟

[03:57 07.08.20

خیره و شوک زده نگاهش کردم تازه فهمیدم چرا چهره اش برایم این قدر آشناست.

امیر بود...همان شعبده بازی که ایلین دوستش داشت.

همان پسری که فکر می کرد ایلین رهایش کرده و با پسری ازدواج کرده. بی خبر از آن که ایلین برای  
او از خود گذشته بود.

-ش..شما؟

از نگاه مبهوتم کاملاً هویدا بود ک او را شناخته ام اما نمیتوانستم بدون اطلاع ایلین چیزی به او  
بگویم.

-مطمئنی نمیشناسیم؟

حکم کن  
این جمله را با نیشخند گفت و اب دهانم را به سختی قورت دادم.  
-بله!

سر تکان داد و به سمت ورودی رفت:

-خودم میفهمم.

وحشت زده روبه رویش قرار گرفتم و سد راهش شدم:

نه کسی به اسم ایلین نمیشناسم.

ابروهایش را بالا انداخت.

-جدا؟

با شصتس دستى به چانه خوش فرمش کشید:

-حالا چرا ترسیدی؟

خشک شده نگاهش کردم.

لو رفته بودم...راهی نبود.

-میخوای باهاش حرف بزنی؟

نیشخند صدا داری زد و با ته خنده و چشمانی ترسناک گفت:

-این طور فکر میکنی؟

با بهت به نگاه ترسناکش زل زدم.

نکند میخواد ایلین را بکشد؟ سرش را ببرد؟

سنگسار؟

وحشت زده قدمی به عقب برداشتم:

حکم کن

-اها...چیزه...من فکر کردم مزاحمی چیزی هستین. میرم الان صداش می کنم.

کمی با چشمان ریز شده نگاهم کرد.

-جدا؟

این کلمه را با چشمانی ک رگه های سرخی دران پیدا بود و فکی منقبض گفت.

با وحشت گفتم:

-ب...بله.

نیشخند زد و از در فاصله گرفت:

-باشه پس برو صداش کن...فقط مشخصاتمو نده بهش.

چشمکی زد و آرام گفت:

-میخوام سوپرایزش کنم.

با بهت دستی به پشت گردنم کشیدم.

-ب..باشه.

با سرعت وارد ساختمان شدم و با قدم هایی بلند به سمت راه رو رفتم و وقتی از دیدش خارج شدم با نهایت سرعت شروع کردم به دویدن.

چند روز بیشتر نبود که با ایلین آشنا شده بودم.

اما حالا او با زلیخا برایم فرقی نداشت.

همان قدر پناهم شده و رفاقت خرجم کرده بود.

با سرعت از پله ها بالا دویدم و نفس نفس زنان

خودم را به سالن نمایش رساندم.

حکم کن  
وارد سالن شدم و ترسیده به اطراف زل زدم.  
و میان بچه ها چشم چرخاندم تا پیدایش کنم.  
اما نبود.

پایم را به زمین کوبیدم و با عجله از سالن خارج شدم که به مینو برخوردم.  
با وحشت گفت:

-چته چرا میدویی ترسیدم!

نفس نفس زنان کمی خم شدم و دستم را به رانم تکیه زدم:

-آ...آیلین کجاست؟

ترسیده به چشمانم زل زد:

-این چه وضعیه؟! چی شده؟

با استرس بازویش را گرفتم:

-آیلین کجاست؟

با بهت با دستش به دری انتهای سالن اشاره کرد.

همان اتاق ک ایلین گفت مخصوص گریم و ارایش است.

با سرعت به سمت انتهای راهرو دویدم که مینو داد زد:

-چیشده!

در اتاق را با شدت باز کردم که دختری که روی صندلی نشسته بود از جای پرید و ایلین با بهت

رژ گونه را روی میز گذاشت و برگشت:

-چه خبره!

حکم کن  
با سرعت بازویش را گرفتم:

-باید بری

هول شده برگشت و روبه دختر گفت:

-دست نرنی به سایت.

با من از اتاق خارج شد و نگران گفت:

-چیشده؟ خانوادت پیدات کردن؟

حتی با تصورش هم وحشت کردم و با ترس سریع سر تکان دادم :

-نه... ولی امیر تو رو پیدا کرده.

خیره به چشمانم پلک زد:

-خب ، بعد؟

خیره نگاهش کردم که بعد چند ثانیه رنگش پرید و با چشمانی گرد گفت:

-چی!

[03:57 07.08.20

بازویش را کشیدم و به سمت پله ها هولش دادم:

-باید بری.

خشک شده نالید:

-کجا دیدیش؟ چی گفت؟ حالش خوبه؟

با بهت شانه هایش را گرفتم:

حکم کن

-به خودت بیا... خطرناکه اون الان فکر میکنه تو از اول دوشش نداشتی و سرکارش گذاشتی و رفتی با فامیلتون ازدواج کردی برای تلافی اومده نه رفع دلتنگی...ممکنه بلایی سرت بیاره.

با اخم بازویم را پس زد:

-چرت نگو امیر بلایی سر من نمیاره.

گوشی اش زنگ زد و با دستانی لرزان و استرس زده گوشی اش را از جیب تنگ شلوار جینش به زور درآورد و گفت:

-صدفه.

بعد از گذاشتن گوشی کنار گوشش همان طور که رنگ و رویش پریدع و حس می کردم حالش خ ب نیست گفت:

-چیه صدف صد بار زنگ زدی وسط گریم بود...

صدایش قطع شد و با چشمانی گرد شده خیره به من ماند.

-چی؟

ترسیده نگاهش کردم.

سرش را میان دستش گرفت و سر خورد روی پله نشست:

-الان کجایی؟ خوبی؟

صدای ایلین میلرزید و من هم وحشت زده بودم.

-برو کافه الوند من و دیلان خودمون و میرسونیم.

تماس را که قطع کرد نگذاشت بپرسم چه شده خودش خیره به من خشک شده گفت:

-امیر خونمون و از صاحب خونه خریده...

کل وسایلمونم ریخته تو خیابون...



حکم کن

با حیرت دستم را روی دهانم گذاشتم که با وحشت و خیره به دیوار گفتم:

-اون فرق کرده...حالا دیگه میخواد بهم اسیب بزنه!

دستش را به دیوار بند کرد و به زور برخواست و بازویش را گرفتم:

-بیرون منتظره،بری یه بلایی سرت میاره

راهی نیست فرار کنی؟

دستی به پشت گردنش کشید و گیج و گنگ گفتم:

-یه در پشتی هست...ولی قفله. بستنش.

دستش را کشیدم اما نیامد همچنان گیج و منگ بود.

-هی.

حواسش نبود.حالش را درک نمیکردم.عاشق نبودم

اما دلم میخواست درآغوش بگیرمش.

هرچند راه بهتری بلد بودم.

محکم به گونه اش سیلی زدم که چشمانش گرد شد و سر بلند کرد.

-به خودت بیا! قوی باش! از الان خودت و به خاطر یه خونه باختی؟

خیره و غمگین نگاهم کرد که دستی روی شانه اش کشیدم:

-ما کسی و نداریم مراقبمون باشه ایلین.

خودمون باید از پس خودمون بریبایم.باشه؟

با چانه ای لرزان سر تکان داد و دستش را کشیدم و پشت سرم راه افتاد.

-در پشتی کجاست؟

حکم کن

جلو تر قدم برداشت و حالا او مرا میکشید و من مشت سرش میدویدم.

به هم کف که رسیدیم با سرعت بر خلاف جهت پله ها دوید و ان را دور زد.

وارد راه روی طویلی شدیم که چند سطل بزرگ و وسایل تمیز کاری و رنگ در ان قرار داشت.

در شیشه ای را باز کرد و از حیاط گذشتیم و یه در بزرگ و آبی رنگی که نیم دایره ای شکل و رویش قفل بزرگی دیده میشد زل زد:

-حالا چی کار کنیم؟

خیره به در با اخم گفت:

-نمیدونم... من عمرا بتونم برم بالا میقتم یه جاییم میشکنه.

شالم را روی شانه ام انداختم و کمی مانتو ام را بالا کشیدم که گفت:

-چیکار میکنی؟

به سمت در رفتم:

-قلاب بگیر من میرم بالا کمکت میکنم بیایی بعد میبرم میگیرمت بعد تو فرار کن منم میرم امیر و دست به سر میکنم.

خیره به در گفت:

-نمیترسی؟

با خنده گفتم:

-از یه در؟ یا افتادن؟

با خنده پایم را روی دستگیره صدفی شکل در گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و برگشتم و به نگاه خیره اش زل زد:

-چیزای ترسناک تری و دیدیم این که چیزی نیست.

حکم کن

نیشخند زد و دستم را به میله بالای در گرفتم و و نفس نفس زنان به حالت بارفیکس به زور کمی خودم را بالا کشیدم و برای نیفتادن فوری پایم را بلند کردم و روی لبه در گذاشتم.

دربزرگ و سنگینی بود و رویش جا برای نشستن و نیفتادن بود.

به زور خودم را بالا کشیدم و دستم را به در بند کردم و نفس نفس زنان دست دیگرم را به سمت ایلین گرفتم:

-بیا.

سر تکان داد و مانند من مایش را روی دستگیره گذاشت و پرید و دستش را فوری گرفتم و به لبه درچنگ زدم تا نیفتم.

به زور با دستم کمی به بالا کشیدمش.

-خی حالا از روی دربگیر زود.

هول زده و با ترس با دست دیگرش در را گرفت و خودش را به زور مانند من بالا کشید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خب حالا صبر کن.

دستم را به لبه در بند کردم و آرام خودم را پایین کشیدم و از در اویزان ماندم و باقی فاصله را پریدم.

-زود باش بیا.

با استرس سر تکان داد و نفس عمیقی کشید و مانند من خودش را اویزان کرد و باقی فاصله را پرید.

که کمی تعادلش را از دست داد و افتاد زمین.

-خوبی؟

بازویش را گرفتم که برخواست و دست خاکی اش را تکان داد:

-هوف اره.

چه فرود قشنگی!

برگشتم و با دیدن امیر در فاصله چند سانتی ایلینی که جرعت نمیکرد برگردد خشکم زد.

[21:37 08.08.20

ایلین با مکث طولانی برگشت و چشمانش غرق اشک بودند و ان قدر چانه اش را منقبض کرده بود که میترسیدم در هم بشکند.

امیر هم نگاهش فرق کرده بود.

چند بار پلک زد و خیره ایلین مانده بود

امواج عظیمی از احساسات را حس می کردم.

موج عظیمی از حسی ک درونشان موج میزد و از یکدیگر پنهانشان می کردند.

امیر زود تر به خودش امد دستی به پشت گردنش کشید و نفس عمیقی کشید تا خودش را پیدا کند... گویا خودش را در چشمان ایلین گم کرده بود.

-کجا به سلامتی؟

ایلین با بغض جوابش را داد:

-چ... چرا اومدی؟

امیر نیشخند صدا داری زد و یک قدم به ایلین نزدیک شد:

-خودتم میدونی...

ایلین با چانه لرزان چند بار نفس عمیق کشید:

-میخوای تلافی کنی؟ از جونم چی میخوای؟

حکم کن

امیر به من زل زد و رو به من باخنده گفت:

-میگه از جونم چی میخوای!

برگشت و روبه ایلین ناگهان فریاد زد:

-جونتو!

ایلین با ترس یک قدم به عقب برداشت و فوری وحشت زده دستش را گرفتم و روبه امیر با اخم گفتم:

-سرش داد نزن!

برگشت و نگاهم کرد.

-تو چی میگی دیگه!

خواستم جوابش را بدهم که برگشت و رو به ایلین غرید:

-اول از دوست پسر سابقت شروع کردم یادت میادش دیگه؟ همونی که اول اونو به من ترجیه دادی... از اولم دنبال پول بودی... اول مهراد و بیچاره میکنم.

نیشخندی زد و سرش را به ایلین نزدیک کرد:

-بعد تو...

با حرص ادامه داد:

-تویی که حتی نتونستی چند ماه ازدواج با اون پسر بدبخت و تحمل کنی چون اونم پول و قیافه نداشت و ولش کردی فرار کردی شمال که هر گ..وهی خواستی بخوری.

چشمانم گرد شد.

امیر فکر می کرد ایلین به دنبال پول و قیافه است و برای همین اول او را بعد هم مثلا شوهرش را رها کرده؟

حکم کن

نمیدانست ایلین اصلاً ازدواج نکرده و برای این که پدرش او را به زندان نیندازد و در زندان برای امیر  
اتفاقی نیفتد به او دروغ گفته و رهایش کرده

به اجبار خانواده ای که نتوانست بی رحمیشان را تحمل کند و به شهری غریب پناه آورد.

ایلین حتی نفس هم نمیکشید خشک شده فقط به امیر زل زده بود.

ماشینی که چند دقیقه پیش امیر از آن پیاده شده بود جایی کنارمان ترمز زد و در هایش باز شدند و  
دو پسر پیاده شدند.

یکی بور و یکی مشکی.

هر دو لباس های اسپرت و ساده ای داشتند و با اخم به ما زل زدند.

ایلین با بغض گفت:

-دوستاتم که آوردی...میخواهی چیکار کنی؟

چشمکی زد و گفت:

-یکی از تلافی هامم برمیگرده به خانوادت...

و ابروشون که زیادی براشون مهم بود.

برای همینم ابروشونو میبرم...با تو!

ایلین با پوزخند به امیر زل زد و برگشت و رو به من گفت:

-به صدف زنگ بزن برو پیشش.

و رو به امیر گفت:

-باشه بریم. من از چیزی ترسی ندارم

و با بغض ادامه داد:

-دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

حکم کن

امیر خیره نگاهش کرد و به پسر بوری که سمت راستش ایستاده بود گفت:

-علی، دوستت هم بیارین نره پیش پلیس.

با وحشت یک قدم عقب برداشتم که ایلین رو به من فریاد زد:

-بدو.

بهت زده نگاهش کردم.

کجا بدو ام!

این بار تقریباً جیغ زد:

-فرار کن...زود باش.

با بهت چند قدم عقب رفتم و امیر رست ایلین را کشید و او را به سمت ماشین برد و دو پسر با قدم

های بلند به سمتم آمدند و آن یکی که بوری بود و اسمش علی، رو به امیر گفت:

-داداش من بهش دست نمیزنم نامحرمه...بگو سورن بگیردش.

کم کم متوجه شدم ماجرا جدیست...

با بهت برگشتم و شروع کردم به دویدن.

آن قدر سریع که از خودم هم انتظار نداشتم.

هر دو با سرعت مانند من شروع کردن به دویدن.

شالم از سرم افتاد روی شانه هایم و حتی نمیتوانستم لحظه ای مکث کنم.

پسر فریاد زد:

-بابا وایسا کاریت نداریم.

با وحشت دستم را روی دهانم گذاشتم و با سرعت بیشتری ترسیده سرعتم را بیشتر کردم.

حکم کن

نفس نفس زنان دستم را روی قلب دردناکم گذاشتم... گویا تیر میکشید و انتهای گلویم انگار طعم تلخی به خود گرفته و دندان های جلویم انگار تیر میکشیدند.

از خیایان بدون توجه به ماشین ها با سرعت رد شدم و صدای بوق گوش خراش ماشین ها گوش هایم که هیچ مغزم را سوراخ کرد.

ان ها ام پشت سرم میامدند.

[21:37 08.08.20]

موتور سواری دور برگردان را دور زد و کلاه کاسکت مشکی رنگی داشت و نزدیک دکه تلفن یک پایش را به زمین تکیه زد و با سرعت از کنارش رد شدم اما با دیدن آن پسر بود که روبه رویم نفس نفس زنان به فاصله یک متر دست به کمر ایستاد پایم خشک شد.

یک قدم به عقب برگشتم و چرخیدم و آن یکی پسر که چشمان تیره و لباس های تیره تری داشت را مانند علی در فاصله یک متری ام دیدم.

از دو طرف در منگنه قرار گرفته بودم.

اگر جیغ میزدم و پلیس را خبر میکردم

کارت شناسایی ام را نمیخواستند؟

مرا به خانواده ام به عنوان دختر فراری تحویل نمیدادند؟

وحشت زده سر چرخاندم که موتور سوار با سرعت کنارم ننگه داشت و صدایش را از زیر کلاه کاسکت شنیدم؛

-بشین.

با بهت نگاهش کردم و علی و آن یکی پسر به سمتم آمدند و وحشت زده به موتور سوار زل زدم که بازویم را کشید و با سرعت پایم را روی رکاب گذاشتم و هنوز کامل نشسته بودم با سرعت راه افتاد و



حکم کن

پسر ها با بهت پشت سرمان دویدند و برای نیفتادن با وحشت به کمر موتور سوار چنگ زدم و بولیز  
مشکی اش را چنگ زدم.

تا به حال سوار موتور نشده بودم

چرا این قدر سریع میرفت سرگیجه گرفته و وحشت زده به خیایان ها زل زدم و زهدترک شده پیشانی  
ام را به کمر پسر تکیه زدم و چند نفس عمیق کشیدم و آب دهانم را به زور قورت دادم تا یه وقت بالا  
نیاورم.

هضم اتفاقات افتاده برایم غیر ممکن بود.

امیر پیدایش شده بود.

ایلین را با خود برد تا ابرویش را ببرد...چه طور؟

نکند با او کاری کند!

دوستانش به دنبالم آمدند تا مرا هم با خود ببرند

شاید بهتر بود با ان ها میرفتم تا مطمئن شوم بلایی سر ایلین نمی آید اما ترس و فریاد های ایلین  
مبنا بر فرار کردنم عاقلم را از کار انداخت

ان قدر از کار انداخت که سوار موتور پسری ناشناس شوم و به او اجازه دهم مرا با خود به هر  
قبرستانی ببرد!

به خودم امدم و به کمرش کوبیدم.

-نگهدار.

نمی شنید انگار...با شدت بیشتری این بار به بازویش کوبیدم.

-میگم نگهدار.

بعد چند لحظه موتور را زیر پل بزرگی نگه داشت و با سری پایین موتور را خاموش کرد.

حکم کن

با سرعت از موتور پیاده شدم که تعادلم را از دست دادم و چند قدم به عقب برداشتم و به دیواره پایه پل برخورددم.

-چ...چرا کمکم کردی؟

خیره از پشت کلاه کاسکت مشکی اش که لبه های قرمز رنگی داشت بهم زل زده بود.

شاید هم نگاهم نمیکرد اما سرش به سمتم بود

-م...من نمیبینمت...یعنی نمیبینمتون کلاهتون و بردارید.

مانده بودم چه بگویم هر چرندیاتی که میشد را به زبان میاوردم.

با استرس خیره نگاهش کردم اما گویا او آرام بود انگار هیچ استرس و هیجانی نداشت.

خونسرد نیم دستکش قرمز مشکی دستش را درآورد و دستش را به سمت کلاهش برد و خیره نگاهش کردم.

موهایش کمی از زیر کلاه بیرون زده بودند.

آرام کلاه را برداشت و موهای موج و در هم برهم تیره اش روی نیم رخش را گرفته و فقط تیغه بینی اش دیده میشد.

با یک دست موهایش را به بالا هدایت که نه تقریباً چنگ زد و آرام به سمتم برگشت و خیره چشمان رنگی اش شدم و نفسم تحلیل رفت.

[21:37 08.08.20

آب دهانم را قورت دادم و با استرس نگاهش کردم.

چرا چیزی نمی گفت!

-دیدم دنبالتن...رنگت پریده بود مت جوجه میلرزیدی گفتم صواب کنم...بده؟

حکم کن  
چند بار پلک زدم.

-اها...-

ابروهایش را بالا انداخت:

-اگه اطلاعات و گرفتی که بریم؟ یا برم میمونی زیر پل ماهی میگیری؟

منظورش از ماهی گرفتن نقش و نگار های سنگی شکل و براقی بودند که زیر پل به شکل ماهی ساخته شده بودند و میخواست بگوید اگه برود همین جا تنها میمانم.

-چیزه... ممنون من خودم ماشین میگیرم میرم.

ابروهایش بالا پرید و ارنج دست هایش را روی دسته های موتور غول پیکرش قرار داد و رویش خم شد و متفکر گفت:

-بعد فکر نکنم بیرنت جایی که میخوای!

گیج نگاهش کردم:

-پس میبرنم کجا؟

با نیشخند به صورتم اشاره کرد:

-یا کلانتری یا خونه خودشون.

با بهت نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم متوجه نبود چیزی شدم.

شالم کو!؟

با وحشت دستم و روی موهایم گذاشتم.

موهای چندان بلندی نداشتم و گیسو کمند نبودم

اما تا زیر شانه ام میرسید و من گه تا به حال موهایم را کسی ندیده بود تمام مدت روی موتور بدون شال بوده ام؟ و جلوی او هم؟

حکم کن

از موتورش پیاده شد و با سری کج شده گفت؛

-احتمالا رو موتور باد بردتش.

با بهت دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-نگام نکن.

نیشخندی زد و زیر گوشه لبش چال کوچکی داشت. شاید از عمد نیشخند میزد که زیبا تر باشد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت امد و روبه رویم ایستاد و با نگرانی قدمی به عقب برداشتم.

-نمیخواهی موهات و ببینم؟

با وحشت و چشمانی گرد به چشمان درشتش زل زدم.

دوباره نیشخندی زد و کلاه کاسکتش را بالا آورد و قبل از آن که بتوانم حتی تکان بخورم کلاه را روی سرم گذاشت و شیشه اش را بالا زد و کمی به سمت خم شد و با بهت دستم را روی کلاه گذاشتم و با نگاهی که میخندید موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد و و به زیر کلاه فرو کرد.

با بهت به قدم عقب برداشتم و به پل برخورددم.

دوباره نگاهش خندید و فاصله گرفت و به سمت موتورش رفت:

-بیا بشین میرسونمت.

با بهت نگاهش کردم چند بار پلک زدم.

خدایا خواب نباشد... یک پسر خوشتیپ موتوری همین چند لحظه پیش درست بعد از نجات دادنم کلاهش را روی سرم گذاشت؟

چه رمانتیک!

از افکارم خنده ام گرفت و هول دستی به گردنم کشیدم...چه ندیده بازی درآورده بودم.

هرچند حق داشتم...پسر ندیده بودم دیگر.

حکم کن

گوشی ام را از جیبم درآوردم و به صدف پیامک دادم که ادرس کافیشاپ را بدهد.

منتظرم ایستاده و به موتورش تکیه زده بود.

بعد از چند لحظه صدف ادرس را برایم فرستاد و انتهایش نوشت:

-مگه ایلین باهات نیست اون ادرس و بلده!

جوابش را ندادم... برای بازگو ماجرای امروز نیاز ارتباط چشمی و گفتگو حضوری بود تا تا آب قند هم به او بدهم!

به سمت موتور رفتم و با استرس نگاهش کردم و پشتش آرام نشستم و دستم را بند صندلی کردم کمی رو به جلو متمایل شد و موتور را روشن کرد و گاز داد و چند ثانیه بعد راه افتاد.

کل مسیر با وحشت به صندلی چنگ زده بودم و چشمانم را محکم بسته بودم.

[22:59 12.08.20]

با هیجان لحظه ای چشمانم را باز کردم.

من این حال خوب و این هیجان را هرچند که غرق استرس و وحشت باشد را می خواستم.

آن قدر احساسات مختلف را با هم تجربه می کردم که خودم هم انگشت به دهان مانده بودم.

ترس... استرس... ناراحتی... خوشحالی... انرژی

و...

موتور که متوقف شد به خودم امدم و گیج به اطراف زل زدم.

-اینم همون کافه ای که گفتین

به سمت سر چرخاند.

-درسته خانوم خجالتی؟

حکم کن

با بهت از پشت شیشه دودی کلاه به چشمانش زل زدم و ناگهان سرم را چرخاندم که کلاه به سرش برخورد کرد و با بهت وحشت زده گفتم:

-ببخشید.

با چهره ای در هم دستی به سرش کشید.

لبخند زد:

-اوکیه خانوم کوچولو.

با چشمانی گرد آرام سر چرخاندم و به نام کافه زل زدم.

خودش بود. فوری از روی موتور پیاده شدم و دستی به کلاه کشیدم و درش اوردم که با صدای بوق شدید ماشینی درست پشت سرم با بهت چرخیدم و چند تن از عابرانم هنگام رد شدن خیره نگاهم کردن.

کلاه را از دستم گرفت و با خنده گفت:

-یاد اوری میکنم... شال سرت نیست.

با چشمانی گرد شده لب گزیدم و با بهت گفتم:

-وای یادم رفت.

دستانم را روی سرم گرفتم که با خنده گفت:

-بشین.

گیج نگاهش کردم که کلاه را دوباره سرم کرد و کمی خم شده با چشمانی ریز گفت:

-با کلاه کاسکت میخوای بری تو کافیشاپ؟

خنده ام گرفت و آرام نشستم روی موتور و دوباره سفت از صندلی گرفتم و دوباره راه افتادم.

نگران گفتم:

حکم کن  
-کجا میرید؟

جوابم را نداد و با اضطراب به اطراف زل زد.

چند دقیقه بعد روبه روی بازار بزرگی نگه داشت که در خیابان بنا شده و پارچه های رنگا رنگ برای جلو گیری از نور افتاب روی اجناس بنا شده و مانند چادر بود.

-این جا کجاست؟

با خنده گفت:

-بهش میگویند بازار!

از گیجی ام حرصم گرفت و هم زمان با او پیاده شدم و برگشت سمتم:

-همین جا بمون میام.

به سمت بازار رفت که گوشه بولیزش را گرفتم

-چرا بهم کمک می کنی؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-بلاخره من تو ام یا شما؟

خیره نگاهش کردم...راست میگفت مدام یادم میرفت چه طور باید صدایش کنم.

-اول من سوال پرسیدم.

با نیشخند گفت:

-خوشم میاد ازت!

چشمکی زد و ادامه داد:

-میخوام موخت و بزوم.

حکم کن

چشمانم گرد شد که خندید و بی توجه به من خشک شده از خیابان رد شد و بهت زده به موتورش تکیه زدم.

-ازم خوشش اومده.

با لبخندی شل و ول خیره به او بی که میان انبوه جمعیت گم میشد آرام لب زدم:

-منم ازت خوشم اومده!

بعد اتمام جمله ام چشمانم گرد شد و لبم را با شدت گاز گرفتم:

-خاک تو سرم...یکم سنگین باش! یکم ادم باش! مثل ندیده های هدل بدبخت!

با خودم حرف می زدم و غر می زدم و خیره به بازار زل زدم و مردی سبزه رو با کلاه افتابی روی سرش سبد های پلاستیکی و رنگا رنگ را روی هم میچید و چند زن ایستاده و سبد انتخاب می کردند.

من هیچ وقت با مادرم به خرید نرفتم!

تنها چیزی که از او به یاد دارم...گریه بود.

افسردا ای که خودش را در اتاقش حبس می کرد و از من متنفر بود.

معتقد بود از وقتی به دنیا امدم چاق شده است و پدرم برای همین رهایش کرده.

مادرم بود اما کاش نبود تا میشد راحت به او بگویم احمق...پدرم نه از تو از اسارتی که برایش ساختید فرار کرد.

از این که مجبور بود درس و دانشگاهش را رها کند.گوسفند چرانی کند...از این که نگذاشتند با مادرم و من برای زندگی به تهران برود.

از این که می دید دخترک کوچکش در خاک و خول نشسته و به او نان پختن می آموزند به جای نقاشی و بازی.

من او را به یاد دارم...قرار بود من را هم با خود ببرد.

قرار بود فرار کنیم.



حکم کن  
دستان کوچکم را گرفته و مرا در اغوش داشت.

چشمان سبزش پر از استرس بود.

اما نشد...نگذاشتند. پدر بزرگم و افرادی که به یاد نمیآورم که بودند...پدرم مجبور شد برود.  
مجبور شد رهایم کند.

همیشه بین دو حس دستو پا میزدم

دلخوری غم از او...که ترکم کرد و رفت

و درک او، که حق با او بود...

-چیه خوشت نیومد؟

گیج و ترسیده قدمی عقب رفتم و پلک زدم.

و به شالی که روی دستش انداخته بود زل زدم.

[20:46 20.08.20

به رنگ قرمز شال زل زدم و فوری شال را از دستش کشیدم و گفتم:

-نه نه خیلی خوبه خیلی ممنونم.

سر تکان داد و منم فوراً به او پشت کردم و کلاه را فوراً از سرم برداشتم و شال را روی سرم انداختم و برگشتم سمتش.

-مرسی بابت کلاه.

خیره چهره ام گفت:

-بهت میاد.

حکم کن  
به شال نخ‌ی و نرم قرمز رنگ دستی کشیدم:  
-ممنون.

چشمکی زد و کلاه را از میان دستانم گرفت و گفت:  
-کلاه و گفتم

چشمانم گرد شد که لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:  
-بشین میرسونمت.

خجالت زده نگاهش کردم:

-نه دیگه خودم می‌رم.

بی خیال کلاه را روی سرش گذاشت و گفت:

-میل خودته ولی این جا زیاد شنیدم دختر شال قرمزِ کوچولو رو به بهانه رسوندن دزدیدن!  
با حیرت نگاهش کردم.

اگر این قدر مطمئن نبودم دستم می‌اندازد با این حد از خونسردی و جدی بودن لحن صدایش قطعاً  
باورم میشد!  
با خنده گفت:

-بشین مسیره میرسونمت.

دیگر میتوانستم تا حدی به او اعتماد کنم.

بیشار مخالفت‌م از سر حیا و خجالت بود تا بی‌اعتمادی...

شاید اگر این قدر سردی آغوش خانواده‌ام را ندیده و درد گز گز سیلی‌هایشان را نچشیده بودم این  
قدر راحت به غریبه‌ای چون او اعتماد نمی‌کردم.

حکم کن

هرچند که واقعا قابل اعتماد بود وگرنه در این دوره کدام پسر دختری بی روسری را از این طرف به آن طرف میبرد و آخر هم برایش شال میخرد و حتی دستش را هم نمیگیرد!؟

موتور را روشن کرد و با کمی مکث و خود خوری درنهایت دوباره سوار شدم و گازی داد و دوباره از انتهای صندلی گرفتم و او هم حرفی نزد.

چندین دقیقه بعد دوباره جلوی همان کافیشاپ نگه داشت.

از روی موتور پایین پریرم و دستی به شالم کشیدم و چرخید و نگاهم کرد.

-بازم ممنون بابت همه چی.

سر تکان داد و شیشه کلاهدش را بالا زد و برق نگاهش چند لحظه ای مرا گرفت و همان طور خیره اش ماندم.

-قابلی نداشت.

به خودم آمدن و قصد رفتت کردم که ریشه شالم را گرفت و نگهم داشت.

سرم را چرخاندم و دستش را به سمتم گرفت و کارت مشکی رنگی را نشانم داد:

-بیا.

اخم هایم در هم فرو رفت:

-بله؟

حس کردم میخندد.

-شمارمه...داشته باش.

ابروهایم بیشتر در هم تنید.

-ممنونم ولی قصد رابط...

نزاشت جمله ام را تمام کنم و با خنده گفت:

حکم کن

-تو چه فنجی...کی خواست وارد رابطه شی؟

معلومه زیاد تو دردرس میفتی...کارتم پیشت باشه

اگه مشکلی پیش اومد و گیر کردی بزنگ.حله؟

[15:42 21.08.20

خیره نگاهش کردم.

حرفی برای گفتن نبود...شاید هم همه شماره دادن ها پشتش منظوری نبود.

میتوانستم کارت را بگیرم و هیچ گاه با او تماس نگیرم.

این طور هم خودم را خیلی بسته و هول نشان نمیدادم و هم با او تماسی نمیگرفتم.

سر تکان دادم:

-هرچند تماس نمیگیرم ولی باشه.

کارت را بدون برخورد انگشتانمان با یکدیگر از دستش گرفتم و برایش دست تکان دادم.

سری تکان داد و به جلو خیره شد و کمی رو به جلو متمایل بود موتورش را روشن کرد و با صدای گاز و چرخش لاستیک هایش خیلی سریع از من و نگاه خیره ام دور شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم و از خیابان رد شدم.

خواستم وارد کافی شاپ شوم که با دیدن صدف که کنار درب ورودی ایستاده و با اخم های در هم گوشی اش را میان دستانش گرفته و به اطراف نگاه می کرد لبخند مضطربی روی لبم نشاندم.

-صدف.

سر چرخاند و با دیدنم اخم هایش باز ک نشد هیچ بد تر شد.

-هیچ معلوم هست کجایی؟

حکم کن

چشمانش ریز شد و به اطراف زل زد:

-پس آیلین کجاست؟

آب دهانم را قورت دادم...

وارد قسمت بد ماجرا شده بودیم...

حق با او بود؟ حالا آیلین کجاست؟

-امیر...

نگذاشت حرفم تمام شود چشمانش به آبی گرد شد و با حرص گفت:

-من دهن این پسره رو صاف می کنم.

و با سرعت به سمت خیابان راه افتاد.

-صدف! صبر کن صدف.

لحظه ای مکث نمیکرد به او رسیدم و بازویش را کشیدم:

-ما نمیدونیم امیر کجاست! ایلین و با خودش برد.

عصبی چشمانش را چند لحظه بست.

-بریم اداره پلیس.

اخم کرده بازویش را گرفتم:

-آیلین خودش با امیر رفت. هیچ مخالفتی نکرد

فقط داد زد که من برم و درگیر نشم.

عصبی خیره ام شد.

-این دختر ژنش و با ژن گاو گره زدن نه؟ امیر بگه بریم قبرستون سنگسارت کنم باهاش میره!

حکم کن  
از لحنش خنده ام گرفت که عصبی دستی به پیشانی اش گرفت و یه گوشه روی برآمدگی جوب  
نشست:

-حالا چی کار کنیم! وسایل و همه رو ریختن تو کوچه...موندیم بین زمین و آسمون.  
وسایل و فعلا فرستام حیاط پشتی مهدکودک که خرابه...ولی باید یه جایی پیدا کنیم.  
کلافه نگاهش کردم.

-ببخشید سربارتونم شدم.

در همان حال که خیره به خیابان بود غرید:

-ببند بابا.

لبخندی زدم و کنارش نشستم و جدی خیره به روبه رویش گفتم:

-بعد این ماجراها شالی که سرته رو قشنگ میزاری تو کشوم.

با بهت نگاهش کردم که خونسرد ادامه داد:

-شال قرمز دوست دارم.

لبخندم دندان نما شد و دستی به گردنم کشیدم:

-جریان دوست پسر قبلی آیلین چیه؟

صاف چند لحظه سرش را میان دستانش گرفت:

-مهراد؟ یه بزِ عنتره...آیلین خیال میکرد دوشش داره...بچه ژینگول مایه دار بود سه چهار سال پیش  
آیلین باهاش دوست شد اون موقع امیر خاطر ایلین و میخواست...خلاصه امیر به روش نیاورد  
ایلین و دوست داره و همین اشتباهش بود.

ایلینم با مهراد بود...

حکم کن

مهراد ولی عنتر از آب دراومد و گند زد به همه چی حالا آیلین خودش بخواد میگه مهراد چیکار کرد... درکل زندگیشون به هم ریخت و آیلین عاشق امیر شد... بابای آیلین فهمید امیر و آیلین باهمن و نداشت با هم باشن... زد همه چی و به هم ریخت. و امیر و انداخت زندان

آرامم اومد با عشق قدیمیش بپره اون ور که هواپیما سقوط کرد و دوتاشون مردن.

با حیرت نگاهش کردم.

-آرام خواهر آیلین بوده؟

سر تکان داد و ادامه داد:

-امیر و مهرادم دشمن خونین... برای همین امیر الان که برگشته اومده تسویه حساب کنه.

سر تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

چه تلخ.

حرفم را تایید کرد و درخواست:

-فکر کنم بتونیم ردشون و بزنینم.

من هم درخواستم؛

چه طوری؟

به کافیشاپ اشاره کرد:

-یه رفیق دارم شاید بشه از طریق گوشی آیلین پیداش کنه.

با هیجان گفتم:

-خیلی خوبه.

به سمت درب کافی شاپ رفت:

-ذوق نکن حالا شاید نشه میخوره تو ذوقت

حکم کن

به نیم رخ و موهای پسرانه اش زل زدم:

-میگم... تو با این که مشاور و تو مهدکودک کار میکنی یکم زیادی خشن نیستی؟

بزگشت و با اخم به چشمانم زل زد:

-کجام خشنه؟

به اخم و لهن طلب کارش زل زدم و بلند خندیدم و گفتم:

-هیچی... من خشنم اصلا... بیا بریم.

سر تکان داد و او هم لبخند زد و وارد کافی شاپ شدیم.

[00:16 22.08.20

دختر لاغر اندام و عینکی دستی به شالش کشید و به لب تاپش زل زد.

-دارم هکش می کنم دیگه!

صدف کلافه از رو صندلی برخاست:

-سه ساعته همین حرف و میزنی. گلاره نمیتونی بگو نمیتونم. دهنمون صاف شد از استرس.

به تایید حرف صدف سر تکان دادم.

-بابا مشتری ام دارم یکم حواسم پرته.

صدف عصبی غرید:

-کافی شاپت و کسی نمیخوره که... منصور و راحله هستن تو به کارت برس.

دختر دوباره سر تکان داد و انگشتانش را روی کیبرد قرار داد.

به ساعت روی دیوار سنگی شکل نگاهی انداختم.



حکم کن

-هشت شبه! خیلی دیر شده.

صدف کلافه دوباره کنارم نشست و به فنجان سفید رنگ قهوه ام زل زدم و رویش چیز هایی مانند کف دیده میشد.

-پیدا شد.

با حیرت و هیجان سر بلند کردم و پایش را به زمین فشردم که صدلی چرخان قرمرش حرکت کرد و چرخید و روبه روی آن یکی کامپیوتر متوقف شد و با سرعت چیز هایی را تایپ کرد

صدف با هیجان گفت:

-کجاست.

دخترک جدی به صفحه زل زده بود و با وجود چشمان آبی اش، کم پشتی ابروها و گوشتی بودن بینی اش چهره اش را ساده تر نشان میداد

-یه لحظه ببند خب.

صدف عصبی ساکت شد و گلاره دست برد و دفتری که روی میزش بود را برداشت و با سرعت خیره به مانیتور با ماژیک چیزی نوشت و کاغذ را به سمت صدف گرفت:

-این جاست... لب دریاست انگار!

صدف خیره به آدرس گفت:

-نزدیک همون ویلاییه که واسه تولدت اجاره کردی.

گلاره بشکنی زد و گفت:

-آه اره همون جاست.

صدف با هیجان خم شد و لب گلاره را گاز گرفت و به جیغ و فهش های گلاره خندیدم صدف رهاپش کرد:

-مرسی عشق.

حکم کن

گلاره دستش را بند صورتش کرد و با چهره در هم گفت:

-برو ریخت و نبینم... گونم و کندی.

خندیدیم و با سرعت به سمت در رفتیم و صدف برای اوپی که با اخم لپش را ماساژ میداد بوس فرستاد و گلاره زبانش را درآورد و با لبخند دست تکان دادم:

-ممنونم.

بیخیال پایش را روی میز انداخت:

-قابلی نداشت.

با سرعت از کافی شاپ کوچک و دنجش خارج شدیم و هنوز هم بوی قهوه و موسیقی آرام را میتوانستم احساس کنم.

-خب با چی بریم؟

سرجایش ایستاد و ناگهان به سمت کافیشاپ دوید:

-همین جا بمون الان میام.

با بهت نگاهش کردم که وارد کافیشاپ شد و دست به سینه به آسمان زل زدم و با پایم به سنگ ریزه های تزئینی ورودی کافه لگد زدم.

بعد چند لحظه در کافه باز شد و صدف خودش را به من رساند.

-بریم.

به ریموتی که در دست داشت زل زدم.

-مال گلاره است؟

سر تکان داد:

-اره.

حکم کن

دکمه ریموت را که زد چراغ های دویست و شیش نوک مدادی ای که دم کافه پارک شده بود روشن شد و لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم.

صدف پشت فرمان نشست و من هم کنارش جای گرفتم.

کمر بندم را بستم و چرخیدم که با نگاه خیره صدف روبه رو شدم:

-ناموسا؟

با بهت نگاهش کردم.

-ها؟

خیره به کمر بندم اشاره کرد:

-هیچی... فقط خیلی دخترِ گلی هستی!

این را با خنده گفت و خودم هم خنده ام گرفت.

مثبت بودم یا ترسو نمیدانم!

[23:54 22.08.20

راه افتاد و چشم هایم را بستم.

روز پر اضطراب و هیجانی را پشت سر گذاشته بودم...

یا بهتر میشد گفت هنوز پشت سر نگذاشته بودم

غول نهایی مانده بود.

کمی بعد ماشین را نگه داشت.

با تعجب به اطراف زل زدم.

حکم کن  
-مگه رسیدیم؟

سر تکان داد:

-نه یکم صبر کن.

سر تکان دادم و پیاده شد و سر چرخاندم و دیدم که از خیابان رد شد.

با آن هودی نازک قرمز و آل استار های چهار خانه ای رنگارنگش و آن موهای کوتاه پسرانه هر جا  
میدیدمش فکر می کردم مربی باشگاه یا شغل های این چنین دارد تا مشاور!

لبخندی زد و به خیابان بی انتهای روبه رویم زل زد.

هوا شرجی بود و کمی گرم بود.

درب سمت خودم را باز کردم تا کمی هوا بخورم.

چند دقیقه بعد صدای درب ماشین باعث شد بچرخم.

صاف خودش را روی صندلی پرت کرد و چهار زانو زد.

-چیکار میکنی!

پلاستیکی که روی پایش گذاشته بود را برداشت و درش را باز کرد. ساندویچ سرد خریده بود

ساندویچ خودش را برداشت و آن یکی را روی پایم انداخت:

-بخور زود.

با بهت گفتم:

-آیلین واجب تره.

بسته را باز کرد و ساندویچ را بیرون کشید و گاز بزرگی به آن زد:

-شکم واجب!

حکم کن  
با حیرت نگاهش کردم که با دهن پر گفت:

-چیه خب من....

باقی حرف هایش را به خاطر دهان پرش نشنیدم

وقتی لقمه اش تمام شد در نوشابه اش را باز کرد.

-من گرسنه بمونم عصبی میشم.

خندیدم و مانند او بسته را باز کردم و به سس اشاره کرد:

-سسم بزن.

سر تکان دادم و او خیلی سریع تر از من ساندویچش را تمام کرد و راه افتاد

-نوشابت و چرا باز نمیکنی؟

لقمه ام را آرام جویدم و خیره به کوکاکولا گفتم.

-از نوشابه بدم میاد.

سر تکان داد و پوسته هارا درون پلاستیک ریختم و پلاستیک را زیر پایم گذاشتم تا بعدا در سطل زباله  
بیندازمش.

حدودا چهل دقیقه بعد کم کم میتوانستم بوی دریا و خنک شدن هوا را احساس کنم.

شیشه را کامل پایین دادم و اجازه دادم باد به صورتم سیلی بزند.

بوی دریا را دوست داشتم... حس جدید و خنکی داشت.

سرعت ماشین را کم کرد و خیره به ادرس به خانه ویلایی اشاره کرد:

-همینه.

خیره به چراغ های روشنش زل زدم.

حکم کن  
-پلیس خبر کنیم؟

ابروهایش را بالا پراند:

-نمیدونم، درستش خبر کردن پلیسه ولی آیلین با پای خودش رفته بعید میدونم بخواد پلیس خبر کنیم...امیرم براش بد میشه.

سر تکان دادم.

از ماشین پیاده شد و من هم کمربندم را باز کردم و به دنبالش پیاده شدم.

دست به کمر به نمای سنگی ویلا زل زد.

ویلای کوچکی بود که در نزدیکی ساحل قرار داشت.

گوشی اش را درآورد و چیزی را انگار تایپ می کرد.

-چیکار میکنی؟

خیره به صفحه گوشی گفت:

-به گلاره پی ام دادم گفتم اگه تا ساعت دوازده بهش مسیج ندادم آدرس اینجارو بده به پلیس.

با استرس به ویلا زل زدم.

-امید وارم بهش پیام بدی!

سر تکان داد و ماشین را قفل کرد و هر دو به سمت ویلا قدم برداشتیم و به نزدیکی ویلا که رسیدیم با استرس گفتم؛

-میتروسم.

اخم کرده به ویلا زل زد:

-خودت و جمع کن خونه ارواح که نیست.

با فکر ارواح ترسیده خودم را بغل کردم، ویلا را دور زدیم و جلوی درب مشکی اش ایستادیم.

حکم کن  
در نیمه باز بود.

دستم را به سمت ایفون بردم که صدف دستم را گرفت و آرام غریب:

-در بازه میخوای زنگ بزنی؟

با بهت نگاهش کردم که دستم را کشید و آرام وارد ویلا شدیم . خیلی آرام مسیر سنگی را پیش گرفتیم. از دوپله کوتاه آرام بالا رفتیم.

با استرس دستم را روی قلبم گذاشتم و به بازوی صدف چنگ زدم.

صدف خیلی آرام دستگیره در را گرفت و در را ناگهان اما آرام تا انتها باز کرد . هردو با سرعت وارد خانه شدیم و سر بلند کردم با دیدن منظره روبه رویم دهانم نیمه باز ماند و خشک شده از قاب در گرفتم و صدف با حیرت گفت:

-نه!

[23:54 22.08.20

با حیرت دستم را از روی قلبم برداشتم.

آیلین وسط پذیرایی چهار زانو نشسته و سه جعبه خالی پیتزا روبه رویش.

دسته های بزرگ بازی میان دستانش...ان دو پسری که به دنبالم افتاده بودند و دوست های امیر بودند در اطرافش نشسته و با او فوتبال بازی می کردند!

ان یکی که بور بود خیره به صفحه تی وی داد زد:

-گلولل!

و روی زانوهای بلند شد و آن یکی پسر که موهای تیره و چشمان سیاهی داشت نیم خیر شد و به سمت پسری که گمانم نامش علی بود لگد پراند:

-ببند بابا افسایده!

حکم کن

علی پنچر شده دوباره سر جایش نشست و آیلین با خنده گفت:

-الان گل سومم میخوری علی.

علی چرخید تا به آیلین چیزی بگوید که با دیدن ما نگاهش خشک شده ماند و دستش به سمت  
شانه پسر کنارش رفت:

-سورن.

پسری که سورن نام داشت سرش را چرخاند و با دیدن ما با بهت گفت:

-عه!

آیلین متعجب چرخید و نگاهش روی نگاه مبهوت ما گیر کرد.

صدف با حرص با کفش هایش وارد پذیرایی شد و غرید:

-من توهم زدم یا جدیدا با اونایی که میدزدن گیم میزنن؟

آیلین دسته را روی پای سورن پرت کرد و با سرعت برخاست.

سورن هم بلند شد و دستی به گردنش کشید.

علی ناگهان دستش را بلند کرد و کوبید پشت گردن سورن:

-نگفتم یادت نره در و ببندی؟

سورن با چهره ای در هم علی را هول داد و عصبی رو به صدف گفت:

-اره مدل جدیدشه مفتشی؟

صدف ناگهان خم شد و کنترل تی وی را از روی کاناپه برداشت و به سمت سورن پرت کرد.

-مفتش باباته.

کنترل به شکم سورن خورد و سورن عصبی به سمت صدف خیز برداشت که آیلین جلویش قرار گرفت  
و داد زد:



حکم کن  
-صبر کنید یه دقیقه!

هم زمان چرخید و رو به صدف گفت:

-امیر نیست!

کلافه ادامه داد:

-داشت بهم حمله می کرد دوستاش گرفتنش از خونه انداختنش بیرون گفتن تا آرام نشده و آدم  
نشده برنگرده... و حق نداره بهم دست بزنه.

برگشت و به دسته های بازی اشاره کرد:

-منم حالم بد بود ناراحت بودم اینا رو آوردن من و از اون حال و هوا دربیارن!

با حیرت نگاهم را بین علی و سورن چرخاندم.

چه پسر های گلی!

کاش زلیخا اینجا بود اورا به یکی از این دوتا گل پسر اویزان میکردم!

نگاهم خیره به صدف ماند.

خب صدف هم بد نیست...البته اگر کم وحشی بازی دربیورد!

صدف عصبی بازوی آیلین را گرفت و اورا به سمت خودش کشید:

-باشه افرین بهشون حالا بیا بریم.

سورن آن یکی بازوی آیلین را گرفت و اورا به سمت خود کشید:

-آیلین جایی نمیره!

صدف دوباره بازوی آیلین را به سمت خودش کشید:

-غلط اضافی! خیلی خوبم میاد.

حکم کن

دوباره سورن آیلین را به سمت خودش کشید که آیلین با حرص داد زد:

-عهه پارم کردین!

دستش را کشید و رو به صدف گفت:

-نمیزارن برم صدف...امیر بیینه رفتم سر اینا رو میشکونه.

صدف غرید:

-به درک.

علی جلو آمد و رو به صدف گفت:

-آبجی اول شال سرت کن بعد پاندای کنگفوکار شو...کم مونده بخوریمون. جای رفیقت امنه عزت زیاد!

هم زمان با دست به در اشاره کرد.

صدف با صورت جمع شده گفت:

-تو چی میگی باز!

کلافه نالیدم:

-چرا بحث میکنید! موندن ایلین اینجا اجباریه

خودتون میدونید دوستتون میخواستہ اذیتش کنه. بهش اعتمادی نیست همیشه بزاریم اینجا بمونه!

علی خیره به من متفکر گفت؛

-راست میگه ها!

سورن این بار کوبید پشت گردن علی:

-ببند. خره ما طرف امیریم!

علی با بهت گفت:

حکم کن

-عه آره!

صدف کلافه نگاهم کرد:

-بابا اینا عقب موندن به خدا.

سورن غرید:

-هوی!

آیلین غرید:

-خفه شید یه لحظه.

صدف گوشه اش را درآورد:

-به دوستم گفتم تا ساعت دوازده بهش مسیج ندم زنگ بزنه پلیس...پس بحث نکنید بزارید آیلین بیاد.

علی متفکر چند قدم عقب رفت و سورن گفت:

-اصلا زنگ میزنیم به امیر بیاد خودش حلش کنه من با یه زبون نفهم حرف نمیزنم

صدف ادایش را درآورد و گفت:

-بشین بینیم بابا.

سورن گوشه اش را درآورد و من آیلین را به سمت خود کشیدم:

-خوبی؟

کلافه نگاهم کرد:

-امیر روانی شده...دوستاش نبودن بهم...

کلافه دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

حکم کن

-اتاقش دوربین داشت. وقتی حواسشون نبود فیلمش و واسه خودم فرستادم.

شاید بعدا بتونم با این فیلم تحدیدش کنم تا اذیتم نکنه.

سر تکان دادم:

-کار خوبی کردی

[01:02 25.08.20

صدف ناگهان دست آیلین را گرفت و از بی حواسی علی که پشت به ما روبه روی سورن ایستاده بود و تلفنی حرف زدن سورن استفاده کرد و آیلین را از خانه خارج کرد. منم پشت سرشان دویدم.

آیلین به جوراب های سفیدش زل زد. فوری خم شد از کنار در ورودی کفش هایش را برداشت و پایش کرد از پله آرام سرازیر شدیم و آیلین غر زد:

-بدبخت نشیم صلوات

با استرس دست ایلین را کشیدم. به سمت در رفتیم و هم زمان صدای داد علی را شنیدیم

دو قدم با من و یک قدم با آیلین فاصله داشت.

صدف با سرعت در را باز کرد. هر سه از خانه خارج شدیم و علی و سورن به دنبلمان میدویدند.

صدف وحشت زده دزدگیر را غیر فعال کرد و داد زد.

-بشین تو ماشین ایلین بدو...

به ماشین رسیدیم. من و صدف ایستادیم تا جلوی علی و سورن را بگیریم و آیلین بتواند داخل ماشین بنشیند و جایش امن باشد.

دستم را مقابل سینه علی با فاصله قرار دادم و غریدم:

-حق ندارید به زور نگهش دارید!

حکم کن  
علی کلافه خواست دورم بزند که دوباره مقابلش قرار گرفتم:

-گفتم نمیزارم ببریش!

سورن و صدف اما برخلاف ما درگیری فیزیکی داشتند!

کار داشت به گیس و گیس کشی میرسید.

سورن فریاد زد:

-گمشو اون طرف دیگه کنه!

صدف با حرص هولش داد و غرید:

-برو باد بیاد بابا.

سورن آستین صدف را گرفت و پرتش کرد روی ماسه ها و به سمت ماشین رفت که صدف که روی زمین افتاده بود خودش را به پای سورن بند کرد و پایش را محکم کشید که سورن محکم خورد زمین و با بهت دویدم و بازوی صدف را گرفتم تا بلندش کنم که سورن عصبی کفش صدف را گرفت و آن را کشید که هردو با هم پخش زمین شدیم

وضعیت افتصاحی بود.

موهای کوتاه جلوی صدف روی صورتش را گرفته و عصبی جیغ زد:

-عوضی.

و با پایش محکم به کمر سورن کوبید و سورن عصبی نیم خیز شد و کلاه هودی صدف را گفت و سرش را درون ماسه ها فرو کرد و داد زد:

-خفه شو بابا.

با بهت سورن را هول دادم و صدف را عقب کشیدم و زیر ناخن هایم ماسه فرو رفته و میسوخت.

آیلین از ماشین پیاده شد و به سمتمان دوید و من را بلند کرد من هم صدف را بالا کشیدم و از زمین جمعش کردم.

حکم کن

مانند کسانی که از زیر اوار خارج شده بودند شده بودیم... به هم ریخته و ماسه ای.

علی با خنده گفت:

-مُشتی صد تومن.

سورن عصبی نیم خیز شد و مُشتی ماسه با شدت به سمت علی پرت کرد و علی عقب عقب رفت و با چشمانی بسته غرید:

-آیی نفهم!

صدف وحشی شده به سمت سورن یورش برد که از کمرش گرفتم و سورن با اعصابیت گفت:

-آرام... حیوان!

آیلین عصبی داد زد:

-چگونه!

صدای چرخ های ماشینی که با سرعت به سمتمان می آمد توجهمان را جلب کرد و سرچرخواندم هم زمان شد با ترمز وحشت ناک ماشینی که نور زیادش باعث شده بود چشمانم چین بخورد.

در سمت راننده باز شد و شخصی عصبی و با سرعت پیاده شد و با قدم های بزرگ و محکم به سمتمان آمد حدس این که چه کسی میتواند باشد سخت نبود. جلوی ماشین که ایستاد دیگر نور مانع دیدن صورتش نشد.

آیلین خیره به چشمان سرخ و ترسناکش نالید:

-امیر!

[01:42 29.08.20

امیر با چند قدم بلند به ما رسید و بازوی ایلین را گرفت و بی حرف خیره به روبه رویش ایلین را به سمت ویلا کشید که روبه رویش ایستادم داد زدم:

حکم کن

-معلوم هست داری چیکار میکنی؟

انگار همه از رفتارم تعجب کردن حتی امیر

-ببین جناب...من صبرم یه حدی داره

قاط بزخم از صد تا آیلین و صدف بد ترم.

اینجا سریال جنایی رمانتیک نیست دختره رو به زور نگهش داری و برا انتقامت اذیتش کنی اونم وقتی هیچی و نمیدونی...

ولی این مملکت قانون داره...آیلین نگو داری مجبور میشیم پلیس خبر کنیم

بعد آبرو موقعیتی که تازه به دست آوردی از بین میره...حالا تصمیم با خودته!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-منطقی حرف زدم...منطقی باش!

امیر خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-تموم شد؟

به نگاه خیره ام زل زد و سر تکان داد بهم تنه ای زدو بازوی ایلین را گرفته به سمت ویلا کشاند

با دهن باز نگاهش کردم.

-چه بی منطقه!

صدف جیغ زد و خواست به سمتش برود که

سورن جلوی امیر ایستاد و جدی نگاهش کرد:

-نمیشه داداش...بفهم. تموم شده! گند میزنی ب زندگیت! اسپانسرت بفهمه دختر دزدیدی همه چیو

ازت پس میگیره...بدون اون پول یه پرس غذا ام نداری!

امیر کلافه چنگی به موهایش زد و بازوی آیلین را رها کرد.

حکم کن

علی به سمتش رفت:

-په راه دیگه پیدا میکنیم...درستم نیست دختر مردم و بیاری خونت به زور ادم باش

پلیس میگرتمون پای هممون گیره.

امیر عصبی دستی به پشت گردن پهنش کشیدانگار راهی نداشت.

بازیش به هم ریخته بود.

آیلین خیره به امیر زل زده بود و صدف بازوی آیلین و گرفت:

-بریم.

امیر چند قدم دور شد.

به سمت ماشین برگشتیم و هر سه در سکوت سوار ماشین شدیم و صدف فوری ماشین را روشن کرد.

امیر به سمتمان آمد و صدف سریع در را قفل کرد.

امیر کمی جلوی شیشه کنار من خم شد و منتظر نگاهمان کرد

کلافه شیشه را پایین دادم که رو به آیلین خیلی آرام و ترسناک گفت:

-تموم نشده!

منتظر جواب آیلین نماند و چرخید و به سمت دوستانش رفت.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

آیلین کلافه به موهایش چنگ زد:

-یعنی هنوز بلاهایی که سرم میخواد بیاره تموم نشده.

صدف زیر لب فحش رکیکی داد و پایش را روی گاز فشرد.



حکم کن

کل مسیر نه ایلین نه صدف حرفی نژدن.

حتی نمیدانستیم کجا میرویم.

صدف جلوی کافه ی گلاره ماشین را نگه داشت.

برقای کافه خاموش و درش بسته بود.

-چرا اینجا اومدی صدف.

صدف از ماشین پیاده شد و گفت:

-بیاید پایین.

هر دو پیاده شدیم و ماشین را قفل کرد

-امشب و اینجا میمونیم فردا که رفتید سرکار من میرم خونه اجاره میکنم. پول رهن خونه رو دارم

یکم روش میزارم.

آیلین کلافه گفت:

-ببخشید به خا...

صدف بین حرف ایلین پرید:

-خفه شو.

خم شد و با کلیدای دستش قفل در ورودی را باز کرد و به کمک هم کرکره را بالا کشیدیم و وارد کافه شدیم.

صدف دوباره کرکره را پایین کشید قفلش را زد و در کافیشاپ را بست.

دنبال کلید برق گشتم که آیلین با صدای گرفته گفت:

-روشن نکن بخوابیم سرم درد میکنه

سر تکان دادم و صدف در اتاق مدییت را باز کرد و گفت:

حکم کن

-دو تا مبل داره شما بخواید من تو سالن میخوابم.

سرم را چرخوندم به خاطر نور کم و اباژورها و چراغای تزینی. کمی سالن روشن بود.

-کجا؟

با دست به یه تخت کوچک و سنتی که کنارش سماور بود اشاره کرد.

سر تکان دادیم و آیلین بی حرف به سمت اتاق رفت و صدف آرام روبه من گفت:

-تو فازه امشب باهاش حرف نزن میپره بهت.

-باشه.

شونم و فشرد و از کنارم گذشت و رو تخت دراز کشید و در همان حالت کفشایش را درآورد

لبخندی زدم.

این قدر درگیر مشکلاتشان شده بودم که خودم و مشکلاتم را از یاد برده بودم.

[19:40 29.08.20

\*\*\*

صدای چرخ خیاطی هم زمتم با برداشتن پایم قطع شد و نفس عمیقی کشیدم.

خیره به دوختی که به پشت پیراهن قرمز رنگ زده بودم از پشت صندلی برخواستم.

در اتاق باز شد و آیلین تکیه زده به قاب در نگاهم کرد.

-تموم شد کارت.

برخواستم و سر تکان دادم:

-همه رفتن؟

حکم کن

دستی به لخته ای موهای لختش کشید:

-آره رفتن بیا بریم.

کوله ام را از روی میز برداشتم امروز باید با مینا حرف میزدم تصمیمم را گرفته بودم.

من بودن با صدف و آیلین و این زندگی و شغل را دوست داشتم.

نمیخواستم سربار زندگی تازه و جدید مینا و طاهر شوم.

نمیخواستم به خاطر من اذیت شوند.

صدف با همان ماشین گلاره به دنبالم آمده و روبه روی ساختمان ایستاده بود.

آیلین کوله اش را روی کاپوت ماشین گذشت.

-خونه چیشد؟

صدف به نظر خسته و پریشان میامد.

دلم به حالش سوخت.

-یه خونه پیدا کردم مثل قبلیه فقط هم کفه

کارگر گرفتم دارن وسایل و میبرن اونجا.

آیلین کلافه به صدف زل زد؛

-خسته شدی؟

صدف بیخیال کوله آیلین را درون ماشین پرت کرد و گفت:

-بشینید بریم زود تر بالا سر کارگرا باشیم هرچند راننده آشناس خاطر جمع.

لبخندی زدم و درب عقب را باز کردم و نشستم. آیلین هم جلو نشست.

-از گلاره خیلی باید تشکر کنیم

حکم کن  
در جواب آیلین گفتم:

-اره واقعا.

...

اسباب کشی و جابه جایی چندان سخت نبود

وسایل زیادی نبود. بیشتر وسایل بزرگی مثل تخت و میز و یخچال وانت را پیر کرده بودند  
برخلاف آیلین و صدف که مدام در جابه جایی وسایل تنبلی می کردند من با سرعت درون کمد لباس  
هارا تا می کردم و قرار میدادم  
اتاق پذیرایی را تی می کشیدم.

یک ساختمان سه طبقه بود که ما در هم کفش خانه را اجاره کرده بودیم  
۶۵ متری و نقلی بود... کمی نیاز به رسیدگی داشت و باید اتاق را سر فرصت مناسب رنگ میکردیم.  
به کمک صدف مبل هارا جابه جا می کردیم و آیلین ظرف هارا درون کابینت ها میچیند.  
بعد از فارغ شدن از جابه جایی مبل ها

دو فرش کوچک و فانتزی را پهن کردیم و من به سمت اتاق رفتم تا گوشی ام را از جیب مانتو ام  
خارج کنم.

مانتویم را از زیر کارتون قند بیرون کشیدم و دستم را درون جیبش فرو کردم  
با لمس کارت کوچکی چشمانم ریز شد.

کارت را بیرون کشیدم.

خیره به کارت مشکی رنگ خواندم.

-باشگاه سوار کاری آرسان.

با یاد اوری چشمان پسر مشکی پوش موتور سوار به خود لرزیدم کارت از میان دستانم افتاد.

حکم کن  
کلافه بیخیال کارت. گوشی ام را از درون جیب دیگرم خارج ساختم و شماره مینا را گرفتم.

[23:08 30.08.20

خیره به صدف و آیلین گفتم:

-بچه ها مطمئنید مشکلی با موندن من...

هر دو با هم کلافه از این که برای بارِ صدم از دیروز این سوال را میپرسم داد زدند:

-ببند.

هم زمان صدای مینا را شنیدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

-الو دیلان؟

لبخند زدم:

-مینا خوبی؟

صدایش خسته اما خوشحال بود:

-دلم برات تنگه فردا میایم دنبالت...

میتروسم اونجا راحت نباشی هرچند خونه پیدا نکردیم هنوز یه هفتس میگردیم...ولی یه خونه دو

طبقه پیدا کردیم که یکم....

میان حرفش پریدم:

-مینا من نمیام تهران.

سکوت کرد و میدانستم با حیرت به نقطه ای خیره شده.

-من اینجا رو دوس دارم.هم خونه هام و دوست دارم.

حکم کن

با خنده ادامه دادم:

-اونام من و تحمل میکنن

صدف و آیلین خندیدند

-کار پیدا کردم. حس میکنم جام خیلی خوبه

هروقت تونستیم هم و میبینیم راه خیلی دوری نیست...

صدایش گرفته بود:

-نکنه فکر کردی سربارمونی؟

فوری جواب دادم:

-نه اصلا... ولی حس میکنم باید اینجا بمونم

تو، صدف و آیلین ندیدی خیلی خونگرم!

آیلین که درحال آب خوردن بود به سرفه افتاد و با خنده گفتم:

-درکم کن من اینجا رو دوست دارم.

مینا خیلی آرام گفت:

-نمیتونم ازت دور بمونم دیلان بین...

دنیا شبیه یه فیلمه که درست زمانی که فکر میکنی همه چیزش خوب و آرومه یه صحنه ترسناک بهت

نشون میده و تازه اونجا میفهمی ژانر این فیلم ترسناکه نه هیچ چیز دیگه ای...

دستی به گردنم کشیدم:

-بزار مستقل باشم مینا.

کلافه شده بود:

حکم کن

-بزرگ شدی هرچند سنت کمه ولی بهت اعتماد دارم...راجبش فکر میکنم...تو ام فکر کن

\*\*

تا اخر شب درگیر جابه جایی بودیم و در نهایت روبه روی تی وی خاموش روی هم لم داده و ساندویچ گاز می زدیم.

-فردا تولدمه.

این را صدف درحالی که روی ساندویچش سس میریخت گفت.

آیلین با بهت گفت:

-عه راست میگی!

نیم خیز شدم و گفتم:

-تولدت مبارک.

و شانه برهنه اش را نوازش کردم.

دستی به تابش کشید و نشست:

-خالی خالی که همیشه...مامانم برام پول ریخته...بیاین فردا بریم یه جای خفن.

خیره نگاهش کردم...خوش به حالش

تولدش را جشن میگرفت...

لحظه ای خود را در اتاق کوچک ته باغم پیدا کردم...۱۲ ساله بودم و روی قالی نشسته و روبه رویم زلیخا جای گرفته بود.

رنگ چشمانش به خاطر روشنایی شعله شمعی که در تاریکی چشمانش را نشانم میداد زیبا تر مینمود.

لبخند زنان خم شده و شمعی که میان دستانش گرفته بود را فوت کردم.

مینا هم کنارم نشسته و موهایم را نوازش میکرد...خبری از کیک نبود. اما کادو چرا...

حکم کن

مادر بزرگ دستی روی پایم کشید و خلخال نقره ای رنگی را آرام دور مچ پایم بست.

مینا برایم کتاب درسی خریده بود و زلیخا برایم دامن دوخته بود.

جمعمان جمع بود...درتاریکی...

بدون آهنگ تولد تولدت مبارک...

بدون فشفشه و بادکنک...

بدون پدر بدون مادر...

تولد مبارک بود؟ نبود!

[18:55 03.09.20]

-هی کجایی؟

به خودم امدم و نگاه گنگم را به صدف دوختم

-میگم بریم کنسرت؟

گردنم را لمس کردم:

-آره خیلیم دوست دارم.

آیلین دستی به شکمش کشید و گفت:

-به نظرتون امیر...

صدف لگدی به پهلوی آیلین بیچاره زد:

-ببند اسمش نیار.

سر تکان داد و گوشی اش را برداشت و گفت:



حکم کن

-یه زنگ به پری و داداشم بزنم.

برخاست و به سمت اتاق رفت و آرام گفتم:

-پری کیه؟

به ساندویچم اشاره کرد که بخورم:

-رفیقشه

چشمکی زد و گفت:

-اون پسره علی دوست امیر که دیدیش مثبت بود؟ پری اونو دوست داره.

ابروهایم بالا پرید.

ساندویچمان را خوردیم و صدف برق هارا خاموش کرد و از برنامه اش برای فردا گفت

این که بهتر است کمی به خودمان و اعصاب له شدیمان فرصت استراحت بدهیم.

\*

من و آیلین در تئاتر مشغول به کار بودیم و قرار بود صدف برایمان آدرس بفرستد و ما به محل مورد نظرش برویم.

یادم باشد از آیلین راجب امیر و فیلمی که از او در اتاق گرفته بپرسم!

دستی به پارچه کشیدم و متر را روی میز انداختم و با صابون گوشه ای از پارچه را علامت زدم...باید پیرهنی به شکل زنبور میدوختم. نمایش این هفته برای کودکان معلول بود.

به ساعت نگاهی انداختم خسته برخواستم

خبری از مینو نبود احتمالاً غرق در کار بودم و متوجه خداحافظی و رفتنش نشدم.

کیفم را برداشتم و پارچه هارا مرتب کردم و از اتاق خارج شدم

آیلین هم داشت از انتهای راهرو به سمت من می آمد که با دیدنم ایستاد.

حکم کن  
-تموم شد کارت؟

با من هم قدم شد:

-اره بریم صدف ادرس فرستاد. ماشین گرفتم یکم دیگه میرسه.

با یکدیگر از ساختمان خارج شدیم و روبه روی ساختمان سوار تاکسی شدیم و مرد مسن دستی به پیرهن فیلی رنگش کشید و راه افتاد.

نمیدانم چه قدر گذشته بود از شیشه به خیابان زل زده و مردم را تماشا می کردم که کم کم تردد کم تر شد و جاده بیشتر جنگلی میشد.

کمی بعد ماشین متوقف شد و آیلین حساب کرد هردو پیاده شدیم.

قبلا چنین جایی نیامده بودم... دیواره اطراف ساختمان اصلی کوتاه و داخلش مشخص بود سرسبز و بزرگ است.

فنس زده بودند و اطرافش پر از درخت و دوربین بود. بیشتر شکل باغ بود.

هردو به سمت درب بزرگ ورودی رفتیم.

صدف را از دور دیدم که به سمتمان آمد و با نگهبان صحبت کرد و به ما که رسید با خنده گفت:  
چه عجب.

آیلین با خنده گفت:

-بابامایه دار... برا تولدت میخوای پتیکو پتیکو کنی؟

دو هزاریم افتاد و من هم خندیدم و صدف داشت برای آیلین توضیح میداد که چرا نرفتیم کنسرت..

سرم را چرخاندم و با دیدن تابلوی بزرگ روی در چشمانم گرد شد.

-باشگاه سوار کاری آرسان!

صدای صدف را شنیدم:

حکم کن

-بلیت کنسرت گیرم نیومد یه کارت کف اتاق تو خونه پیدا کردم که مال اینجا بود...خوشم اومد گفتم بیایم.

دهنم نیمه باز ماند و هم زمان با آیلین و صدف وارد باغ شدیم و نگهبان جلو تر میرفت.  
با حیرت به اطراف زل زده بودم.

وارد محوطه اصلی شدیم...میشد اسب هارا از دور دید و فضای بزرگی برای سوار کاری وسط محوطه بود که نگاهم را خیره خود ساخته بود

صدای شیهه اسبی را از پشت سرمان شنیدیم و وحشت زده چرخیدم و با دیدن پسر چشم رنگی موتور سوار که حال سوار اسب خیره نگاهم می کرد نفسم قطع شد.

زیر لب خیلی آرام گفتم:

-تف به شانسم

[18:41 05.09.20

خیلی آرام و مضطرب چند قدم به عقب برداشتم.

لبخند دندان نمایی داشت و مستقیم به من زل زده بود.

صدف و آیلین مشکوک به من و پسر زل زدند.

سرفه ای کردم و او با خنده نگاهش را از چشمانم گرفت و رو به صدف گفت:

-اسبت آمادست.

و هم زمان از روی اسب قهوه ای رنگ پایین پرید و افسارش را گرفت و او را به سمتمان آورد.

صدف با هیجان به سمت اسب رفت و پایش را روی قسمتی ک برای بالا رفتن قرار داست گذاشت و خودش را بالا کشید.

حکم کن

با هیجان خندیدم و دستم را روی سر اسب کشیدم.

چشمان درشت و سیاهش را به من دوخته و هر از گاهی تکانی میخورد و صدف را میترساند.

آیلین هم دستش را روی پهلوئ اسب کشید و نوازشش کرد.

پسر جلو تر رفت و افسار اسب را گرفت و او را به حرکت وا داشت.

صدف با ذوق برایمان دست تکان داد.

-خیلی خوبه.

نگهبان به سمتمان آمد و رو به پسر گفت:

-آرسان تو بیا میگم امید بگردونتشون.

پس اسمش آرسان بود.

جرقه ای در سرم شکل گرفت.

اسم این باشگاه ام آرسان بود...

یعنی صاحب اینجاست؟

سرس را چرخاند.

-لازم نیست خودم هستم.

و به من خیره نگاه کرد. با استرس اب دهانم را قورت دادم.

آیلین نیشگونی از پهلوئیم گرفت:

-این زردک کیه؟

با بهت نگاهش کردم:

-ک...کی؟

حکم کن  
به آرسان که صدفِ سوار بر اسب را میچرخاند علامت داد:

-همین چشم رنگیه زرده...هی نگات میکنه.

لبم را جوییدم و گفتم:

-نه بابا.

ادایم را درآورد و گفت:

-آره بابا.

صدف با هیجان صدایمان زد و آرسان داشت برایش توضیح میداد چه طور بنشیند و چه طور اسب را مهار کند.

به سمتشان رفتیم و این بار صدف بدون کمک آرسان اسب سواری می کرد. تازه نگاهم به کلاه و لباس هایش افتاد.

لباس های سوار کاری پوشیده بود.

خیره به اسب های آن سمت حصار به سمتشان رفتم و از روی نرده پریدم و نزدیک آن ها پشت حفاظ چوبی ای که تا سینه ام میرسید به اسب سفید رنگ زل زدم.

-چه خوشگله.

این را آیلین گفت و مانند من خیره به اسب نگاه می کرد.

-خیلی.

با دست به اسب سیاه رنگی که جدا از بقیه بسته شده بود اشاره کرد:

-اونو نگاه کلا زغالبه.

حق با او بود...موها و کل هیکل و چشمانش سیاه بودند.

صدف آیلین را صدا زد و آیلین دور شد و دوباره به اسب سفید رنگ زل زدم.

حکم کن

مسخره است اگر بگویم ارزو داشتم مانند او بودم؟

قوی و بدون خاطرات تلخ و ترس از مرگ حداقل مطمئن بود که جایش امن است

در روستایمان هم با حیوان های زیادی سر و کار داشتم...

به نظرم اسب سفید رنگ شباهت زیادی با بزغاله کوچکمان داشت که تمام سفید رنگ بود و من او را برفی صدا می زدم...

خودم به او شیشه شیر میدادم هنوز هم مک زدن سر شیشه اش را خوب به یاد دارم.  
با آن چشمان درشت قهوه ایش...

هرچند که مجید برای خرید زمینش سرش را زد...تا از خون برفی کوچک من چشم حسود و بد را از خود بی همه چیز و زمینش دور سازد

[18:55 06.09.20

برگشتم و با دیدن جای خالی صدف و آیلین و اسب قهوه ای رنگ چشمانم ریز شد.  
خبری از آرسان هم نبود.

چرخیدم که با دیدن آرسان درست پشت سرم از ترس جیع خفه ای کشیدم ، خندید:  
-نترس.

خودم را جمع و جور کردم.

-دوستام کجان؟

با دست به پشت استتبل اشاره کرد:

-اون سمت.

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت.

حکم کن

ترسیده ایستادم و دستم را کشیدم.

-دوست داری سوار شی؟

به چشمانش زل زدم:

-من پول ندارم.

از رو نرده ها پرید ان سمت و به سمت اسب سفید رنگ رفت.

-این یه بار و مهمون من.

ابروهایم بالا پرید و بهت زده گفتم:

-اینجا مال توعه؟

سرش را بالا انداخت:

-مال دایی بزرگمه.

سر تکان دادم و اسب را به سمت محوطه روبه رو برد و گفت:

-رد شو این سمت.

با هیجانی کودکانه به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

خیره نگاهم کرد و با نیشخند گفت:

-بشین دیگه.

با بهت نگاهش کردم و پایم را روی قسمت اویزان اهنی شکل قرار دادم و از کمر اسب گرفتم و خودم را بالا کشیدم.

با وحشت یک پایم را بالا بردم که اسب تکانی خورد جیغی کشیدم و او خندید.

دستش را بالا آورد و رانم را کشید که صاف نشستم و با خجالت به ربه رویم زل زدم و محکم افسار را گرفتم.

حکم کن

اسب را به حرکت درآورد و با ذوق از بالا به پایین زل زده و دستم را روی موهای یک دست سفید اسب میکشیدم.

-اسم داره؟

به اسب زل زد:

-نه... میتونی روش اسم بزاری.

با هیجان و ذوق نگاهش کردم.

-بزار برفی.

با خنده گفت:

-برفی؟

با هیجان سر تکان دادم.

-باشه

پایش را روی همان قسمت اهنی که نامش را نمیدانستم گذاشت. ناگهان درست پشتم نشست.

با بهت خودم را کمی جمع کرده و جلو تر نشستم.

-میخواهی یکم خوش بگذرونی؟

با بهت سرم را چرخاندم که ای کاش نمیچرخاندم... درست صورتم مماس صورتش قرار گرفت. آن قدر نزدیک که نوک بینی اش به بینی ام میتوانست هر لحظه برخورد کند.

دستانش را در دو طرف کمرم قرار داد و افسار را خیره به چشمانم گرفت.

نگاهش پایین آمد و خیره به لب هایم خندید و ناگهان ضربه ای با افسار گردن برفی زد که او با سرعت شروع به حرکت کرد.

نگهبان در چوبی را باز کرد و از محوطه خارج شدیم



حکم کن

آن قدر سرعتمان بالا بود که با وحشت و چشمانی گرد شده فقط ب رویه رویم زل زده و اشهدم را میخواندم.

[13:54 07.09.20

وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم و او بی خیال بلند خندید و سرعتمان هر لحظه بیشتر میشد. از آن محوطه خارج شده و حالا فقط باغ و سرسبزی بود ک دیده میشد.

-ارومتر برو...

دستش لحظه ای دور کمرم چنگ شد و صدایش را دم گوشم شنیدم:

-بدون ترس چند دقیقه از آزادی لذت ببر.

قلبم در دهانم میزد و با استرس به روبه رو زل زدم و دستش را برداشتم و با بهت به اطراف زل زدم.

حق با او بود... من روی اسب سفید و زیبایی گران قیمت... شالم روی شانه هایم افتاده و مجید نبود... یدو نبود... هیچ کس نبود ک از چشیدن طعم کمر بند به خود بلرزم...

به جای سیلی و شلاق... حالا تنها سیلی زدن موهای لختم به روی پوست صورتم را حس می کردم.

چشمانم را بستم. با هیجان، ذوق زده خندیدم.

حس می کردم سرش زیادی نزدیک سرم قرار دارد و حتی میتوانستم لبخندش را احساس کنم.

با هیجان جیغی زدم و دستم را از دو طرف باز کردم و اجازه دادم لذت بر ترسم غلبه کند.

صدای خنده بهت زده اش را شنیدم:

-خل میفتی.

هم زمان دستش را دور کمرم پیچاند

و قلبم دوباره بالا آمد و در دهانم حال و هوای تپیدن گرفت.

حکم کن

با بهت دستم را روی دستش گذاشتم که دستش را بردارد اما برنداشت.

برگشتم و نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-میتونم خودم بگ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود ک خیره ب روبه رو برق در چشمانش جهید و با سرعت افسار برفی را کشید و داد زد:

-وایسا.

آن قدر سریع این کار را کرد از ترس جیغی زدم و اسب روی دوپای عقب استاد و شیهه کشید و حس کردم جلویمان سراشییبست چون کمی سرخوردیم اما آرسان افسار را محکم کشید و دوباره اسب روی دو پا ایستاد و وحشت زده جیغ زدم و به افسار چنگ زدم.

تعادل را از دست دادم و آرسان خم شد تا مرا بگیرد که اسب تکانی خورد و هم من هم آرسان از روی اسب افتادیم و سراشییبی را روبه پایین قل خوردیم

سنگ ریزه هایی که زیر دست و کمرم حس میکردم نقش سوزن فرو کردن در پوستم را داشتند از درد جیغی زدم و انتهای سراشییبی کنار یکدیگر فرود آمدیم و سر من روی سینه او قرار گرفت.

با درد کمی جابه جا شدم...

[17:00 07.09.20

چشمانم را باز کردم و دستی به موهایم کشیدم.

شالم کمی آن طرف تر افتاده بود.

دستی به سرم کشیدم.

کمی سر زانو ام میسوخت ولی چندان درد نداشتم.

برفی بالای سراشییبی شیهه میکشید.

حکم کن

به سمت آرسان رفتم. سرش را به سمت خودم چرخاندم چشمانش بسته بود.

با وحشت شانه اش را با استرس تکان دادم:

-خوبی؟ چرا بلند نمیشی؟ اقا!

کم کم ترس بر شجاعت غلبه کرد و با وحشت دو دستی بازویش را تکان دادم:

-آقا... آ... آرسان... آرسان

سرم را به سمت سینه اش بردم و با ترس سرم را روی سینه اش گذاشتم تا به صدای قلبش گوش دهم یا از استرس و وحشت بود که صدای قلبش را نمیشنیدم با مرده بود!

با تصور مرگش با بهت یک قدم به عقب برداشتم و تازه متوجه سنگی که سرش روی آن قرار داشت شدم.

روی سنگ کمی خونی بود.

با بهت جیغ خفه ای کشیدم و بغض شکست و دوباره بازویش را تکان دادم.

-نمیر تورو خدا... هنوز جوونی... وضعت خوبه

با گریه نالیدم:

-خوشتییم هستی به چشم برادری... تازه چشمام رنگیه... پاشو من و ببرن کلانتری بدبخت می شما.

با ترس به چهره رنگ پریده اش زل زدم:

-نمیر تورو خدا... غلط کردم اصلا سوار اسبت شدم... من کی شانس داشتم اخی.

با هقهقه دوباره تکانش دادم:

-من ولت نمیکنم برما... نترسی... پیشت میمونم فقط نمیر.

با گریه دستم را روی گردنش گذاشتم تا نبضش را چک کنم که گردنش تکان خورد و پلکش کمی باز شد ولی دوباره بست.

حکم کن

خشک شده و با بهت دوباره دستم را به سمت گردنش بردم که دوباره تکانی خورد و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد.

با حیرت عصبی دستم را زیر گردنش بردم که بلند خندید و با حساسیت دستم را پس زد و نشست.

به گردنش حساس بود و نتوانست بیش از این نقش مرده هارا بازی کند!

با حیرت به نیش تا بنا گوش بازش زل زدم.

با چشمانی ریز شده گفتم:

-میخندی؟

باخنده گفت:

-شت... باور کن نمبخواستم گریت و دربیارم...میخواستم شو...

نذاشتم بیش از این روی اعصاب نداشته و ابروی رفته ام اسکی کند و با حرص خیلی سریع برخواستم و با حرص روبه بالا حرکت کردم . شالم را از روی زمین چنگ زدم.

دنبالم راه افتاد:

-عصبی شدی؟ شوخی کردم عه.

عصبی روبه بالا میرفتم که بازویم را کشید که به سینه اش برخورد کردم.

یک قدم عقب رفتم و به چشمانش زل زدم.

-فرار نکن.

عصبی بازویم را کشیدم.

-بار اخرت باشه به من دست میزنیا...وگرنه واقعا این بار میمیری!

چشمانش گرد شد و زد زیر خنده و کمرم را به سمت خودش کشید و روب صورت مبهوتم خم شد:

-تهدیدم نکن!

[20:39 15.09.20]

با حیرت چشمانم را به چشمانش دوخت زدم.

– یعنی چی!؟

با خنده گفت:

– تهدید کنی ترغیب میشم بیشتر نزدیکت شم!

با اعصابانیت هولش دادم و کمی تعادلش را در سرایشی از دست داد. خم شدم و شالم را از زمین برداشتم. تکانش دادم و عصبی روی موهایم انداختم. با حرص غریدم.

– بهت رو دادم پرو نشو!

بر خلاف تصورم بلند خندید و با خنده گفت:

– چه جدی!

زهر نگاهم را به چشمانش ریختم و چرخیدم و به راهم ادامه دادم.

پشت سرم بالا می آمد.

– من هنوز اسمت و نمیدونما خانوم خجالتی!

عصبی برگشتمو غریدم:

– به تو چه!

جا خورد. با حیرت نگاهم کرد.

– نمیشناسیم؟ اون روز مثل سوپر من نجات دادما! تازه شالم برات خریدم!

خشک شده نگاهش می کردم جدی دستش را جلویم گرفت:

حکم کن

-اصلا پول شالی که خریدم و بده.

با همان حالت برق گرفتگی همچنان نگاهش می کردم.

-ا...الان که پول ندارم!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-درسته...پس به جاش اسمت و بگو.

مانند احمق ها تنها میتوانستم این الهه پرویی و ساخته شده از سنگ پای قزوین را نگاه کنم!

-بگو دیگه!

اخم هایم را در هم فرو بردم و غریدم:

-برسیم بالا پولت و بهت میدم.

خواستم بروم که گوشه مانتو ام را گرفت.

-نچ اول پول.

با غیض مانتو ام را از دستش چنگ زدم

-چه قدر پولکی ای!

با خنده دستی به پشت گردنش کشید.

-در اصل بیشتر تو نخِ اسمتم خانوم خجالتی!

نفس عمیقی کشیدم.

چاره ای جز گفتن اسمم نداشتم.وگرنه بیخیال نمیشد.

-دیلان.

حکم کن  
خیره به چشمانم گفت:

-اها اره دیلان بودی.

گیج نگاهش کردم.

-اسم من و از کجا میدونی؟

نگاهش چرخید به چشمانم خیره شد.

- دوستت صدات زد ولی خوب نشنیدم برای همین پرسیدم.

اهانی گفتم و راه افتادم و پشت سرم راه افتاد.

-شمالی نیستی مشخصه... کجایی ای؟

همان طور که به سمت بالا حرکت می کردم و هر از گاهی خاک مانتو ام را تکان میدادم گفتم:

-خوزستان... برای تحصیل اومدم اینجا.

چیزی نگفت و کمی پهلو ام درد می کرد.

به من حتی یک لحظه خوشی ام نیامده...

تا میایم کمی احساس آزادی و خوشحالی کنم کل کائنات دست در دست هم میگذارند هرچه خوشی کردم از بینی ام بیرون بکشند.

کنجکاوم بدانم در زندگی قبلی ام چه گناهی کردم... چه انسان بد و بی رحمی بوده ام که در این زندگی این چنین بدبخت و مفلوکم؟

به برفی رسیدیم و آرسان به سمت برفی رفت تا او را بگیرد.

خم شدم و شلوار لی ام را از خاک و سنگ ریزه های چسبیده به سر زانو هایم رها ساختم.

دستم را به هم کوبیدم تا خاک ها بریزند شالم را مرتب کردم و به سر و وضعم نگاهی انداختم.

افسار برفی را گرفته به سمتم امد.

حکم کن  
پیاده به سمت اسطبل به راه افتادیم.

[17:14 16.09.20]

نفس عمیقی کشیدم از دور آیلین و صدف را دیدم کنار اسب قهوه ای رنگ ایستاده و حرف میزدند.  
به سمتشان رفتم. با دیدنم از دور هم میشد نگاه خشک شده یشان را دید.

آیلین زود تر به سمتم آمد و اخم کرده گفت:

-میری دور دور حداقل خبر بده نگران شدیم.

با خجالت از فکری که کرده بودند به آرسان که کمی دور تر کنار برفی ایستاده بود زل زدم.

-بعدا براتون میگم.

صدف قدمی جلو تر آمد و اخم کرده گفت:

-خب بریم دیگه.

آیلین چپ چپ به آرسان نگاه کرد و صدف هم چشم غره رفت.

-چگونه!

هم زمان با آن ها راه افتادم. نگاه خیره آرسان را روی خودم حس میکردم.

-این قدر راحت به مردا اعتماد نکن...

هرچی تو از مردا میبینی...دقیقا اون چیزیه که اونا خواستن تا نشونت بدن، یهو با دیدن اون روشن  
برگات میریزه.

این را آیلین اخم کرده گفت صدف چشم ریز کرد:

-همه این طوری نیستن...یعنی هستن ولی اون روشن ممکنه بد نباشه زیاد...



حکم کن  
ولی اکثرا همینن.

دست به جیب جوابشان را دادم:

-به نظرم فقط مردا این طوری نیستن...همه ما همینیم...هیچ کس خود واقعیش و نشون  
نمیده...چون کسی دوشش نداره!

هر دو در سکوت نگاهی به هم انداختند و شانه هایشان را بالا انداختند.

از آنجا که خارج شدیم با ذهنی پر از سوال ماشینی گرفتیم و به سمت کافه دوست صدف به راه  
افتادیم.

زنگ زده و خواسته بود که تولد صدف را دور هم بگذرانیم.

مرد میان سال ماشین را روبه روی کافی شاپ گلاره نگه داشت.

هر سه پیاده شدیم و دم گوش آیلین گفتم:

-گرفتی؟

آیلین سر تکان داد.

به آیلین گفته بودم از طرف من هم کادو ای برای صدف تهیه کند و من هم سر ماه بعد گرفتن حقوقم  
قرضم را پس خواهم داد.

هرچند که صدف دیروز گفت طاهر از طرف مینا برایم مبلغ قابل توجهی به حساب صدف فرستاده تا  
سربارشان نباشم. هرچند صدف گفت تا حقوقم را بگیرم و روی پای خودم نباشم از ان پول چیزی بر  
نمیدارد.

هر سه با هم وارد کافی شاپ شدیم.

همزمان با ورودمان با دیدن بادکنک های مشکی سفید و کیک کوچک مشکی روی میز گرد و پایه  
بلندی وسط کافی شاپ چشمانم گرد شد.

روی کیک پر از توپ های کوچک و بزرگ سفید و نقره ای بود و یه شمع کوچک وسطش قرار داشت.

حکم کن

گلاره وسط جمعیت کوچک و صمیمی ایستاده و همه گی دست میزدند و تولد تولدت مبارک می خواندند.

آیلین با خنده نگاهشان میکرد.

وقتی از سوپرایز کوچک حرف زد به هیچ عنوان تصور این چنین سوپرایزی را نمیکردم.

من به جای صدف خشک شده در چشمانم اشک جمع شد...

چه قشنگ! کاش من هم تولدی این چنین داشتم...

صدف خندید و به خود آمده، به شانه ی آیلین کوبید.

-این رمانتیک بازیا چیه!

همه خندند و صدف گرم و صمیمی با پسر و دخترها دست میداد و ان ها تولدش را تبریک میگفتند.

[19:14 16.09.20

تولد صدف زیادی جو صمیمی و گرمی داشت.

خواهر کوچک تر صدف هم خودش را از تهران برای تولدش رسانده بود.

تپل و موهای فرفری و شرابی رنگی داشت.

که متضاد با چشمان سبز رنگش بودند.

هیچ شباهتی میانشان دیده نمیشد.

که کمی بعد علتش را فهمیدم.

آیلین درحالی که فشفشه ی دستش را تکان تکان میداد گفت:

-خانواده صدف، صدف و فرزند خونده گرفتن اون موقع ها بچه دار نمیشدن صدف و که نوزاد بوده از

پرورشگاه گرفتن...چند سال بعد

حکم کن

سَدن به دنیا اومده. اون طور که صدف گفت بعد از سدن رفتار خانوادشون نسبت به صدف کمی فرق کرده و همین باعث شد صدف سریع تر مستقل شه...هرچند خیلی دوششون داره و اونام انگار دوشش دارن...ولی یکم فرق میزاشتن.

ابروهایم بالا پریده و با بهت به صدف زل زده بودم که داشت شمع روی کیکش را فوت میکرد.

من از زندگی شخصی آن ها ذره ای خبر نداشتم!

هر کس درد های خودش را داشت.

و ما غرق در درد های بیکران خود فکر میکردیم که فقط خود غرق دردییم.

لحظات خوبی بود...

کادوی آیلین هدفون و از طرف من برایش بوت های مشکی رنگی خریده بود که پاشنه های بلندی داشتند.

صدف با خنده تشکر کرد:

-خیلی قشنگه...فقط دیلان طفلک نمیدونسته من اصلا با پاشنه بلند نمیتونم راه برم.

چشمانم گرد شد و به آیلین زل زدم.

آرام گنار گوشم میان دست و جیغ های جمعیت گفت؛

-با یه تیر دو نشون...انگار تو نمیدونستی نمیپوشه خریدی...بعدشم این بوتای خوشگل میره توپای من...

(میره تو پای من را) با ذوق و دندان هایی که نشانم میداد گفت. و من با حیرت و دهانی باز تنها نگاهش میکردم.

آن شب به خوبی و خوشی گذشت.

و بهترین لحظاتم را تجربه کردم

\*\*

حکم کن

از مینو اجازه گرفته، برای استراحت از اتاق خیاطی خارج شده و بیخیال پیرهن زرد و مشکیه خاله سوسکه شدم.

دستی به کمرم کشیدم و حس می کردم به زور راست میشود.

با خستگی کمی خودم را خم و راست کردم تا خستگی کمی گرفته شود.

به سمت سالن اصلی رفتم تا نمایش آیلین را ببینم.

دست به سینه وارد سالن شدم.

کنار نویسنده که آقای مستوفی نام داشت ایستاده بود.

با یکدیگر حرف میزدند و نویسنده برایش چیزهایی را توضیح میداد.

کنارشان ایستادم و آیلین برایم چشمتکی زد.

چند مرد لباس مشکی وارد سالن شدند

کیف های بزرگی داشتند و مشغول نصب چیزهایی در گوشه کناره های صحنه شدند.

آیلین پرسید:

-اینا کین.

آقای مستوفی خیره به برگه نمایش نامه گفت:

-از این به بعد اخر هفته ها اجرا دارن اینجا.

آیلین متعجب پرسید:

-اجرای چی؟

صدای بم مردانه ای را درست از پشت سرم شنیدم:

-شعبده بازی!

حکم کن  
آیلین خیره به پشت سرم بهت زده نالید:

-امیرا!

[20:02 16.09.20

\*\*\*

(دو هفته قبل\_روستای کوهپایه\_خوزستان)

(ساعت:17:18)

دستی به دشداشه اش کشید و فریاد زد:

-این قدر بی عرضه و نمک به حرومین!

این قدر بدبخت و بیچاره اید یه دختر و نتونستین پیدا کنید؟

ابولحسن به سمت شیخ بشیر رفت:

-نوه منه...ای کاش نبود...ای کاش نطفه اش شکل نمی گرفت ای کاش تا اینجا بود خودم زیر پاهام  
لهش میکردم...هم دیلان هم مینا ابروی منو بردن...جلوی شما سرمون خمه شیخ...نیامدم بگم از  
گنااهش بگذر...نه...

عصبی شو حق داری! من اشتباه دیلان و با زلیخا جبران کردم...تو ام اشتباه من رو جبران کن.

شیخ بشیر برخاست و رو به افرادش فریاد زد:

-گمشید بیرون...سایتون و نبینم.

اتاق که خالی شد. شیخ بشیر آرام غریب:

-حرفت چیه؟

حکم کن  
ابولحسن دستی به تسبیاهش کشید.

-میخوام سرش و برام بیاری...نوه مثل اون نباشه بهتره..داغش و به دل باباش میزارم

شیخ بشیر نیشخندی زد رو به روی پنجره ایستاد:

-به پسرم تامین نباید بگیریم...مخالفه خون و خون ریزیه... سپردم برام پیداش کنن و ردش و بگیرن...اون دختری چی؟مینا؟

ابولحسن تسبیه شاه مقصودش را دور دستش تاب داد و گفت:

-فقط پسر رو میخوام...میخوام یه جور گوشاش و ببرم که دخترم تا عمر داره یادش نره.

شیخ بشیر دوباره نیشخند زد چندی بعد

هر دو از اتاق خارج شدند و در ایوان ایستاده به هم زل زدند.

-پای حرفت باش!

ابولحسن با به یاد آوردن دیلان و فرارش دستانش مشت شد:

-این دختر نحس بود...از ترکه همون پدر بی رگ و ریشه اشه...باعث شدن دختر دست گلم پر پر شه. سر حرفم هستم...سرشو میخوام

باید ناموسم و پاک کنم!

پسر لاغر اندامی از انتهای باغ گوشی به دست به سمتشان دوید و سبزه رو و قد بلند بود.

نفس نفس زنان از پله ها بالا آمد و گوشی را به سمت شیخ بشیر پدر تامین گرفت:

-اقاس...کارتون داره.

شیخ بشیر با اخم گوشی را از دست پسر گرفت جواب داد:

-بله؟

نگاهش خندید و هم زمان با هیجان گفت:

حکم کن  
-کارت درسته.

قهقهه ای زد و گوشی را از گوشش دور کرد و تماس را قطع کرد.  
رو به پدر بزرگ دیلان که خیره و کنجکاو نگاهش می کرد با پوزخند گفت:  
-نوه ات و پیدا کردم...تهران نیست شماله!

[21:54 23.09.20

\*\*\*

امیر خیره به آیلین نگاه می کرد و آیلین هم یخ زده و مبهوت حضور امیر بود.  
-اره ایشون از این به بعد قدم رو چشم ما گذاشتن و افتخار دادن یه مدت میهمان ما باشن و  
نمایشاشون اینجا باشه.

ابروهیم خود به خود بالا رفت رو به آقای مستوفی گفتم:

-این همه سالن نمایش تئاتر معروف هست تو شمال و تهران بعد می خوان اینجا باشن؟

امیر نیشخندی زد و خیره به آیلین گفت:

-انگیزه مهم ترین دلیل افراد برای کاراشونه...

منم به اینجا اومدم، هدف بزرگی پشتشه.

آیلین آرام سرفه ای کرد و اخم کرده به امیر زل زد...

کنجکاو بودم که چرا آیلین به او همه چیز را نمیگفت و این بازی بچه گانه ی میانشان را تمام نمی  
کرد؟

دست آیلین را گرفتم. او را به سمت درب خروجی کشاندم و نگاه خیره امیر را روی خودمان حس می  
کردم.

حکم کن

حدس میزدم که رها کردن آیلین در آن شب و اجازه رفتنش را دادن به معنی تمام شدن ماجرا نیست.. او نقشه های بزرگ تری داشت!

هر دو به سمت دفتر مدیریت رفتیم.

آیلین خون خورش را می خورد... مشتش را جلوی دهانش گرفته و از حرص به کبودی میزد و صدایش را نا مفهوم میشنیدم.

-پسره ی او... طلب کارم هس...

خنده ام را قورت دادم و خواستم در بزنم که در خودش باز شد و متعجب دو قدم عقب رفتم

خانوم حقیقی چادرش را مرتب کرد و با دیدن ما با تعجب سر جایش ایستاد.

-خانوم حقیقی چرا قبول کردین این پسر شعبده بازه...

قبل این که جمله آیلین تمام شود خانوم حقیقی با ذوق از اتاق خارج شد و گفت:

-باورتون میشه اینجاست؟ میدونید چه قدر برای سالنمون خوبه؟ من که صلوات نذر کردم تا چند وقت بمونه پشیمون نشه بره.

سرش را رو به بالا گرفت:

-خدایا نگهش دار برامون.

هم زمان با لبخند از کنارمان گذشت.

آیلین با دهانی نیمه باز خشک شده به در زل زده و من با نیشی باز و دندان هایی که کامل به نمایش گذاشته بودمشان به چهره برافروخته اش زل زدم.

پایش را به زمین کوبید:

-نخند.

دست به سینه به در تکیه زدم؛



حکم کن

چرا بهش همه چیز و نمیگی!؟

مردد نگاهم کرد و به انگشتان کشیده اش زل زدم.

-چون دیگه دوسم نداره... من دست و پاگیرشم... زندگی جدید داره. همه چیزش فرق کرده. این چند سال نفرتش از من و پرورش داده یهو بگم این چند سال الکی ازم متنفر بودی؟ بگم احمق بودی؟ که چی بشه!

سرش را چرخاند و گفت:

-تو کوله پشتیم تو اتاق گریم یه دفتر چه است

توش یه چیزایی رو مینویسم... اتفاقات مهم و

آخرین صفحه رو بخونی خودت میفهمی چرا دیگه ارزش نداره بهش واقعیت و بگم.

چرا خودت برام تعریف نمیکنی؟

نیشخند زد:

-اعصابش و ندارم.

پشتش را کرد و به سمت پله ها رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق گریم رفتم.

چند دقیقه بعد روی صندلی گریم جلوی آینه نشسته و دفتر چه قرمز رنگ میان دستانم قرار داشت.

آخرین صفحه پر شده از جوهر آبی خودکار را باز کردم.

میان خواندن و نخواندن تردید داشتم.

خواندن افکار دیگران کار سختی بود.

بلاخره کنجکاوی غلبه کرد.

\*

[22:11 23.09.20

\*\*\*

باورم همیشه! باورم همیشه امیر این قدر ازم متنفر باشه... این طور که روبه روم وایسه و با نفرت نگام کنه... نمیتونم تحمل کنم.

تو فکر این بودم بهش همه چیز و بگم.

برای همین وقتی جلوی در پشتی تئاتر مچم و گرفت خودم باهاش رفتم و گفتم دیلان فرار کنه... گفتم دیلان... چه قدر من و یاد آرام میندازه... هرچند همون قدر که آرومه همون قدرم میتونه با دل و جرعت و وحشی باشه خخخ!

سوار ماشین امیر که شدم باورم نمیشد پیششم... باورم نمیشد دوباره اون نیم رخ جذابش و میبینم... اون ته ریش...

اون چشمای قهوه ای.

کل راه ساکت بود... فکش منقبض و به نظر عصبی میرسید.

به زور من و به سمت یه خونه ویلایی برد.

بازوم درد گرفته بود ولی براش مهم نبود.

کم کم نسبت به گفتن و نگفتن حقیقت دچار تردید شدم... این امیر، امیر من نبود.

موج منفی نفرتش نسبت به خودم و میتونستم از صد متری ام حس کنم.

کمرم و گرفت و کوبوندم به دیوار.

کمرم درد گرفت براش مهم نبود.

شالم و از سرم چنگ زد...

حکم کن

سرش و به گونم چسبوند و ته ریشش گونم و میسوزوند...تمام مدت قفل کرده بودم.

امیر که میدونست چه بلایی قبلا سرم اومده

و داشت از طریق نقطه ضعفم انتقامش و میگرفت!

وقتی پرتم کرد تو اتاق تازه به خودم اومدم

به سمتم اومد.چشماش سرخ بود...و مثل همیشه خمار.

دندونام و روی هم سا بیدم و با بهت عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم...

روبه روم ایستاد...دستش و روی گونم کشید و سرش و روی شونه چپش خم کرد و آروم گفت:

-چرا؟

وحشت زده گفتم:

-چ...چی؟

چونم و محکم گرفت و با همون صدای خش دار و عجیبش داد زد:

-چرا بازیم دادی؟

با وحشت پلک زدم و دستم و رو سینش گذاشتم و گفتم:

-و...ولم کن.

مشتش و درست کنار سرم فرود آورد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و بین نفس نفس زدناش

گفت:

-آیلین...آیلین کوچولو...وقتی داشتی گولم می زدی یادت رفته بود؟

با بهت نگاهش می کردم که دست برد و لباسش و درآورد. چونم و رها کرد و با نگاهی ترسناک گفت:

-یادت رفته بود من شعبده بازم؟من همه رو بازی می دم...من!

حکم کن  
با وحشت گفتم:

-چ...چی کار می کنی؟

با لبخند بی روحی گفتم:

-شعبده بازی.

هم زمان با این حرفش به سمتم اومد.

اون قدر ترسیده بودم...اون قدر داغون شده بودم که حتی توانایی دفاع از خودمم نداشتم.

به این فکر میکردم که یعنی این قدر ازم متنفره که میخواد این طوری داغونم کنه؟

دست انداخت دور کمرم و پرتم کرد رو تخت که زدم زیر گریه و بلند جیغ زدم.

دستم و رو گوشام گذاشته و بلند و پیوسته جیغ میزدم.

[22:18 23.09.20

خشک شده نگاهم می کرد.

نفس کم آورده و اما بیخیال نمیشدم.

ناباوریم و جیغ میزدم.دردم و جیغ میزدم.

خواست به سمتم بیاد که در اتاق با شدت باز شد و علی و سورن دویدن داخل اتاق.

علی سریع شونه امیر و گرفت ،هولش داد و فریاد زد:

-خاک تو سرت با تلافیت.

سورن به سمتم اومد. امیر خشک شده به من که نفس نفس میزدم زل زد:

-ع...علی الان نفس کم ..م...میاره...علی نفسش.

حکم کن

علی برگشت نگاهم کرد و سورن سعی داشت آرامم کنه.

علی به زور امیر و که مبهوت و وحشت زده من و نگاه می کرد و از اتاق خارج کرد و من موندم و کوهی از غم که رو شونه هام آوار شده بود.

میخواست این طوری تلافی کنه؟

این قدر نامرده؟ این قدر پیر شده از نفرت؟

سورن آرامم کرد و برام آب آورد...

علی امیر و از خونه انداخت بیرون...

بعدشم بچه ها اومدن... جریان دوربین تو اتاق و به بچه ها دروغ گفتم که فکر کنن دنبال اتو از امیرم و ازش دل کندم.

ولی دل نکندم... حتی با وجود تنفرش ازم

دوسش دارم... حتی اگه من و بکشه ام دوسش دارم... من بدی هاشم دوست دارم

دستم و رو صورتم گذاشتم و قطره اشکی که از چشمم سرازیر شده بود و با انگشتم پاک کردم.

دفترچه رو بستم و سرم و بین دستم گرفتم..

در اتاق گریم بیهو باز شد که هول زده دفترچه رو تو جیبم گذاشتم.

مینو سرش و از لای در داخل آورد و کلافه گفت:

-دیلان بیا دیگه همه کارا رو من بکنم؟

از جام بلند شدم:

-ببخشید الان میام.

بغض راه گرفته در گلویم سدِ بزرگی بود که نه میشد شکست نه میشد خرابش کرد.

حکم کن

باورم نمیشد آیلین این همه احساس ضد و نقیض را تجربه کرده باشد.

بیچاره آیلین... و بیچاره تر امیر که روزی که بفهمد با آیلین بی گنااهش چه کرده با عذابی

بزرگ رو به رو میشود...

و خدا کند تا آن موقع پل پشت سرش را خراب نکرده باشد.

نفس عمیقی کشیدم... امیر باید همه چیز را میدانست!

حتی اگر آیلین نگوید... حتی اگر بخواهد سکوت کند و هم خودش هم امیر را تباه کند من نمیذاشتم!

امکان نداشت...

[16:42 30.09.20

♠ ♥ حکم\_کن ♥ ♠

♦ Part\_64# ♣

دفتر چه به دست مسیرم را تغیر دادم و به سمت سالن نمایش رفتم.

باید امیر را میدیدم... باید گره ای را که آنها با دندان ک هیچ، قصد باز کردنش را نداشتند را خود باز می کردم.

نمیتوانستم مرگ عشق را باور کنم.

آنها برای هم ساخته شده بودند این را درک میکردم... هرچند که امیر اشتباه رفته بود

هرچند که آیلین فرار را بر قرار ترجیه داده و کوتاه آمده بود اما شاید تمام فرار کردن من از شوهر یک روزه ام و آمدنم به این شهر و آشنایی با آیلین فقط برای همین بوده!

حکم کن  
که زندگی اش را نجات دهم...

روبه روی در بزرگ سالن ایستادم و از لای در امیر را مشغول گفت و گو با مرد کچل و غول پیکری  
دیدم.

دلم را به دریا زدم و وارد سالن شدم که صدای کسی را از پشت سرم شنیدم.  
-دیلان.

کلافه برگشتم و به دخترک ریز جسه بخش پشت صحنه زل زدم  
-جان.

کلافه و هول زده گفت:

-یه مرده در به در تو ساختمون داره دنبالت میگرده هرچی میگن صبر کن گوش نمیده. خیلی عصبیه!  
دلم هری ریخت و وحشت زده دستم را روی دهانم گذاشتم.

پیدایم کردند زمان کمی تا مرگم باقی مانده بود...تنها نگرانی ام آینده امیر و آیلین و مینا و طاهر  
بود...خدا کند آنها را پیدا نکرده باشند.رنگ از رخم پریده و با حیرت به دختر زل زده بودم...قبل از  
مرگم باید این دفتر چه را به امیر برسانم باید به او بگویم عشق واقعیست...باورش کند.

چرخیدم و به سمت امیر رفتم که صدای دختر را شنیدم:

-اینهاش خودش اومد...بفرما اینم دیلان!

عضلاتم یخ بست و قلبم در دهانم تپید.

ماهیچه هایم منقبض شدند و حس کردم رگ گردن و کنار شقیقه ام متورم شده و دیده میشود.

نیاز به چند لحظه بی هوشی داشتم ولی حتی از ترس، بیهوشی ام فرار کرده بود.

با چانه ای لرزان آرام تر از چرخش زمین به دور خودش چرخیدم.

اما با دیدن آرسان انگار آب یخی روی تمام جوارحم ریختند.

حکم کن  
با حیرت نگاهش کردم و نفسی که می رفت که نیاید بر سرجایش بازگشت.  
-تو!

خیالم راحت و نفس عمیقی کشیدم...

اما نگاه عصبی و کلافه اش را چه کنم!؟

-باید بری!

با بهت نگاهش کردم.

-کجا!؟

به سمت آمد و بازویم را گرفت و منِ مبهوت را از سالن به دنبال خود کشاند. به تی شرت خاکستری  
اش چنگ زدم.

چه خبرته... دستم و ول کن... میگم دستم و ول کن!

بازویم را رها کرد و به گردنش دست کشید.

کنار شقیقه هایش خیس عرق بودند.

انگار مساحت زیادی را دویده بود.

-باید از اینجا بری... بهم گوش کن لطفا.

خشک شده نگاهش کردم.

-برای چی!

چند قدم راه رفت و دوباره به سمتم بازگشت.

-فقط گوش کن تا دیر نشده باهام بیا

هم زمان با انتهای جمله اش صدای فریادی را از انتهای راهرو شنیدیم.



حکم کن

-دیلان

فریاد زیادی آشنا بود... این چنین زیاد اسمم را شنیده بودم...

مخصوصا از دهان او...

با غیض و اعصابانیت...

لال شده و قفل کرده بودم.

دست آرسان دور مچم پیچید و غرید:

-باید فرار کنیم.

به چشمانش زل زدم... صدای فریاد نزدیک تر میشد...

به خودم آمدم... نفسم بازگشت و قلبم از انجماد در آمد.

آرام لب زدم:

-م..مجید

❁ این داستان ادامه دارد ... ❁

📖 مقدمه ی رمان 📖

<https://t.me/c/1321006226/6166>

📖 لینک پارت اول 📖

این رمان #جلد\_دوم #پانتومیم نیست

اما با #پانتومیم #مرتبط میشه ✕

roman\_marjan@

[17:08 30.09.20

کما احساسی بود که آن لحظه با بند بند وجودم آن را احساس می کردم.

بین خواب و بیداری... بین مرگ و زندگی گیر افتاده بودم.

دستم با شدت کشیده شد. به دنبال آرسان کش آمدم.

با نهایت سرعت می دوید و من هم مجبور به همراهی شدم.

-در پشتی داره اینجا؟

نفس نفس زنان نالیدم:

-هه...ه...آ...آره.

از پله ها سرازیر شدیم و صدای فریاد مجید را می توانستم به راحتی از دور بشنوم.

در به در به دنبال می گشت.

لحظه ای پایم از روی پله سرخورد. افتادم و با درد دستم را روی کمر و زیرم گذاشتم.

حکم کن

آرسان برگشت و اخم کرده دست انداخت دور کمرم. من را از روی پله با زور بازو هایش بلند کرد و با چهره ای در هم و قلبی که از هیجان و استرس داشت در هم متلاشی می شد نگاهش کردم.

دستم را کشید، مجبورم کرد دنبالش بدوم.

پشتم درد می کرد و با هر قدم کمرم تیر می کشید.

اما بدون توجه به دردم سرعت قدم هایم را بیشتر کردم تا هم قدم با او بدوم.

با دست به راه روی سمت چپ اشاره کردم

با سرعت از راهرو گذشتیم و در را باز کردیم و وارد حیاط شدیم.

به در بزرگ روبه رویم زل زدم.

آرسان فوری برایم با دستانش قلاب گرفت.

پایم را به سختی با وجود دردم بالا بردم و روی کف دستش گذاشتم.

با دلهره و خجالتی که میان آن همه ترس و استرس بازیش گرفته بود دستم را دور گردنش انداختم.

بلندم کرد. فوری دستم را به در بند کردم تا تعادلم را از دست، ندهم.

نفس نفس زنان درحالی که حرکت قطرات درشت عرق روی تیره پشتم باعث قلقلگم شده بود و

تمرکزم را تهت شعاع قرار داده بود.

خودم را کمی بالا کشیدم.

دستم را به لبه درگرفتم. آرسان پایم را کمی بالا برد و باعث شد راحت تر بتوانم خودم را بالا بکشم.

به سختی روی در نشستم و از آن سمت آویزان شدم.

با ترس خدا را صدا زدم و خودم را رها کردم.

حکم کن

که به خاطر درد پایم نتوانستم فرود را تحمل کنم. پایم تاب خورد، روی زمین افتادم و با درد به مچ پایم چنگ زدم.

صدای در بلند شد و مشخص بود آرسان هم دارد از روی در بالا میاید.

کمی بعد کنارم فرود آمد و بازویم را گرفت و کشید.

-خوبی؟

با چهره ای جمع شده از درد نالیدم:

-نه.

حس میکردم ضعف کردم و فشارم افتاده.

دستانم را به هم کوبیدم تا سنگ ریزه ها از کف دستانم جدا شوند.

روبه رویم ایستاد.

-همین جا بمون تا پیام.

نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه زدم.

-باشه.

نگاهش دا از نگاه خیره و ترسیده ام جدا کرد و با سرعت شروع کرد به دویدن و ساختمان را دور زد.

دستی به پیشانی ام کشیدم و موهایم را کنار زدم.

سینه ام از ترس بالا و پایین میشد.

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم.

شماره آیلین را گرفتم و هنوز تماس نگرفته بودم که گوشی در میان دستانم لرزید.

نام آیلین پیش رویم قرار گرفت فوری جواب دادم:

حکم کن

-آیلین...

صدای وحشت زده اش باعث شد در خود بلرزم:

-دنبالتن دیلان، کجایی؟

با وحشت داد زدم:

-کنار در پشتی.

تماس قطع شد. ترسیده خودم را بغل زدم و پای راستم را کمی تکانش دادم.

قسمت موچ پایم درد می کرد، با هر تکان از درد اخم هایم در هم فرو می رفت.



[18:37 01.10.20]

بعد چند دقیقه ای که برایم به اندازه عمری گذشت از دور آیلین را دیدم که به سمت می دوید...

ساختمان را دور زده تا به در پشتی برسد.

بلند جیغ زد:

-چرا وایسادی الان پیدات می کنن!

هنگ کرده نگاهش کردم. چه می گفتم؟

که منتظر آرسانی ام که خیلی عجیب از همه چیز با خبر بود، حالا ام منتظرم تا برگردد؟

نفس نفس زنان خم شد. دستانش را روی زانوهایش گذاشت.

-خیلی ترسیدم... بیا بریم سر خیابون یه ماشین بگیریم یه راست برو کافه اونجا بچه ها قایمت می

کنن.

حکم کن

خواستم جوابش را بدهم که از دور امیر را دیدم که به سمتان آمد.

نگاه براق و اخم کرده اش را میشد از همان دور دید.

-آیلین.

آیلین خیره به چهره ام غرید:

-چته بر و بر منو نگاه می کنی زود باش باید بریم!

با عجله دستم را کشید که از چایم تکان نخوردم. عصبی نگاهم کرد.

-چته دیلان.

خیره به پشت سرش گفتم:

-امیر.

با سرعت چرخید و سینه به سینه امیر شد.

البته قدش به سر شانه امیر هم نمیرسید.

آیلین هول زده چند قدم به عقب برداشت و غرید:

-اینجا چیکار می کنی؟

امیر با نگاه خیره اش به من زل زد:

-چرا دنبال دوستت... کلی مرد عربی با لباسای یه مدل و اسلحه دارن در به در دنبالش می گردن.

رنگم پرید و حس کردم لحظه ای امیر را تار دیدم آیلین زیر بغلم را گرفت.

-با این دختره چیکار دارن... چرا دنبال دردمندی... اگه بلایی سرت بیاد چی؟ها؟

ها، را کمی با غیض تلفظ کرد.

آیلین هنگ کرده نگاهش می کرد. اگر حال خوب بود یک دل سیر می خندیدم.

که از آیلین متنفری ها؟ تنفرت بوی عشق می دهد پسرک شعبده باز!

آیلین با حرص گفت:

-تو از همه برای من خطرناک تری... دخالت نکن.

امیر خواست جواب بدهد که صدای مردی را از دور شنیدم... به زبان خودمان چیزی را نامفهوم فریاد زد.

قلبم از تپش ایستاد و پاهایم سست شد و کمی سر خوردم.

جرعت چرخاندن سرم را نداشتم.

اما وقتی نگاه خشک شده امیر و آیلین را به سمت چپ دیدم... و در انتهای صدای فریاد مردانی که به سمتمان می دویدند. به اجبار سرم را کمی چرخاندم.

کاش نمی چرخاندم... آن قدر نزدیکمان بودند

که حتی اگر پا به فرار می گذاشتیم هم می گرفتیمان.

سه مرد با سرعت به سمتمان میدویدند.

نمی شناختمشان... اما صد در صد از افراد قبیله بودند... یا از ما... یا از تامين... شوهرم!



[18:55 01.10.20

نام شوهر باعث شد حالت تهوع بگیرم.

حکم کن  
به دلم چنگ زدم.

آیلین با وحشت مرا محکم بغل کرد و سرم را میان شانه اش پنهان کرد.

-هیچ غلطی نمی کنن... مملکت قانون داره، نترس.

رسیده و نرسیده امیر را هول دادند و بازوی مرا گرفتند.

مرد سبزه رو و مسن تر فریادی زد، از گردنم گرفت و بر روی زمین پرتم کرد.

با درد به سرم چنگ زدم.

پیشانی ام می سوخت.

به سنگی که روی زمین افتاده و رد خون رویش به نگاه گریانم دهن کجی میکرد زل زدم.

یکی دیگر از مرد ها فریاد زد:

-هرجایی.

بازویم را گرفت. وحشیانه از زمین بلندم کرد. دستش را بالا برد و روی صورتم کوبید.

دوباره نقش زمین شدم.

دو مرد دیگر جلوی امیر را گرفته بودند.

آیلین با جیغ وحشیانه از پشت روی کمر مرد پرید و با مشت به سرش کوبید:

-مرتیکه آشغال دستت و می شکنم.

با درد نیم خیز شدم.

مرد فریاد زد:

-زنیکه ی اشغال...



حکم کن  
آیلین جیغ زد:

چی میگی نمی فهمم عقب مونده خر.

هم زمان مرد آیلین را از پشتش بر روی زمین انداخت و پایش را بالا برد و به پهلوئی آیلین کوبید.

امیر فریاد زد:

-مادر سگ.

هم زمان با فحش ناجورش به زور خودش را از دست آن دو مرد رها ساخت و به سمت مردی که پشت به او با چاقوی بزرگش به سمتم قدم برمی داشت دوید.

مشتش را محکم روی گردن مرد فرود آورد.

فوری روی زمین غلتیدم تا روی من نیوفتد.

با زانو زمین خورد.

امیر رویش پرید و چاقو را به سمتی پرتاب کرد. مشت هایش را محکم روی صورت مرد فرود آورد.

دو پسر دیگر فوری به سمت امیر رفتند که آیلین برخواست و پایش را بالا برد و زیر پاهای پسری که به سمت امیر می دوید گرفت که پسر با سر زمین خورد.

دستم را به دیوار بند کردم. به زور برخواستم.

آن یکی از پشت امیر را گرفت و بلندش کرد.

مردی که با صورت خون الود زیر امیر فریاد می زد برخواست. از گیر بودن دستان امیر استفاده کرد و محکم مشتش را روی شکم امیر فرود آورد.

آیلین جیغی زد، از پشت به مرد مشت زد.

-ولش کن انگلِ چرک...

حکم کن  
با همان پای لنگ و پیشانی خون زده به سمت مردی که امیر را گرفته بود رفتم.  
خم شدم و چاقو را از روی زمین برداشتم.

فریاد زدم:

-کثافت.

چاقو را در بازویش فرو کردم.

چشمان آیلین گرد شد.

پسر فوری امیر را رها کرد و فریاد زنان به بازویش چنگ زد

امیر با سر به پیشانی مرد روبه رویش کوبید.

آن یکی از زمین برخاست.

کمرم را گرفت و به عقب کشاند.



[20:00 01.10.20

با وحشت جیغ زدم.

آیلین که داشت امیر را از روی مرد بلند می کرد برگشت و با دیدنم فریاد زد:

-دیلان.

به دستان بزرگ مرد چنگ انداختم

-ولم کن.

حکم کن  
با گریه تقلا کردم:

-تورو خدا ولم کن.

نگاه غرق اشکم را به آیلینی دوختم که به سمتم می دوید.

چه خوب که قبل مرگم با شما آشنا شدم.

فهمیدم عشق فرق دارد...

فهمیدم عشق فقط بعد ازدواج به وجود نمی آید... فهمیدم گاهی عشق

می تواند امیر باشد

آیلین باشد...

رفاقت میان صدف و آیلین باشد.

خوب است که قبل از مرگم دریا را دیدم.

آزادانه خندیدم... گوشه هدیه گرفتم.

سوار موتور و اسب شدم.

چه خوب که فرار کردم!

صدای جیغ های آیلین در سرم چرخ می زد.

امیر هم به سمتمان دوید.

ناگهان صدای ترمز هم زمان چند ماشین را شنیدم و با همان نگاه خیس سرم را چرخاندم.

گرد و خاک شده بود.

در های ماشین اولی باز شدند. آرسان با سرعت از ماشین پیاده شد.

هم زمان در های دیگر ماشین های عقب تر هم باز شدند.

حکم کن

چند مرد هیكلی با اسلحه فوری پیاده شدند.

کت شلواری و قدی حدودا دو متر داشتند.

صدای فریاد مرد های قبیله را از دور شنیدم.

هم چنین آژیر ماشین پلیس.

مرد ها به سمتمان آمدند بازویم را گرفتند.

مردی که مرا با خود می کشاند بهت زده رهایم کرد.

مرد غول پیکر کت شلواری اسلحه اش را روی سینه اش گذاشت.

آن یکی بازویم را گرفت. آرسان به سمتم دوید.

فوری در عقب ماشینش را باز کرد.

با حیرت خیره به مرد های مسلحی که از آرسان حفاظت می کردند لب زد:

-آرسان...

افراد مجید به ما رسیدند. امیر فوری بازوی آیلین را گرفت، آیلین اسمم را فریاد می زد.

دورمان شلوغ شده بود.

آرسان مرا تقریبا درون ماشین پرتاب کرد و خودش هم فوری نشست.

آدم هایش اسلحه به دست اطراف ماشین ایستاده و نمی گذاشتند افراد مجید دستشان به من برسد.

مجید از میان جمع با نفرت اسمم را فریاد میزد.

در میان شلوغی امیر را دیدم که به زور آیلین را به عقب می کشاند و به سمت ماشین پلیسی که داشت به آنها نزدیک می شد می رفت.

آیلین مقاومت می کرد. اما امیر عصبی آیلین را زیر بغلش زد و با خود برد.

حکم کن  
نفس راحتی کشیدم، آن جا برای آیلین خطرناک بود.

آرسان با فکی منقبض فریاد زد:

-زود باش برو.

ماشین با سرعت حرکت کرد و از کنار ماشین پلیس گذشت.

پلیس ها فریاد زدند:

-ایست.

آرسان برگشت و به عقب نگاه کرد.

دستش را به گوشش برد چیزی در گوشش قرار داشت.

-پلیسا رو گم کنید... مارو پیدا نکن.

با سینه ای که از ترس مدام بالا و پایین می شد به شانه اش چنگ زدم.

نگاه عصبی اش را به چشمانم دوخت.

-تو... تو کی هستی!

با نگاه برنده اش بهم زل زد و آرام گفت:

-برادرت.



[14:08 06.10.20

نفسم در سینه گره خورد.

حکم کن

شوک زده به چشمانش زل زدم.

چشمانمان چه قدر شبیه بود!

من که چشم رنگی نیستم!

اما چشمانم درکنار قهوه هایش میشی هم داشت... در نور آفتاب پدیدار می شد...

بیشتر حالت چشمانش را می گویم.

از افکارم خنده ام گرفت.

دیوانه وار قهقهه زدم:

-آره شاید بابامم باشی!

دوباره خندیدم...

ابروهایش در هم گره خورد به چشمانم زل زد.

-من برادرتم دیلان!

چشمانم ناخداگاه بسته شد.

دروغ پشت دروغ... غیر ممکن بود.

صدای راننده را شنیدیم:

-آقا آماده ایم.

آرسان فوری به عقب نگاه کرد.

فریاد زد:

-الان.

حکم کن

ماشین ناگهان به چپ چرخید و درون کوچه ای دنده عقب گرفت.

آرسان فوری در ماشین را باز کرد و فریاد زد:

-بیا پایین بدو.

خشک شده نگاهش کردم.

افرادش در سمت مرا باز کردند. مرد قد بلند و هیکل بازویم را کشید از ماشین تقریباً به بیرون پرتابم کرد.

پشت سرمان یه دویست و هفت نقره ای بود

با زنی که با یک دختر بچه یکی دوساله جلو نشسته بودند... و یک مرد مسن هم راننده بود.

آرسان فوری در ماشینشان را باز کرد و منتظر من ماند.

با استرس به سمتش رفتم بازویم را گرفت و روی صندلی های عقب پرتم کرد.

فوری کنارم جای گرفت و در را محکم بست و فریاد زد:

-زود زود گاز بده.

افرادش سوار همان ماشین مشکی شدند و از کوچه خارج شدند بلافاصله صدای آژیر ماشین پلیس را شنیدیم که پشت سرشان رفتند.

راننده ماشین را سریعاً روشن کرد و دنده عقب از کوچه خارج شد.

با حیرت دستم را روی سرم گذاشتم.

زن بچه بغل عینک دودی اش را برداشت و به سمتمان چرخید:

-دیگه نمی تونن پیدامون کنن آقا نگران نباشید.

آرسان عصبی سری تکان داد.

حکم کن  
از کوچه خارج شدیم.

با حیرت چشم از دختر بچه مو طلایی گرفتم.

-آر...سان این جا چه خبره!



[14:18 06.10.20

دستش را روی چشمانش گذاشته بود.

رگ های شقیقه اش برجسته شده بودند.

نفس نفس زنان فریاد زدم:

-تو کی هستی ها؟

دستم را به سمت دستگیره در بردم.

در قفل بود به شیشه ها کوبیدم.

جیغ زدم:

-در و باز کن... در و باز کن.

بازویم را گرفت و رخ به رخ فریاد زد:

-چه مرگته؟

با حرص به سینه اش کوبیدم:



حکم کن

-تو کی هستی ها؟ تو کی هستی؟

مانند من چه بسی ب تر فریاد زد:

-داداشت! پسرِ بابات... داداشت! نمی فهمی؟

با حیرت به چشمانش زل زدم.

نفس نفس زنان همان طور که دوتا بازوهایم را میان مشتش می فشارد غرید:

-چه بخوای چه نخوای داداشتم.

نیشخند زدم:

-پس حتما ۱۶ ۱۷ سالته؟! چون من تقریباً ۱۹ سالمه...

عصبی رهایم کرد و به صندلی تکیه زد.

-بزرگ ترم... ۲۲ سالمه.

چانه ام لرزید:

-امکان نداره!

به موهایش چنگ زد:

-داره... هیچ چیز تو این دنیا وجود نداره که غیر ممکن باشه...

آرام خیره به منظره بیرون لب زد:

-جز خوشبختی.

با بغض ناباور نگاهش کردم.

کل منطقم حرفش را با تمام شگفتی اش باور می کرد... اما قلبم نه!

حکم کن  
منطقم می گفت...راست می گوید...

وگرنه چه طور این گونه از همه چیز خبر داشت؟ ادرس تئاتر را داشت...

آن روز با موتورش چرا باید نجاتم دهد و سوالم کند؟

اما امکان نداشت...نداشت چون بابا یه دانشجو بود که عاشق مادرم شد من تنها دخترش بودم.

امکان نداشت چون اولین ازدواجش با مادرم بود نه با زنی دیگر.

امکان نداشت چون نامردی بود...

بی معرفتی بود... اگر بابا قهرمانم نبوده باشد

اگر برخلاف تصور تمام این سال هایم

او زن و بچه داشته و به جای در به در به دنبال من گشتن زندگی اش را کرده باشد.

اگر بابا همان مرد نامردی باشد که تمام عمرم کل خاندان برایم گفته باشند چه؟

اگر همان نالوتی و بی معرفتی باشد که زنش را رها کرد و باعث خودسوزی اش شده باشد چه؟

شاید باید حرف های یده را باور می کردم.

شاید نباید داستانی صورتی برای خودم می ساختم... که در آن قصه بابا در به در به دنبال من گردد...

و یا به دنبال راهی برای نجاتم است

پوزخند به گوشت لب های خشک و زخم چسبید و جزیی از صورتم شد.

چه فکر می کردم و چه شد!



[14:44 06.10.20]

پهلویم درد می کرد... پیشانی ام بیشتر!

سرم سنگین و نگاهم تار.

فکرم درگیر آینده مبهم و تاریکم.

زانوهایم درد می کردند.

اگر واقعا بعد از مرگ دردی را حس نمی کردیم...

من همین الان خود را تسلیم می کردم.

شاید هم تسلیم شدم.

پلک هایم کم کم سنگین شدند.

چشمانم را بستم و در تاریکی حبس شدم.

عیبی ندارد... من به تاریکی عادت دارم!

تاریکی اسیرم کرد و در نهایت در سیاهی غرق شدم.

\*\*\*

-زخم پیشونیش تازه ست چسب نزنیم بهتره.

-نیاز داره بخیه بزنی؟

صدای زن را جایی نزدیک گوشم شنیدم:

-بزار ببینم... نه خیلی عمیق نیست در حد خراشه.

پلک های سنگینم را با نهایت توانم باز کردم.

حکم کن

نور به چشمانم زد... دوباره چشمانم را بستم.

-داره به هوش میاد.

سرم درد گرفت. ابروهایم در هم گره خورد.

این بار با قدرت بیشتری سعی در باز کردن چشمانم کردم.

نگاه تار و گیج را به اطراف دوختم.

چشمانم چین خورده و به خاطر نور درست باز نمیشد.

زن را دیدم که پشت به من داشت پرده سراسری زخیم و بادمجانی رنگ را می کشید.

اتاق تاریک شد.

با خیال راحت چشمانم را باز کردم و دستم را از روی چشمانم برداشتم.

گلویم آن قدر خشک بود که به سوزش افتاده بود.

آرسان سرپا کنار تختم ایستاده بود.

نگاهم را از بولیز سرمه ایش گرفتم.

سرم را پرخاندم.

خبری از لیوان آب نبود.

-چیزی می خوای؟

این را زن گفت... نگاهم را به صورت گرد و موهای جو گندمی اش دوختم.

-آب.

لبخند زد:

حکم کن  
-الان میارم.

با دست شانه آرسان را لمس کرد و از اتاق خارج شد.

نگاهم را به تابلو بزرگ روبه رویم دوختم.

عکس شیر بزرگی در سیاهی...

-مردادی ام... شیر نماد مرداده.

گیج سر چرخاندم و به آرسان زل زدم.

آرام کنارم روی تخت نشست

خوابم می آمد و گیج بودم.

مانند کسی که سرماخورده و در تب به سر می برد و درکی از اطرافش ندارد.

-گیجیت به خاطر داروهاست.

نگاهم را به سرم کنارم دوختم.

دست ازادم را بالا بردم و موهایم را از جلوی چشمانم کنار زدم.

-این جا اتاق توعه؟

سر تکان داد:

-خیلی وقت نمی کنم پیام خونه... ولی اره اتاقمه.

در اتاق باز شد زن لیوان آب را به سمتم می آورد.

-گوهر.

آرسان من را صدا زده بود.

حکم کن  
لیوان را گرفتم و نیم خیز شدم.

-جان.

آب را آرام آرام و جرعه جرعه به کمک دست گوهر که پشتم را گرفته بود خوردم.

-چیزایی که گفتم آماده شد؟

گوهر درحال خواباندن من جواب داد:

-آره نگران نباش.

نگاه سوالی ام را به زن گوهر نام دوختم.

مرا یاد کسی می انداخت.. چهره اش آشنا بود

-چیزی می خوای؟

در جواب آرسان گوهر را نشان دادم:

-ایشون...؟

پلک های سنگینم رو دوباره بستم.

گیج صدای آرسان را شنیدم؛

-عمته.

توانایی باز کردن چشمانم را نداشتم.

دوباره در سیاهی فرو رفتم و خوابم برد

شایدم بیهوش شدم.



[15:19 06.10.20

\*\*\*

این بار به راحتی چشمانم را باز کردم.  
نگاه خسته و گیجم را به اطراف دوختم.  
در همان اتاق بودم.  
روبه رویم همان تابلو شیر.  
و همان پرده های بادمجونی تیره.  
همان رو تختی مشکی بادمجانی.  
سرم دیگه تمام شده و از دستم در آورده بودنش.  
نفس عمیقی کشیدم. احساس سبکی  
می کردم و حالم بهتر بود  
ظرفی روی عسلی قرار داشت و  
حوله ای کثیف و خیس درونش نگاهم را خیره خود ساخت.  
احتمالا صورت و دستانم را با آن تمیز کردند.  
مانتو و شالم نبود.  
دستی به موهایم کشیدم.  
نیم خیز شدم و پتو را کنار زدم.

حکم کن  
دستی به گردنم کشیدم.

روی تخت نشستم و به اطراف زل زدم.  
بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم.

در را آرام باز کردم.

نگاهم را به بیرون دوختم.

روبه رویم راه پله بلند و چوبی ای بود.

به رنگ قهوه ای سوخته.

دستم را به پهلو ام گرفتم و نگاهم و به پایم دوختم.

انگار جا انداخته بودنش.

با بانداژ محکم بسته شده بود.

به آرامی از پله ها سرازیر شدم.

خانه یا عمارت هرچه که بود در سکوت فرو رفته بود.

-دیلان.

صدای زن بود... گوهر!

با به یاد آوردن نام عمه چشمانم گرد شد.

از اتاقی نزدیک به اتاق آرسان خارج شد و به سمتم آمد.

-با این پا از پله میری اذیت میشی.

سه پله پایین آمده را برگشتم.



حکم کن

زیر بازویم را گرفت و مرا به اتاق برگرداند.

-نباید به خودت فشار بیاری.

با بهت به نیم رخش زل زدم... زیادی شبیهش بودم... برای همین چهره اش آشنا بود.

روی تخت نشتم.

-واقعا عمه منی؟!-

لبخند زد... لبخندمان فرق داشت... لب هاش او باریک تر بودند... و لب های من طرحی گرد و قلبی شکل داشتند.

-آره...خواهره باباتم.

بغضم گرفت:

-من هیچی و نمی فهمم... اینجا چه خبره.

تو شوکم... می خوام هرچی دم دستمه بزخم بشکونم... ولی نمی تونم چون انگار برق گرفتم

میشه بهم بگی چه خبره؟

با لبخند کنارم نشست.

خط چشم تتو کرده بود...

-همه چیز و بهت میگم دیلان فقط آرام باش.



[15:46 06.10.20]

در اتاق بعد چند بار ضربه باز شد.

آرسان نگاهش را میانمان چرخاند.

وارد اتاق شد گوهر آرام گفت:

-بیا باید این بچه رو از ابهام دربیاریم...

آرسان اخم کرده دست به جیب صندلی گرد و مخملی بادمجانی را با خودش از کنار پنجره تا روبه رویم آورد و رویش نشست.

-باشه.

نگاه لرزانم را میانشان چرخاندم.

حس بدی بود.

بین زمین و آسمان دست و پا زدن و در جستجوی حقیقت بودن سخت بود.

-هرچی که برات از بابات گفتن فراموش کن...

بهت دروغ گفتن.

نفسم گرفت اما خودم را کنترل کردم.

-چی..چی؟

گوهر ادامه داد:

-بهت راجب بابات چی گفتن؟

سرم را میان دستم گرفتم:

-این که بابام یه دانشجو زبان بوده و می خواسته استاد دانشگاه شه...دمعلم خصوصی مامانم همیشه عاشقش میشه ولی بعد نمی تونه با خانواده مامانم و دوری از درس و دانشگاه کنار بیاد و میزاره میره...

آرسان با پوزخند گفت:

-عجب.

گوهر آروم گفت:

-بابات استاد دانشگاه نبود دیلان.

خیره نگاهش کردم.

آرسان آرام لب زد:

-قاچاق چی اسلحه بود.

حیرت زده به لب های آرسان زل زدم.

درست شنیدم؟

نگاهم را بالا تر کشاندم... در چشمانش اثری از شوخی دیده نمی شد.

صدای گوهر را شنیدم:

-بابات برای یکی از محموله هاش رفت خوزستان... اونجا مامانت و دید... عاشقش شد

عاشق چشماش... می گفت قشنگ ترین چشمایی بوده ک تو عمرش دیده.

شایدم قبلش دیده ولی مامانت جادوش کرد.

یه مرد جدی و خلاف کار و که از سابقش یه پسر داشت و عاشق خودش کرد.

نفس عمیقی کشیدم درک حرف هایشان سنگین تر از توانایی من... سنگین تر از هر شانه محکمی...  
شانه هایم هر لحظه خمیده تر میشد.

-بابا بزرگت عاشق مادرت بود... دخترش یه الهه بود براش به هیچ کس نمی دادش... گذاشته بود  
درس بخونه... بابات می دونست مامانت و بهش نمیدن مخصوصا ک هم خلافاکار بود هم یه پسر از  
زن قبلیش داشت که پیش من و مامانش می موند.

برای همین با یه اسم و گذشته قلبی با مامانت ازدواج کرد.

ولی به مامانت همه چیز گفت... گفت که خلافاکاره... گفت یه پسر کوچولو داره.

آرسان ادامه داد:

-مامانتم قبول کرد که به کسی چیزی نمیگه

عاشق شده بود.

بعد این که به دنیا اومدی یه نفر از قبیله فهمید بابات در اصل کیه...

پدربزرگت فهمید روانی شد... به پلیس خبر داد

گفت بابات مامانت و بدبخت می کنه... آبروش و می بره... گفت کارش حرومه.

بابات نتونست شمارو ببره چون خطرناک بود.

کارش خطرناک بود حتی منم همیشه پیش عمم و مامانم می زاشت.

ولی بازم خواست تورو ببره ولی نداشتن.

اونم فرار کرد.

از ایران رفت دبی... از اونجا مکزیک... از اون جا اسپانیا.

حکم کن

من تا ۱۴ سالگی بابامو ندیدم.

قدرت به دست آورد... پول به دست آورد.

بزرگ و بزرگ تر شد و برگشت.

برگشت و اومد پیشم تمام این مدت منو از کارای خلاف دور کرده بود.

برام باشگاه اسب سواری خریده بود.

نمی زاشت نزدیک کاراش بشم.

نمی خواست تورم بکشه تو منجلا ب ولی حواسش بود به لحظه لحظه زندگیت.

تا این که فهمیدیم داری ازدواج می کنی.



[22:23 06.10.20

گوهر سرفه ای کرد و بعد مکثی که به وجود آمده بود گفت:

-تو با تامین ازدواج نکردی دیلان. عاقد واقعی نبود از طرف بابات بود.

قرار بود افراد بابات تو راه از دست تامین بدزدنت... ولی قبل از اونا یه نفر دیگه این کارو کرد... اونا ام

تعقیبش کردن آمار طاهر و درآوردن... گفتن فعلا جات امنه.

آرسان شمال بود بابات بهش گفت حواسش بهت باشه.

آرسان کمی جابه جا شد:

حکم کن

-اون روز تعقیبت می کردم که دیدم یه عده دنبالتن برای همین سوارت کردم.

برای نزدیکی ام یه جور وانمود کردم که غریبم و ازت خوشم اومده.

بعدش که فهمیدیم جات و پیدا کردن.

مجبور شدیم این طوری بیاریمت.

با حیرت تنها نگاهشان می کردم.

کل چیز هایی که از زندگی کثافت بارم می دانستم روی سرم هموار شده بود.

تنها مزیت این همه حقایق تلخ...

این بود که ازدواج نکردم و زن تامین نیستم.

یک پدر خلاف کار...اما مهربان!

سال ها عاشق مادرم بود و سال ها مراقب خودم...

-مراقبتاتون به چه دردی خورد؟

هر دو در سکوت نگاهم کردند.

ایستادم.ارسان هم ایستاد.

با بغض نگاهش کردم:

-وقتی کتک می خوردمم مراقبم بودین؟

با نیشخند ادامه دادم:

-وقتی مثل سگ انداختنم تو خونه کاهگلی ته حیاطم حواستون بهم بود؟

سرش را پایین انداخته بود

حکم کن

-دیلان بابات فکر می کرد امن ترین و بهترین جا برات پیش پدر بزرگ بودنته... فکر می کرد اونا باهات مثل مامانت رفتار میکنن... لای پر قو بزرگت می کنن!

با بغض خندیدم و رو به گوهر گفتم:

-لای پر قو؟ لای پشم گوسفندم بزرگم نکردن!

به بره ای که به دنیا می اومد با محبت بیشتری نگاه می کردن تا به من... مرگ مامانم رفتن بابام و از چشم من میدیدن... منو ثمره بابام میدیدن...

آرسان بازوم و گرفت:

-ما متاسفیم... ولی من حتی یه بارم ندیده بودمت تا ۴ سال پیش خبر نداشتم خواهر دارم. این اشتباه ما بوده که فکر می کردیم اونجا حالت خوبه...

به محض این که فهمیدیم آوردیمت!

با چانه لرزان نگاهش کردم.

اعصابانی شدم... پر شدم...

من تمام مدت خانواده داشتم!

یتیم نبودم!

برادر داشتم... عمه داشتم... پدر داشتم.

اما زیر لگد های مجید جان دادم.

به سینه اش کوبیدم:

-چرا ولم کردین... من میاوردین پیش خودتون.

حکم کن  
با گریه جیغ زدم:

-مگه اضافی بودم... نهایتش دشمناتون یه گلوله حروم می کردن ولی خوشبخت می مردم

حسرت یه بابا گفتن به دلم نمی موند.

آرسان در سکوت نگاهم می کرد.

دوباره به سینه اش مشت زدم.

-می دونی پس مونده غذای بقیه رو خوردن چه حسی داره؟ تنهایی شامو ناهار خوردن چه جوریه؟

میدونی تو دهنی خوردن به خاطر صدای خندت چه حالی داره؟

صدای گریه گوهر را می شنیدم.

فریاد زدم:

-گریه نکن... من باید گریه کنم به حال بدبختیام...

آرسان مچ دو تا دستانم را گرفت.

-ولم کن.

این بار با قدرت بیشتری گرفت.

آرام به سمتم آمد و در آغوشم گرفت.

برای اولین بار در عمرم... احساس امنیت کردم

آغوشش پر بود از این احساس.

از حس آرامش... حس دوست داشته شدن.

من برادر داشتم!





[22:51 06.10.20

دستانم را دور گردنش انداختم.

احساس غریبی داشتم...

تن غریبه ای را در آغوش گرفته بودم که برادرم بود. محرم بود.

عجیب دلم می خواست فرار کنم.

رهایش کنم... به سینه اش نچسبم و دلم برای داداش گفتن به او پر نزند...

اما نمی شد...

پر از اعصابانیت و هم چنین عقده بودم.

عقده دوست داشته شدن... اهمیت داده شدن

مهربانی دیدن... در آغوش کشیدن...

گوهر آرام به سمتمان آمد و کمرم را نوازش کرد.

-آرسان بهتره بزارید برای بعد... دیلان ضعیفه و گرسنه.

راست می گفت... دلم ضعف می رفت.

با صورتی گر گرفته از آرسان جدا شدم و سرم را پایین انداختم با خنده گفت:

-چته قرمز شدی... داداشتم دوست پسرت که نیستم.

لبخند بی جانی زدم. گوهر به جای من جواب داد:

-هنوز اولشه خجالت می کشه همه مثل تو پرو نیستن که.

حکم کن  
آرسان خندید.

هر سه از اتاق خارج شدیم.

به کمک آرسان آرام آرام از پله ها سرازیر شدم

-پس... ب... بابا کجاست؟

اورا بابا خطاب کردن کمی سخت بود.

عادت نداشتم غریبگی ام می کرد.

-ایران نیست... ولی میاد.

ناراحت سر تکان دادم.

پذیرایی گرد با پوست بزرگ حیوانی که وسط سالن روی پارکت های چوبی پهن شده بود.

کمی فضا را وهم آور نشان میداد.

چه بسا تابلو های بزرگ و کوچک چهره های رهبر های ستمگر یا عجیب فرانسوی امریکایی آلمانی  
مانند هیتلر و مجسمه های مرد های برهنه در این وهم و ترس ایجاد شده در فضا نقش داشتند.

با حیرت گفتم:

-دکوراسیون اینجا کار کیه!

گوهر با خنده گفت:

-کار کی میتونه باشه؟ کار رئیس!

رئیس را با خنده گفت.

پدرم چه روحیه خوفناکی داشت!

آرسان آرام گفت:

حکم کن

-بابا به زودی میاد... برعکس دکوراسیون خونش مهربونو خفته.

خنده ام گرفت و ذوقی زیر پوستی با وجود کلی دلخوری و ناراحتی از اوپی که تمام این سال ها خودش را از من محروم کرده و مادرم را به کشتن داده را در خود حس کردم.

-نیلوفر خانوم.

گوهر بود که فریاد می زد.

در های چوبی گوشه سالن باز شدند.

زن لاغر اندام و قد بلندی با دامن شلواری و بولیز ست لجنی رنگش به سمتان آمد.

-جان خانوم.

گوهر خیره به من گفت:

-شام آمادهست؟

زن فوری سر تکان داد:

-بله بفرمایید.

ابروهایم بالا پرید. وضعشان از توپ کمی آن طرف تر بود.

کار خلاف همین است دیگر... از فرش به عرش

اما خلاف و پر از خطر...

شاید اگر چنین خانه ای نداشت... چنین ماشینی نداشت... می توانست در عوض جمعه ها با زن و

بچه اش ک من و آرسان باشیم کنار دریا ماهی کباب کنیم...

می توانستیم درخانه ۶۵ متریمان خوشحال باشیم...

نفسم را اه مانند از سینه خارج کردم.

حکم کن

به دنبال آرسان و گوهر وارد قسمت پذیرایی شدم.

میز بزرگ و چوبی بلوطی رنگ و انواع غذاهای رنگارنگ.

نیشخند زدم و کنار گوهر نشستم.

از کجا شروع کنم؟! با کدام یک از انواع چاقو و چنگال ها؟

کاش روبه رویم صدف بود و دیس پر ماکارانی خوش رنگش و آیلینی که سر ته دیگ بد صدف کشتی می گرفت.



[02:17 07.10.20

گوهر به کمک شتافت.

برایم کمی استیک توی بشقاب گذاشت.

کمی کاهو و سالاد هم کنارش.

چنگال متوسط و چاقو بزرگ نقره را به دستم داد:

-بیا عزیزم... ما این قدر تشریفاتی نیستیما

این نیلوفر خانوم خیلی اصیله... همه چیز و باید شاهانه حاضر کنه.

آرسان با دست ران مرغ سرخ شده را گرفت و به گوشتش گاز زد.

-من که تشریفات سرم نمیشه... تو ام راحت باش دیلان

با خنده نگاهش کردم.

گوهر با لبخند گفت:

حکم کن

-بابات اسم تورو انتخاب کرد هم وصله به ریشش همم دوتاتون آخر اسماتون (آن) داره  
حق با او بود. اصلا به این شباهت دقت نکرده بودم.

با خنده ادامه داد:

-حتی من اوایل به بابات می گفتم یه پسر دیگه بیاره بزاره اسمشو عرفان جمعتون جمع شه.

لقمه ام را به زور آب فرو دادم و با نیشخند گفتم:

چه قدرم که جمعمون جمع بوده تا حالا.

زهر حرفم را هردو دریافتند.

آرسان در سکوت خیره ام شد گوهر هم خودش را مشغول غذا کشیدن در ظرفش کرد

آن قدر گرسنه و خسته بودم که تا جایی که توانستم آن حس بد و بغض ته مانده در گلویم را تحمل  
کردم و غذایم را کامل خوردم.

اینجا که مثل خانه صدف و آیلین نبود.

که تا نیمه شب همه بیدار باشیم و خیلی راحت اگر گرسنه ام شد در یخچال را باز کنم

از نایلون یه تکه نان بکنم و در دهانم فرو کنم

از پشت میز برخواستم.

-ممنونم.

آرسان هم با من برخاست.

-بیا اتاقت و نشونت بدم.

با بهت نگاهش کردم.

-اتاقم!؟

حکم کن

لبخند زد:

-آره بیا.

پشت سرش راه افتادم.

از پله ها بالا رفتیم.

به سمت در انتهای راه رو رفت.

-طبقه بالا چیه؟

به بالا نگاه کرد.

-هیچی کتابای قدیمی پر گرد و خاکه نرو لا این پات.

سر تکان دادم. در اتاق را باز کرد.

کاغذ دیواری کرمی.

پنجره ای کوچک با مرده حریر شیری رنگ.

تخت شکلاتی و رو تختی کارملی و سفید.

فرش نرم و کوچک نخودی رنگ

و یک کمد و میز دراور ست تخت.

-من زیاد خوش سلیقه نیستم آبجی خانوم

خودت هر جور خواستی تزیینش کن

نیش اشک را در چشمانم حس کردم.

اتاقی برای خودم!؟

اتاقی که آینه و تخت دارد!

حکم کن  
مگر این لحظه برایم رویا نبود؟... چه طور به واقعیت تبدیل شد؟

با حیرت لب زدم:

-خیلی قشنگه.

لبخند زد:

-امیدوارم بتونیم دردایی که کشیدی و جبران کنیم... بیشتر از این درد نکشی، بخندی، نرمال زندگی کنی.

لبخند زدم گاهش کردم.

-داری سعی میکنی جایزه بهترین داداش امسال و بگیری؟

خندید...

-چرا مامانت از بابا جدا شد؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-عدم تفاهم... با کار بابام مشکل داشت.

با اخلاقم مشکل داشت.

مامانم و دوست دارم میبینمش... منو میبینه

-ازدواج کرده؟

به سمت پرده رفت و پنجره را باز کرد:

-نه ازدواج نکرد.

زیر لب آهانی گفتم.

حکم کن  
به سمت کمد رفت:

-سایزتو نمیدونستم با اجازت سایز مانتوت و دراوردم... و عمه ام تقریبی برا لباس تو خونه یه سایز گفت.

نیلوفر خانوم و فرستادم خرید وقتی خواب بودی...خوش سلیقه است.

یه دوش بگیر بدون باز شدن بانداژ پاهات لباسات و عوض کن و بعدم گوهر و صدا کن پاتو نگاه کنه

چشمکی زد:

-دام پزشکه.

اخمی کردم و کوسن روی تخت را به سمتش پرت کردم که قهقهه ای رد و از اتاق خارج شد.



[19:40 07.10.20]

روی تخت نشسته و موهایم را با حوله خشک می کردم.

نگاهم را به بولیز و شلوار ست مشکی لیمویی ام دوختم طرح ایموچی بزرگ اعصابانی روی شکمم نقش بسته بود.

مانند همین ایموچی اعصابانی بودم.

شاید هم متعجب... متفکرا!

نمی دانستم دقیقا دچار چه حسیم.



حکم کن  
گوهر بانداژ پایم را عوض کرده و خواسته بود استراحت کنم.

چراغ خواب را خاموش کردم و به زیر پتو خزیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

قرار بود این جا بمانم؟ مجید و پدر بزرگ و تامینی که فکر میکرد زنشم در به در دنبالم می گشتند؟

ایلین و صدف و امیر چه؟

کلافه غلطی زدم و به زور چشمانم را بستم تا در نهایت خوابم برد.

با حس خیسی صورتم و صدای نفس نفس هایی نزدیک به گوشم با وحشت چشمانم را باز کردم.

با دیدن چشمان درشت سگی در نزدیکی صورتم با وحشت جیغی زدم و از جا پریدم.

شلیک خنده آرسان و گوهر باعث شد وحشت زده موهایم را از روی صورتم کنار بزنم و با حیرت به آن دو نگاه کنم.

نژاد سگ را نمی دانستم ولی بیشتر شکل گرگ بود و تقریباً بزرگ.

با بهت نفس نفس زنان از روی تخت پایین پریدم.

-نخندین!

آرسان روی تخت نشست و سگ را بغل زد و دستش را لای موهای سیاهش فرو کرد.

-ترس نداره که... ببین چه جیگره.

هم زمان لب هایش را به پیشانی سگ چسباند.

-اسمش چیه؟

گوهر دست در جیب شلوار کتان سفیدش فرو برد.

حکم کن

-اسم نداره... تو جاده پیداش کردم گم شده بود

یه ماهه پیشمونه صاحبش پیدا نشده.

سرم را تکان دادم:

-خب یه اسم براش بزارید.

آرسان درگیر سگش گفت:

-فعلا بزاریم آلفی.

با لبخند گفتم:

-مثل wolf

لبخند زد. و با چشمک گفت:

-بابا انگلیسی تورم تقویت کرده؟

بانیشخند سر تکان دادم:

-زیاد پیشم نبود... خودم ادامه دادم.

سرش را با آلفی گرم کرد.

گوهر بازویم را کشید.

-بریم صبحانه بخوریم.

احساس غریب و آشنایی داشتم.

از طرفی در آن جمع راحت نبودم.

از طرفی انگار سال هاست می شناسمشان.

صبحانه را دور هم این بار پشت میز کوچک تری در آشپزخانه خوردیم.

حکم کن

لیوان شیر به دست با ان لباس های کاملا رسمی! و پاپوش های رنگا رنگ در سالن با اعتماد به سقف چرخ می زدم.



[21:06 07.10.20

وضعیت پاهایم خیلی بهتر بود.

گوهر می گفت در نرفته بوده ضرب دیده.

مشکلی با پهلو و زخم پیشانی ام نداشتم.

آرام به سمت راه پله ها رفتم.

خیره به اطراف دستم را به نرده چوبی و قطور بند کردم.

به طبقه اخر زل زدم.

کنجکاو باقی پله ها را تا طبقه اخر بالا رفتم.

راه روی طویلی پیش رویم بود.

تاریک و دیوار هایش خالی از هر نوع تابلو.

نگاهم را از دو در پیش رویم گرفتم.

در انتهای راهرو را باز کردم.

مقابلم دوباره راه پله بود.

آرام و با احتیاط بالا رفتم. در آهنی سفید رنگ را باز کردم.

حکم کن

مقابلم گلخانه کوچک در محوطه ای شیشه ای در پشت بام بود.

با ذوق به انواع گلدان ها و گل ها زل زدم.

قسمت کوچکی از بهشت پیش رویم بود.

با هیجان دستم را روی گل برگ های گل محمدی کشیدم. شامه ام را پر از عطر خوش بوی گل ها کردم.

چرخیدنم به سمت پشت سرم هم زمان شد با خشک شدنم.

نگاه مبهوتم به روبه رو مانده بود.

بیرون از دیواره های شیشه ای روی پشت بام هلیکوپتر بزرگ مشکی رنگی قرار داشت.

تا به حال هلیکوپتر را از نزدیک ندیده بودم.

هلیکوپتر روی پشت بام؟

با حیرت به شیشه نزدیک شدم.

درش قفل بود باز نمی شد.

کلافه سرم را چرخاندم و به دنبال کلید گشتم.

اما نبود.

باید از آرسان درخواست می کردم تا بگذارد از نزدیک هلیکوپتر را ببینم.

آرام از گلخانه خارج شدم در را بستم از پله ها سرازیر شدم خواستم از راهرو بگذرم و به طبقه پایین بروم اما با شنیدن صدای افتادن چیزی مثل لیوان از اتاق کنارم چشمانم گرد شد.

آرسان که گفت این طبقه چیزی ندارد

هرچند که گلخانه و هلیکوپتر را باید فاکتور می گرفتم!

کنجکاو به سمت در اتاق رفتم.

حکم کن

دستگیره را چرخاندم. آرام وارد اتاق شدم.

همه جا تاریک بود. هیچ جا را نمی دیدم.

تاریک تاریک... سیاه سیاه.

مانند کور ها دستم را اطرافم گرفتم تا به جایی نخورم.

دستم را روی دیوار گذاشتم به دنبال کلید برق گشتم اما نبود.

قسمتی از اتاق کمی کور سوی نور دیده میشد.

حدس زدم پرده باشد.

به همان سمت رفتم... آرام قدم برمی داشتم.

با برخورد پایم به پایه چیز چوبی و سفتی با درد خم شدم.

-آخ...

به حالت قبل بازگشتم به سمت همان قسمت رفتم از درد پایم اخم هایم در هم فرو رفته بود.

پرده را لمس کردم لبخندی زدم محکم پرده را کشیدم. که نور به چشمانم زد.

چشمانم را بستم و چرخیدم.

-تو اتاق من دقیقا داری چیکار می کنی؟

چشمانم در صدم ثانیه باز شدند.

با حیرت و ترس نالیدم.

-ها!



[19:10 08.10.20]

در گوشه ای ترین قسمت اتاق تخت بزرگ و گردی قرار داشت که گمانم پایم به پایه آن خورده بود. رو تختی... کمک و پاتختی... حتی چراغ خواب همه مشکی رنگ بودند... مشکی مات. پسری روی تخت زیر پتو دراز کشیده و برهنه بود و شانه ها و عضلات سینه اش کاملا نمایان بودند. قلبم از وحشت در دهانم می زد.

حتی موها و چشم ابروهایش هم ستِ اتاقش بودند... مشکی زاغ. ترسیده نگاهش می کردم که دستانش را بالا آورد و دستانش را به طرز عجیبی تکان تکان می داد... -چ...چی کار می کنی!؟

ابروی راستش بالا پرید:

-فکر کردم ناشنوایی دارم با زبان اشاره باهات حرف میزنم!  
با حیرت نگاهش کردم تازه متوجه دلیل حرکات دستانش شدم.  
عصبی اخم هایم را نشانش دادم:

-می شنوم!

لبخند تمسخر آمیزی زد:

-خدارو شکر.

دستش را به سمت گوشی ای روی پاتختی برد.

-زنگ بزنم برات تخم کفتر بخرن یکم از زبونت استفاده کنی.

حکم کن

با اعصابانیت نگاهش کردم.

نگاهش را از گوشی گرفت و سرد نگاهم کرد.

-جوابم و خوردی دختر خانوم؟

دندان هایم را روی هم ساییدم:

-نمی دونستم کسی اینجاست... تاریک بود.

دستش را زیر سرش گذاشت.

بازوهای پهنش پهن تر شدند و نگاهم روی خالکوبی هایش خیره ماند.

-اون وقت هرجا عشقت کشید سرت و می ندازی پایین میری؟

با پوزخند گفتم:

-کسی از وجود شما به من چیزی نگفته بود که تشریفم و نیارم...

تمام مدت فقط و فقط به چشمانش زل زده بودم نه به بالا تنه اش.

-الانم موقعیتتون درست نیست، با اجازه...

قصد رفتن کردم که صدایش میخ کوبم کرد.

-یه نصیحت به تو، چشم بسته نرو تو هر اتاقی... اگه این پتو روم نبود چی؟

چشمانم آن قدر گرد شد که کم مانده بود از جا در بیاید...

ناخداگاه چرخیدم و به پتوی رویش زل زدم

آن زیر شلوار نداشت!؟

با حس گر گرفتگی نگاهش کردم.

با نگاهی سراسر لذت از خجالت و لبو شدنم براندازم میکرد.

حکم کن

از این که از خجالت زدگی ام لذت می برد عصبی شدم... حقش بود نشان می دادم ترسی از شلوار و بی شلوارش ندارم.

پوزخند زدم:

-یادم باشه دفعه بعد با چراغ قوه پیام ببینم چی زیر پتوچه!

نگاهش تغییری نکرد اما حس کردم خوب ضد حالی زده ام.

با همان پوزخند فوری از اتاق خارج شدم.

تا در را بستم پاهایم سست شد دستم را روی قلب بی قرار و ترسیده ام گذاشتم.

آرام زمزمه کردم:

-خاک تو سر بی حیام.

دستم را روی گونه های گرفته ام گذاشتم.

چه پرو شده بودم... اما حقش بود.

فکر می کرد توانسته بترسانتم... باید جوابش را می دادم... مرتیکه بی ادب عصبی!

با آن قیافه....

خوشگل چشم رنگی و ناز نازی نبود

اما هرچه قدر خوشگل نبود، همان قدر جذبه و عصاره مردانگی در چهره اش دیده می شد.

مخصوصا چشمان سیاه و نافذش.





به پایین راه پله ها که رسیدم پایم را روی آخرین پله گذاشتم که مقابل آرسان قرار گرفتم.

-دیلان!

ترسیده نگاهش کردم نفس راحتی کشیدم

-بله.

بازویم را گرفت و اخم کرده به بالا زل زد:

-کجا بودی؟ اتاقتم نبود.

متفکر گفتم:

-رفتم طبقه آخر یه پسر بود تو یه اتاق.

چشمانش گرد شد عصبی غرید:

-مگه نگفتم نرو بالا!

با بهت نگاهش کردم.

-چی شده مگه؟!

عصبی نفس عمیقی کشید قدمی دور شد

مقابلش قرار گرفتم.

-چی شد آرسان؟

شاید غیرتی شده که با این سر و وضع مقابل سر غریبه ای قرار گرفتم.

وحشت زده به خودم آمدم... من با این وضعیت جلوی آن پسر بودم! با بولیز و شلوار و موهای در

هم پیچیده بازم؟

حکم کن

لرزم گرفت ترسیده به آرسان زل زدم.

-خبر نداشتم اونجاست وگرنه لباسمو عوض می کردم.

آرسان متفکر و کلافه گفت:

-چه ربطی به لباست داره!

چشمانم گرد شد.

ترس جایش را به تعجب داد.

مرا نمی زد؟ نمی گفت کرم از خودت بود؟ نمی گفت خاک برسرت؟ نمی گفت هرزه همه جایی؟ از

موهایم نمی گرفت و کشان کشان روی زمین مرا نمی کشاند؟

کمربندش را در نمی آورد که از ریخت بیاندازتم؟

مگر غیرت نداشت؟

کلافه نگاهم کرد:

-دیلان دیگه بالا نرو برای خودت میگم!

داشت... غیرت داشت.

خیلی هم داشت، اما غیرت را در زدن و زور گفتن و غرور شکستن نمی دانست...

غرور را در محافظت و مراقبت می دانست.

پس غیرت این گونه است!

مثل غیرت امیر به آیلین. وقتی که آن مرد از طایفه آیلین را زد امیر فریاد زد و به سمتش هجوم برد.

این غیرتش بود.



[22:08 08.10.20]

-دیلان حواست با منه؟

گیج سرم را بالا اوردم نگاهش کردم.

-بله؟

بازویم را گرفت:

-دیگه نرو بالا، اون پسری که دیدی خوشش نمیاد کسی مزاحمش بشه.

با حیرت قدمی عقب برداشتم.

-چرا مگه چشمه؟! چه کارتونه؟

دستانش را در جیب اسلشش فرو کرد.

-خواهر زاده بابا.

متعجب حرفش را تحلیل کردم.

-پسر گوهر!؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-نه عمه دیگم کشتنش.

مبهوت نالیدم؛

-کشتن؟

اخم کرده سر تکان داد:

-برای همین یه پسر افسرده و مریضه بعد مرگ خانوادش همه چیزش و سیاه کرد...

حکم کن  
اتاقش... دیوارا... لباسا.

با حیرت نالیدم:

-چرا کشتن؟

به سمت در سالن رفت و من هم همراهی اش می کردم.

-فکر کردی چرا نیاوردیمت پیش خودمون؟

چون خطر مرگ هست... این کارا دشمن کم ندارن.

متفکر به همراه آرسان از عمارت خارج شدیم.

برای اولین بار نمای روبه روی باغ را می دیدم.

باغ بزرگ با استخر گردی گوشه ای نزدیک در.

درختان زیادی کاشته شده بود.

چند مرد با اسلحه ایستاده بودند.

نگران دستانم را روی موهایم گذاشتم.

اما آرسان اصلا حواسش نبود همان طور با هم راه می رفت.

یعنی ایرادی نداشت موهایم دیده شود!

نگهبان ها ام کوچک ترین نگاهی نمی کردند.

انگار نه انگار!

سعی کردم عادی رفتار کنم دستانم را برداشتم

هر چند در دلم انگار لباس میشستند.

گویا دستی به دلم چنگ میزد.

حکم کن  
چه طور آیلین و صدف ان قدر راحت بودند.

و من این قدر معذب و نگران؟

-اون زنی که روز فرار جلو نشسته بود با یه بچه کی بود؟

آرسان خیره به استخر گفت:

-زنه؟ هیچ کس! استخدام شده بود نقش آدمای عادی و بازی کنه... یه زن بچه دار.

که کسی شک نکنه ما تو اون ماشینیم.

به علاوه پلیس و افراد طایفتون دنبالمون بودن باید طبیعی از مرز رد می شدیم.

با حیرت چرخیدم نگاهش کردم.

-مرز!

با خنده نگاهم کرد.

-تو توی اسپانیایی عزیزم!



[22:31 08.10.20

گویا آب یخی روی سرم ریختند...

نفس در سینه ام حبس شد.

-نکنه فکر کردی تو ماشین که بیهوش شدی چند ساعت بعد به هوش اومدی؟

یه بار تو لب مرز به هوش اومدی دوباره بیهوشت کردیم.

حکم کن  
یه بارم تو هواپیما...

دوباره بیهوشت کردیم.

در نتیجه تو یک روز و شب کامل بی هوش بودی...

چند روز از روزی که فراربت دادم گذشته!

با حیرت ناخواسته جیغ زدم:

-آرسان بی اجازه من و آوردین اسپانیا!؟

خندید:

-چون نمی زاشتی بیاریمت بیهوشت کردیم.

با غیض به شانه اش کوبیدم

چرا اینجا!

شانه بالا انداخت:

-کارمون اینجاست... بعدشم امن تره!

با بهت موهایم را از کناره های شقیقه ام کشیدم:

-زده به سرت!؟ دوستانم نگرانمن!

ابروهایش بالا پرید.

-اصلا وسایل من کجاست!؟ ها؟ گوشیم؟

خندید:

-اینجا ایرانسل انتن نمیده عزیزم.

با حرص داد زدم:

حکم کن

-آرسان هیچ می فهمی چیکار کردین؟

خواست جوابم را بدهد که نیلوفر خانوم از سالن به سمتمان دوید:

-اقا... آقا آرسان...

آرسان با وحشت چرخید.

نیلو فر خانوم نفس نفس زنان با دست به بالای ساختمان اشاره کرد.

-ح... حالشون بد شده.

آرسان با بهت گفت:

-دوباره!

هم زمان به سمت ساختمان دوید و فریاد زد:

-گوهر و خبر کن، سریع!

با وحشت فریاد زدم:

-چی شده!

به دنبال آرسان تقریباً دویدم.

با وجود درد پام سرعتم کم تر بود اما بازم دنبالش می رفتم.

-آرسان چی شده!

جواب نمی داد

از پله ها بالا رفتم که گوهر از آشپرخانه خارج شد با دیدن آرسان رنگش پرید.

آرسان فریاد زد:

-بدو گوهر... بدو...

حکم کن

گوهر با سرعت به دنبال آرسان دوید و من هم پشت سرشان.

از استرس دوبار پایم لیز خورد.

به طبقه آخر که رسیدم با دیدن در اتاق باز همان پسر. پایم سست شد

آرام به سمت اتاق رفتم با تردید وارد اتاق شدم.

چشمانش بسته بود آرسان و گوهر دورش را گرفته بودند.

محکم بدنش را نگه داشته بودند.

می لرزید انگار تشنج کرده بود.

فکش منقبض و دستانش مشت.

عضلات دستانش آن قدر درشت شده بودند که حس می کردم الانست که رگ هایش پاره شوند.

آرسان فوراً قسمتی از تی شرتی را مچاله کرد و تو دهان پسر فرو کرد تا دندان هایش به زبانش برخورد نکند.

آرسان سر پسر را محکم گرفت و فریاد زد:

-آروم باش... تموم شده... راستین منو نگاه کن.

گوهر نالید:

-راستین، تموم شده... تو دیگه اونجا نیستی

حالت خوبه... تموم شده...

هم زمان به سمت کشو خم شده و دنبال چیزی می گشت.

با بهت به منظره رو به رویم زل زده بودم.

-راستین!





[02:11 09.10.20]

گوهر جعبه ای را با سرعت از کشو خارج کرد.

رو به من فریاد زد:

-دیلان بیا قفسه سینه‌ش و بگیر. آرسان بازوهایش و گرفته.

با بهت نالیدم :

-من؟

آرسا داد زد:

-زود باش دیلان.

با وحشت به سمتشان رفتم.

گوهر سرنگی را درآورده و مشغول باز کردن چیزی از بسته پلاستیکی اش بود.

-دستت و بزار رو قفسه سینه‌ش آروم قلبش و ماساژ بده زود باش.

ترسیده کنار گوهر روی تخت زانوی راستم را قرار دادم و کنارش نشستم.

دستم را با استرس روی سینه برهنه اش قرار دادم.

آرام با دستم قفسه سینه اش را ماساژ دادم.

تنش کوره آتش بود.

قطرات عرق پوستش برا براق نشان می داد.

حکم کن

ترسیده سرعت دستانم را بیشتر کردم.

آرام زمزمه کردم.

-آروم... آروم...

وحشت زده دوباره زمزمه کردم:

-چیزی نیست... باشه؟ آروم.

گوهر آمپول را به او تزریق کرد.

همچنان می لرزید.

بعد از چند ثانیه بدنش از حالت انقباض خارج شد.

چشمانش لحظه ای باز شدند.

صورتش در چند ثانیه متری صورتش قرار داشت.

چشمان خمارش را چند لحظه به چشمانم دوخت.

خشک شده از لابه لای تاره موهای آویزان مانده در هوا و چند لایه که روی گردنش مانده بود

نگاهش کردم.

چشمانش آرام بسته شد.

آرسان کلافه نفس عمیقی کشید تی شرت را از لای دندانهاش درآورد

-به خیر گذشت

این را گوهر با چشمان خیس گفت.

آرسان بازوی گوهر را گرفت و از زمین بلندش کرد.

-نگران نباش... مهم اینه الان خوبه.

حکم کن

گوهر کلافه خیره به اوپی که راستین نام داشت لب زد:

-خیلی وقت بود این طوری نشده بود.

آرسان به سمت پا تختی رفت و قاب عکس کوچ ک برعکس را برداشت و رو به سمت گوهر گرفت:

-چون دوباره بهشون فکر کرده.

گوهر با چانه ای لرزان دستش را روی دهانش گذاشت آرسان هم با چهره ای گرفته قاب عکس را درون کشو انداخت و در کسو را بست.

یک قدم جلو رفتم:

-به کیا فکر کرده؟

آرسان کلافه به سمتم چرخید:

-الان نه دیلان، بعدا راجبش حرف بزنیم.

هم زمان با گفتن این جمله از اتاق خارج شد.

گوهر با غمی که در چشمانش خانه کرده بود پتوی روی راستین را مرتب کرد.

ترجیه دادم چیزی نپرسم.

حالش خوب نبود نباید داغ دلش را تازه می کردم.

گوهر به سمت در رفت ام زمان با چرخشم متوجه ویلچر بزرگ و اتوماتیک مشکی رنگ گوشه اتاق شدم.

-این چیه!

گوهر کلافه خیره به راستین بعد مکثی طولانی گفت:

- مال راستینه.

خشک شده با حیرت دوباره به ویلچر غولپیکر زل زدم:

حکم کن  
-راستین فلجه!



[01:28 11.10.20]

درجای مانده و متحیر لب زدم:

-باورم نمی شه! اتفاقی...

میان حرفم پرید:

-نه مادرزادی...

حیرت زده نگاهش کردم. او نیز چیزی نگفت از اتاق خارج شد.

مغموم به پسر زل زدم.

باید به او ترحم می کردم یا دلم می سوخت.

اما چهره اش. نگاه اش... فک منقبض و دستان مشت شده اش چیزی فرا تر از یک مرد سالم بود.

آن قدر قوی و قدرتمند دیده می شد که بیشتر دلم می خواست به حال خودم دل بسوزانم تا او.

آرام و متعجب از اتاق خارج شدم در را بستم.

به سمت اتاقم رفتم.

زیادی بر روی پایم فشار آورده بودم.

پس مستقیم روی تخت دراز کشیدم ساعدم را روی چشمانم قرار دادم.

\*\*

حکم کن

چهارده سالم بود در آشپزخانه به مینا و مادر بزرگم کمک می کردم.

مجید به خاستگاری رفته و بله گرفته بود.

دو روز دیگر عروسی بود.

مهمان داشتیم. مادر بزرگم امفتح درست می کرد.

گرسنه بودم و دلم ضعف می رفت برای ناخنک زدن به محتوای پیر و پیمان ظرف ها.

به سمت حیاط رفتم.

پسر یکی از مهمان ها زیر درختی ایستاده بود.

خواستم به خانه برگردم که صدایش را شنیدم:

-ببخشید دسشویی کجاست؟

به نظر شهری می آمد... لباس هایش متفاوت بود.

خوش بر و رو و شلوار جین پوش.

لحظه ای با یاد اوری چهره و لباس هایم دلم گرفت... آفتاب سوخته شده و صکرتم پوسته پوسته

شده بود. پشت دستانم زبر و خشک.

با آن کفش های سیاه و زشت... با آن لباس ها

-از این طرف.

با دست به انتهای حیاط که در تاریکی فرو رفته بود اشاره کردم.

لبخند زد:

-پس نمی رم

متعجب نگاهش کردم.

حکم کن

خندید... چه با مزه بود!

-از تاریکی می ترسم

بیشتر از ۱۹ نداشت... من هم خنده ام گرفت.

لبخند دندان نمایی زدم که بازویم به طرز فجیعی کشیده شد.

دست مردانه و بزرگی محکم روی گونه ام فرود آمد.

چه غلطی می کردی ها؟

با گریه به گونه ام چنگ زدم.

مجید بازویم را گرفت مرا به سمت خانه کشاند.

-آشغال... می خندی ها؟

سرم را همان طور که مجید روی زمین کشان کشان مرا به سمت خانه می برد چرخاندم.

نگاهم را به پسر دوختم.

با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز به من زل زده بود.

با دیدن نگاهم نگاهش پراز ترحم و ناراحتی شد.

دلم خون شد...

دیگر هیچ وقت به کسی با ترحم نگاه نمی کنم...

دلش می شکنند...

با تجربه قبلی ام می گویم...

دل من که بد شکست!

ضربات پیاپی مشت و لگد های مجید روی تنم هر لحظه شدت می گرفت.

حکم کن

با جیغ خودم را مچاله کردم و صورتم را لای زانوهایم قایم کردم.

-نه... نه. نزن...

-دیلان... دیلان.

با گریه به دستانی که بازویم را گرفته بودند چنگ زدم.

-نزن مجید... نزن.

-دیلان منم... دیلان.

چشمانم را وحشت زده باز کردم.

با ترس از جای پریدم در صدم ثانیه با تشخیص آرسان در آغوشش پرتاب شدم.

با لرز دستانم را دورش پیچاندم

-هیس... آرام... خواب بود

با صدایی لرزان وحشت زده نالیدم:

-خ... خواب نبود... خاطره بود!



[01:41 11.10.20

با بغض دستم را روی چشمانم گذاشته می گریستم.

-خ... خیلی واقعی بود.

فاصله گرفت. بازوهایم را در بر گرفت.

حکم کن

-چیزی نیست... گذشته باشه؟

با اخم نگاهم کرد.

-کی می زدت؟ مجید همون دایینه؟

بینی ام را بالا کشیدم.

با گریه موهایم را کنار زدم پاهایم را جمع کردم

-آره.

با حرص به چشمانم زل زد.

-مرتیکه رو بندازم تو چرخ گوشتا...

از تفکر ترسناکش خنده ام گرفت.

میان گریه خندیدم.

او هم خندید. با خجالت نگاهش کردم و خودم را کمی جمع تر کردم.

-هی خجالت نداریم... درسته مامانامون یکی نیستن و تازه شناختیم ولی داداش تنی و واقعیت هم

محرم هم با این که تازه دیدمت از خیلی وقت قبل دوست داشتم.

لبخندش را تکرار کرد:

-تو یه خانواده داری دیلان که از این ثانیه به بعد مثل کوه پشتتن...

با لب های برچیده گفتم:

-دوستام...

خندید:



حکم کن

-دیوونه فعلا نمیتونی ببینیشون آب ها از آسیاب بیفته خودم کت بسته میارمشون پیشت خوبه؟

لبخند عمیقی زدم اشک هایم را پاک کردم.

-داداش داشتن خیلی خوبه.

لبخند زد. و لپم را محکم کشید:

-همه جا بد و خوب هست...

با درد جیغ زدم که لپم را رها کرد از تخت با سرعت پایین پرید.

اخم کرده جیغ زدم:

-دردم گرفت!

با قهقهه گفت؛

-کشیدم دردت بیاد دیگه.

پاپوشم ام را از پایم کندم و به سمتش پرت کردم که فوری از اتاق خارج شد و در را بست.

پاپوش بع در برخورد کرد.

صدایش را شنیدم:

-هاهاها.

بلند فریاد زدم:

-زهرمار.

لبخند عمیقی روی لب هایم نقش بست.

دیگر اشک ها چه اهمیتی داشتند.

وقتی لبخند روی لب هایم بود؟



[21:01 13.10.20]

کلاه هودی بزرگ و گشادم را روی سرم کشیده و در محوطه به همراه آلفی راه می رفتم.

سه روز از آن شب عجیب و غریب گذشته بود

آرسان روز ها به باشگاه سوار کاری می رفت.

تمام روز را در باغ می گشتم.

با گوهر در بالکن بزرگ سالن عصرانه می خوردیم. او برایم از پدرم می گفت.

از جوانی اش از خواهرش.

و من گیج و متفکر نگاهش می کردم.

متعجب بودم با وجود این که بیش از ۳۸ سال سن را نداشت چرا آن قدر موهایش پر از سفیدی  
های تار به تار بود.

حتی آن هارا رنگ هم نکرده بود.

نخواستم طی چند روز اخیر به چشمش گستاخ و فضول بیایم برای همین از زندگی شخصی اش  
چیزی نپرسیدم.

کمی خم شدم آلفی را نوازش کردم.

-پسر خوب.

حکم کن

گوهر را آماده پوشیده در کت شلوار خوش دوخت نارنجی رنگش دیدم.

از دور برایم دست تکان داد.

-میای بریم آرایشگاه؟

آبروهایم بالا پرید به آلفی زل زدم. با زبان نیم متری بیرون انداخته از دهانش روی دو پا بلند شده نگاهم میکرد.

با خنده رو به گوهر گفتم:

-نه قول دادم الفی رو بچرخونم.

خندید برایم سر تکان داد:

-باشه عزیزم.

به سمت ماشین مشکی و شاستی بلند رفت.

راننده سوار شد یک بادبگارد هم جلو نشست.

سرم را چرخاندم موهای الفی را به هم ریختم قلاده اش را دوباره گرفتم.

با هم دوباره هم قدم شدیم.

کمی جلو تر از من راه می رفت.

کمی دیگر آلفی را گرداندم.

در آخر خسته از پیاده روی زیاد به سمت یکی از بادبگارد ها رفتم بند قلاده را به سمتش گرفتم. با

سری خم شده بند را گرفت.

به سمت عمارت قدم برداشتم.

محیط بزرگ و غریبی بود همیشه آرزوی خانه ای دنج با بوی فسنجان را داشتم.

حکم کن

مادری که به پدرم زنگ می زند و سفارش می کند نان یادش نرود.

نیشخند زدم. این محیط زیادی سرد حتی با گرمای خنده آرسان هم گرم نمی شد.

به سمت اتاقم رفتم نگاهم خیره به پله ها ماند... بدم نمی آمد دوباره با دقت بیشتری به گلخانه  
نگاهی بی اندازم.

به سمت طبقه اخر رفتم.

نفس عمیقی کشیدم راه رو را گذراندم.

در را باز کردم از پله ها بالا رفتم.

وارد گلخانه شدم.

با هیجان لبخند زدم. بوی خوبی که به مشامم زده بود را عمیق نفس کشیدم.

خم شدم و آرام دستم را روی گل بنفش رنگی که نمی دانستم نامش چیست کشیدم.

سر چرخاندم با لذت به ارکیده های زیبای روبه رویم زل زدم.

-چه خوشگلی تو.

روی زانوهایم نشستم

گل ریحان هم داشتند حدس میزدم بوی خودش باشد.

بلند شدنم هم زمان شد با از دست دادن تعادل برای این که نیوفتم به میز چنگ زدم که دستم لحظه  
اخر به کاکتوس بزرگ روی میز برخورد کرد.

با درد ناله خفیفی کردم.

-گندت بززن.

به بند باز شده کتانی سفیدم زل زدم.

حکم کن  
-همش تقصیر توعه.

خم شدم تا بند کفشم را ببندم که متوجه کف دست و سر انگشتانم شدم.

خارهای کوچک و بزرگ درون دستم فرو رفته بودند.

با ریزبینی می توانستم سوراخ های کوچک ایجاد شده در کف دستم که خون درونشان جمع شده بود را ببینم.



[21:29 13.10.20

عصبی بی خیال بند کفشم شدم برخاستم با احتیاط از گلخانه خارج شدم تا دوباره نیوفتم

به سمت پله ها می رفتم که صدایی را از اتاق آن پرسرشنیدم:

-من نمی تونم راه برم یا تو؟ تو که نمی فهمی چه طوریه این طوری زندگی کردن.

ناخداگاه از حرکت ایستادم... با کنجکاوی بی ادبانه ای به سمت در اتاقش رفتم با وجود درد و سوزش دستم سرم را به در چسباندم.

صدای تقریبا بلندش باعث شد از ترس کمی از در فاصله بگیرم:

-خفه شو تو جای من نیستی.

لبم را با زبانم تر کردم و دوباره به در نزدیک شدم.

-آرسان و قاطی نکن اون قاطی نمیشه.

کلافه لبم را جویدم.

حکم کن

کنجکاو داشت مانند موریانه مغزم را می خورد.

-من ازتون یه کار خواستم... تا ماه آینده جواب نگیرم با خودم طرفین.

کنجکاو دستم را روی در گذاشتم که متوجه شدم در باز است با گذاشتن دستم روی در در کمی باز شد.

-فهمیدین یا...-

با وحشت از سکوت ناگهانی اش با سرعت عقب گرد کردم که بند کفشم زیر پایم ماند تعادلم را از دست دادم به پهلو محکم به در خوردم. در باز بود در نتیجه با همتن پهلوی لعنتی با پارکت ها یکی شدم.

اخ بلندی گفتم... هم کف دستانم به زمین اثابت کرده و می سوخت هم زانوهایم به فنا رفتند.

-بعدا... حرف می زنیم!

جرعت نداشتم سرم را بلند کنم صدای جدی و خراشیده اش مو به تنم راست کرد.

-می خوای اتاقمو بدم بهت...؟



[19:07 14.10.20]

خشک شده با نگاه گرد و لرزون آرام سرم و بلند کردم.

دست به سینه روی همون ویلچر غول پیکر و اتوماتیک نشسته بود.

با ریموت دستش برق اتاق و روشن کرد حالا واضح می دیدمش.

حکم کن  
نفس نفس زنون به سختی بلند شدم.

نگاهش و به کفشام دوخت...

-به نظرم اگه نمی تونی بند کفشت و ببندی می تونی دمپایی بیوشی! بهتم میاد.

از حرص صورتم مچاله شد با غیض دستم و به سمتش گرفتم:

-نخیر خار رفته بود تو دستم نتونستم ببندمش.

بی تفاوت به دست خونیم زل زد.

-اخی!

با چشمای گرد به لحن از عمد پر تمسخر و بچه گانه اش زل زدم.

-مسخره می کنی؟

خیره به چشمانم جواب داد:

-آره!

با بهت چند بار پیوسته پلک زدم.

عجب آدم پرو و بی شخصیتی بود ها!

-بهت یاد ندادن گوش واینستی؟

خجالت زده نگاهش کردم اما از موضعم پایین نیامدم.

-چ...چی؟ کی؟ من!؟

حکم کن  
خیره درسکوت نگاهم کرد.

از آن نگاه های خیره ای که فریاد می زنند خر خودتی.

-ن... من داشتم رد می شدم. خم شدم بند کفشم و بدم داخل که در نیاد تعادلم و از دست دادم...

ابروهایش را بالا پراند:

-عجب!

عجب گفتنش هم از صد تا فحش بد تر بود.

هول زده دستم را بالا گرفته تا خون کم راه گرفته در کف دستم روی پارکت ها نریزد.

-م... من برم

-کجا!؟

با صدایش از قدم ایستادم.

-چی!

-اگه می خوای از سر خدمتکار کمک بگیری خارا رو دربیاره باید بگم، از خون می ترسه غش می کنه.

ابروهایم بالا پرید

-خب پس چیکار کنم.

شانه هایش را بالا انداخت:

-برو بیمارستان.

با اخم های در هم نگاهش کردم.

-زخم شمشیر که نخوردم به این دردا و خارا ام عادت دارم.

صدای آرام و بمش را شنیدم:



حکم کن  
-همونه خار داری.

با بهت گفتم:

چی؟

بی خیال به سمت میزش رفت ویلچرش با سرعت حرکت می کرد.

-بیا.

از درون کشو دوم جعبه آبی رنگی را بیرون آورد.

-چیه؟

با تمسخر گفت:

-شیرینی.

با حرص نگاهش کردم.

-کیف کمک های اولیه.

اخم کرده با قدم های بلند به سمتش رفتم تا جعبه را بگیرم که دوباره پایم روی بند کفش ماند  
جهش کوچکی به سمتش زدم.

جیغ خفیفی زدم کم مانده بود در اغوشش فرود بیایم که صندلی را به عقب کشید که فوری از چوب  
تخت و تشکش گرفتم و مانع سقوطم شدم.

-به نظرم کفشات و دربیارا!



[20:12 14.10.20

حکم کن

با اعصابی بسی خورد نگاهش کردم.

کلاه هودی ام از روی موهایم سر خورده بود.

عصبی کلاه را دوباره روی موهایم قرار دادم.

برخاستم. جعبه را به سمتم گرفت به دستان خونی ام که به رو تختی اش کشیده شده بود زل زدم.

-هوم... روختیمم خونی کردی!

با حرص چشمانم را بستم.

حق داشت دیگر هربار یک گند بالا می اوردم.

-ببخشید.

با نگاه کلافه به دستانم زل زدم. جعبه را گرفتم

حالا چه طور خار هارا دربیاورم؟

-میشه جعبه رو ببرم؟

ویلچر را به سمت پنجره قدی برد:

-نه. همین جا کارت و بکن بعدا تمیزش می کنن.

منظورش رو تختی بود.

آرام کنار تخت نشستم در جعبه را باز کردم

میان وسیله ها گشتم و چیزی مانند موچین را پیدا کردم.

با ریموت نور اتاق را بیشتر کرد.

به خار ها زل زدم.

حکم کن  
-اول باید کف دستت و تمیز کنی.

عصبی چند بار پلک زدم.

حق با او بود اول دستم را با چیزی مانده ضد عفونی کننده یا شوینده ای که حسابی دستم را سوزاند تمیز کردم.

با موجین آرام چند خار بزرگی که قابل مشاهده بود را از کف دستم بیرون کشیدم.

خار هارا روی در جعبه می گذاشتم.

سرم را بلند کردم هم چنان به بیرون زل زده بود.

نگاهم رو زاویه فک غرق در ته ریشش خیره ماند.

نگاهم بالا تر کشیده شد... فکر کنم چشمانش سگ داشت.

از همان نگاه های سیاه و زیادی گیرا.

برق سیاهی موها و ابروهای پهنش میتوانست در جا خشکت کند.

-من شبیه خارم؟

به خودم آمدم با بهت نگاهش کردم.

-به جای خارای کف دستت داری به من نگاه می کنی!

با استرس لبم را زیر دندانم کشیدم.

-چ... چی... ام چیزه...

جدی نگاهم می کرد... باید گند جدیدم را جمع می کردم.

-اها می خواستم بگم میشه کمک کنی خارا رو دربیارم... من نمی تونم زیر پوستی ها رو دربیارم می سوزه.

حکم کن  
مشخص بود حرفم را باور نکرده نیشخند خاصی کنج لب های قلوه ای اش جای گرفته بود...  
اه خاک برسرت دیلان پسر ندیده بدبخت... حتی روی برادر خودت هم  
نظر داشتی!



[19:52 15.10.20]

با یاد اوری آرسان لب گزیدم  
خاک عالم بر سرم...  
-باشه.

با بهت نگاهش کردم. چرا قبول کرد؟  
الان چه غلطی کنم فکر می کردم قبول نمی کند.  
فکر کنم از عمد قبول کرده بود.  
تا تلافی دروغم را در بیاورد.  
از موضعم پایین نیامدم.  
-هوم.  
با ویلچرش به سمتم آمد.  
به تخت اشاره کرد برخاستم روی تختش نشستم.  
تی شرت جذب خاکستری تنش بود.

حکم کن  
نگاه خیره ام را از عضلاتش گرفتم.

هول زده به دستم زل زدم.

روبه رویم قرار گرفت...

-بده دستت رو.

هم زمان با حرفش مچ دستم را محکم گرفت.

دستم لرزید.

تپش قلب گرفتم از خجالت گر گرفته نفس عمیقی کشیدم.

او اما بی خیال موجین را برداشته و سرش را به کف دستم نزدیک کرده بود.

نگاه خیره ام را از موها و ابروهای سیاهش گرفتم.

به پنجره زل زدم.

از درد سوزش دستم چشمانم چین خورده بود

لب هایم را روی هم فشرده بودم تا ناله نکنم.

موجین را روی پوست زخم می فشرد

هر لحظه بیشتر سوزشش را حس می کردم.

-چرا میریزی تو خودت؟

پلک هایم را که محکم بسته بودم را باز کردم.

با درد نگاهش کردم.

چی؟

موجین را نشانم داد:

حکم کن

-مگه درد نداره؟ چرا ناله نمی کنی؟

خیره نگاهش کردم.

-عادت دارم.

نیشخند زد:

-هیچ وقت به درد عادت نکن...

چون بازم دردش و حس می کنی.

انگشت خونی اش را نشانم داد.

-از درد لذت ببر، تا ازش خوشت بیاد.

چند بار پلک زدم.

-پس چرا تو به درد عادت نکردی؟

هم زمان با حرفم به ویلچرش اشاره کردم.

نیشخند زد:

-بحث اینه درد نداره! داشت، ازش خوشم می اومد.

با بهت نگاهش کردم.

با همان نیشخند گفت:

-پس اگر از درد لذت نمی بری بهتره خود خوری نکنی چون خودش و نشون میده.

خیره به چشمانم انگشت شصتتش را آرام گوشه چشمم کشید.

خیسی انگشتتش را نشانم داد.

حکم کن  
اشک راه گرفته از گوشه چشمم را با انگشتش گرفته بود.  
جایی که من بودم از صدای گریه خوششون نمی اومد.  
سرش را بالا آورد با نگاهش مضطربم می کرد.  
جایی که گریه و درمیارن گریه نکن...

چشمکی زد:

-نفرت و نشون بده.

دوباره پوزخندش را نمایان کرد هم زمان کف آن یکی دستم را گرفت.



[20:05 15.10.20

دوباره مشغول شد.

لبم را محکم گزیدم.

از درد چشمانم را محکم بسته بودم.

برای پرت شدن حواسم از سوزش وحشناک کف دستم گفتم:

-چند ساله که این طوری...

نگذاشت کامل سوالم را بپرسم خیلی سریع جدی گفت:

-مادرزادی.

حکم کن  
با حیرت نگاهش کردم.

-هیچ وقت راه...-

دوباره سرد و سریع میان حرفم پرید:

-آره.

ناراحت سرم را پایین انداختم.

-ببخشید اگه ناراحت...-

باز هم سریع با لحن سردش رشته کلامم را از دستم گرفت.

-من ناراحت نمیشم.

دهانم نیمه باز مانده بود

موجپن را کف دستم فشرد که از درد ناله خفیفی کردم.

-خوشم از ترحم نمیاد.

با درد و چهره ای مچاله گفتم:

-من ترحم نکردم. خودم وضعم بد تر از توعه.

نیشخندش کم کم داشت رو اعصاب له و لورده ام راه می رفت.

-تو یه زندگی عادی داری... و من کلا زندگی نمی کنم. چه برسه عادیش!

ابروهایم بالا پرید.

موجپن را درون جعبه انداخت دستم را تمیز کرد. با بانداژ کف دو تا دستم را بست.

-تا فردا اوکیه.

از روی تخت پایین آمدم.



حکم کن  
فاصله گرفت دوباره به سمت پنجره رفت.

-ممنونم.

پاسخی نداد.

در سکوت از اتاق خارج شدم.

دلش یک روز زندگی عادی می خواست؟

من کمکش می کردم...

او به من کمک کرد

من به او!



[20:45 15.10.20

\*\*\*

از آنجایی که آرسان اخطار داده بود که به راستین نزدیک نشوم به او راجب دیروز چیزی نگفتم. نمی خواستم

عصبی شود.

به همراه گوهر به آرایشگاه آمده بودیم.

حکم کن

گفت دیروز یکی از دوستان باردارش زایمان کرده برای دیدنش رفته و نتوانسته به آرایشگاه برسد.

-می خوای موهات و رنگ کنی؟

متفکر خیره به آینه گفت:

-نه.

خیره به تارهای سفید موهایش گفتم:

چرا؟

از سوالم پشیمان شدم آخر به من چه...

روی صندلی گردان چرخید.

-بعد مرگ خواهرم یعنی عمت دیگه موهام و رنگ نکردم دل و دماغش و نداشتم...

با ناراحتی نگاهش کردم.

لبخند زد:

-ناراحت نشو.

کلاه هودی ام را کمی جلو تر کشیدم.

شیشه های ماشین دودی تیره بود در راه آمده درست حسابی جایی را از این کشور ندیده بودم.

مستقیماً روبه روی ساختمان نگه داشته و لابه لای بازوهای بزرگ بادبازها به زور ساختمان سفید رنگ را دیده و وارد آرایشگاه شده بودم.

نقطه جالب vip بودن آرایشگاه بود.

حکم کن

کسی جز ما و دو آرایشگر زن در سالن نبود.

با وجود بزرگی و شیکی سالنی که در دیدار اول دهانم را باز نگه داشته بود باز هم خلوتی اش کمی تو ذوق می زد

-بابات بعد مرگ هما خیلی مراقبت ازمون و بیشتر کرد...

این آرایشگاه مال منه.

وقتی من میام کسی حق ورود نداره.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

این چه زندگی ای بود؟

-قناری چه تو قفس طلا باشه چه قفس فلزی بازم تو قفسه.

در سکوت نگاهم کرد.

به درخواست گوهر اپلاسیون کردم!

کار بسیار دردناک و عذاب آوری بود.

هرچند که گوهر مدام می خندید.

اما هم از خجالت در مقابل دو دختر زبان نفهم مردم هم از درد.

نه من زبان آنها را می فهمیدم نه ان ها زبان مرا. اما هم جوان بودند هم شیک.

گوهر پاکسازی پوست یا یه هم

چین چیزی را انجام می داد و من زیر دست دختر از درد در حال فروپاشی بودم.

صورتهم اصلاح کردند.

گوهر با لبخند نگاهم کرد:

حکم کن

-نظرت راجب یه رنگ مو بلوطی...

قهوه ای چیه؟

با بهت دستم را روی موهایم گذاشتم.

-نه نه مرسی.

گوهر قش قش خندید:

-باشع نترس...

رو به دخترها چیزی گفت و دوباره روی صندلی لم داد.

نمی دانم چه به ان ها گفته بود ولی چند ساعتی انواع ماده های عجیب را به موهایم می زدند.

-اینجا دارن چیکار می کنن؟ این کارا لازم نیست.

چشم بسته دستی به یقه کت لیمویی اش کشید.

-کراتینه می کنن موهاش رو.

با بهت گفتم:

-چی هست!؟



[23:50 17.10.20

خندید و با لبخند نگاهم کرد:

-موهاش تو اون روستا خیلی آسیب دیده. با چی موهاش رو می شستی؟

حکم کن  
با ابروهای بالا رفته گفتم:

-صابون!

دهنش نیمه باز ماند. پوزخندی زدم و دوباره سر جایم بازگشتم.

فکر کرده برایم فرش قرمز پهن کردند؟

من سخت بزرگ شدم... کودکی من برعکس همه خیلی زود نگذشت...

با درد و سختی گذشت، کند گذشت.

زلیخای عزیزم... چه قدر دلم برایت تنگ است

برای مهربانی هایت... زیبایی چشمانت.

آن همه زیبایی چه می شد؟

در آن ده کوره می پوسید؟

کاش ما ام خوشبخت بزرگ می شدیم.

کاش مانند خیلی از هم روستایی هایمان

دختران خوشبختی بودیم

با خانواده ای خوب و دوست داشتنی

مانند یلدا... مانند بانو... مانند راحله!

با بغض تمام مدت در سکوت به آینه زل زدم.

کار موهایم بلاخره تمام شد.

نفس راحتی کشیدم.

حکم کن

موهایم را شانه می کردند و سعی داشتند نرمی و براق شدنش را نشانم دهند.

لبخندی برای بازکردنشان از سرم به لب هایم دوختم تا زود ترهایم کنند.

ماسکی که رو صورتم گذاشته بودند را برداشتند.

به سمت سرویس راهنمایی ام کردند تا صورتم را بشورم.

مقایل آینه در روشویی با بغض به تصویر خودم در آینه زل زدم.

آیلین و نفرت امیر... صدف و تنهایی هایش و زلیخا و بدبختی هایش را فراموش کرده در آرایشگاه نشسته و ماسک گذاشته بودم؟

با بغض لب زدم:

-خاک تو سرت.

دستم را روی دهانم گذاختم.

با هقهقه با زانو زمین خوردم.

-دیلان!

با شنیدن صدای گوهر توانم را از دست دادم و صدایم را رها کردم تا خدا را بترساند...

تا خدا را متوجه کند که چه کرده...

با من چه کردی؟

من را بی پدر و مادر در این جهان سیاهت رها کردی؟

مرا با خانواده ای که بویی از انسانیت نبردند رها کردی؟

با گریه دستم را روی صورتم گذاختم تا گوهری که شانه هایم را گرفته و تکانم می داد اشک هایم را نبیند.

حکم کن  
این همه سال بویی از برادر داشتن نبردم  
با من چه کردی؟



[23:55 17.10.20]

با زلیخا چه کردی؟  
با مادر سیاه بختم چه کردی؟  
اگر می دانست پدرم به خاطر شغلش رهایش کرده و مجبور بوده چرا خودش را کشت؟  
چرا در مقابل دختر بچه اش خواهش را سوزاند؟  
با حق هقه نالیدم:

-گوهر مامانم چرا خودش رو سوزوند؟

اگه می دونسته بابام مجبور به رفتن بوده و دوستش داشته چرا خودش و کشت؟

گوهر با گریه از پشت بغلم کرده و موهایم را نوازش میکرد.

-گوهر جلوم موهایم سوخت... بوی سوخته می داد... هیچ کس حواسش به من نبود...

هیچ کس من و بغل نکرد.

نفسم تنگ شد با گریه نالیدم:

-هیچ کس نگفت مامانم رفته بهشت...-

حکم کن  
هیچ کس نگفت قوی باش...

پچ پچ کردن رفته جهنم... گناه کرده...

گفتن تقصیر توعه... ازم متنفر شدن...

با گریه جیغ زدم:

-اصلا همش تقصیر اونه اگه خودش رو نمی کشت من بیچاره نمی شدم... تقصیر خدا هم هست...  
چرا خوشبختمون نکرد؟

گوهر تمام مدت سعی می کرد آرامم کند.

موهایم را نوازش می کرد و از پشت مرا در بر گرفته بود.

بی حال شده نالیدم:

-اون قدر ریختم تو خودم... اون قدر دردام و ریختم تو خودم که پر شدم... ترکیدم گوهر...

داغون شدم...

چشمام همه جارو لحظه ای تار دید.

با نگاه تارم با گیجی چشمام و بستم

صدای گوهر را میشنیدم و هم نمی شنیدم.

هم زمان آرام و گیج زمزمه میکردم:

-زلیخا چی میشه؟ آیلین چی؟ باید...



حکم کن  
خ... خوش... بخت بشن.

پلک هایم کم کم سنگین میشد

-دیلان عزیزم؟ دیلان.

زبانش را بعد از آن نمی فهمیدم گویا با آن دو دختر داشت حرف می زد... هرچند بیشتر داد می زد.

در همان حالت چشمانم کامل بسته شدند

و دیگر چیزی نفهمیدم

و تنها چیزی که مرا در بر گرفت سیاهی بود.



[18:40 22.10.20

\*\*\*

با تردید دستی به کلاه ساده قرمز رنگ روی سرم کشیدم موهایم را از زیرش مرتب کردم به در خیره شدم.

اگر آرسان می فهمید که به جای استراحت کردن به سمت اتاقِ آقای سیاه می روم قطعاً حلق آویزم می کرد.

حکم کن

از نبود آرسان و گوهر استفاده کرده چند ساعت بعد از به هوش آمدنم در خانه و دیدن نگرانی های آرسان و گوهر سعی کردم کمی بهتر باشم تا از نگرانی در بیایند.

نفس عمیقی کشیدم.

آقای سیاه امیدوارم بد رفتاری نکنی...

به او می گفتم آقای سیاه زیرا عاشق سیاهی بود... چشمان و ابروها و موهایش هم دلیل بر علت شده بودند.

که بشود مستر بلک...

دستم را بالا بردم و در زدم.

صدایی نشنیدم.

اصلا مرا چه به کمک رسانی؟ یکی باید خودم را جمع و جور کند که آن طور در آرایشگاه آبرو ریزی راه نیاندازم و آخرش هم غش نکنم!

بی خیال شده خواستم برگردم که نگاهم قفل در شد.

اما او چه؟ ترحم نمی کنم اما او حق زندگی دارد.

مانند من! حق دارد کمی مانند انسان های عادی باشد.

او کمکم کرد و درباره درد هایش به من گفت.

شاید باید باید به هم کمک کنیم.

مگر آیلین و صدف به من کمک نکردند؟

خب من هم او را به زندگی برمی گرداندم.

نفس عمیقی کشیدم.

دوباره به سمت اتاقش رفتم و در را این بار آرام باز کردم.

حکم کن

دوباره اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

مضطرب نگاهم را چرخاندم.

سرفه ای کردم تا متوجه حضورم شود.

وارد اتاق شدم در تاریکی دستم را اطرافم گرفتم تا به چیزی برخورد نکنم.

-میشه برق و روشن کنی!؟

باز هم صدایی نشنیدم

فقط همان قسمتی که در باز بود کمی روشن بود.

چرخیدم که با دیدنش درست پشت سرم زهره ترک شده جیغ زدم.

-یا خدا.

نیشخند زد.

با ویلچرش در راه رو قرار داشت.

با حیرت لب زدم:

-ت..تو.

کنارم زد و از کنارم گذشت وارد اتاق شد در تاریکی نا پدید شد که چند لحظه بعد اتاق روشن شد.

چشمانم چین خورد و به ریموت دستش زل زدم.

-رفته بودم گل خونم چی می خوای؟

متفکر نگاهش کردم:

-تنهایی چه طور با ویلچر رفتی بالا؟

مستقیم و جدی نگاهم می کرد.

حکم کن  
-آسانسور کنارشه

با بهت زمزمه کردم:

-نبود که!

به سمت پنجره رفت.

-مخفیه خوشم نمیاد کسی مدام مراقبم باشه یا بخواد کمک کنه.

سر تکان دادم.

-پس می تونی بیای پایین؟

چشمانش چین خوردند.

-که چی بشه؟

هول شده انگشتانم را در هم پیچیدم.

-م... می خوام کمک کنی.

ابروهایم بالا پرید.

-چه کمکی کلاه قرمزی؟

با شنیدم لفظ کلاه قرمزی چشمانم گرد شد.

نیشخند زد.

اخم کرده در دلم فحشی نثارش کردم.

-می خوام کیک درست کنم.



[15:55 25.10.20]

نیشخند زد ابرو هایم بیشتر از قبل در هم فرو رفت.

چی باعث شده فکر کنی من و تو دوستیم؟

یا میام با این وضعم کیک درست می کنم؟

زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم.

-نگفتم دوستیم... فامیلیم. آم بعدشم قرار نیست تا آخر عمرت نتونی راه بری باید یه چیزایی یاد بگیری.

نیشخندش واضح تر شد.

-تا آخر عمرم نمی تونم راه برم.

با حیرت نگاهش کردم. مبهوت و خجالت زده از حرفی که زده بودم سرم را پایین انداختم.

-ببخشید... نمی دونستم.

دست هایش را روی دسته های ویلچرش گذاشت نگاهم را روی ساعد پهن و خالکوبی هایش گیر کرد.

-عمل ک...

میان حرفم پرید:

-۷ بار عمل کردم... چیزی تغییر نمی کنه.

با ناراحتی نگاهم را به چشمانش دوختم.

-نیلوفر خانوم گفت کیک شکلاتی دوست داری... نمی خوامی درست کنم بخوری؟

خیره نگاهم کرد و خنده کوتاه و تمسخر آمیزی کرد.

حکم کن

-داری ترقییم می کنی که بیام؟

خیره نگاهش کردم که بی حوصله گفت؛

-می خوام استراحت کنم برو پی کارت کوچولو.

با حرص نگاهش کردم و روبه رویش ایستادم.

-فعلا که از تو بزرگ تر دیده میشم.

قصد ناراحت کردنش را نداشتم فقط می خواستم دیگر رویم لقب نگذارد!

با وجود این که او نشسته و من سر پا بودم.

باز هم سرش تا سینه ام میرسید.

-اگر فلج نبودم احتمالا تا شکم میرسیدی.

با حیرت نگاهش کردم که با نیشخند گفت:

-۱۹۴ قدم.

با حیرت و چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

-واقعا!؟

با تمسخر سرش را به معنای اره بالا و پایین کرد.

چند بار پلک زدم...

-راستش اشتباهم این بود ازت نظر خواستم.

خواست حرف بزند که پشتش قرار گرفتم و دسته های ویلچر را از پشت گرفتم و به سمت در هولش

دادم.

-داری چه غلطی می کنی؟

حکم کن  
با لبخند دندان نمایی گفتم:

-می دزدمت



[16:42 25.10.20]

صدایش را شنیدم:

-اون وقت اون لاغر مردنی اجازه داده بهت به من نزدیک شی؟

گیج به سرش زل زدم.

-لاغر مردنی کیه!؟

کاملا جدی و بیخیال گفتم:

-آرسان.

از لقب لاغر مردنی هم متعجب شدم هم خنده ام گرفت.

-اجازه نداده...ولی من حرف گوش کن نیستم.

از اتاق خارج شدیم.

-برم گردون اتاقم

جوابش را ندادم که ویلچر از حرکت ایستاد.

هرچه هول میدادم حرکتی نمیکرد.

متعجب روبه رویش ایستادم دستش روی دکمه ای قرار داشت که ویلچر را نگه داشته بود.

حکم کن

-هوف دستت و بردار.

مستقیم نگاهم کرد.

-چی ازم میخوای جوجه؟

خشک شده به لب هایش زل زدم.

-جوجه!

سر تکان داد بیخیال دستش را برداشت و زیر چانه اش زد.

-من حوصله ندارم متوجهی؟ اتاقمو ترجیه میدم

کلافه نگاهش کردم.

-یه بار...یه بار لج بازی نکن و بزار بیرمت اگر دوست نداشتی برت میگردونم...فکر کن میخام لطفی  
که کردی و جبران کنم.

و هم زمان دست هایم را نشانش دادم.

خیره و بی حرف نگاهم کرد.

نگاهم را مظلوم تر کردم و زل زده نگاهش کردم.

پوزخند زد.

-سر سه دقیقه بر میگردم اتاقم.

کف دست هایم را به هم کوبیدم.

-مرسی.

خودم هم نمیدانستم این همه پرویی را از کجایم آورده و تا الان در کجای شخصیت سرخورده و  
بدبختم پنهانش کرده ام.

هرچه که بود نسبت به این پسر حساسیت داشتم.



حکم کن

به او و زندگی اش جذب شده بودم.

دوست داشتم زندگی عادی داشته باشد.

دوست داشتم مانند صدف آیلین که به من کمک کردند من هم به او کمک کنم.

انتهای راه رو با دست به دیوار اشاره کرد.

با بهت دستم را رویش گذاشتم.

-فشارش بده.

دستم را روی دیوار که طرح های چوبی رویش داشت فشار دادم که باز شد.

انگار در بوده و خطای دید ایجاد میکرد و فکر میکردی که دیوار است.

در را باز کردم و پشتش در آسانسور قرار داشت در را باز کردم خودش وارد آسانسور شد من هم پشت

سرش وارد شدم. در ها بسته شدند طبقه یک را زدم.

کاملا مشخص بود کلافه و بی حوصله است.

تا در ها باز شدند نیلوفر خانوم را روبه رویمان دیدیم

با حیرت نگاهمان میکرد.

-اقا!

[20:27 26.10.20

راستین بی توجه به نیلوفر خانوم حیرت زده حرکت کرد از آسانسور خارج شد.

به سمت آشپز خانه میرفت.

-اقا اومده پایین!

حکم کن  
با تعجب نگاهش کردم

تعجبم را که دید متفکر گفت:

-هیچ وقت نمیاد پایین!

ابروهایم بالا پرید پس شاخ گول شکسته بودم!

پشت سر راستی در چوبی را باز کردم وارد آشپزخانه شدم

نیلوفر خانوم به دنبالم آمد:

-چیزی میل دارید براتون...

طبق معمول میان حرف پرید.

-نه می تونی بری.

این را در حالی که گفت که یوپس و اخم کرده به من زل زده بود.

نیلوفر خانوم گیج از آشپزخانه خارج شد.

با لبخند گفتم:

-از قبل مواد کیک و گفتم آماده کن...

به سمت جذیره رفتم و پشتش ایستادم.

تخم مرغ هارا به سمتش گرفتم.

-بیا اینا رو بشکن هم بزن.

ابروی راستش بالا پرید.

-شوخی می کنی؟

با پرویی تمام جواب دادم:

حکم کن

-نه!

با تمسخر به سمتم آمد و پشت میز جزیره قرار گرفت ظرف را روی پایش گذاشتم و با دست ظرف را گرفت.

تخم مرغی از روی میز برداشت و کاملاً پوکر و کلافه با یک دست شکستشان و پوسته اش را بی توجه روی سنگ جزیره پرت می کرد.

-سطل آشغال اون طرفه!

با دست به پشت سرش اشاره کردم.

خیره نگاهم کرد لبخند ملیحی زد:

-کاری نکن پوستشون و بندازم تو دهن

هم کم تر حرف میزنی هم انداختمشون اشغالی!

با دهانی نیمه باز به این خدای توهین و تکبر زل زدم.

پوسته تخم مرغ را بالا گرفت و گفت:

-یکم دیگه دهن

تو دهنش تو دهن

با اعصابی که کل وجودم را در بر گرفته بود غریدم:

-حق نداری به هرکی دلت خواست توهین کنی.

نیشخند زد و ظرف را روی میز گذاشت.

-به هرکی دوست داشته باشم توهین می کنم جوجه.

زبانم را با غیض روی دندان نیشم کشیدم.

-این طوریه؟

حکم کن  
با نیشخند نگاهم کرد.

-شک داشتی؟

صندلی اش را چرخاند.

-خب دیگه سه دقیقه ات تموم شد.

داشت به سمت در می رفت.

-یه چیزی و فراموش کردی.

به سمتم چرخید که همان با چرخشش

تخم مرغی که میان مشتم کم کم داشت می شکست را به سمت سینه اش پرت کردم.

تخم مرغ درست روی قفسه سینه اش شکست.

با خنده تمسخر آمیزی گفتم:

-حالا میتونی برگردی به غارت گول بی شاخ و دم.

دستش را به سمت سینه اش برد پوسته تخم مرغ را میان انگشتانش گرفت.

-دهنت و باز نگه دار...

هم زمان با حرفش پوسته تخم مرغ را به سمتم پرت کرد دستم را روی سرم گرفتم و خم شدم که پوسته به سرم برخورد کرد.

مایع لزجش از لابه لای بافت کلاه اویزان شده و به نوک بینی ام رسیده بود.

با چهره از انزجار جمع شده کلاه را دراوردم.

هم زمان چیزی با سرم برخورد کرد.

تا گوشم خیس شد با بهت دستم را روی شقیقه ام گذاشتم.

حکم کن  
تخم مرغ دیگری را به سمت پرت کرده بود.

با حرص غریدم:

-بی شعور.

خندید:

-این قدر داغ شدی از حرص، یکم دیگه تخم مرغاً روت می پزن.

با حرص برخاستم و قبل این که فرصت کند دوتا تخم مرغ برداشتم و به سمتش پرت کردم.

یکی به سر شانه اش خورد آن یکی به دسته ویلچرش.

دستش را روی بازویش گذاشت خیره به تی شرت کثیف و بازوهای زنج شده اش غرید:

-کاری نکن بندازمت تو چرخ گوشت.



[02:08 30.10.20

اعصابانی بدون فکر تخم مرغ دیگری برداشتم و به سمتش پرت کردم که تخم مرغ را این بار خیلی سریع یک سانت مانده با برخورد با گردنش روی هوا گرفت و با نگاهی عصبی خیره ام شد.

تخم مرغ لای مشتش شکست و غرید:

-فرار کن.

هم زمان با سرعت با ویلچرش به سمت جزیره امد فوری دویدم و پشت جزیره پنهان شدم.

هیچ صدایی نمی شنیدم.

حکم کن

آرام سرم را بالا آوردم که با برخورد محکم تخم مرغ با پیشانی ام با درد ناله ای کردم و درخواستم. تخم مرغ ها روی چشمانم ریخته بودند نمی توانستم چشمانم را باز کنم.

با چشمانی بسته داد زدم:

-عوضی.

درست بعد اتمام حرفم چشمانم را به زور نیمه باز کردم تا جلویم را ببینم که با پرتاب کاسه آرد به سمتم جیغی زدم و چند قدم به عقب برداشتم اما دیر شده بود.

آرد ها روی سر و صورتم ریختند.

کل تخم مرغ ها حالا آردی شده و وضعیت بدی بود

نمی توانستم چشمانم را باز کنم تا از خود دفاع کنم و از طرفی چشمانم می سوخت.

دستم را اطرافم گرفته چشم بسته جیغ زدم:

- مرتیکه روانی.

باز هم تخم مرغی به سمتم پرت شد به شکمم برخورد کرد.

عصبی با همان چشمان بسته به سمتی که حدس میزدم قرار دارد قدم برداشتم.

پایم روی چیز لزج و لیزی قرار گرفت تعادلم را از دادم و با همان چشمان بسته جیغ زدم

اما به جای فرود بر روی زمین روی چیز نرم تر و بلند تری به حالت نشسته افتادم.

با بهت دستم را اطرافم گرفتم که با برخورد دستم به چیزی مانند ته ریش قلبم از تپش ایستاد.

عصبی نفس نفس زنان دستم را روی چشمانم کشیدم اما تخم مرغ های لزج لعنتی پاک نمیشدند به پلک ها و مژغ هایم چسبیده بودند.

حکم کن

با حس کشیده شدن چیز نرمی پشت پلک هایم و سبک شدن چشمانم به سختی و به زور آرام چشمانم را باز کردم.

با وجود سوزش چشمانم با بهت به نگاه سیاه و خیره اش در چهار سانتی متری صورتم زل زدم

[02:43 30.10.20

با نفسی ک در سینه حبس شده و چشمانی ک می سوخت خیره به سیاهچال تاریک روبه رویم زل زده بودم.

آب دهنم را با استرس قورت دادم.

به خودم امدم گر گرفته به وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم نگاهی انداختم.

روی پایش افتاده بودم... در حقیقت جایی در آغوشش.

شاید از عمد گرفته بودم. شاید هم اتفاقی.

با سرعت از روی پاهایش برخاستم.

اخم کرده نگاهش کردم... عصبی و متحیر بودم.

الان دقیقا چه شد! هوف.

او اما سرد و تو خالی نگاهم می کرد.

-آتش بس!

نیشخند زد بی حرف حرکت کرد به سمت در آشپزخانه رفت و در را باز کرد.

صدایش را شنیدم.

-تو دست و پام نباش.

دندان هایم را روی هم فشردم با غیض نگاهش کردم.

حکم کن

پشتش به من بود از آشپزخانه خارج شد.

پشت سرش نیلوفر خانوم بهت زده وارد آشپزخانه شد:

-آقا چرا لباساش...

هنوز جملش تموم نشده بود که با دیدن من جیغ خفیفی کشید و حشت زده نالید:

-این چه وضعیه!

متحیر با چشمانی گرد به آشپزخانه زل زد...

-خدایا...

عصبی غریدم:

-لطفا به کسی چیزی نگین.

هم زمان با اعصابی خورد شده از آشپزخانه خارج شدم با سرعت به سمت پله ها رفتم.

دوش لازم بودم.

داشتم از حرص منفجر می شدم...

خرم دیگر... من را چه به کمک به این مرتیکه تخص و غدا!

انگار ن انگار فلج است. کوه غرور!

الهه خود شیفتگی و دونده اعصاب.

روی اعصابم قشنگ می دویید.

با پاهایی که محکم به زمین می کوبیدمشان به سمت اتاقم رفتم.

مستقیماً در اتاق را بستم و خودم را توی حمام انداختم.



حکم کن

خواستم خودم را درگیرش کنم که خیلی به مینا و وضعیتش فکر نکنم... که به آیلین رو صدف و زلیخا فکر نکنم.

وگرنه که من با این بی‌شعور وحشی چه کار دارم!



[23:10 30.10.20]

بعد از دوش گرفتن لباس پوشیده رو تخت نشستم و به ساعت زل زدم.

کلافه بودم... من از حال مینا بی‌خبر بودم.

و حالا در اینجا خوش می‌گذراندم!

چرا آرسان نمی‌آمد.

کلافه به سمت پنجره رفتم که با صدای تقریباً بلند نیلوفر خانوم ابروهایم بالا پرید.

با سرعت از اتاق خارج شدم صدای نیلوفر خانوم هر لحظه بالا تر میرفت.

-آقا حامد گفتم همیشه ببینیدشون.

صدای فریاد مرد باعث شد با وحشت به سمت پله‌ها برم.

اولین چیزی که دیدم کروات خاکستری بود و تنه‌ای که به شانه‌ام خورد.

مرد با سرعت به سمت اتاق راستین میرفت.

نیلوفر خانوم با استرس بازویم را گرفت و هم‌زمان که من مبهوت را با خود می‌کشید رو به مرد گفت:

-آقا عصبی میشن.

مرد چرخید خیره به جوان ۲۸ تا ۳۰ سال روبه‌رویم که چشمان نافذ و قهوه‌ای رنگی داشت

حکم کن

آب دهانم را قورت دادم عصبی از تنه ای که با عجله به تنم روانه کرده بود به سمتش قدم برداشتم و نیلوفر خانوم را پشت سر گذاشتم.

-نیلوفر خانوم گفت که حق ندارید بی اجازه وارد اتاقش بشید.

دستش روی دستگیره در ماند با نیشخند نگاهم کرد.

-به مامانت بگو چند دقیقه بیشتر وقت آقای فلجتون و نمی گیرم! و دوتا خدمت کار نمیتونن جلوی منو بگیرن.

با پوزخند نگاهش کردم خاست در باز کنه که به سمتش رفتم و غریبم:

-شاید من بتونم جلوت و بگیرم!

نیلوفر خانوم با نگرانی نگاهمان می کرد.

دستش را هم چنان روی دستگیره نگه داشته بود. کلافه با پوزخند پر رنگ تری گفت:

-حواست باشه داری با کی بحث می کنی.

دست به سینه با لبخند خونسردی نگاهش کردم.

-شخص مهمی نمی بینم

ابروهایش بالا پرید و متعجب و از طرفی عصبی غریب؛

-می خوای اخراج بشی؟

سرم و کج کردم با نیشخند گفتم:

-من و از خونه بابام می خوای اخراج کنی؟

کی باشی؟

ابروهایش در بالا ترین حد ممکن قرار گرفتند.

با حیرت نگاهم کرد.

حکم کن

-دیلان!

نیشخندم را تکرار کردم.

زبانش را روی لب های باریکش کشید.

-خبر نداشتیم این جای...-

لبخند ناگهانی اش برایم عجیب بود.

-من حامدم پسر عموت.

سر تکان دادم دستش رو هوا مانده و بی پاسخ ماند.

دستش را پشتش قرار داد.

-آشناییمون بد بود ولی دلیل نمیشه از خیر کارم بگذرم.

این جمله را با تمسخر گفت هم زمان در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

اتاق در سیاهی فرو رفته بود.

چراغ ها روشن شدند.

چشمانم چین خورد... نشسته بر روی ویلچرش خیره و خوفناک در گوشه ای ترین قسمت اتاق

نگاهمان می کرد



[23:29 30.10.20

ترسیده از حالتش یک قدم عقب رفتم که به سینه حامد برخورد کردم.

ترسیده چرخیدم.

حکم کن  
به نگاه مضطرب نگاهی انداخت.

وارد اتاق شد.

صدایش را بالا برد:

-پسر خونده عموی عزیزم... چه خبر... خیلی وقته ندیدمت.

نگاهم خیره راستین ماند... پسرخوانده بابا بود؟

راستین در سکوت همان طور خوفناک به نظر می رسید.

-خبر داری اون زمینایی که سه ساله دنبالشونم و عمو به اسم تو زده؟

راستین هم چنان مسکوت خیره نگاهش می کرد.

حامد کم کم عصبی می شد.

غرید:

-با عمو چی کار می کنی که داره همه چیش و به نامت می کنه ها؟ تو که همه دکترا جوابت کردن؟

تو که تا اخر عمرت مثل یه تیکه گوشت بدبختی که زیرتم نمی تونی تمیز کنی!

ناخداگاه از حرفای حامد بغض گرفت.

چه طور می توانست این حرف هارا بزند؟

چنین حرف های سنگین و دردناکی را؟

با اعصابنیت فریاد زدم:

-خفه شو برو بیرون.

حامد اما حالا زیادی اعصابانی به نظر می رسید.

کبود شده رگ های گردنش برجسته شده بودند.

حکم کن

برخلاف او راستین هم چنان تنها نگاهش می کرد.

چیه لالم شدی؟ بدبخت مثل سگ افتادی یه گوشه کسی آدم حسابت نمی کنه بعد با اون همه ملک و پول می خوای چیکار کنی؟

قهقه زد و ناگهان ماگ قهوه ای را که روی پاتختی قرار داشت و از آن بخار بیرون میزد را روی پای راستین ریخت.

دستم را روی دهانم گذاشتم... اگر حس داشت الان باید از شدت سوختگی ضعف می کرد.

اما راستین همچنان مات به حامد نگاه می کرد.

-دیدی؟ حتی نمیتونی درد و بفهمی... در این حد بدبختی... کی آخه بهت نگاه میکنه؟

زنت ولت کرد... هه

دیگر طاقتم تمام شد.

صبرم لبریز شد... او مرا یاد مجید انداخته بود...

حرف های جگر سوزش... حرف هایش...

-من بهش نگاه می کنم.

این را فریاد زدم...

-من بهش توجه میکنم... من ازش با همین ویلچرش خوشم میاد... حداقل مرده نکنه تو خوبی با این

همه بی شعوری و دهن بی چاک و بستت؟



[23:46 30.10.20

با بهت ساکت شده نفس نفس زنان نگاهم می کرد.

حکم کن

به سمتش رفتم و کرواتش را گرفتم و کشیدم:

-گمشو از اتاقش برو بیرون... بابام عشقش کشیده اصلا کل اموالش و بده بهش به تو چه؟ واقعا به تو چه!؟

کرواتش را از لای مشت بیرون کشید و عصبی غرید:

-حواست باشع...!

میان حرفش پریدم:

-نیست... می خوای چه غلطی کنی؟ چرا نسل شماها منقرض نمی شه؟ نسل ادمای بی خودی که رو زخم بقیه نمک می پاشن و سرشون تو زندگی بقیست؟ کی تموم می شین؟

سینه ام با سرعت بالا پایین می شد و قلبم بی قرار خودش را در و دیوار سینه ام می کوبید.

در سکوت با فک قفل شده اول به من سپس به راستین که پشتم قرار داشت زل زد.

انگشت سبابه اش را به سمتمان تکان داد.

-تموم نشده.

نیلوفر خانوم در ایستاده بود و با ترس ما را نگاه میکرد.

-یه هات چاکلت دیگه بیار... کیکم برام بیار.

صدای خونسرد و بم راستین باعث شد هم من هم حامد درجای خشکمان بزنند!

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم.

حامد عصبی از اتاق خارج شد.

نیلوفر خانوم با ترس خیلی سریع به پای راستی نگاه کرد.

-براتون پماد میارم...!

راستین میان حرفش پرید:

حکم کن  
-نمی خواد... اسپرسو...

نیلوفر خانوم سری تکان داد مضطرب ماگ مشکی رنگ را فوری برداشت و از اتاق خارج شد.

به خودم آمدم گر گرفته خواستم از اتاق خارج شوم که صدایش در جای خشکم کرد.

-وقتی قوانین بازی بلدی... وقتی کل دستشون و خوندی و برنده ای... لازم نیست با بازنده ها بحث کنی... با لذت به حرص و اعصابانیتشون نگاه کن...

عصبی چرخیرم نگاهش کردم.

-اون حرفا نه تنها توهین به توعه توهین به همه افرادیع که مثل تو زندگی می کنن نباید بهشون و بهت توهین بشه چون به دور از آدمیته.

نیشخند زد.

به سمت در رفتم که صدایش را شنیدم.

-ازم خوشت میاد؟

مانند برق گرفته ها چرخیدم به چشمان چاله وار و سیاهش زل زدم.



[00:30 01.11.20

زن داشته؟! زنش ترکش کرده!

به خاطر معلولیت؟ پس گوهر دروغ گفته بود.

مادرزادی فلج نبوده...

آب دهانم قورت دادم.

حکم کن

-اون طوری گفتم که بفهمه آسمون دهن باز نکرده که فقط خودش فرود بیاد رو زمین.

هم چنان خیره مرموزانه نگاهم می کرد.

-تو مادرزادی فلج نبودی مگه نه؟ چرا گوهر دروغ گفت.

خونسرد نگاهم کرد.

-دروغ و اون گفته از من دنبال دلیلی؟

مضطرب دستم را درون جیب هودی ام فرو کردم.

چرا فلج شدی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

-گفتن ماجراش واسه بچه های زیر هیجده سال توصیه نمیشه

عصبی لب هایم را روی هم فشردم تا فحشش ندهم.

-من هیجده رو پر کردم... می تونی بگی

بابا بزرگ.

نیشخند زد با همان نیشخند گفت:

-احتمالا گوهر نمی خواسته بدونی که دروغ گفته مادرزادی فلج بودم... پس از خودش بپرس.

نفس عمیقی کشیدم با حرص چرخیدم تا از اتاق خارج شوم که صدایش باعث شد در جایم ثابت بمانم.

-من نیاز ندارم ازم دفاع کنی... خودت و درگیر بازیای بزرگ ترا نکن.

از حرص دیگر روبه انفجار بودم.

به سمتش چرخیدم.



حکم کن

-حامد راست گفت هیچ کی نگات نمی کنه...

اما دلیلش اشتباه بود... اگه نگات نمی کنن به خاطر اخلاق سگته نه پاهات.

جمله ام را با سرعت تمام کردم و با سرلت از اتاقش خارج شدم در را محکم به هم کوبیدم

با چرخشم کم مانده بود به سینی ای برخورد کنم که نیلوفر خانوم به است داشت.

با ترس نگاهم کرد.

-ممنون میشم چیزی از این قضایا به آرسان و گوهر نگید...

اخم کرد.

-خانوم اقا آرسان نمیخوان شما به آقا نزدیک بشید این برای خودتونه لطفا ازم بیشتر از این نخواید

مخفی کنم...

نفس عمیقی کشید حسرت زده به در اتاق راستین زل زد.

-هرچند که وقتی نزدیکشید اندازه ای که تو یه ماه صحبت میکنه با شما تو ده دقیقه حرف میزنه...

حس می کنم تو این خونه شیطانی شما فرشته اید.

با بهت نگاهش کردم.

-خونه شیطانی!؟

هول زده نگاهم کرد رنگش پرید به سمت اتاق راستین رفت.

-با اجازه.

با سرعت وارد اتاقش شد هنگ کرده به در چوبی زل زدم.

-خونه شیطانی!



[00:59 01.11.20]

به سمت پله ها رفتم. که صدای آرسان و گوهر را از طبقه پایین شنیدم.

با سرعت از پله ها سرازیر شدم به پله آخر که رسیدم. هر دو با تعجب ساکت شدن و به من زل زدند

آرسان سوییچ ماشینش را بر روی میز گرامافون انداخت و گفت:

-چی شده!

عصبی غریدم:

-حامد کیه؟

هر دو متعجب به هم زل زدند.

آرسان با چشمای ریز شده گفت:

-حامد اینجا بود!؟

عصبی نگاهش کردم.

گوهر به طبقه بالا زل زد.

-رفت پیش راستین؟

نیشخند زدم:

-هرچی از دهنش دراومد گفت و رفت.

هرچند راستینم انگار نه انگار.

آرسان با تمسخر گفت:

-انگار نه انگار؟هه

حکم کن  
متعجب نگاهش کردم.

گوهر با سرعت به سمت پله ها رفت حدس میخواهد راستین را ببیند.  
آرسان مقابلم ایستاد.

-حامد پسرعمومونه. فقط یه عمو داریم که زندانه کاراش و سپرده دست حامد حامدم دست راست  
باباست. زیادی مغرور و تخرصه  
از راستینم خوشش نمیاد...  
شانه هایش را بالا انداخت:  
-هیچ کس ازش خوشش نمیاد  
متعجب نگاهش کردم.

چرا دروغ گفتین مادرزادی فلجه؟ چه بلایی سرش اومده.  
نفس عمیقی کشید کلافه گفت:

-نخواستیم نیومده چیزای ناراحت کننده بشنوی و بترسی...  
چند قدم عقب رفتم دست به سینه نگاهش کردم.

-واقعا دیگه خوب نمیشه؟

کلافه نگاهم کرد.

-نه... تا اخر عمرش فلجه هیچ درمانی نداره.

ابروهایم بالا پرید.

چه طور فلج...  
میان حرفم پرید.

حکم کن

-دیلان برای فهمیدن این چیزا خیلی وقت داری... زیاد خودت و درگیر راستین نکن.

لب هایم را روی هم فشردم.

به سمت پله هه رفت که گفتم:

-چرا ازش خوشتون نمیاد به خاطر اخلافش یا فلجیش؟

برگشت و نگاهم کرد.

نگاهش را آرام جدا کرد و به روبه رویش دوخت.

-هیچ کدوم... چون هیچ کس از سیاهی خوشش نمیاد...

چشماش و ریز کرد و نگاهم کرد.

-اولین نصیحت برادرانه من به تو...

راستین هم رنگ اتاقشه همون قدر دارک...

اگه نمی خوای ببازی باهاش بازی نکن.

آرام رویش را گرفت و از پله ها بالا رفت

با بهت به رفتنش نگاه کردم.

چه گفت!



[00:02 03.11.20

روی همان پله نشستم و دستم را روی پیشانی ام قرار دادم...

حکم کن

این روزها حس می‌کردم زندگی‌ام مانند ماریچی سیاه رنگ شده.

هر قدم که بر میداشتم مسیر تغییر می‌کرد.

گمراه‌تر می‌شدم.

سوال‌های زیادی در ذهن بیمارم پیچ و تاب می‌خورد که هیچ‌کس جوابی برای آنها نداشت.

اصلاً از کجا معلوم برادرم باشد؟

مدرکی دارد؟ هرچند که کل گذشته‌ام را از بر است... هرچند که نجاتم داد

خودم را گول می‌زدم او برادرم بود و گوهر عمه‌ام... پس آن مرد کجاست؟ همان مثلاً پدر؟

مینا را نگرفته باشند!

مغزم انگار ورم کرده بود... درد می‌کرد.

-حاضر شو.

با شنیدن صدای آرسان از طبقه بالا که تقریباً برای شنیدن صدایش فریاد می‌زد از جا پریدم.

ترسیده سرم را بلند کردم نگاهش کردم.

-چی!

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد آستین‌های پیرهنش را تا میزد.

با لباسش را عوض کرده بود.

لبخند زد:

-دختر اومدی مادرید... شهر خدا... بعد همش تمرگیدی تو خونه با این هودی‌های مدل بیلی‌الیش

از این ور قل می‌خوری این ور از اون ور قل می‌خوری این ور.

خنده‌ام گرفت با لبخند دندان‌نمایی نگاهش کردم.

-برو به چیز درست بپوش یکم بگردیم از صبح سوار کاری میکردم خسته شدم این قدر قیافه اسب دیدم.

همان طور که به سمت پله ها میرفتم از کنارش میگذشتم جواب دادم:  
-منو میبینی دیگه...

بی خیال خیره به سقف گفتم:

-مگه تو و اسب حالا چه قدر با هم فرق دارین!

با بهت برگشتم و خیره نگاهش کردم.

با شیطنت نگاهم می کرد.

دستم را به سمت پاپوش هایم بردم که سریع به سمت در دوید.

-بیرون منتظرم...

فریاد زدم:

-اسب خودتی با اون موهات.

قهقهه ای زد پاپوشم را رها کردم و با حرصی درهم امیخته با خنده دوباره پوشیدمشان.

از پله ها بالا رفتم به سمت اتاقم رفتم.

در کمد را باز کردم.

خیلی از لباس هارا هنوز نپوشیده بودم.

از خیلی از رنگ ها و مدل خوشم نمی آمد

اما ذوقی زیر پوستی تمام تنم را قلقلک می داد.

حکم کن

مانند دختر های عادی... کمدی پر از لباس داشتم و با برادرم بیرون می رفتم.

لبم را از ذوق به آرامی گزیدم.

شلوار جین سفید و شومیز لیمویی رنگی را انتخاب کردم. این جا هوا سرد نبود.

و حتی هودی هایم هم نازک بودند.

کفش های عروسکی و سفید رنگم را پوشیدم.

به دنبال کلاه کل کشو هارا زیرو رو کردم.

کلاه مشکی سفید لبه داری را پیدا کردم.

موهایم را به طرفه بافتم و رو به شانه انداختم تا خیلی دیده نشوند.

از اتاق خارج شدم و از پله ها سرازیر شدم.



[00:34 03.11.20

در را باز کردم که صدای گوهر را شنیدم.

-خوش بگذره.

برگشتم و هول زده نگاهش کردم.

-شما نمیای؟

لبخند زد دستش را درون جیب های شلوارش فرو کرد.

-نه عزیزم پیش راستین می مونم مریبش داره میاد.

گیج نگاهش کردم.

حکم کن  
-مربی چی؟

با دستش موهایش را پشت گوش زد.

-مربی ورزشای حرکتیش... برای این که عضلاتش تحلیل نره به مرور زمان و وضعیتش بد تر نشه...  
ورزشای زیادی انجام میده.

خیلی جاها عکسش رو گذاشتن به خاطر عزت نفسش... و ورزشایی که با وجود ناتوانیش انجام می  
ده.

ابروهایم بالا پرید.

-واقعا دیگه هیچ وقت نمی تونه راه بره؟

لبخند زد:

-بهترین دکترا رو آوردیم... پیش بهترین متخصص ها رفت. خیلی هزینه کردیم خیلی جراحی شد.  
پرونده پزشکیش تو کتابخونه باباته...

زبانم را روی لبم کشیدم.

-گوهر می شه حداقل بهم بگی چه بلایی سرش اومده؟

با چهره ای در هم نگاهم کرد.

-اگه دیرت می شه...

فوری وسط حرفش پریدم و هم زمان که از لای در نیمه باز به آرسان که با الفی سر گرم بود نگاه می  
کردم گفتم:

-نه آرسان سرش گرمه منم خیلی زود حاضر شدم.

نفس عمیقی کشید.

-دنبالم بیا.



حکم کن

با نگاهی ریز شده دنبالش راه افتادم.

پذیرایی را دور زد و وارد راهرو شد.

روبه روی تنها در چوبی ایستاد و با تردید در را باز کرد.

هم زمان با ورودم با کتابخانه بزرگی مواجه شدم که هوش از سر هر بیننده ای می برد.

دهانم نیمه باز مانده بود.

دور تا دور اتاق کتابخانه بود و فقط وسط اتاق میز و صندلی بزرگی قرار داشت و چراغ مطالعه

طلایی رنگ به میز جلوه می بخشید.

به سمت میز رفت.

در کشویش را باز کرد پرونده ای را بیرون کشید.

حس می کردم رنگش پریده.

-راستین دندون پزشک بود... با یه وضع معمولی تقریباً خوب و نرمال... یه زندگی خوب و ساده به

دور از هر سیاهی آروم و منطقی و سر به راه بود.

نفس عمیقی کشید کنارش ایستادم از لای پرونده روزنامه ای را بیرون کشید.

خم شدم به تصویر سیاه سفیدی زل زدن از صحنه یک تصادف وحشتناک.

-بدترین تصادف سال! مادرش... دخترش...

و پاهاش و تو یه روز از دست داد!

نفسم بند آمد حیرت زده نگاهش کردم.

به ماشین مچاله شده و برعکس در تصویر زل زدم...

روزنامه را با دستان لرزانش برداشت پرونده را نشانم داد.

حکم کن

-اینم پرونده پزشکیش... ماشین که مچاله شده پاهاش اون زیر مونده... نتونسته بیرون بیاد  
فقط اون مونده و اجساد عزیزاش کنارش تا وقتی پیداشون کردن.

-د... دختر داشته!

با غم خم شد و در کشو را دوباره باز کرد.

عکس کوچکی را رویز میز قرار داد.

خم شدم به نگاهی غرق اشک به دختر بچه تپل و چشم و ابرو مشکی ای زل زدم که پستونک صورتی  
در دهانش و موهای کوتاه و سیاهش خرگوشی بسته شده بود...

چشمانش برق میزد و می خندید.

نفس در سینه ام حبس شد...

با بغض نالیدم:

-همه مردن جز راستین!

نیشخند زد:

-همشون مردن... راستینم مرد... راستین با مرده فرقی نداره.



[22:07 03.11.20

صدای داد راستین باعث شد با بغض چشمان خیستم را با کف دستم پاک کنم.

-دیلان غلط کردم با همون هودیت بیا...

به لحن با مزه آرسان لبخندی زدم.

حکم کن

گوهر با تلخند پوشه را بست

-ممنون که همه چیز و گفتم.

شانه ام را لمس کرد.

-تو عضوی از خانواده ای صبر کردم کمی باهامون راحت تر شی بعد بهت بگم.

لبخندی زدم. به همراه هم از اتاق خارج شدیم

از گوهر خداحافظی کردم از خانه خارج شدم.

آرسان برگشت و نگاهم کرد.

-گفتم الان هفت قلم آرایش کردی... برا دو دست لباس یه ساعته کاشتیم؟

خندیدم هرچند ظاهری... فکر و قلبم پیش آن عکس کوچک مانده بود.

-ببخشید با گوهر حرف می زدم.

سر تکان داد. هم قدم شدیم.

به سمت ماشینش م یرفت.

\_بادیگاردا نمیان؟

خندید و هم زمان که به مرد های کت شلواری زل زده بود گفت:

-نه بابا شکل گنگسترا!

با خنده به چشمان سبزآبی اش زل زدم.

-مگه نیستی؟

هر دو سوار ماشینش شدیم.

ماشینش شاستی بلند نبود... ولی مدل بالا و زیادی خوشگل بود.

حکم کن

-اسم ماشینت چیه؟

لبخند زد در حالی که با دستش فرمان را نوازش میکرد گفت.

-این اسب منه اسب من... آتودی.

با ابروهای بالا رفته گفتم.

-همه چیز و شکل اسب میبینیا.

خندید و حرفی نزد.

راه افتاد درهای باغ را باز کردند.

از باغ خارج شدیم.

شیشه سمت من را پایین داده و من با لذت به اطراف زل زده بودم

به تفاوت پوششان.

تفاوت زندگی و فرهنگشان.

لباس ها اکثرا نازک و ازاد بود... مانند لباس ساحلی... اکثرا عینک دودی و کلاه

معماری جالبی داشتند.

-راستی ما تو کدوم شهر اسپانیا ییم؟

در حال دور زدن از دور برگردان گفت:

-مادرید.

تا به حال اسمش را نشنیده بودم.

هی کجای دنیا را هم ندیده بودم.

حکم کن

در روستایی دور افتاده چشم به جهان گشوده بودم و اگر فرار نمی کردم در گورستانش هم بی نام و نشان به خاک سپرده می شدم!

شاید هم مانند مادرم خود سوزی را ترجیه میدادم که حتی جنازه ام را هم به دوش نیاندازند.  
نفس عمیقی کشیدم.

ماشین را نقطه ای پارک کرد. که به نظر می رسید وسط شهر یا نقطه شلوغی باشد  
-این جا کجاست؟



[22:19 03.11.20

با لبخند در سمت خودش را باز کرد.

-میدون پلازا مایور (plaza mayor)

متعجب نگاهش کردم.

من هم به دنبالش از ماشین پیاده شدم.

با بهت به نمای روبه رویم زل زده بودم.

انگار در وسط جهان قرار داشتم.

اطرافم ساختمان هایی با معماری عجیبی قرار داشت.

دو گنبد که نه بیشتر شکل تاج قصر روی ساختمان مقابلم قرار داشت که مرا یاد کارتون های دیزنی می انداخت. مانند قصر دیو در فیلم دیو و دلبر... مینا این کارتون را زیادی دوست داشت من هم زیر سایه او می توانستم ببینم.

حکم کن

سنگ فرش های زیبا و چند رنگه با چیدمانی دقیق و یکسان زیر پاهایم دلبری می کردند.

طوری که دوست داشتم روی زمین بنشینم و آن هارا لمس کنم.

مجسمه ای وسط میدان قرار داشت.

مردی سوار بر اسب که بر روی سکوی بلندی قرار داشت.

دورش را میله گذاشته بودند که کسی به مجسمه آسیب نرساند.

با ذوق مبهوت لب زدم:

-وای... خیلی قشنگه...

خندید با دست به مجسمه اشاره کرد:

-مجسمه شاه فلیپ سومه.

ناباور لب زدم:

-چه عالمه ورودی داره!

به اطرافش زل زد:

-حدودا نه تا اون ساختمونای قشنگم که میبینی مسکونی ان سه طبقه ان.

با خنده گفتم:

-خدایا باورم نمی شه... آرسان اون ساختمون قرمزا رو نگاه چه خوش رنگن.

با خنده به ذوق زدگی ام نگاه میکرد.

-من صد بار دیدم خودت نگاه کن.

با هیجان دوباره به اطرافم زل زدم.

مردم خیلی عادی راه می رفتند از کنارمان می گذشتند.

حکم کن

بی خبر از حال و روز دختر دهاتی ای که دنیا را تازه می دید!



[23:07 03.11.20]

-بیا.

برگشتم نگاهش کردم.

-یه قهوه ای بهت بدم تو عمرت اینش و نبینی.

خندیدم... آرسان عزیزم من هیچ یک از چیزهای که تجربه می کنم را به عمرم ندیده بودم!

از ترس گم شدن در نزدیک ترین حالت به آرسان قرار گرفتم.

به سمت کافی شاپ کوچک و دنجی رفت که نیمکت هایی را بیرون از مغازه قرارداداده بودند.

-بشین تا سفارش بدم.

با لبخند روی نیمکت نشستم.

به آمد و رفت مردمی نگاه کردم که غریبه ترین بودند حتی زبانشان را هم نمی فهمیدم.

کاش حداقل انگلیسی حرف می زدند شاید این گونه هم چیزی می فهمیدم هم زبانم تقویت می شد.

آرسان چند لحظه بعد ماگ کاغذی و بزرگ مشکی رنگ به دستم داد و کنارم نشست.

ماگ خودش را میان دستانش گرفته بود.

خیره به روبه رویش گفت:

-اینجارو بیشتر از هرجایی تو مادرید دوست دارم میتونی زندگی و ببینی... تکاپو مردم رو

حکم کن

زندگی و می تونی حس کنی.

لبخند به لبانم بخیه خورد.

-واقعا قشنگه.

کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد.

-آره خیلی قشنگه.

کمی از قهوه ام را خوردم... تازه معنی حرفش را دریافتم... خود زندگی و معجزه بود.

خوش طعمی و عطر قهوه... و هیاهوی روبه رویمان خودِ زندگی بود.

-نگران مینا ام... که نگرفته باشنش.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

-نتونستن بگیرنش فرار کرده خودمونم فعلا نتونستیم اونو و شوهرشو پیدا کنیم.

با هیجان نگاهش کردم.

-وقتی شنا پیدااشون نکردید...

میان حرفم پرید با لبخند آرامش بخشی گفت:

-پس غیر ممکنه اونا قبل ما پیدااشون کرده باشن نگران نباش.

زبانم را روی لبم کشیدم.

-دوستام چی؟

خیره به چشمانم گفت:

-تازه کارای ویزا و پاسپورت و شناسنامه تموم شده تا چند روز آینده به دستت می رسه یه هویت

جدید... اسمت شده دیلا...



حکم کن

بعد کارات دنبال کارای دوستات میوفتم

بینم می تونم یه مسافرت کوچیک برای اومدنشون به اینجا ترتیب بدم...

نگذاشتم حرفش تمام شود.

در آغوشش فرود آمدم.

با چشمانی به اشک نشسته دستم را دور گردنش حلقه کردم.

-مرسی.

خندید.

-کاری نکردم بچه.

خندیدم... خوشبختی چندان سخت هم نبود

بود؟



[01:05 04.11.20]

حدودا دو ساعت بعد به همراه آسان بعد از دیدن موزه پرادو که به نظرم شاهکار ترین آثار هنری را در خود جای داده بود و زیبایی و شکوه هنر دوره رنسانس را به عالی ترین شکل ممکن نشانمان داده بود به سمت پارک رتیرو در چند قدمی شرقی موزه حرکت کردیم.

گویا وارد بهشت شده بودم.

حکم کن

تمیزی و نظم در کنار زیبایی بهشتی مکانی که بیشتر شکل جنگل بود تا پارک هر لحظه مرا بیشتر در بهت و حیرت فرو می برد.

زیبا ترین صحنه های عمرم هم اکنون در جلو چشمانم نقش بسته بود.

دنیا در کنار زشتی هایش زیبایی های بی اندازه ای هم داشت که من و هم سلولی هایم در زندان تقدیرمان از آن محروم بودیم.

خیلی ها مانند من بودند و هم چنان هم در قفس زنگار گرفته تقدیرشان زندانی اند.

نفس عمیقی کشیدم شانه به شانه آرسان در باغی هم چون بهشت خدا راه می رفتم از ذوق روی ابرها سفر می کردم.

با دیدن دریاچه ی بزرگ و بی مانند پارک دهانم نیمه باز مانده بود سوار قایق شدیم.

از مجسمه مردی که اسم سختش را به یاد نمی اورم هم در هنگام پارو زدن دیدن کردیم.

-اسم مجسمه مرده چی بود؟

درحالی که پشت چراغ قرمز ماشین را نگه می داشت گفت:

-آلفونسوی دوازدهم

خندیدم.

-چه اسمیه اخه

تمام مدت لبخند یک لحظه ام رهایم نکرده و از صورتم پاک نشده بود.

امروز به لیست بهترین روز های زندگی ام افزوده می شد.

ماشین را که وارد خانه کرد نفس عمیقی کشیدم.

و دوباره معماها... سوال ها... اتفاقات...

و راستین!



[23:36 06.11.20]

با یاد اوری چیز هایی که از راستین شنیده و در آن روزنامه دیده بودم اخم هایم در هم فرو رفت.  
و هرچه ک در ذهنم از خوشی های امروز نقش بسته بود تیره و تار شد.  
آرسان کاری داشت ک باید به آن رسیدگی می کرد.  
از او تشکر کردم با چشمکی با مزه عقب گرد کرد از خانه خارج شد.  
نفس عمیقی کشیدم از پله ها بالا رفتم که نگاهم به راهرو خیره ماند.  
پاهایم از حرکت باز ماندند.  
آرام با تردید. پله های بالا رفته را رو به پایین بازگشتم  
کنجکاو وارد راهرو شدم.  
در کتابخانه را با احتیاط باز کردم.  
وارد اتاق شدم در را آهسته بستم.  
نفس راحتی کشیدم.  
کنجکاو به سمت کتابخانه ای که متعلق به پدر نداشته ام بود قدم برداشتم.  
دستم را آرام روی جلد چرمی کتاب ها کشیدم.  
یکی از کتاب هارا بیرون کشیدم.  
غرور و تعصب...

حکم کن

لبخند زدم چه قدر کتاب خواندن را دوست داشتم. اما همیشه محروم بودم محروم تر از هر محرومی.  
نفسم را آه مانند از سینه خارج کردم.

به سمت میزش رفتم.

در کتو را باز کردم. با چشمانی ریز شده پرونده راستین و دفترچه قهوه ای رنگ را از کتو خارج کردم.  
دفترچه را باز کردم کل صفحاتش خالی بود.

کلافه پشت میز روی صندلی نشستم.

با عوض شدن جایم از زاویه ای دیگر به صفحات دفترچه خیره ماندم.

گویا رد نوشته رویش افتاده بود.

چشمانم را در ریز ترین حالت ممکن در اوردم

دستم را به سمت تنها خودکار روی میز بردم.

خودکار را با دقت روی صفحه صاف دفترچه کشیدم.

رنگ نمی‌داد!

با بهت خم شدم از درون جا قلمی روی میز هر سه خودکار را برداشتم.

روی برگه امتحانشان کردم هیچ کدام رنگ نمیدادند.

-یعنی چی!

تنها یک مداد درون جا قلمی بود.

با دقت مداد را برداشتم از انتهای مداد گرفتم و نوک تیزش را روی صفحه ای که رد نوشته رویش  
باقی مانده بود کشیدم.

هم زمان با سیاه شدن برگه برآمدگی نوشته ها خودشان را نشان دادند.

حکم کن

با حیرت به نوشته بزرگ روی ورقه که طرح و اشکال عجیبی داشت خیره ماندم.

بلند با صدایی که در بهت و حیرت فرو رفته بود خواندم:

-حاکم!



[00:41 07.11.20]

نوشته پیش رویم آن قدر آشنا بود که انگار همین چند لحظه قبل دیدمش.

نوع نوشتار حاکم مانند یک آرم بود یا لوگو

به انگلیسی حرف اول حاکم را با تاج و تک خشت در هم آمیخته بودند بیشتر شبیه به نقاشی بود.

متفکر صفحات را دوباره ورق زدم ولی تنها همان صفحه برجستگی داشت.

از ترس آمدن گوهر یا نیلوفر خانوم پوشه هارا دوباره به کشو برگرداندم.

آرام از اتاق خارج شدم که صدای پارس کردن های الفی را از محوطه شنیدم.

از خانه خارج شدم روی پله های ورودی آلفی به یکی از محافظ ها پارس می کرد.

به سمتش رفتم قلاده اش را گرفتم.

سرش را نوازش کردم.

-آروم... چی شده آخه.

محافظ جوان خنده اش گرفته بود اما همچنان صاف درست سر جای همیشگی اش ایستاده بود.

آلفی را بغل زدم و بلند شدم رو به محافظ گفتم:

حکم کن  
-احتمالا گرسنه است.

سر تکان داد خواستم از کنارش عبور کنم که با دیدن لوگوی کوچک روی جیب کتش مبهوت سر جایم خشکم زد.

همان آرم با این تفاوت که طرح سپر خوفناکی که دو سرباز زره پوش اطرافش قرارداداشتند و آرم تک خشت روی سپر نمایان بود.

زیر سپر به انگلیسی با همان نوع نوشتار روی دفترچه چیزی شبیه به آن نوشته شده بود.  
-حکم کن!

پس این ارم را اینجا روی کت های نگهبان ها دیده بودم!  
و به خیال این که طرح ساده ای بر روی کتشان است به آنها دقت نکرده بودم.  
-برگشتم به کت باقی محافظ ها زل زدم.

آلفی مدام لابه لای دستاتم تکان تکان می خورد.  
مبهوت رهایش کردم که به سمت انتهای باغ دوید.

-این طرح روی جیب کتتون یعنی چی؟  
ابروهای محافظ بالا پدید.

به اسپانیایی چیزی گفت که متوجهش نشوم.  
حواسم نبود که خیلی از آنها فارسی بلد نبودند.  
جمله ام را این بار به زبان انگلیسی به زبان آوردم.

متوجه شد. به انگلیسی جواب داد:  
-نماد رئیس.

حکم کن

با حیرت چند بار پلک زدم. کلمات را به سختی در ذهنم ردیف کردم ذهنم قفل کرده بود.

چه نمادی؟ کدوم رئیس؟

خیره به چشمان قهوه ای پسر مانده بودم.

سردرگم به نظر می رسید.

-حاکم یعنی رئیس... حکم کن روی داشته های رئیس هک شده این نشون دهنده فرمانبرداری ما از ایشونه... هرچیزی که حاکم دستور بده ما در مقابل می گیم حکم کن... یعنی اون خواسته انجام میشه!

متعجب از حرف هایی که نیاز به زمان بیشتری برای ترجمه یشان داشتم قدمی فاصله گرفتم.

-حاکم کیه!؟

ابروهایش بالا پرید.

با تعجب گفت:

-پدرتون!



[17:22 08.11.20

با نفسی که تو سینه ام قفل شده بود

قدمی به عقب برداشتم.

-چی!

پسر در سکوت نگاهم کرد انگار از حرفی که زده پشیمان شده بود.

حکم کن  
کلافه خیلی آرام گفت:

-به کسی چیزی نگید اخراج می شم.

دستم را روی شقیقه ام گذاشتم.

بی حرف به سمت عمارت راه افتادم.

با نهایت سرعت وارد شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم.

نیلوفر خانوم و دختر خدمتکاری را در حال تمیز کاری آشپزخانه دیدم.

-نیلوفر خانوم.

برگشت و با تعجب پیشبندش را باز کرد.

-جان.

با نگاهی مضطرب خیره اش شدم.

-بابام چرا لقبش حاکمه؟ چرا رو کت نگهباناش زده حکم کن... چرا باید بهشون حکم کنه؟

حس کردم رنگ از رخس پرید.

-من چیزی نمیدونم خا...

با حرص چشمانم را بستم دهانم را باز کردم.

-دروغ نگو می دونی چی و ازم پنهون می کنید؟

به چشمان ترسیده اش زل زدم.

-هرچی که بهتون گفتن همونه خانوم ازخودشون بپرسین.

عصبی شقیقه هایم را ماساژ دادم.



حکم کن  
-گوهر کجاست؟

دستمال را لای انگشتان باریکش مچاله کرد.

-نیستن خانوم. رفتن ماساژ.

عصبی زبانم را روی دندانم کشیدم.

-باشه... پس از راستین می پرسم!

با بهت نگاهم کرد ترسیده به سمتم خیز برداشت.

-نه پدرتون عصبی میشه... نمی خوان اقا راستین راجب کاراشون چیزی بدونه.

نیشخند زد.

-بدم نمیداد یکمم من بابام و اذیت کنم!

در را باز کردم با سرعت از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت پله ها رفتم با سرعت از پله ها بالا رفتم به طبقه اخر که رسیدم نفس عمیقی کشیدم.



[17:30 08.11.20

روبه روی در اتاقش ایستاده دستم را مشت کردم و آرام چند بار به در کوبیدم.

صدایش را با تاخیر شنیدم.

-بیا.

در را بلافاصله باز کردم وارد اتاق شدم.

حکم کن  
در تاریکی به اطراف زل زدم.

-میشه برق و روشن کنی؟

بعد چند لحظه اتاق روشن شد با چشمانی چین خورده نگاهش کردم.

نشسته بر روی ویلچر دستی و ساده نگاهم میکرد.

تازه متوجه شدم دوتا ویلچر دارد.

-باز چیه؟

به صدای بمش واکنش نشون دادم.

گاهی وقت ها صدایش خشونت خاصی داشت که ادم را می ترساند.

-س... سوال دارم.

ابروی راستش بالا پرید.

-شبيه گوگلم؟

با اخم چشم از رکابی سیاه و بازوهایش گرفتم.

-نه... ولی فعلا تو می تونی جوابم و بدی.

سرش را کمی کج کرد.

-خب؟

آب دهانم را قورت دادم.

چرا به بابام می گن حاکم؟ چرا بقیه بهش میگن حکم کن؟

چند بار پلک زد بی خیال نگاهم می کرد انگار موضوع به این مهمی به هیچ جایش نبود!

حکم کن

-بابات خلاف کاره... بزرگ ترین قاچاق چی اسلحه در حال حاضر... چند ساله خیلی قوی ترم شده.  
پس طبیعیه لقب داشته باشه.

با اخم نگاهش کردم.

-این که مثل حاکما باشع!

نیشخند زد:

-خانوم کوچولو چرا اینا رو از من می پرسی؟ از حاکم بپرس... پلیس خیلی وقته دنبال باباته.  
نیاز بود رو کنسرسیومش یه اسم بزاره تا اسم خودش و نفهمن.

عصبی موهایم را به عقب راندم و غریدم:

-بابام... یا همین حاکم... چه کارایی از دستش برمیاد چه کارایی کرده؟

چشمش و ریز کرد با لذت خاصی به اضطراب و ترسم نگاه می کرد.

-من از خون بدم میاد... تا جایی ک یادمه قبلا با دایی در ارتباط نبودم از وقتیم که این جام بیرون  
نرفتم و ندیدم چی کار می کنه.

زبانش را آرام روی لبش کشید.

-اما...

ترسیده از مکث طولانی اش گفتم:

-اما...؟

خندید:

-ادمای خلاف کار گل و کادو به دشمناشون نمی دن... اگر هنوز سرپاست و این تشکیلات و داره یعنی  
اندازه وزن ادم کشته...

اندازه موهاش به دشمناش آسیب زده...

حکم کن  
آرام تر و بم تر گفت:

-درسته حاکم باباته... ولی خطرناکه اینو یادت باشه.

با وحشت تنها نگاهش می کردم.

بابا تو به چه جور آدمی تبدیل شدی



[18:13 09.11.20

با تردید سرم را بلند کردم.

-همه چیز و راجب زندگیت می دونم...

سرد و خیره نگاهم می کرد.

-آم... بابت مرگشون متاسفم.

حتی خودمم نمیدونستم چه می گویم یا اصلا چه باید بگویم.

در سکوت نگاهم می کرد.

-تموم شد؟

با نفسی حبس شده نگاهش کردم.

نیشخند زدم... نقشه های خوبی برایش داشتم.

اگر قبل از فهمیدن ماجرای زندگی اش قصد کمک کوچکی به او را داشتم حالا این تصمیم قاطعیت  
جدی تری به خود گرفته بود.

مطمئنم باید او به کمک کنم.

من بدون کمک دوستانم سرپا نمیشدم.

حکم کن  
او هم نمی توانست.

کاری می‌کردم راه برود... حتی اگر موفق نشوم کاری می‌کنم بهترین لحظات عمرش را بعد از آن  
حادثه دوباره تجربه کند.

درست است دل خوشی از او ندارم.

اما ادمیت که نمرده مرده؟

-به نظرت زیادی نگام نمی‌کنی؟

به خودم آمدم گیج نگاهم را به چشمانش دوختم.

-م... می‌خواستم بگم.. آم هیچی یادم رفت.

هم‌چنان با نیشخند نگاهم می‌کرد.

با سرعت اتاقش را ترک کردم.

در را بسته نفس راحتی کشیدم.

به روبه رویم خیره شدم.

-کیک شکلاتی!

لبخند خبیثی زدم با سرعت از پله ها سرازیر شدم.

هرچند که هم زمان افکار خوفناکی کل مغزم را تصرف کرده بودند.

این که چه کارهایی از دست پدرم بر می‌آید.

زندگی چند نفر را خراب کرده؟

چند نفر را با کشتن داده؟

چه قدر اسلحه به جای قلم و خودکار به دست کودکان کشور های دیگر داده؟

حکم کن  
نفسم حبس شد.

با ناراحتی مقابل آشپزخانه ایستادم.

سعی کردم ناراحتی و کلافگی ام را بروز ندهم.

وارد آشپزخانه شدم.

خبری از نیلوفر خانوم نبود.

دخترک قد بلند و ظریف اسپانیایی هم زبانم را نمی فهمید.

در نتیجه با اشاره دست خواستم از آشپزخانه خارج شود. هرچند گوش نداد و با لبخند مقابلم پشت  
میز نشست و مشغول آماده کردن سالاد شد

مواد لازم را دوباره آماده کرده و دورم چیدم.

مشغول درست کردن کیک شدم.

دختر متوجه کاری که می کردم شده که هر از گاهی چیزهایی را که پیدایشان نمی کردم را کنارم قرار  
می داد.

بولیز و دامن سفید سرمه ای رنگی داشت که کاملا ساده و دخترانه بودند و موهایش وم اسبی بسته  
شده و کفش تخت مشکی رنگی داشت. در مقابلش زیادی ریزه به نظر می رسیدم.

قد خیلی بلندی نداشتم به زور شاید به ۱۶۱ می رسیدم.



[18:22 09.11.20

حکم کن

با درست کردن کیک فکر خود را از افکار ترسناکم دور کرده و خود را حسابی مشغول کرده بودم.

-اوهو ببین چه خبره این جا.

سرم را چرخاندم به گوهر که کنار در آشپزخانه ابستاده بود زل ردم.

لبخند زدم:

-کیک درست می کنم.

با لبخند به سمتم آمد... زیادی شیک و جوان بود.

-راستینم کیک شکلاتی دوست داره.

به روی خودم نیاوردم که در حقیقت برای راستین درست می کنم!

لبخند آرامی زد و کنارم ایستاد.

-دلم واسه راستین شاد قدیم تنگ شده...

با افسوس نگاهش کردم.

لبخندی زد تا جو را عوض کند.

-واست یه سوپرایز داریم عزیزم.

با کنجکاوی نگاهش کردم.

-عه!

خندید.

-بزار آرسان بیاد خودش خواست سوپرایزت کنه.

لبخند عمیقی زدم.

-پس منتظر می مونم.

حکم کن  
رو به دختر گفت:

-کریستینا دو رگه است انگلیسی ام صحبت می کنه اگه خواستی فکر کنم بتونی باهاش حرف بزنی.

با تعجب نگاهش کردم.

-عه! فکر کردم بلد نیست.

به کریستینا لبخندی زدم و او هم لبخند زد.

دختر آرامی به نظر میرسید.

کیک را به کمک کریستینا درست کرده و بعد چند دقیقه از توی فر درش آوردیم.

رویش شکلات دو رنگه رنده کردم.

ظاهر و بویش که عالی به نظر میرسید.

تکه ای برش دادم و با چنگال و چاقو درون ظرفی گذاشتم.

رو به کریستینا گفتم:

-برای همه و خودتم ببر.

نمی‌دانم منظورم را با زبان نه چندان عالیم فهمید یا نه از آشپزخانه خارج شدم با احتیاط که کسی متوجهم نشود به سمت اتاق راستین رفتم.

بلد چند ضربه به در با شنیدن صدای خوفناکش آرام در را باز کردم وارد اتاق شدم.

پشتش به سمتم بود خیره به تابلوی روی دیوار بود.

-۴۰ دقیقه نگذشته باز گوگل لازم شدی؟

لبخند محوی از تیکه های تمام نشدنی اش زدم.

چرخید و خیره به کیک شکلاتی ماند.



حکم کن  
ظرف را به سمت میزش بردم.

خیره به ظرف نگاه می‌کرد.

-کیک برات اوردم.

ابروی راستش بالا پرید.

-چه مهربون!

این را با تمسخر گفت... پرو تر از آن شده بودم که عقب بکشم.

-نمی‌خوای؟

چیزی نگفت به سمت میز آمد و چنگال را با دست چپش برداشت.

آرام تکه ای از کیک را جدا کرد و آن را به سمت لب های زیادی خوش فرمش برد.

چند بارپلک زدم... کیک را آرام و خونسرد خورد.

-میخوای تا اخر خوردنم نگام کنی یا میری؟

از پرویی اش حرصم گرفت.

-نه مگه بی‌کارم؟

با تمسخر نگاهم کرد.

-نیستی؟

دهانم را کج کردم.

-از تو سرم شلوغ تره!

زیر لب طوری که بشنود پرویی روانه اش کردم و از اتاقش خارج شدم.



[23:09 11.11.20

با خیال راحت از انجام ماموریت موفقیت آمیزم به سمت پله ها رفتم.

وارد اتاقم شده بولیزم را که روی تخت چپه افتاده بود برداشتم و شومیزم را دراوردم.

لباس هایم را تعویض کردم.

به سمت در میرفتم که چند ضربه به در خورد

و در باز شد.

با تعجب به آرسان که کنار در ورودی ایستاده و چهره اش بشاش مینمود زل زدم.

-اومدی؟

خندید به سمتم آمد.

-نه یه پنج دقیقه دیگه میرسم.

ادایش را درآوردم.

-هه هه بانمک!

دست به جیب به طرز مرموزانه و بانمکی مدام نگاهم میکرد.

-چته!

لبخند زد:

حکم کن

-واست یه سوپرایز کوچولو دارم. هرچند اگه یه نفر یه همچین کاری برام بکنه میزنم لهش میکنم.  
با گیجی تنها نگاهش میکردم.

موهایش را کوتاه تر کرده و صورتش حالا گرد تر به نظر میرسید هرچند فک استخوانی داشت.  
با کنجکاوی کمی به سمتش مایل شدم.

-خب بگو دیگه.

متفکر نگاهم کرد.

-یکم تو خماری بمون...

اخم هایم در هم فرو رفت...

-چه آدمی هستیا.

با لبخند مهربانی نگاهم میکرد.

-من فرشته ام عزیز دلم فرشته!

دهانم را مانند سگته ای ها کج کردم.

با سر انگشتم پیرهنش را گرفتم به سمت در کشیدم.

-بیا اعتماد به نفسات و جمع کن با خودت ببر تو اتاقت راجب خودت یکم فکر کن.

خندید و نا گهان بازویم را گرفت و مرا به هم راه خودش از اتاق خارج کرد.

-چیکار میکنی...

جمله ام نیمه تمام مانده با گیجی به دختر قد بلند و ظریف روبه رویم زل زدم.

عینکی و زیادی سفید و بور به نظر میرسید.

من مانده ام چرا با هر دختری که رو به رو میشوم این قدر قد بلند است!؟

حکم کن

حالا اگر چند وجب کوتاه تر میبودید چ میشد؟

با تعجب به او و بعد به آرسان زل زدم.

-نگو که سوپرایزت زن گرفتن بوده!

آرسان به زور جلوی خنده اش را گرفت.

با دست دخترک را ک با لبخند سردی نگاهم میکرد نشان داد

-ایشون خانوم رامونا آلما هستن... معلم زبانان.

با دهان نیمه باز اول به دختر و بعد به نیم رخ خندان آرسان زل زدم.

دختر به فارسی ای که لبریز از لهجه بود هم زمان که دستش را به سمتم میگرفت گفت:

-دیلا امید وارم همکاری خوبی داشته باشیم.

لبخند روی لب هایم خشک شده بود.

-بهت زبان اسپانیایی و انگلیسی و فول یاد میده هرچند خیلی زمان بره...و بعد از آموزشت کارای کالجت و انجام میدیم



[23:41 11.11.20

با حیرت تنها نگاهش کردم...

انگار رگ هایم پر شده بود از اسم آرسان...

آرسانی که داشت دیلان مرده را دفن میکرد.

و دیلان جدیدی را به دنیا میآورد.

دیلانی که اعتماد به نفس داشت.

حکم کن  
لباس های نو و زیبا میپوشید.

موهایش را میبافت... بلند میکرد!

این دیلان جدید چه خوشبخت بود...

دستانم را روی دهانم گذاشتم.

چشمانم را چند لحظه بستم.

چشمانم را که باز کردم چندین سال به عقب بازگشتم.

به الونک انتهای باغم...

به شب بارانی ای که چراغ نفتی کوچکی روشن کرده کنار بخاری نفتی ای که بویش آن قدر سال ها  
ازارم داده بود که به او عادت کرده بودم نشسته.

پنهان شده لابه لای پتو به سختی واژه های انتهای کتاب ادبیاتم را حفظ میکردم.

به سختی امتحان میدادم...

سخت تر از آن یاد میگرفتم....

به کمک مینا و مادر بزرگ درس میخواندم.

پنهانی...

ازمون دادن های پنهانی...

چشمانم میسوخت... بخاری نفتی روی من تاثیرات بدی داشت.

حالت تهوع را که کنار می گذاشتیم سوزش چشم هم میگرفتم.

نوک مدادم شکست...

نیم خیز شدم با چاقو به سختی سر مداد را تراشیدم.

حکم کن

تراش مینا خراب شده بود... این موقع شب هم که نمیشد به دنبال تراش رفت.

حالت تهوعم شدت گرفت.

حرفم را پس میگیرم... عادت نکردم

هرگز به بوی بخاری نفتی لعنتی سبز رنگ گوشه الونک خوفناکم عادت نکردم.

به آن کمد زشت و تیره رنگ گوشه دیوار عادت نکردم... ترسناک بود.

گریه ام گرفت... با گریه کلمه لعنتی را تکرار کردم.

-آغوز یعنی شیر مادر... مادر... مادر....

با هقه هقه نالیدم.

-مادر...

-دیلان!

با بهت دستم را روی چشمان تارم کشیدم.

آرسان نگران نگاهم میکرد. و دخترک هم متعجب خیره ام مانده بود

با خوشحال ترین و غمگین ترین حالت ممکن

لب زدم:

-ممنونم



[00:41 12.11.20

حکم کن  
حس کردم که حس کرد چه قدر آشفته ام.

چه قدر ناتوان و لرزانم.

حس کردم که فهمید سوار ماشین زمان شده و به روزهای نه چندان دورم نگاهی انداخته و برگشته ام.

رو به دختر گفت:

-پایین ازت پزیرایی میشه ما ام میایم.

خودش متوجه جو شده با لبخند سری تکان داد و به سمت پله ها رفت.

آرسان کلافه دستانش را دو طرف صورتم قاب کرد.

خجالت کشیدم... حتی کمی لرزیدم... هنوز هم کمی غریبی میکردم.

واکنشی که در ناخداگاهم ذخیره شده بود.

یادت باشد مرد ها فقط به دنبال جسمت میگردند... لمس شوی... میمیری...

مستقیم نگاهت کنند میمیری...

به آن ها لبخند بزنی یا بگو بخند کنی میمیری...

آن قدر کتک میخوری که نتوانی بدون کمک آب بخوری.

این هارا سال ها در گوشم زمزمه که نه... فریاد زدند.

-میفهمم چی کشیدی... من متاسفم که نبودم

متاسفم که خبر نداشتم چی بهت گذشته.

قول میدم جبران کنم... جبران کنیم.

نگاه خیره چشمانش را گرفت.

حکم کن  
با بغض نگاهش میکردم.

درآغوشم کشید.

نرم بغلم کرده موهایم را نوازش کرد.

-خوشم میاد اعتماد به نفستم با این قدت بالاست پاشنه بلندم نمیپوشی.

میان آغوشش با بغض خندیدم.

جدا شد و دستش را به کمرش گرفت.

-والا دیسک کمر میگرم اگه هر بار برا بغل کردنت خم شم.

پیاز داغش را برای خنداندم زیاد میکرد.

جو را عوض کرده بود.

با خنده اشک هایم را پاک کردم.

چشمک زد...

-من برم مخ معلمت و بزخم تو باغ یه چرخ بزخم باهات تو ام صورتت و بشور بیا.

با لبخند نگاهش کردم بینی ام را بالا کشیدم.

-موفق باشی!

خندید و به سمت پله ها رفت.

ارام طوری که بشنود گفتم:

-دختر باز.

با همان خنده جواب داد:

-همینه که هست.



حکم کن  
به سمت اتاقم رفتم.

کمی سر درد شده بودم... اما همچنان با وجود حال گرفته ام ذوق زده بودم.

در روشویی سرویس صورتم را شستم.

با حوله آب صورتم را گرفتم.

دست به جیب از پله ها سرازیر شدم.

به پذیرایی نگاهی انداختم حتما بیرون رفته بودند.

از خانه خارج شدم که با مرد قد بلندی روبه رو شدم.

چشمان نافذ و رنگی و اخم های در همش

باعث شد هول زده به در بخورم.

ته ریش و موهای جوگندمی آلمانی کوتاه شده اش... همراه با فک خوش تراشش در نگاه اول مردی  
جذاب را نشان میداد.

نگاهم پایین آمد.

کت لی و تی شرت و شلوار سیاه و بوت های چرم.

آرنج هایش تا مچ لبریز از خالکوبی و دستش پر از دسبند های چرم و مهره ای. و سیگار بزرگی گوشه  
لب هایش بود.

با بهت نالیدم:

-بیخشید!؟

با همان اخم و چشمان ریز شده نگاهم میکرد.

جذبه و تیپ عجیب و تضادش با موهایش مرا خشک کرده بود.

-تو کی ای!؟

حکم کن  
با بهت نگاهش کردم. آرام لب زدم.

-شما باید بگید کی هستید!

صدای قدم هایی را شنیدیم مرد خیره نگاهم میکرد اما من سر چرخاندم.

آرسان با بهت به من و بعد به مرد زل زد.

حیرت زده گفت:

-بابا!



[20:04 12.11.20

دهانم نیمه باز ماند.

نمیدانم... تجربه سوار شدن بر ترن هوایی را نداشتم... اما میتوانستم حسم را این گونه توصیف کنم.

سوار ماشینی بودم که با سرعت از سراسیبهی به پایین میرفت... قلبم در لحظه به پایین ترین نقطه دلم فرو ریخت.

حس کردم یخ زدم.

هم زمان گرگرفتگی را روی گونه ها و شقیقه هایم حس می کردم.

نگاهم خیره مردی بود که زیادی غریبه بود.

تنها شباهتش با پدری که در خاطراتم چرخ میزد چشمان رنگی و پوست سفیدش بود.

نه هیچ چیز دیگر...

نه این خالکوبی ها و نه آن سیگار برگ قهوه ای رنگ گوشه لب هایش...

حکم کن

این مرد نهایتن ۴۰ سالش بود...

یه چهل ساله فوق امروزی و جذاب...

با کت لی و آن دستبند های عجیب و چرمی.

این که پدر من نبود!

نکند خواهر آرسان نیستم؟ نکند اشتباهی به اینجا آورده شدم!

-باز دوست دخترت و اوردی خونه!

این را مرد با اخم های در هم رو به ارسان رنگ پریده گفت.

گوشه ای از قلبم سوخت.

حافظم اشتباهی بوده باشم.

همه چیز را از دست بدهم اما این مرد پدرم نباشد...

پدری که دخترش را نمیشناسد را چه به پدر

بودن؟

با زبانی که با چوبی خشک شده فرقی نمیکرد به سختی از اعماق درونم نالیدم.

-آرسان!

آرسان با نگرانی به من و بعد به مرد زل زد.

-با..بابا...

مرد مشکوک دوباره نگاهم کرد.

چه خبره!؟

با سینه ای که با نهایت سرعت بالا پایین میشد لب زدم:

حکم کن

-ارسان!

این بار با غرش نامش را صدا زدم.

قدمی نزدیک شد.

بازویم را گرفت و مرا کنار خودش نگه داشت.

روبه مرد خیره و اخم زده روبه رویمان آرام گفت:

-بابا دیلان و آوردم.

مرد چند لحظه خیره به آرسان زل زد.

نگاهش را نمیخاندم... نمیفهمیدم متحیر است یا خشگین...

قلبم در دهانم میزد... او که پدرم نیست هست؟

حرف ارسان آخرین توان را از زانوهایم گرفت.

-دخترت.

زانوهایم خم شد.

دستش دور کمرم پیچید و نگهم داشت.

مرد بدون نگاه کردنم روبه ارسان غرید.

-قانون شماره یک!

آرسان چشمانش را بست.

-میدونم... دستور بود... مجبور بودم.

گیج به حرف های آن دو مردی که در همان لحظه دورترین غریبه ها و نزدیک ترین هایم بودند گوش میدادم.

حکم کن  
با بغضی که گریبان گیرم شده بود نالیدم

چه خبره!

مرد دستش را به سمت گرفت و بدون نگاه کردن به چشمان ملتمس و گریانم غریب.  
-هیس.

رو به آرسان از لابه لای دندان های کلید شده اش کلمات را شلیک کرد.

-اون نباید اینجا باشه متوجهی؟ نمیفهمی

یه مهرست؟ نمیفهمی...

نمیفهمی آخر را فریاد زد.



[20:54 12.11.20

دنیا بر روی سرم اوار شده بود.

چشمانم تار میدید.

سرم داغ کرده و چشمانم میسوخت.

پدر زیادی غریبه ام حواسش نبود که زبانش را میفهمم... حواسش نبود که خودش باعث شد به دنبال یادگیری زبان باشم.

به انگلیسی با سرعت هرچه که نباید میدانستم را فریاد میزد.

-من گفتم نمیخام هیچ وقت ببینیش...

گفتم نمیخام ببینمش... نمیخام اینجا باشه.

با چه نقشه ای وارد بازی شدی ها؟

حکم کن  
میدونی تهش چیه؟ گفتم بزار ازدواج کنه نباید بیاریش...گفتم حتی بدبختم بشه نباید  
بیاریش...احمق.

احمق را طوری فریاد زد که قلبم ایستاد.

ما بین حرف هایش چیز هایی ام گفت که نفهمیدم.

ترجمه نمیشدند شاید هم مغز من خونریزی کرده بود.

باز هم چیزی را فریاد زد اما معنی اش را نفهمیدم.

آرسان خشکش زده بود.

چند بار دیگر پلک زدم...

بازی بود؟

من را نمیخواستند؟

پس من اینجا چه میکنم؟

دنیا به روی دور کند میگذاشت.

مانند نوار هایی که زلیخا برایم پخش میکرد.

گاهی خراب میشدند.

خش میگرفتند...روی قسمتی از صدای ابی گیر میکردند...

من اینجا چه میکردم؟

پدری که مرا نشناخت...مرا نخواست.

حتی نگاهم نمیکرد.

حتی صدایم نکرد...

حکم کن  
صدای فریاد آرسان در سرم سوت کشید.  
-بابا اون حرفات و میفهمه...میفهمه!  
مرد نفس نفس زنان برگشت.  
نگاهم کرد.  
یک قدم به عقب برداشتم.  
نگاهم را به آسمان دوختم.  
سرم را که بلند کردم راستین را از پشت پنجره اش خیره به خود دیدم.  
نگاهم چرخید.  
آرسان با نگرانی صدایم زد.  
با حس قلقلک زیر بینی ام دستم را به سمت بینی ام بردم.  
سر انگستانم از خون قرمز شدند.  
گفتم که مغزم داغ کرده..  
قدمی به عقب برداشتم.  
چشمانم سیاهی رفت.  
دنیا چرخ خورد...  
من هم چرخیدم.  
تاب خوردم و تاب خوردم و در نهایت با برخورد سرم با سنگ فرش ها آسوده خوابیدم.



[22:29 13.11.20]

-از من عصبی نباش پسر... گندیه که خودتون زدین. باید باهاش حرف بزnm کدوم گوریه؟  
این آتیشا از گور خودش بلند می شه.  
-بابا می فهمی چی می گی؟ من و گوهر دیلان و دوست داریم... تو می دونی چیا کشیده تو...

با گیجی چشمانم را چند لحظه باز کردم.

چشمانم تار می دید.

سایه دو مرد را تشخیص دادم...

گیجی غلبه کرد دوباره چشمانم را بستم.

حس می کردم سال هاست که نخوابیدم.

آن قدرم سرم سنگین بود که فقط نیاز به بیهوشی داشتم.

دوباره اسیر سیاهی شدم و حرف هایشان

را نشنیدم.

\*\*\*

-دیلان...

به سختی پلک هایم را از هم گشودم.



حکم کن

نگاه نا واضحم را به اطراف دوختم.

بعد از چند بار پلک زدن کم کم دیدم واضح شد.

گیج به گوهر زل زدم. کنارم نشسته بود.

-دیلان عزیزم.

به سردی نگاهش کردم.

با ناراحتی خم شد و موهایم را نوازش کرد.

-عزیزم ببخشید...

با بغضی که خیلی سریع به جان گلویم افتاده بود لب زدم.

-ببخشم؟ چی رو؟

اشک هایش را با دستمال کاغذی مچاله دستش پاک کرد.

-دروغامون رو... همه چی رو.

نیشخند زدم... نیشخندی تلخ... خیلی تلخ.

-به داداشت حساب پس دادی؟ که چرا آوردینم؟

قطره شک درشتی از چشمانش فرو ریخت.

دستم را گرفت.

-بابات... آم اسمش و عوض کرد...

زندگیش و عوض کرد. عوضش کردن.

اسمش شد باربد... یه مرد شبیه چیزی که دیدی، بلد نیست ابراز علاقه کنه...

بلد نیست خوشحال باشه... آم راستین و که دیدی؟ یه چیزی مثل راستین.



[22:29 13.11.20]

با همان نیشخند نگاهش کردم.

-کی وسایلم و جمع کنم؟

بعد از اتمام جمله ام خندیدم.

خنده ای عصبی... طوری که گوهر را نگران کرد.

آن قدر نگران که دستم را فشرد.

میان قهقهه های عصبی ام گفتم:

-یادم... یادم رفت... من که وسایلی از خودم ندارم!

نیم خیز شدم با قهقهه سوزن سرم را از دستم بیرون کشیدم.

-هیچی ندارم گوهر!

از خنده دل درد گرفته و از چشمانم اشک میامد.

گوهر با وحشت بازویم را گرفت... هم زمان صورتش از گریه خیس شده بود.

بازویم را از دستش کشیدم و از روی تخت برخاستم با خنده کمد را نشانش دادم.

-ف... فکر می کردم کمد منه... توشم لباسای منه...

با خنده دستم را روی شکمم گذاشتم خم شدم

-ولی مال من نبود...

حکم کن  
گوهر با گریه داد زد:

-آرسان.

با خنده ای دیوانه وارانہ در کمد را باز کردم.

لباس های آویزان شده را چنگ زدم و از جالباسی درآوردم.

همه را روی زمین ریختم.

-این مال من نیست.

به لباس تنم چنگ زدم.

-اینم مال من نیست... این خونه خونه من نیست.

در اتاق با شدت باز شد. آرسان ترسیده وارد اتاق شد.

با خنده نفس نفس زنان گفتم:

-اینم داداش من نیست!

آرسان با بهت به سمتم قدم برداشت.

-دیلان...

با تعجب ساکت شدم.

گیج نگاهش کردم.

-می خوام برم!

حتی متوجه نشدم کی ساکت شدم و دست از خنده دیوانه کننده ام برداشتم

فقط مانند مرده ها به آرسان نگاه میکردم.

صدای هقهقه گوهر روی اعصابم خط می کشید

حکم کن  
آرسان با نگرانی چنگی به موهایش زد.  
-باهم حرف می‌زنیم... اروم...



[22:30 13.11.20]

دستانم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم و داد زدم.  
-گفتم... می‌خوام همین الان از اینجا گم شم برم.  
دستش را روی هوا ثابت نگه داشت.  
-هیس... اروم باش چیزی نیست.  
با بهت نگاهش کردم.  
فریاد زدم:

-چیزی نیست؟ مگه من ازتون خواستم بیاریدم اینجا؟ ها؟ نمی‌خوام سربار اون مرتیکه باشم  
فهمیدین؟ اینجا نمی‌مونم...  
در اتاق که نیمه باز مانده بود باز شد.  
با دیدنش خون در رگ‌هایم منجمد شد.  
با نفرت به او زل زدم... پدر؟ نه... نه... ان مردک.  
باربد!

کت لی‌اش را درآورده و با تی شرت مشکی‌اش میان قاب در ایستاده بود.  
آرسان عصبی رو به باربد غرید:

حکم کن  
-بابا برو بیرون.

با حرص جیغ زدم:

-چرا بره بیرون! خونه خودشه!

با نهایت سرعت به سمت در رفتم و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت.

گویا جریان برق به بازوهایم متصل کردند.

جیغی زدم و مشتتم را با سرعت به بازویش کوبیدم.

-دستت و بکش!

ابروهایش بالا پرید.

-آروم!

این را خیلی سرد و جدی خیره به چشمانم گفت.

با حرص جیغ زدم:

-گفتم می‌خوام برم گمشو اون طرف...

برگشت و روبه آرسان گفت:

-همیشه این قدر بی ادب و جیغ جیغوعه.

آرسان با دهان باز به باربد زل زد.

-بابا!

با نیشخند نگاهش کردم.

-آره همیشه همین طوری بودم ولی چون نبودى ندیدی!

خم شدم و چراغ خواب را برداشتم و غریدم:

حکم کن  
-برو کنار می‌خوام برم

آرسان با احتیاط به سمتم قدم برداشت.

-آروم...-

جیغ زدم:

-آروم نمیشم برو کنار.

با چراغ خواب به سمت در رفتم و رو به مردک اخمو داد زدم:

-برو تا نزدم تو سرت.

کاملاً جدی غرید:

-ترسیدم!



[01:46 15.11.20

نیشخند زدم:

-خودت خواستی!

چراغ خواب را بلند کردم و با تمام قدرت نداشته کلاهک سفیدش را به سینه اش کوبیدم.

لامپ و کلاه هم زمان شکستند اما مردک یک سانتیم تکان نخورد.

با اعصابانیت غریدم.

-برو کنار.

حکم کن  
آرسان بازویم را گرفت که پشش زدم.

فریاد زدم و به سینه آرسان کوبیدم.

-چی می‌خواین از جونم؟ این همه سال با فکر این که بابام دوسم داره و مجبور بوده بره شب رو صبح و کردم... زیر مشت و لگداشون با فکر نجات و گرمای آغوش بابام دووم اوردم.

-تو چه جور آدمی هستی ها!؟

جمله آخر را طوری فریاد زدم که آرسان به سمتم خیز گرفت و بازوهایم را گرفت.  
دوباره پشش زدم.

به رو تختی چنگ زدم و به سمت مردک پرتش کردم...

-می دونی من چیا کشیدم؟ تو... تو اصلا بابای من نیستی... نیستی نیستی.

سرش پایین بود نمی‌دیدم واکنشش چیست.

همین موضوع اعصابانی ترم می‌کرد.

هرچه که به دستم می‌رسید به این طرف و آن طرف پرت می‌کردم.

-من هیچی نداشتم... من عروسک نداشتم.

من مامان نداشتم... من بابا نداشتم.

گوهر با صدا گریه می‌کرد.

باربد وارد اتاق شد.

در را باز نگه داشت رو به آرسان و گوهر غرید:

-برید بیرون.

هر دو با بهت نگاهش کردن.

حکم کن

نفس نفس زنان به سمت در دویدم که بازویم را محکم گرفت نگهم داشت.

آرسان نالید:

-بابا.

باربد فریاد زد:

-گفتم برید بیرون.

گوهر و آرسان با تردید به من که لگد به هوا می پراندم و سعی می کردم دستم را آزاد کنم نگاهی انداختند.

-نه نرید... من و با این تنها نزارید.

باربد دوباره فریاد زد که هم گوهر هم آرسان با سرعت اما چهره هایی بهت زده و نگران از اتاق خارج شدند.

بلافاصله بعد خروجشان باربد در را همان طور که یک بازوی مرا محکم گرفته بود محکم بست و فوری قفل کرد.

آرسان با سرعت به در کوبید و باربد را صدا زد:

-بابا چیکار می کنی! بابا دیلان ضعیفه... بابا.

با اعصابانیت تقلا می کردم.

-ولم کن.



[01:46 15.11.20



حکم کن

مرا گشان کشان به سمت تخت برد و روی تخت به زور نشاندم.

-بشین سرجات با جیغ جیغ به جایی نمی رسی.

بلافاصله مانند تیر از کمان رها شدم و به سمت در دویدم که از پشت کمرم را گرفت و مرا عقب راند.

روی زمین پرت شدم فوری بر خواستم.

روبه رویش ایستادم و فریاد زدم:

-مامانم به خاطر تو مرد... منم به خاطر تو این همه سال عذاب کشیدم... به خاطر تو!

تو را آن قدر کشیده و بلند فریاد زدم که حس کردم اتاق لرزید شاید هم گوش های من لرزیدند.

خیره نگاهم می کرد مات و ثابت.

-تو فکر کردی کی هستی ها؟ حاکم!

نگاهش خشمگین شد.

-کی بهت راجب من گفت؟

با اعصابانیت غریبم:

-مهم اینه می دونم چه موجودی ای.

خم شدم و کوسن را از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم با حرص جیغ زدم.

-در و باز کن وگرنه یه بلایی سر خودم میارم.

ثابت ایستاده نگاهم می کرد.

با اعصابانیت به سمت چاقو میوه خوری روی میز عسلی رفتم که از پشت محکم کمرم را گرفت.

جیغ زنان دست و پا می زدم.

-گوش کن... گوش کن

حکم کن

همچنان تقلا می کردم.

-ولم کن... همش تقصیر توعه.

یک دستش را دور گردنم چرخاند تا ثابت نگه ام دارد.

-آروم... آروم.

در همان حال نفس نفس زنان نالیدم:

-ولم کن.

محکم تر نگه ام داشت.

گریه ام گرفت... با گریه جیغ زدم.

-ولم کن... چرا نمی زارید گورمو گم کنم... ها...

به مچ دستش چنگ می انداختم تا رهایم کند.

با حق هق نالیدم.

-چرا این قدر بدبختم؟ بزار برم...

چانه اش را روی سرم گذاشته بود و ثابت نگه ام داشته بود.

-نمیشه... نمی تونی بری...

با گریه خسته از تقلایی بی فایده سست شدم.

هم زمان با من روی زمین نشست و همان طور که محکم از پشت در اغوشم گرفته و ثابت نگه ام

داشته بود غرید:

-چون دختر منی...



[18:11 15.11.20]

با گریه نالیدم:

-چرا دوسم نداری... چرا...

همان طور ک محکم نگه ام داشته بود جوابم را با صدای بمش داد:

-گاهی یه گل هایی رو خیلی دوست داریم...

ولی می‌دونیم اگر بکنیم شون... و پیش خودمون نگه اشون داریم... باعث مرگشون می‌شیم... پس یاد می‌گیریم از دور نگاهشون کنیم... بهشون نزدیک نشیم.

من نگفتم دوست ندارم دختر جون...

گفتم نباید می‌اوردنت.

بی حال خسته از تقلاها و جنگی بی برد و باخت چشمانم را بستم.

همان طور که سرم را به سینه اش تکیه می‌دادم با قلبی که بی قرار حرف هایی بود که شنیده لب زدم.

-اونجا ام می‌کشتنم... داشتن اذیتم می‌کردن...

صدای نفس نفس زدن های عصبی اش را می‌شنیدم.

-وقتی بی هوش بودی، همه چی رو فهمیدم

فکر می‌کردم جات امنه.

قطره درشت اشک از گوشه چشمم بارید.

در اتاق باز شد.

آن قدر بی حال و سست شده بودم که قدرت باز کردن چشمانم را نداشتم.

حکم کن

-بابا! چرا در و باز نمی‌کنی رفتم کلید...

صدایش قطع شد.

-هیس داره می‌خوابه.

خسته از تحمل این همه بار بر روی دوشم همان طور که گفت چشمانم را باز نکردم تا بیشتر از این مقابله نکنم.

تا بخوابم یا شاید هم بی‌هوش شوم.

تا کمی دور شوم از سوال‌های بی‌جواب و خودخوری‌های بی‌پایان.

دستی که دور کمرم گردنم بود برداشته شد.

رو به پهلو به سمت چپ مایل شدم.

اما قبل افتادنم دستش دور کمرم پیچید.

و بعد زیر زانوهایم.

بوی عطرش تازگی داشت.

اسمش را نمی‌دانستم... مانند بوی شکلات تلخ یا قهوه تازه.

روی تخت قرار گرفتم. چشمانم را باز نکردم.

بگذار کمی طعم اغوشش را حس کنم.

بغض به جان گلویم افتاد.

پس اغوشش بوی شکلات میدهد.

آغوش پدری...

کامل روی تخت قرارم داد. دستش را از دور کمرم برداشت.

حکم کن  
دستت را برنندار... بگذار کمی در اغوشت بمانم.  
آغوشی سال ها از آن محروم بودم.  
دستش را با تاخیر برداشت.  
پتویی رویم کشیده شد.



[18:59 15.11.20

-بهش چی گفتی بابا؟

صدایش را که آرام از گوش هایم فاصله میگرفت را شنیدم:

-حقیقت رو.

-کدوم حقیقت؟

صدای گرفته اش سکوت را شکست:

-این که ازش بدم نیما... بیا بیرون کارت دارم

محموله B رسید؟ بهت خبر ندادن؟

صدای آرسان را خیلی دور تر شنیدم:

-نه حتما نرسیده.

-دیلان از کجا میدونه من حاکم؟

حکم کن

صدای مبهوت آرسان را شنیدم:

-می دونه؟! نمیدونم... نکنه راستین بهش گفته!؟

جوابی از باربد نشنیدم.

بعد چند ثانیه صدایش آمد:

-مهم نیست... بریم.

بعد چند ثانیه صدای در اتاق آمد.

اما هم‌چنان بوی شکلات را حس می کردم.

قطره اشکی از گوشه چشم بسته ام رو به سمت گوش هایم لیز خورد.

نفس عمیقی کشیدم و با چشمان بسته آن قدر به حرف های باربد و بوی عطرش فکر کردم که در سیاهی فرو رفته خوابم برد.

\*

با تردید خیلی آرام از اتاق خارج شدم.

نگاهی به راهرو انداختم.

به سمت نرده های چوبی رفتم.

از بالا به پایین نگاهی انداختم.

به نظر می رسید خبری از باربد و آرسان نیست.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پله ها رفتم.

به طبقه بالا رفتم در اتاق راستین نیمه باز بود.

حکم کن  
کلافه و بی حوصله نگاهی به در اتاقش انداختم.

حتما آرسان یا باربد کنارشن.

خواستم به سمت پله ها برم که صدای مردی را شنیدم. که به اسپانیایی چیزی گفت.  
متفکر و کنجکاو به سمت اتاقش رفتم از لای در نیمه باز به داخل اتاق سرک کشیدم.



[18:59 15.11.20]

روی تخت دراز کشیده و مردی پاهایش را ماساژ می داد... شاید هم بالا پایانشان می کرد.  
درست متوجه نمی شدم.

با چند زدن چند ضربه به در وارد اتاق شدم.

مرد حدودا ۳۶ ساله با موهای بلندی که پشت سرش بسته و لباس مخصوص و زرد زنگی تنش بود  
مشغول ماساژ راستین بود.

راستین با دیدنم چشمانش را ریز کرد.

-سلام!

مرد که زبانم را متوجه نمی شد گیج به راستین زل زد.

راستین چیزی گفت که مرد لبخندی زد و برایم سر تکان داد و دوباره مشغول کارش شد.

-چی کار می کنه؟

راستین بی خیال جواب داد:

-کاری می کنه ماهیچه هام از کار نیوفتن

حکم کن  
ابروهایم بالا پرید.

-آها.

واقعا حسی نداشت... مرد با قدرت پاهایش را ماساژ می‌داد اما او انگار نه انگار.  
در اتاق باز شد نیلوفر خانوم سینی به دست با فنجان قهوه به سمت راستین رفت.  
فنجان را روی پا تختی گذاشت.

سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

مرد دور زد و آن طرف تخت ایستاد.

-چیه به چی نگاه می‌کنی؟

هول زده سر بلند کردم...

-آم هیچی...

ته ریشش بیشتر شده بود و چهره اش را گرفته تر نشان می‌داد. اما موهایش برخلاف همیشه مرتب تر بودند.

اگر فلج نباشد چه؟ اگر این هم بازی جدیدشان باشد چه؟ از کجا معلوم؟

مگر تا الان هرچه گفتند دروغ نبود؟

زبانم را روی لبم کشیدم. آرام به سمت پاتختی رفتم.

-قهوه ات و بدم؟

با لبخند نگاهم کرد:

-می‌خوای خدمتکارم شی؟

نیشخند زدم فنجان را که از داغی دیواره اطرافش بخار کرده و بخارهایش دیده می‌شدند برداشتم و  
به سمتش چرخیدم



حکم کن

راستین خیره به روبه رویش گفت:

-ولی جدی ب نظرم خدمتکاری بد نیست...

طوری وانمود کردم که انگار پایم به فرش گیر کرده فنجان و محتوایش را ناگهانی همراه با جیغ خفیفی روی پایش ریختم.

هم زمان که نگاهم می کرد به پایش اشاره کرد

-نه به نظرم نشو... دست و پا چلفتی.

دهانم نیمه باز ماند...

انگار ن انگار... حتی یک ثانیه ام مکث نکرده بود.



[19:04 15.11.20]

یعنی هم زمان ک من قهوه را روی پایش ریختم او هم داشت با من حرف می زد.

و ثانیه ای مکث نکرد تمام مدت به چهره اش زل زده بودم. کوچک ترین تغییری نکرده بود.

تازه به یاد آوردم... روزی که ان پسر هم به اتاقش آمده بود محتویات داغ لیوان را رویش ریخته بود و آن لحظه ام تغییری نکرد.

واقعا فلج است؟

مغموم از کار اشتباه و شک بی جا ام به چشمانش زل زدم.

مرد خم شد و با دستمالش پاهای راستین را که پوشیده در شلوارک مشکی رنگش بودند تمیز کرد.

حکم کن  
-ببخشید... پام گیر کرد.

سر تکان داد... نگاه خیره و نادمم را به موهای دم اسبی مرد دوختم.

-اولین بار که اومد برام کار کنه سه سال پیش بود... کچل بود... انگار براش خوش قدم بودم گیسو  
کمند شده.

هم زمان با اتمام جمله اش لبخند دندان نمایی زد.

من هم خندیدم... دیوانه!

امروز انگار حالش بهتر بود...

حداقل لازم نبود از ترس از اتاقش پا به فرار بگذارم.

-بابات و دیدی؟

اخم هایم در هم فرو رفت.

-آره.

نیشخند زد.

-توقع داشتی تو بغلت زار بزنه که دیدت؟

دندان هایم روی هم فشرده می شدند.

-اشتباه فکر کردی... اینا همشون بی رحمن.

چشمک زد:

-منو تو گیر کردیم بینشون.

حرفی نزدم...

حرفی نزد.

حکم کن

-من برم آرسان ممکنه دنبالم بگ...

-آرسان و بابات رفتن محموله بیارن... گوهر که این طور گفت نیستن.

با بهت نگاهش کردم.

-آرسان که تو این کار نیست!

سر تکان داد:

-نیست ولی باباش و تنها نمی زاره.

اخم کرده ساکت شدم...

باز هم فرار کردند...

تا رو در رو نشوند.

با من.... با حقایق!



[23:10 17.11.20

کلافه سرم را بلند کردم.

-موفق باشی

به سمت در رفتم و از اتاقش با سرعت خارج شدم.

عصبی به سمت گلخانه رفتم.

روی پله ها ایستادم و دستم را روی دستگیره قرار دادم پام را بلند کردم که در گلخانه زود تر باز شد.

حکم کن

تعاللم را با پای بلند کرده ام از دست دادم.

رو به عقب پرتاب شدم اما قبل این که کامل تعادل را از دست بدهم و با پله ها یکی شوم.

دستی به یقه هودی ام چنگ زد و من را میان پله ها و هوا گرفت.

دستانم باز اطرافم مانده و با چشمان از حدقه در آمده به دستان ناجی ام زل زده بودم..مرا به سمت خود کشید.

با صورت روی سینه اش فرود امدم.

دستش دور کمرم قرار گرفت تا دوباره به عقب پرت نشوم.

حدس این که این سینه مردانه متعلق به آرسان است چندان سخت نبود..وحشت زده تکان خوردم.

که آرسان مرا به داخل گلخانه کشاند.

همچنان به سینه اش چسبیده و محکم کمرم را گرفته بود.

نفس راحتی کشیدم.دستش را برداشت

فاصله گرفتم.

-کم مونده بودا...ت

جمله در دهانم ماسید حیرت زده به چشمان خمارِ پیش رویم زل زدم.

-هوم؟ داشتنی چیزی میگفتی؟

با دهان نیمه باز نالیدم

-ح..حامد؟

ابرو هایش در هم تنیدند.

-حامد؟...آره خودمم...روح دیدی؟

حکم کن  
هول زده فاصله گرفتم. حس میکردم با یه قدم دوباره در آغوشش فرو میروم.  
به حرکت نیشخند زد  
-ناهار خوردم  
گیج نگاهش کردم.  
لبخند تمسخر آمیزش را تکرار کرد.  
-نمیخام بخورمت...  
چشمک زد و کمی خم شد تا هم قدم شود.  
-البته وقتی گرسنه تضمین نمیکنم!  
قلبم در لحظه فرو ریخت.  
ترسیده قدمی دیگر به عقب برداشتم که به در شیشه ای خوردم.  
خندید  
-آروم... نری تو شیشه.  
عصبی از هول بازی هایم غریدم.  
-لقمه بزرگ تر از دهنت و برندار.  
برخلاف تصورم بعد اتمام جمله ام قهقهه ترسناکی زد.  
میان خنده سکوت کرد. خیره و طولانی نگاهم کرد.  
-خوشم میاد ازت... ازم نمیترسی.  
زبانم را روی دندانم کشیدم.  
عصبی پوزخند زدم.

حکم کن  
-هه...چرا بترسم!؟

با دو قدم بلند روبه رویم ایستاد.

دستش را پشتش برد و کت تک مشکی و جذبش کمی بالا و پایین شد.  
دستش را که بالا آورد با دیدن اسلحه مشکی رنگ نفس در سینه ام حبس شد.  
لبخند خوفناکی زد و آرام نوک اسلحه را روی گونه ام کشید

عصبی و ترسیده سرم را برخلاف جهت اسلحه چرخاندم که نوک سرد اسلحه را روی چانه و بعد گردنم کشید

قلبم آن قدر تند میزد که هرآن ممکن بود منفجر شود.

-به نظرم بترس...وقتی میگم ازت خوشم میاد....بیشتر بترس،چون اوضاع خیلی ترسناک تر میشه.  
با وحشت چند بار پلک زدم و در نهایت چشمانم را بستم.

-برو کنار.

این را با چشمان بسته گفتم.

زیر لب غریدم

-ر...روانی.

صدایش را کنار گوشم شنیدم...داغی نفس هایش گوشم را سوزاند.

-میدونی چرا بابات همه چی و به اسم راستین میکنه؟ چون میدونه به تیکه گوشت بی خطرته حتی به  
آرسانم اعتماد نداره...ولی من...؟میدونه چه قدر خطرناکم.

چشمانم را باز کردم.

نیشخند زد.

-حالا فهمیدی چرا نباید ازت خوشم بیاد و چرا باید بترسی؟

حکم کن  
نفس عمیقی کشیدم و غریدم:

-گمشو عوضی.

هم زمان به سینه اش کوبیدم و با سرعت به سمت در دویدم...

صدای خنده ترسناکش مو به تنم راست کرد.

با سرعت از آنجا خارج شدم.

او روانی بود... قسم میخورم روانی بود



[00:22 18.11.20

کلافه سرم را بلند کردم.

-موفق باشی

به سمت در رفتم و از اتاقش با سرعت خارج شدم.

عصبی به سمت گلخانه رفتم.

روی پله ها ایستادم و دستم را روی دستگیره قرار دادم پاهایم را بلند کردم که در، گلخانه زود تر باز شد.

تعادل را با پای بلند کرده ام از دست دادم.

رو به عقب پرتاب شدم اما قبل این که کامل تعادل را از دست بدهم و با پله ها یکی شوم.

دستی به یقه هودی ام چنگ زد و من را میان پله ها و هوا گرفت.

دستانم باز اطرافم مانده و با چشمان از حدقه در آمده به دستان ناجی ام زل زده بودم... مرا به سمت خود کشید.

حکم کن

با صورت روی سینه اش فرود امدم.

دستش دور کمرم قرار گرفت تا دوباره به عقب پرت نشوم.

حدس این که این سینه مردانه متعلق به آرسان است چندان سخت نبود... وحشت زده تکان خوردم.

که آرسان مرا به داخل گلخانه کشاند.

همچنان به سینه اش چسبیده و محکم کمرم را گرفته بود.

نفس راحتی کشیدم. دستش را برداشت

فاصله گرفتم.

-کم مونده بودا... ت

جمله در دهانم ماسید حیرت زده به چشمانِ خمارِ پیش رویم زل زدم.

-هوم؟ داشتنی چیزی می گفتی؟

با دهان نیمه باز نالیدم

-ح... حامد؟

ابرو هایش در هم تنیدند.

-حامد؟... آره خودمم... روح دیدی؟

هول زده فاصله گرفتم. حس می کردم با یه قدم دوباره در آغوشش فرو می روم.

به حرکت نیشخند زد

-ناهار خوردم

گیج نگاهش کردم.

لبخند تمسخر آمیزش را تکرار کرد.



حکم کن  
-نمی خوام بخورمت...

چشمک زد و کمی خم شد تا هم قدم شود.

-البته وقتی گرسنه تضمین نمی کنم!

قلبم در لحظه فرو ریخت.

ترسیده قدمی دیگر به عقب برداشتم که به در شیشه ای خوردم.

خندید

-آروم... نری تو شیشه.

عصبی از هول بازی هایم غریدم.

-لقمه بزرگ تر از دهنت و برندار.



[00:22 18.11.20

برخلاف تصورم بعد اتمام جمله ام قهقهه ترسناکی زد.

میان خنده سکوت کرد. خیره و طولانی نگاهم کرد.

-خوشم میاد ازت... ازم نمی ترسی.

زبانم را روی دندانم کشیدم.

عصبی پوزخند زدم.

-هه... چرا بترسم!؟

حکم کن  
با دو قدم بلند روبه رویم ایستاد.

دستش را پشتش برد و کت تک مشکی و جذبش کمی بالا و پایین شد.  
دستش را که بالا آورد با دیدن اسلحه مشکی رنگ نفس در سینه ام حبس شد.

لبخند خوفناکی زد و آرام نوک اسلحه را روی گونه ام کشید

عصبی و ترسیده سرم را برخلاف جهت اسلحه چرخاندم که نوک سرد اسلحه را روی چانه و بعد گردنم کشید

قلبم آن قدر تند میزد که هرآن ممکن بود منفجر شود.

-به نظرم بترس... وقتی میگم ازت خوشم میاد... بیشتر بترس، چون  
اوضاع خیلی ترسناک تر میشه.

با وحشت چند بار پلک زدم و در نهایت چشمانم را بستم.  
-برو کنار.

این را با چشمان بسته گفتم.

زیر لب غریدم

-...روانی.

صدایش را کنار گوشم شنیدم... داغی نفس هایش گوشم را سوزاند.

-میدونی چرا بابات همه چی رو به اسم راستین می کنه؟ چون می دونه به تیکه گوشت بی خطر  
حتی به آرسنم اعتماد نداره... ولی من...؟ می دونه چه قدر خطرناکم.

چشمانم را باز کردم.

نیشخند زد.

-حالا فهمیدی چرا نباید ازت خوشم بیاد و چرا باید بترسی؟

حکم کن  
نفس عمیقی کشیدم و غریدم:

-گمشو عوضی.

هم زمان به سینه اش کوبیدم و با سرعت به سمت در دویدم...

صدای خنده ترسناکش مو به تنم راست کرد.

با سرعت از آنجا خارج شدم.

او روانی بود... قسم می خورم روانی بود



[00:30 19.11.20

نفهمیدم چه گونه از گلخانه خارج شدم.

با سرعت نور از پله ها سرازیر شدم و به سمت در خروجی دویدم.

با سرعت در را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

تازه متوجه شده بودم لاغر نیست...هیكلی ام هست...چشمان زیادی خمار و تیره و وحشی اش باعث میشد لرز کنم.

چند نفس عمیق و پیایی کشیدم.

تازه متوجه دو ماشین مشکی و گران قیمت شدم که پشت سر هم پارک شده و شش مرد هیكلی و کت شلواری شانه به شانه هم با اسلحه کنار ماشین ها ایستاده بودند.

به کتشان خیره شدم.خبری از آرم حکم کن نبود.

رو به محافظ خانه به انگلیسی گفتم:

حکم کن  
-اونا کین؟

مرد غولپیکر و ریش قرمزی انگلیسی بلد نبود.

گیج نگاهم میکرد.

به سمت همان پسر آن روزی رفتم.

-اونا کین؟

پسر نیم نگاهی به مرد ها انداخت و آرام و جدی پاسخ داد:

-محافظای اقا ان.

حدس میزدم کدام آقا را میگوید اما باز هم جهت اطمینان پرسیدم.

-حامد؟

سر تکان داد.

-بله خانوم.

زبانم را روی دندان های کرسی ام کشیدم.

مرتیکه قلدر!

عصبی دست به سینه خواستم به خانه برگردم که صدای پارس آلفی را شنیدم.

قلاده اش دست یکی از محافظین بود.

به سمتش رفتم.

قلاده را گرفتم و روی دوزانو نشستم.

-چه طوری گوگولی...

با خنده موهایش را به هم ریختم و به چشمان درشت و براقش زل زدم.

حکم کن  
زبان بلندش را اویزان کرده و روی دوپا بلند شده بود.  
با قهقهه به بازیگوشی هایش زل زدم.

-پسر خوب...

-دختر معمولاً از سگا میترسن!



[00:48 19.11.20

با شنیدن صدایش دوباره لرز به جانم افتاد.

عصبی چشمانم را بستم.

روی دوپا ایستادم برگشتم و برای دیدنش سر بلند کردم.

خب در یک کلمه زیادی جذاب بود... شاید به خاطر همین هم این قدر اعتماد به کهکشان  
داشت... من هم مانند او سیکس پکی بودم و پولم از پارو بالا میرفت و اسلحه و محافظ داشتم قطعا  
اعتماد به کهکشان میداشتم.

نمیداشتم؟

-نه از سگا نمیترسم...

نیشخند جان سوزی زدم.

-برای همین از تو ام نمیترسم.

باز هم دور از انتظارم عمل کرد.

قهقهه زد... قهقهه هایش زیادی ترسناک بودند.

نمیشود تو نخندی؟

حکم کن  
-میدونی چی جالبه؟

دست به سینه نگاهش کردم سعی کردم ترسم را پنهان کرده با اعتماد به نفس باشم  
سرش را خم کرد...طوری که کمی دیگر سرم به تیغه بینی اش میخورد.

-این که یه بلایی سر خودت و زبونت میارم که تا اخر عمرت بترسی، هم از من...  
هم از اسم من!

دندان هایم را روی هم سابیدم.

-ت...تو مشکلات با من چیه ها؟

نیشخند زد:

-راستین...ازت خوشش میاد.

ابروهایم بالا پرید...قهقهه زدم

-راستین؟ از من؟

پوزخند زد:

-راست میگی...اون از هیچ کس جز خودش خوشش نمیاد...تو...تو از راستین خوشت میاد!

پوزخندش به من هم منتقل شد.

-که چی؟

دستانش را در جیب شلوار جذبش فرو برد.

-راستین...باعث مرگ خواهر زاده من شد...

باعث شد خواهرم افسرده شه... و سه بارخودکشی کنه.

چشمانش را گرد کرد...حس میکردم در اعماق چشمانش اشک جمع شده.

حکم کن

-من خواهرمو روی تخت با کلی قرص خواب آور ک خورده بود پیدا کردم...من اونو با رگ زده پیدا کردم.

صدایش گرفته بود...با بهت نالیدم.

-راستین با خواهر تو ازدواج کرده بود؟

زهرخند زد.

-آره...همشون میگن خواهرم نامردی کرده راستین و ول کرده...ولی...نمیگن چه بلایی سر یه دختر میاد وقتی بچش و از دست میده و دیگه نمیتونه بچه دار شه...عشقشم ازش خودش و دور میکنه و ویلچری شده!

با بهت تنها نگاهش میکردم...او هم درد داشت.

هر کلمه که از خواهرش میگفت پر درد بود.

-میدونی اون مرتیکه بهترین رفیقم بود...

روز عروسیش باخواهرم بهترین روزم بود.

ولی چیکار کرد؟ هوم؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

ناگهان نگاهش پر از کینه شد.

-پس چون ازش خوشت میاد...و چون اونم بدش نمیاد...منم بهت نشون میدم هرچی بخواد به دست بیاره رو من قبلش میگیرم.

فهمیدی؟

با ترس نگاهش کردم.با دستش بازویم را گرفت و فشرد و دوباره غرید:

-فهمیدی؟

حکم کن

-دستت چرا رو بازوشه؟

با وحشت سر چرخاندم و به باربد زل زدم.

دست به جیب با کت شلوار اسپرتش عصبی به حامد زل زده بود.

-دوباره تکرار میکنم... دستت چرا داره بازوی دخترم و فشار میده بچه؟



[23:54 19.11.20

حامد نیشخندی زد بازویم را رها کرد.

باربد یک قدم به سمتمان برداشت. خیره چشمان عصبی اش شدم... چرا ته دلم ذوقی زیرپوستی را حس می کردم؟

لب پایینم را آرام به دندان گرفتم.

-داشتیم اختلاط می کردیم عمو.

نیشخند پر رنگی زد:

-اون وقت چرا دیلان ترسیده و بازوش و گرفتی؟

حامد نیم نگاهی خرج من خشک شده کرد.

-همین طوری...

سرم را به سمت باربد چرخاندم.

دستش را به سمت یقه کت حامد برد.

یقه کتش را مرتب کرد و با لبخند مرموزی گفت:

-حواست و جمع کن منم همین طوری... دستت و نشکونم.



حکم کن

حامد لبخند دندان نمایی زد من به جای او خودم را خیس کرده بودم اما این پسر انگار چیزی برای از دست دادن نداشت.

با لبخند جواب داد:

-هروقت نیاز شد، بگو خودم می شکونم واست!

با بهت به نیم رخ خونسرد و ترسناک حامد زل زدم.

میان بارید و حامد ایستاده بودم.

بارید خواست چیزی بگوید که فوری دستم را میانشان قرار دادم.

-چیزی نیست... کم مونده بود بیوفتم حامد بازوم و گرفت.

رو به چشمان چین خورده و پر نفوذ بارید لب زدم.

-واقعا هیچی نیست!

حامد خندید و به سمت ماشینش رفت:

-دیدی عمو؟ چیزی نیست!

چشمکی زد:

-یعنی فعلا چیزی نیست!

با بهت نگاهش کردم.

بارید غرید:

-حامد!

حامد جوابی نداد محافظش در عقب ماشینش را برایش باز کرد. با همان ابهت و رفتار خلص و عجیبش سوار شد محافظ در را بست.

فوری همه سوار ماشین ها شدند و راه افتادند.

حکم کن

-هیچ وقت... تاکید میکنم دختر کوچولو هیچ وقت بهم دروغ نگو.

با ترس برگشتم و به باربد زل زدم...

پدرم بود ها... اما بعد رفتار آن روزش نمی توانستم بابا صدایش کنم

چی؟

کمی به سمتم مایل شده بود.

-دوتا خواسته ازت دارم دختر، اول از راستین دور شو... تا حامدم ازت دور شه...

اینا برعکس جواب میدن... به حامدم نزدیک نشو تا راستین نزدیکت نشه فهمیدی؟

اخم کرده نگاهش کردم.

-فکر نمی کنی برای پدری کردن و خواسته داشتن زیادی غریبه ای؟

خیره و سرد نگاهم میکرد.

-هر وقت بابا صدات زدم میتونی امر و نهی کنی من آرسان نیستم!

برخلاف تصورم خیره به نگاه براق و اخم هایم چیزی شبیه لبخند روی لب هایش شکل گرفت.

-شبيه مامانتي

جمله اش تمام نشده به سمت خانه پا تند کرد.



[00:12 20.11.20

به دنبالش دویدم.

حکم کن  
-کجا میری؟ آرسان کجاست؟

برگشت و نگاهم کرد

-نمی دونم... باهام دعوا کرد... زیادی تخصصه

وقتییم عصبی شه باهام در میفته تا لج بازی کنه معلوم نیست باز می خواد چی کار کنه  
پوزخند زدم:

-حتما آوردنم به اینجا ثمره یه دعوا دیگتون باهمه؟ برای این که عصبیت کنه اوردم؟  
دستش را درون جیبش فرو برد.

از جعبه چرمی سیگاری درآورد.

دست دیگرش را درون جیب کتش فرو برد.

فندک شیک و سیاه رنگی را بیرون کشید و سیگارش را روشن کرد و گوشه لبش قرارش داد.  
کام عمیقی گرفت و دودش را به سمت چپش رها کرد.

-نه... تورو برای چیز دیگه آوردن... می فهمی...

با اعصابانیت نگاهش کردم

-برای چی؟

دوباره کام گرفت... هر بار کام گرفتنش زمان زیادی را هدر می داد.

از عمد روی اعصابم رژه میرفت

سیگار را از میان لب هایش کشیدم و روی زمین پرت کردم.

چرا جواب من و نمیدین؟

خیره به سیگار سر بلند کرد:

حکم کن

-اون یه نخى که انداختى اندازه کل لباسات قيمتش بود هانى

عصبى لب هايم را روى هم فشردم که خنديد

-باشه... چى مى خواى بگم؟ به کى رفتى اين قدر خنگى؟ من که باهوش بودم!

دهن باز کردم چيزى بگويم که ميان حرفم پريد.

-خب آخه کدوم احمقى اون همه خرج مى کنه که يکى و بدزده زير آبى بياره اين جا...

ميدونى مراحل خطرناک و سختى داره؟

هواپيما و جعل هويت و پاسپرت و...

حتما دليلى داشته که آوردت و اين همه ريسک کرده... وگرنه اون قدرام خل وضع نيست که براى

لج بازى با من...

حرفش نيمه تمام ماند چون صدای لاستيک هاى ماشين و ترمزش را از پشت سرمان شنيديم

گيج برگشتم و به ماشين آسان زل زدم.

از ماشين پياده شد و عينک دوديش اش را برداشت و با خنده و هيجان گفت:

-براتون سوپرايز دارم عزيزاى دلمم.

با بهت نگاهش مى کردم

که محافظ ها در ماشينش را باز کردن.

دو مرد هم زمان که از ماشين پياده ميشدند خم شدند و دو دختر را از ماشين خارج کردند.

دست هايشان بسته و و محافظ چسب روى دهانشان را باز کرد که صدف بلند جيج زد:

-حروم لقمه سگ... من و ميبندى... جرت ميد...

آرسان قهقهه زد:

حکم کن  
-دوستان خیلی خفن دیلان..

با بهت نالیدم:

-آیلین!

آیلین که دست و پا میزد چرخید و صدف ساکت شد.

هر سه با بهت ب هم زل زدیم

صدای فریاد بارید مو به تنم راست کرد.

-آرسان!



[22:23 20.11.20

صدف درحالی که تقلا میکرد بازویش را از دست مرد غولپیکر رها کند داد زد:

-دیلان! دیلان تو اینجا بودی!

خشک شده لب زدم:

-صدف!

بلند در حال دست و پا زدن جیغ زد:

-دیلان این مردنی واقعا داداشته!؟

آرسان عینک دودیش را برداشت و با خنده گفت:

-مردنی منم یا تو ۳۰ کیلیویی؟

حکم کن  
آیلین مبهوت لب زد:

-تورم دزدیدن دیلان...چرا مارو آوردن اینجا!؟

مبهوت بودم نمیدانستم باید از ذوق دیدنشون سخت درآغوششان بگیرم یا بزنم تو سرم!

خواستم به سمتشان برم که باربد بازویم را گرفت و غرید:

-وایسا سرجات.

با حرص داد زدم:

-ولم کن.

باربد رو به آرسان شمرده شمرده و ترسناک گفت:

-راجب این کارت باید حرف بزنیم!

آرسان با خونسردی لبخند زد:

-چشم بابایی.

باربد با فک قفل شده غرید:

-اگه دزدیدیشون چرا آوردیشون اینجا ها؟

آرسان سوییچ ماشینش را پرت کرد سمت محافظ پشت سرش.

محافظ فوری سوییچ را روی هوا گرفت.

-میخواستم با زبون خوش بیارمشون منتهی یه کم زیادی بد دهنن! یه کوچولو عصبی شدیم...و این

که اوردمشون پیش دیلان دیگه...

چشمکی زد و ادامه داد:

-البته حامد کمکم کرد بیارمشون...کارای ویزا و...اسم جعلی و حل کرد.

حکم کن  
باربد غرید:

-حامد!؟

آیلین بهت زده گفت:

-جعل؟ ویزا؟

صدف جیغ زد:

-اینجا کدوم گوریه؟

آرسان با خنده گفت:

-گور بابام.

باربد با دستان مشت شده به سمت آرسان قدم برداشت که آرسان فوری باخنده گفت:

-خب خونه توعه دیگه!

باربد انگشت سبابه اش را بالا گرفت:

-برات دارم... فهمیدی؟

آیلین عصبی غرید:

-میشه بگین اینجا چه خبره؟ دیلان یه چیزی بگو.

با سری که رو به انفجار بود لبخند مسخره ای زد.

-معرفی میکنم بچه ها...

با دست به آرسان اشاره کردم

-داداش خل و چلم.

آرسان زد زیر خنده.

حکم کن

با دست به بارید اشاره کردم:

-اقای به اصطلاح پدر!

صدف بهت زده نالید:

-خب دیگه... گاومون زایید!

آیلین آرام و خشک شده لب زد:

-چه جورم!



[22:52 20.11.20

با سرعت به سمت صدف دویدم و روبه بارید داد زدم:

-بی خطر دستاشون و باز کنید.

بارید با حرص خندید:

-من الان این دوتا رو چیکار کنم پسره زبون نفهم؟ قیافمون و دیدن...

آرسان با خنده گفت:

-ای وای راست میگی!

بارید عصبی دستش را روی شقیقه اش گذاشت.

-آرسان... آرسان... باید وقتی نوزاد بودی خفت میکردم.

آرسان با لبخند دندان نمایی گفت:



حکم کن  
-دلت میادا!

باربد فریاد زد و اسلحه اش را درآورد و به دنبال آرسان دوید.. آرسان با سرعت جیغ دخترانه ای زد و به سمت ماشینش دوید.

نمیدانستم بخندم یا گریه کنم.

آرسان در ماشین را با سرعت باز کرد تا بنشیند که باربد محکم در بست و دستش را روی در گذاشت.

آرسان با سرعت با سر از شیشه پایین ماشین خودش را درون ماشین پرت کرد.. باربد کمر بند شلوار آرسان را گرفت و به عقب کشید.

-آی ولم کن... کمک.

باربد داد زد:

-میکشمت...

آرسان که تا کمر درون ماشین فرو رفته بود با پایش لگد میپرانند در نهایت پایش به زیر شکم باربد خورد. باربد کبود شده عقب رفت. آرسان با سرعت خودش را درون ماشین پرت کرد و قفل در را زد و رو به محافظش داد زد:

-سوییچ.

محافظ با سرعت سوییچ را از شیشه به داخل ماشین پرت کرد.

باربد کبود شده به سمت ماشین رفت ک آرسان با سرعت شیشه را بالا داد و ماشین را روشن کرد و دنده عقب رفت.

دور زد و باربد با اعصابانیت کبود شده فریاد زد:

-بیچارت میکنم.

آرسان شیشه را پایین داد و فریاد زد:

-غلط کردم.

حکم کن

باربد به سمتش دوید که فوری گاز داد و دور شد.

باربد تا نزدیک در دنبال ماشین دوید و آرسان را با فریاد صدا میزد

آیلین هنگ کرده گفت:

-برگام!

صدف خشک شده با دستای بسته اش به خودش اشارع کرد:

-برگ؟ من که پشمام در هم شکست!



[17:55 22.11.20

\*\*\*

وسط سالن ایستاده ما بین صدف و آیلین مبهوت به باربد زل زده بودیم.

مانند سران ارتشی دو دستش را پشتش قرار داده و با شانه های پهنش مقابلمان ایستاده و با اخم نگاهمان میکرد.

-خب بعدش؟

با اضطراب انگشت هایم را در هم میپیچاندم.

-بعدش از طریق طاهر رفتم خونه صدف که آیلینم هم خونش بود.

چشمانش را ریز کرد. حتی آیلین و صدف هم از ابهتش زبان هایشان را غلاف کرده بودند.

-چند وقت پیششون بودی؟

با ابروهای بالا رفته لب زدم:

-نمیدونم...زیاد نبود.

حکم کن  
سر تکان داد:

-خانواده هاتون؟

صدف آرام اما محکم پاسخ داد:

-جدا زندگی میکنیم. کسی دنبالمون نمیگرده...

بزارین بریم به کسی...

باربد میان حرفش پرید:

-هیس.

رو به آیلین گفت:

-تو چی؟ بچه ها گفتن یه پسره داره دنبالت میگرده.

آیلین با استرس موهایش را پشت گوش زد.

-امیر...دوست سابقمه...روزی که ریختن خونمون تا بدزدنمون باهاش تلفنی حرف میزدم که جیغ زدم  
و یهو تماس قطع شد حتما فهمیده...

باربد جدی با چشمان نافذش خیره آیلین ماند.

-دوست پسرت بوده؟

صدف با اخم گفت:

-فکر کن آره.

باربد بدون نگاه کردن به صدف گفت:

-با تو نبودم.

بازوی صدف را آرام فشردم تا دوباره سیم پیچ هایش اتصالی نکنند.

حکم کن

آیلین با صدای لرزان جواب داد:

-بود...دیگه نیست.

باربد خونسرد سرتکان داد:

-آمار دوتاتون و درمیاریم... کی هستین... خانوادتون... سن... شغل... همه چی...

به نفعتونه خانوادتون دنبالتون نگردن اگر درست گفته باشید هرچند وقت در حد ۳۰ ثانیه میتونید باهاشون تلفنی حرف بزنید که شک نکنن به نبودتون... بعد یه مدت تصمیم میگیرم که یا بکشیمتون یا نگهتون داریم یا بفرستیمتون برید. که اخری نیاز به جلب اعتمادمون داره. دوتاتون تو اتاق طبقه بالا فعلا میمونید.



[18:06 22.11.20

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فرار کردن از این خونه مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه دراین حد غیر ممکن. هر سه متر یه محافظ قرار داره ۸ تا دوربین امنیتی و ۶ تا دوربین مخفی که نمیپندشون. ۴ تا سگ شکاری... اینا فقط تا توی محوطه بود.

جهت اطلاعاتتون تو ایران نیستین اسپانیاید.

زبانشون و بلد نیستین... فرارتون یعنی یه ادم بی هویت ک زبان مردمم بلد نیست و یا بهتون تجاوز میشه یا باید برید گدایی!

تمام مدت هر سه نفر با دهان نیمه باز به باربد زل زده بودیم.

-خب فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه.

حکم کن

از سرو صدا خوشم نمیاد. اگر سعی به فرار کنید هرسه تون و از هم جدا میکنم و دیگه نمیتونید هم و ببینید... گریه زاری و داد و

بی دادم نداریم.

-سوالی هست؟

هرسه با دهان باز نگاهش کردیم.

-خوبه.

به سمت در خروجی رفت و از خانه خارج شد.

آیلین حیرت زده گفت:

-اسپانیا!

صدف نالید:

-سگ؟

آیلین با صدای کشیده و متعجب گفت:

-دوربین!

روبه رویشان قرار گرفتم

-بچه ها آروم... جاتون اینجا امنه کسی اذیتتون نمیکنه ظاهرشون خشنه ولی کاریتون ندارن.

آیلین با چشمای ریز شده گفت:

-مطمئنی دوربین مخفی نیست؟ بابات چرا این قدر جوونه... همچین جذابه!

خنده ام گرفت متفکر این جملات را بیان

میکرد.

حکم کن  
صدف چشمانش را گرد کرد؛

-میگم بابات مجرده؟



[22:17 22.11.20]

هر دو را به طبقه بالا بردم.

هر دو آن قدر هنگ و مبهوت اتفاقات تازه رخ داده بودند که بی حرف پشت سرم می آمدند.

نیلوفر خانوم پشت سرشان بالا می آمد.

به راهرو که رسیدیم نیلوفر خانوم جلو افتاد.

دری نزدیک به انتهای راهرو را که تا به حال به آن توجه نکرده بودم را گشود.

-اینجا میمونید.

آیلین و صدف پشت سرم وارد اتاق شدند.

رو به نیلوفر خانوم گفتم:

-مرسی میتونید برید.

کمی خم شد:

-به چیزی احتیاج داشتید صدام کنید.

لبخندی زدم تا از اتاق خارج شد صدف بهت زده گفت:

-شکل کسی ام ک داغه چیزی نمیفهمه!

حاجی من هنگم... مغزم رد داده. به خدا میخوام جیغ و داد کنم ولی بازم هنگم!

حکم کن  
آیلین سرش را میان دستانش گرفت.

-امروز چندشنبه است؟

گیج نگاهشان کردم.

-آم... فکر کنم سه شنبه.

صدف با چشمای ریز گفت:

به ایران؟ شت... مارو یه شنبه دزدیدن بیهوش شدیم...دیگه تموم!

آیلین روی لبه تخت نشست همچنان سرش را گرفته بود.

-باورم نمیشه...خدایا.

صدف عصبی دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

- دیگه دارم به خودم میام.

دهنش را باز کرد و به سمت در دوید و جیغ زد:

-بزارید بریم بیرون بی نامو...

فوری با نهایت سرعت به سمتش دویدم و از پشت محکم گرفتمش.دستم را روی دهانش محکم فشردم تا صدایش را نشوند.

-توو خدا ساکت...اینا شوخی ندارن صدف...همه چی و بهت میگم...

تقلا میکرد که التماس وار نالیدم:

-توروخدا صدف...بهم اعتماد کن

آیلین هم برخاست و بازوی صدف را گرفت.

-صدف...صدف وایسا ببینیم دیلان چی میگه!

حکم کن

صدف عصبی نفس نفس زنان آرام گرفت و دست از تقلا برداشت.

با حرص نگاهم میکرد. نفس راحتی کشیدم و آرام دستم را از روی دهانش برداشتم.

-خب..خب نفس عمیق بکش.

صدف عصبی پسم زد و به شقیقه هایش چنگ زد.

-دیگه دارم روانی میشم!

آیلین عصبی غرید:

-خیر سرت مشاوره...روانشناسی هر کوفتی که هستی...خودت و باید بهتر از ما کنترل کنی!

صدف کمی خم شد و با حرص و صدایی که به زور کنترلش میکرد غرید:

-من هرکوفتی هستم...الان دزدیدم!

با ناراحتی نگاهشان کردم.

-همش تقصیر منه! اگر نمیگفتم دلم براتون تنگ شده و اصرار نمیکردم آرسان نمیآوردتون.

هر دو در سکوت نگاه کردند.



[23:15 22.11.20

-همه چی و براتون میگم بچه ها...همه چیو!

آیلین دوباره روی تخت نشست و گیج و کلافه گفت:

-تقصیر تو نیست دیلان فقط تا خل نشدیم همه چیز و بهمون بگو.



حکم کن  
صدف هم کنار آیلین نشست.

روبه رویشان روی زمین چهارزانو زدم.

کلافه لب زدم:

-از کجا شروع کنم؟

آیلین با چشمان ریز شده گفت:

-وقتی اون پسره آرسان سوار ماشینش کردت و دیگه غیبت زد!

۳۷ دقیقه بعد هرسه روی زمین گرد هم نشستند و به هم زل زده بودیم.

هر دو متفکر نگاهم میکردند.

-پس راستین طبقه بالاست و با خواهر حامد ازدواج کرده...حامدم زیر پوستی تهدیدت کرده...راستین  
با دختر داییش ازدواج کرده؟

یعنی با دختر عموی تو؟

روبه آیلین سر تکان دادم:

-آره.

صدف دستش را از زیر چانه برداشت:

-بابات چی؟ مشخصه براش مهمی ولی فازش چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-نمیدونم...حالا که همه چیز و فهمیدید بچه ها...لطفا اعتمادشون و جلب کنید تا بزارن راحت  
برید...فکر کنید خودتون اومدید دیدنم

فکر کنید دزدیده نشدید...بعدش میزارن برگردید!

حکم کن  
صدف متفکر گفت:

-کاش فقط همین بود...

متعجب نگاهشان کردم.

-چپشده مگه!؟

آیلین با ناراحتی زمزمه کرد:

-امیرا!

چشمانم گرد شد...

-چی؟ امیر؟ چیکار کرده؟

صدف با تمسخر خندید:

-بگو چه کارایی که نکرده... کاش آیلین دفتر خاطرش و تو خونه جا نمیزاشت با جزئیات میخوندی...

-دفتر خاطرش تو کیف من مونده بود.

آیلین سرش را بالا پایین کرد:

-آره کیفیت و پیدا کردم... چی بگم؟ بعد گم شدنت به فاصله دو روز بعدش یه آبرو ریزی تو تئاتر راه انداخت که نگو...

چانه آیلین لرزید بغض کرده بود.

با ترس نگاهش کردم:

-بگو چپشده!

صدف به جای آیلین که بغض کرده بود جواب داد:

-آیلین داشت نمایش اجرا میکرد. نمایش مهمی بود سالن پر بود... کلی آدم اونجا بودن.

حکم کن

نمایش که تموم شد یهو دیدم یکی از بین تماشا چیا داد زد:

-تو زندگی واقعیتم خوب بلدی نقش بازی کنی!

با حیرت گفتم:

-امیر اینو گفت؟!

آیلین با بغض جوابم را داد:

-آره...گفتش این دختری که نشستین نمایشش و نگاه میکنید آهن پرسته...دنبال پوله میفته دنبال  
پسرای پولدار...تهشم تف میکنه تو صورت اونایی که در حدش نیستن!

دستانش را روی چشمانش گذاشت:

-حالم خوب نیست...آبروم و برد...من اون بالا خشکم زده بود...مثل احمقا بودم...همه مردم اوووه  
کشیدن...امیرم انگار لذت میبرد از داغون شدنم...

صدف با حرص گفت:

-بعد این که خوب آیلین و جلو جمع خراب کرد شروع کرد به دست زدن گفت:

-به افتخار خانوم بازیگر دست بزنی.

آیلین با هقهقه نالید:

-بعد همه هم زمان با اوووه گفتن دست زدن...

صدف با اخمایی در هم شانه آیلین را نوازش میکرد:

-هیچی دیگه بعدشم آیلین و اخراج کردن گفتن آبرو ریزی شده...

-باورم نمیشه!

صدف با پوزخند گفت:

حکم کن  
-اگه اصلیه رو بگم که پشم برات نمیمونه!



[23:35 24.11.20

با حیرت لب زدم:

چی؟

صدف به کناره های تخت تکیه زد.

-۷۰ درصد سهام شرکت مهرداد و خریده.

گیج نگاهش کردم:

-مهرداد کیه!؟

آیلین عصبی غرید:

-دوست پسر قبلیم...کسی ک قبل امیر دوشش داشتتم و با امیر مشکل داشتن.

\*رمان پانتومیم\*

با بهت درجایم جابه جا شدم.

-یعنی به خاطر تلافی مهرداد و ورشکست کرده؟

صدف سر تکان داد:

-میگم که...افتاده پی انتقام.

-اخه مشکلتش با مهرداد چیه؟

حکم کن  
آیلین کلافه نگاهم کرد.

-فقط بدون خیلی با هم دشمن و کلی حساب صاف نشده داشتن...

-اوه!

صدف موهایش را رو به بالا چنگ زد.

-هیچی دیگه داداش آیلین بهش زنگ زد گفت بابای آیلین و از کارش انداختن بیرون یه حقوق  
بازنشستگی داشت که تو این وضع به دردی نمیخوره. جالبه تا باباش اخراج شد صاحب خونشونم  
پیش و کرایه رو بالا برده. حدس میزنیم کار امیره... معلوم نیست باز چه نقشه هایی داره.

-یعنی چی واقعا! آیلین چرا بهش همه چیز و نمیگی؟

صدف پس گردنی آرامی به آیلین زد و گفت:

-آره جوابش و بده؟ دیلان جان... این خر نفهم این قدر لفتش داد لفتش داد که دیگه اعصاب برام  
نمونده..

آیلین گردنش را ماساژ داد و با اخم گفت:

-خواستم بگم. شمارشو از تئاتر گیر اوردم و زنگ زدم بهش تو کافیشاپ قرار گذاشتم گفتم یه چیزایی  
هست که باید بهت بگم.

ولی همون موقع ریختن خونمون.

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم.

-ای تف...

صدف تایید کرد:

-واقعا تف!

در اتاق با سرعت باز شد و قبل این که بتوانم واکنشی نشان دهم چیزی مانند گلوله تو اتاق پرتاب  
شد و در را بست.

حکم کن  
با حیرت به آرسان زل زدم که هنوز متوجه ما نشده و در را محکم گرفته و سرش را به در تکیه داده و  
نفس نفس میزد.

-آرسان

در جایش پرید و وحشت زده چرخید.

صدف با چشمان ریز شده گفت:

-های!



[23:35 24.11.20

آرسان با چشمان گرد خیلی آرام گفت:

-شما چرا اینجا یین!؟

با تعجب نگاهش کردم.

-از باربد فرار کردی؟

با صدای آرام اما حرصی گفت:

خیلی سرعت عملش بالاست! کل کارتام و مصدود کرده... ماشینم بنزینش داشت تموم میشد! به  
همه افرادم زنگ زده اگ رفتم خونه های دیگم بگیرم بیارم پیشش.

خنده ام را نتوانستم کنترل کنم.

با شنیدن صدای خنده ام انگشتش را جلوی دهنش گرفت.

-هیسیسیسیس هیس...

با بهت ساکت شدم.

حکم کن  
قرمز شده نالید:

-تو کتابخونش بود...گفتم تو این اتاق فکر نمیکنه قایم شده باشم...این اتاق که خالی بود

آیلین بی حوصله جواب داد:

-قبل این که مارو بیاری باید فکر اینجاش و میکردی!

آرسان دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

-رسمًا به گ..وه خوردن افتادم دیگه لازم نیست یاد اوری کنید.

دوباره خندیدم که آرسان با سرعت دستش را روی دهانش گذاشت.

-هییس هییس.

صدف لبخند مرموزانه ای زد و بلند گفت:

-عه آرسان!

آرسان آن قدر چشمانش گرد شد که حس کردم الان است ک از حدقه در بیایند.

خودش را خم کرد و چسباند به در:

-هییس..هییس..تورو خدا.

صدف با خنده بلند تر از قبل گفت:

-آرسان اینجایی!

آرسان دیگر کم مانده بود خودش را تیکه و پاره کند.

به سر و صورتش میکوبید تا صدف ساکت شود.

آیلین از ناراحتی درآمده غش غش میخندید.

آرسان دیگر خودش را از بین برده بود.

حکم کن

روی زمین زانو زده و با التماس به سرش میزد.

من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم بلند خندیدم...

صدای قدم هایی را شنیدیم.

هر سه ساکت شدیم و آرسان با حیرت فوری برخاست.

دستگیره در پایین رفت که فوری داد زد:

-کیه؟

صدای باربد را از پشت در شنیدیم:

-میتونم پیام؟

با سرعت برخاستم و بازوی آرسان خشک شده را گرفتم و به سمت در حمام بردم.

-برو تو.

رو به در فریاد زد:

-یه لحظه صبر کن.

آرسان فوری وارد حمام شد.

بازوی صدف را گرفتم بلندش کردم.

گیج گفت:

-منو کجا میبری؟

اورا هم به سمت حمام هول دادم.

-شیرآب و باز کنید.

هر دو با بهت نگاه میکردن که فوری در حمام را بستم.



حکم کن  
آیلین با خنده نگاهم میکرد.

در را باز کردم بارید با اخم فوری کنارم زد و وارد اتاق شد



[23:35 24.11.20

-آرسان اینجاست؟

خودم را متعجب نشان دادم.

-آرسان؟ مگه فرار نکرد؟

سر تکان داد:

-محافظا و دوربينا دیدنش اومده خونه... به محافظا گفته خودش اومده باهام حرف بزنه اون احمقا  
ام نگرفتنش. تو خونه قايم شده.

ابرو هایم را در هم گره زدم.

-جدا!!؟ ما که ندیدیمش...

بارید به اطراف نگاهی انداخت و بعد به درحمام زل زد.

-ام... صدقم رفت حموم... چون داشت داشت میرفت در و باز نکردم... پوشش مناسب نداشت.

بارید با اخم نگاهم کرد.

-عجب.

صدای دوش آب میامد.

آیلین با همان لبخند دندان نما به بارید زل زده بود.

به دوستت بگو حوله تنش کنه.

حکم کن  
با بهت نگاهش کردم.

چی!

به سمت حمام رفت و در زد:

-حوله تن پوش بیوش تورو نگاه نمیکنم.

صدای مبهوت صدف را از داخل حمام شنیدیم.

چی؟ عه اینجا ک حوله نیست!

باربد عصبی مشتش را آرام روی در حمام کوبید.

-هست... تو سه سایز و رنگ مختلفم هست من آمار خونم و دارم!

با وحشت به نیم رخش زل زدم.

-صدف تنهاست... زشته!

بی توجه بهم به در کوبید:

-سه ثانیه وقت داری!

هم زمان در حمام را با سرعت باز کرد.

با وحشت هم زمان با او وارد حمام شدم.

آرسان و صدف کنار هم به دیوار تکیه زده با ترس به باربد زل زدند.

آرسان شامپویی که آماده پرتاب میان دستش گرفته بود را پایین آورد و با لبخندی سخته ای

گفت:

چه شامپوی خوبیه ها!

باربد آرام غرید:

حکم کن  
-آره...نرم کنندس...راحت میکنمش تو ک\*\*\*

چشمانم گرد شد.

لب زدم:

-وای



[00:32 25.11.20

آرسان با ترس پشت صدف پنهان شد و عصبی گفت:

-بابا تو از هیچی خبر نداری که...من جوونم..احساسیم اون حرفا رو زدی عصبی شدم بعدشم حامد  
منو اغفال کرد گفت اینا حرف گوش نمیدن لومون میدن بی کسو کارن بدزدیمشون.منم که معصوم  
گولشو خوردم

فقط برای این که دیلان و خوشحال کنم!

باربد خونسرد خیره به آرسان گفت:

-اگه تموم شد که شروع کنم؟

صدف تقلا کرد که آرسان محکم تر بازوهایش را گرفت.

-چی رو؟

باربد سرش بالا تر گرفت:

-پاره کردنتو!

صدف و آرسان و من با حیرت به باربد زل زدیم

که آرسان دادی زد و با سرعت هم زمان که صدف را هول میداد به سمت در حمام دوید.

حکم کن  
باربد برای این که با صدف برخورد نکند خودش را کنار کشید.  
هر دو از حمام خارج شدند.

مقابل در قرار گرفتم تا کمی برای فرار آرسان وقت بخرم.  
-برو کنار...

هم زمان که هولم میداد با سرعت از حمام خارج شد من و آیلین با سرعت پشت سرشان دویدیم و از اتاق خارج شدیم.

آرسان درحالی که صدف را با خود از پله ها بالا میکشاند داد زد:  
-نیا.

باربد درحالی که به سمت پله ها میدوید فریاد زد:

-تو پسر منی؟ پشت دختر قایم میشی؟

صدف با حرص داد زد:

-چرا منو میبری!

پشت سرشان از پله ها بالا میرفتیم.

نفس نفس زنان پشت باربد قرار گرفتم و بولیزش را کشیدم.

-صبر کن.

آرسان داد زد:

-چون به دخترا دست نمیزنه تو امنیتم و تضمین میکنی.

باربد با فریاد آرسان را صدا زد.

به طبقه بالا رسیدیم.

حکم کن

آرسان ناگذیر خودش را با صدف به درون اتاق راستین پرت کرد.

هر سه به سمت اتاق راستین دویدیم.

باربد جلو تر از من و آیلین وارد اتاق شد و ما هم با سرعت پشت سرش وارد شدیم



[00:57 25.11.20]

صدای جیغ و هم زمان آخ پر صدای آرسان را شنیدیم.

برق ها خاموش و به سختی اطراف را میدیدم

صدای راستین را شنیدم:

-این جا...چه خبره!؟

برق ها هم زمان روشن شدند.

با دیدن منظره روبه رویم چشمانم از حدقه در آمد

صدف روی پای راستین افتاده بود و آرسان پایش را گرفته و کنار چرخ ویلچر نشسته و ناله میکرد.

صدف با چهره جمع شده از روی پای راستین بلند شد و زانویش را گرفت.

-چه خبره!

صدف با حرص گفت:

-اتاقه اینجا؟ چرا مثل قبر تاریک بود! ندیدیم به یه چی خوردیم پرت شدیم هر کدوم یه جا!

راستین خیره به صدف گفت:

-مثلا رو پای من!

حکم کن  
صدف دهانش را کج کرد:

-اره مثلا رو پای تو!

باربد به سمت آرسان رفت. آرسان فوری خودش را پشت ویلچر راستین پنهان کرد و داد زد:

-بابا غلط کردم ولم کن دیگه.

راستین بی حوصله گفت:

چه خبره دایی؟

باربد عصبی ویلچر را دور زد و یقه آرسان را گرفت و بلندش کرد.

-از پسر داییت بپرس.

آرسان با اخم گفت:

-راستین کمک...

باربد گردن آرسان را از پشت سر با یک دست فشرد که چهره آرسان از درد در هم شد.

-ولش کن!

اهمیتی به اعتراض نداد.

راستین کلافه گفت:

-بزار بره بیخیال بچه است.

آرسان با اخم به راستین زل زد.

راستین خیره به نگاه آرسان شانه هایش را بالا انداخت.

باربد فشار دستش را بیشتر کرد

آرسان از درد چهره اش در هم شد اما صدایش را در نمی آورد.

حکم کن

-عصبی فریاد زد:

-میگم ولش کن دردش میاد.

باز هم انگار نه انگار.

راستین دستش را زیر چانه زد و گفت:

-دایی میدونی که از خشونت خوشم نیاد حداقل بیرون از اتاقم لهش کن.

عصبی رو راستین گفتم:

-راستین!

نگاهم کرد و بیخیال گفت:

-خب به من چه!

گردن آرسان قرمز شده و چهره اش درد را به نمایش میگذاشت.

-بازم از این کارا میکنی؟

آرسان جواب باربد را نداد.

از خود بی خود شده فریاد زد:

-ولش کن بابا!

دستش شل شد و گردن آرسان را رها کرد.

خشک شده برگشت و نگاهم کرد.

خودم هم مات و مبهوت مانده بودم.

گفتم بابا؟



[21:41 25.11.20]

آرسان به گردنش چنگ زد و با اعصابیت از اتاق خارج شد.

باربد به رفتنش زل زد و کلافه انگشتتتش را بین ابروهایش قرار داد و هم زمان گفت:

-دیلان برو دنبالش.

صدف گیج و مبهوت گفت:

-همین الان داشتین لهش میکردینا!

باربد با اخم به صدف زل زد که صدف فوری رویش را گرفت و به سقف زل زد.

-برو تنها نباشه کله خره.

کلافه موهایم را پشت گوش زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

خواستم به سمت پله ها برم که متوجه صدای دراز سمت گلخانه شدم

فوری به سمت گلخانه رفتم. در نیمه باز مانده بود از پله ها بالا رفتم در گلخانه را باز کردم.

متعجب به اطراف زل زدم.

-آرسان!؟

نبود... خواستم بچرخم که آل استارهایش را از پشت میز دیدم.

میز را دور زدم. پاهایش را دراز کرده و سرش را به بدنه میز تکیه زده بود.

-آرسان!

جوابی نداد... تا به حال این گونه ندیده بودمش.

آرام کنارش نشستم.



حکم کن

شانه به شانه هم به در شیشه ای زل زده بودیم.

-از چی ناراحتی؟ اینکه جلو دخترا داشت گردنت و میشکست؟

جوابی نداد.

کلافه به گردنم دستی کشیدم.

-چون دردت گرفت ناراحتی؟

باز هم در سکوت به روبه رویش خیره مانده بود.

-آرسان؟ الوو

بی حوصله جواب داد:

-جلوی راستین...خوشم نمیاد جلوی اون کوچیک شم.

گیج نگاهش کردم:

-فکر کردم جلو دخترا...

سر تکان داد:

-نه! وقتی میرفتم تو اتاقش فکر میکردم تو اتاقش نیست...میخواستن بیرنش استخر برای بدنش.

سر تکان دادم:

-خب چرا راستین؟ اون که پسر خالته.

شانه هایش را بالا انداخت.

-اون هر چیزی که من میخواستم...درست ترش هرچیزی که من و حامد میخواستیم و خراب کرد.

متعجب به نیم رخ گرفتش زل زدم.

-چرا؟ چیکار کرده؟

سرش را میان دستانش گرفت.

چشمانش غمگین بود.

-فقط بدون قبل این ک فلج شه...هرچیزی ک میخواستم و ازم گرفت...هرچیزی که دوست داشتمو...بعدشم راحت از خیرشون گذشت.

بعدشم ک فلج شد...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد.

-آرسان مگه راستین چه چیزایی از تو و حامد گرفته؟

کلافه چشمانش رابست و پشت پلکش را با انگشت شصت و سیابه ماساژ داد.

-از حامد لبخند خواهرش و گرفت حیات خیلی شاد بود...ولی هم دخترش و از دست داد هم عشقشو هم دیگه بچه دار نمیشه.راستین...خواهرزاده حامد و گرفت...گرمای خونشون و برد.

با بهت گفتم:

-آرسان! چرا از طرف خودتون به قضیه نگاه میکنید! اولایه تصادف بوده.راستینم دخترش و از دست داده.

با این سن کم هم مادرش هم دخترش و از دست داده بعدشم احتمالا خواسته زنش پاسوزش نشه یا بهش ترحم نکنه خواسته که بره... تازه تا اخر عمرشم فلجه.

مکت طولانی ای کرد.

-کم کم میفهمی...

جوابی ندادم فقط با ناراحتی نگاهش کردم.

-میدونی ک باربد خیلی دوست داره...هرچه قدرم که عصبی باشه بازم...

حکم کن  
بیخیال جواب داد:

-میدونم...

با لبخند آرام موهای به هم ریخته اش را مرتب کردم.

-منم خیلی دوست دارم...پس راستین همه چی و ازت نگرفته! میدونی همش خدارو شکر میکنم که  
تورو تو تقدیرم قرار داد...خوشحالم که تو داداشم شدی.

لبخند کم رنگش ناگهان دندان نما شد. ذوق مرگ شده گفت:

-بگو جون من!

با خنده به بازویش کوبیدم.

-جون تو.

لپم را کشید و شانه ام را به سمت خود کشید و سرم را روی شانه اش گذاشت.

-میگم این صدف چند سالشه؟

با خنده گفتم:

-نه...نه از دوستای من فاصله بگیر.

با خنده گفت:

-بابا کاریش ندارم که.

زیر لب جون خودتی گفتم و چشمانم را بستم و از شانه امنش لذت بردم



[18:19 27.11.20

\_بچه ها!

حکم کن

با تعجب سر چرخاندم و به گوهر زل زدم.

با تعجب نگاهمان میکرد.

-اینجا چیکار میکنید!؟

از آرسان فاصله گرفتم و برخاستم.

-حرف میزدیم.

گوهر کلافه سر تکان داد:

-تازه از همه چی باخبر شدم... آرسان! عقل نداری؟ این دوتا دختر بی چاره رو...

آرسان میان حرفش پرید:

-جون من تو دیگه شروع نکن عمه!

گوهر نفس عمیقی کشید کلافه رو روبه من گفت:

-حاضر شو دیلان بریم برا دوستات یه چیزایی بخریم بتونن بیوشن.

به سمتش رفتم.

-خودشونم میان؟

ابرو بالا انداخت:

نه بابات نمیزاره... خودمم باید یه سر به مزون دوستم بزنم با یه تیر دو نشون.

با دستم به گردنم دستی کشیدم.

-باشه الان حاضر میشم.

برای آرسان دستی تکان دادم. سرتکان داد.

همراه با گوهر از گلخانه خارج شدیم.

حکم کن

به سمت طبقه پایین رفتیم.

قبل از ورود به اتاق خودم در اتاق آیلین و صدف را باز کردم.

درحال بحث بودن که با ورودم ناگهان ساکت شدند.

صدف نفس عمیقی کشید.

-هوف فکر کردم باباته.

خندیدم

آیلین سرش را روی بالشت گذاشت:

-داداشت چی شد؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-حالش خوبه.

صدف چشمانش را گرد کرد:

-عجب روزی بودا!

حرفش را با تکان دادن سرم تایید کردم.

-هوم... بچه ها من با عمم میرم یه خرید کوچیک کنیم براتون چون چیزی ندارید بپوشید. لطفا کار

خطرناکی نکنید.

آیلین بی حوصله نگاهم کرد.

-مثلا میخوایم چیکار کنیم؟ راه فراری که نیست هیچ... باشه ام جرعت مقابله با بابای دیوونت و

نداریم.

لبخند دندان نمایی زدم.

-خوبه من رفتم.

حکم کن  
صدف سر تکان داد:

-هیچی چیز صورتی رنگی برام نخری بدم میاد.

خندیدم و از اتاق خارج شدم.

به سمت اتاقم راه افتادم.

از کمد شلوار جین سرمه ای درآوردم.

وقتی پوشیدم متوجه شدم زیادی تنگ و چسبان است. حتی نمیتوانستم خم شوم.

بیخیالش شدم. شلوار جین خاکستری پیدا کردم و از میان لباس ها بیرون کشیدمش این یکی اندازه بود.

از کمد پایین آل استار های لیمویی رنگی چشمم را گرفتند.

پوشیدمشان روی تخت نشسته بند کفشم را میبستم.

در اتاق بعد چند ضربه باز شد و گوهر با تعجب نگاهم کرد.

-هنوز حاضر نشدی!

ابرویم را بالا انداختم.

وارد اتاق شد به سمت کمد رفت نگاهی به لباس ها انداخت.

تی شرت سفیدی که نوشته های خاکستری داشت از میان لباس ها انتخاب کرد و به سمتم گرفت.

متعجب نگاهش کردم.

-با تی شرت راحت نیستم.

ابرویش بالا پرید:

-معتقدی؟

حکم کن  
ابرو بالا انداختم:

-نه اما... نمیخوام کسی مزاحم شه یا...

لبخند زد:

-گونی ام بیوشی باز مزاحمت میشن.

مشکل از ما نیست...بازم سلیقه خودته.

سر تکان دادم.

بولیز سفیدی بیرون کشید و انداخت روی تخت.

-بیرون منتظرم.

لبخند زدم.از اتاق خارج شد.خیره به بولیز و تی شرت و البته در نظر گرفتن هوای گرم کلافه پیشانی ام را خاراندم.

در نتیجه بولیز سفید رنگ را که عکس مثلث خاکستری مشکی ای رویش نقش بسته بود را انتخاب کردم.

پوشیدمش و آستین هایش را تا آرنج تا زدم.

از جعبه کوچک روی میز دستبند چرم سفیدی انتخاب کردم.موهایم را باز گذاشتم.

اما کلاه لبه دار سفید رنگ را روی سرم قرار دادم...رژ لب صورتی ای انتخاب کردم و روی لب هایم کشیدم. لب هایم را هم مالیدم.

تا رنگش کم رنگ تر شود.لبخندی زدم رژ لب را روی میز گذاشتم.و از اتاق خارج شدم.

همان طور از پله ها سرازیر میشدم از بالا به گوهر نگاه کردم...سرهمی سفید رنگ و خوش دوختی پوشیده بود. که کمربندش دور کمر باریکش بسته شده بود.

به طبقه پایین که رسیدم دستی تکان دادم.

حکم کن

-آمادم.

لبخند زد...لبخند زد...هرچند بعد اتفاقات افتاده رفتارم کمی سرد تر و عادی تر شده بود.

به من دروغ گفته بودند.

دلم حالا حالاها صاف نمیشد.

از خانه خارج شدیم.

سوار ماشینش شدیم و دو محافظ هم سوار شدند.

یکی پشت فرمان یکی کنار راننده

شیشه ها دودی و حدس میزدم صد گلوله باشد. شاید هم اشتباه می کردم.

-دیلان میدونم ناراحتی از مون...بعد اون روز وقت نشد حرف بزنیم...من متاسفم ولی خیلی چیزا

هست که به مرور میفهمی و من نمیتونم حرفی بزنم. فقط میخوام درکم کنی.

خیره به فضای بیرون که به سختی دیده میشد نفس عمیقی کشیدم.

آرام سرم را تکان دادم بعد مکثی طولانی سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

-امیدوارم وقتی فهمیدم چی به چیه همه چی بدتر نشه.

با ناراحتی دستم را گرفت.

-منم امیدوارم.

لبخندی زدم تا از ناراحتی درش بیاورم



[18:59 27.11.20

ماشین که متوقف شد در جایم جابه جا شدم.



حکم کن

راننده هم زمان با محافظ پیاده شدند.

درها از دو طرف برایمان باز کردند.

با گوهر هم زمان پیاده شدیم.

روبه رویمان ساختمان شیک و سنگ نمایی بود نوشته بزرگی که برق میزد و گویا چند بعده بود درست روی سر درش قرار داشت

انگار اسم مزون بود.

با گوهر و دو محافظی که پشتمان قرار داشتند به سمت ساختمان رفتیم.

همه چیز بی نهایت شیک و خاص بود.

زن مسنی تا به سالن اصلی رسیدیم از جایش برخاست و به سمتمان آمد موهای یک دست سفید و لب های سرخ.

شلوار خوش دوخت پارچه ای و کفش های پاشنه بلند. و تابی که زیر کمر شلوار فرو رفته بود. با خود فکر کردم اگر این زن الان در روستایمان بود احتمالاً ۸ بچه داشت و در آشپزخانه غذا درست میکرد و از کمر درد و پا درد شب ها ناله مویه میکرد!

به اسپانیایی با گوهر حرف زد و به نظر صمیمی میرسیدند زن میخندید و شانه گوهر را میفشرد.

به من نگاهی انداخت و دستش را به سمت گرفت چیزی گفت ک نفهمیدم.

گوهر ترجمه کرد:

-خوشامد میگه بهت.

لبخند زد و به انگلیسی تشکر کردم. گوهر چیزی به زن گفت.

نگاهم به اطراف خیره ماند محو انواع لباس هایی شده بودم که زرق و برق و شیکیشان چشمانم را کور کرده بود.

طوری ک مدام پلک میزدم.

حکم کن

گوهر پیره‌نی ک سفارش کرده بود را پروف کرد.

پیره‌ن بلندو دنباله دار مشکی با آستین‌های توری و چسب و سرشانه‌هایی ک به زیبایی برهنه ماندند بودند. گوهر از لباس راضی بود و من هم نظرم را گفتم..این که عاشقش شدم.

لباس را که خرید با هم بعد خداحافظی از مزون خارج شدیم.

-یه مرکز خرید تو همین خیابونه بیا بریم برا دوستات خرید کنیم.

نگاه عده‌ای را خیره به محافظ‌های پشتمان دیدم.

-به نظرت واجبه که اینا باهامون بیان؟ معذبم!

گوهر خیره به محافظ‌ها چیزی به اسپانیایی گفت.

نمیدانم محافظ با اخم چه جوابی داد که گوهر جدی تر جوابش را داد.

هر دو محافظ سری تکان دادند و به سمت ماشین رفتند.

لبخند دندان‌نمایی زد:

-اینم از محافظا... بیا بریم بترکونیم.

خندیدم و راه افتادم



[20:23 27.11.20

در مرکز خرید قدم میزدیم.

میخندیدم... و لباس انتخاب میکردم.

دستم را روی پارچه نرم لباس‌ها میکشیدم.

از عمق وجودم از این لحظه لذت میبردم.

حکم کن

من به خرید آمده بودم. با عمه ام!

چند دست لباس برای آیلین و صدف خریدیم.

پاکت به دست به سمت مغازه های تمام نشدنی میرفتیم.

گوهر به سلیقه خود چند دست لباس برایم خرید.

متوجه شده بود از لباس های به قول خودش لش و اسپرت خوشم می آید پس چند دست ست هودی تابستانی و بولیز خرید.

خسته به سمت کافیشاپی رفتیم که کوچک و جمع و جور بود و اکثر افرادی ک ب خرید آمده بودند خسته خود را روی صندلی های سفید گردویی رها کرده بودند.

خرید هارا زیر میز گذاشتیم.

گوهر به سمت پیشخان رفت تا چیزی سفارش دهد.

صف طولانی ای بود و تو صف ایستاد.

نفس راحتی کشیدم و پایم را روی پایم انداختم و به مردمی که از حال و روز یکدیگر بیخبر بودند و هرکدام به کاری مشغول بودند. زل زدم.

لباس های برخی از زن ها زیادی باز بود...

طوری که از نگاهای بی پروای خود خنده ام میگرفت. از مرد ها بدتر بودم.

صدای گریه دختر بچه ای را شنیدم.

سرم را چرخاندم. برخلاف تصورم پسر بود.

گریه میکرد و به سمت انتهای راهرو میدوید.

دو یا سه ساله به نظر میرسید.

با نگرانی برخاستم.

حکم کن

سرم را چرخاندم. گوهر در صف ایستاده بود.

به سمت پسر بچه رفتم.

به دنبال زنی ک با تلفن حرف میزد میدوید و گریه میکرد.

پای زن را گرفت. اما زن او را نمیشناخت.

پسر بچه ام متوجه شد که اشتباه گرفته.

زن رد شد و رفت.

به سمتش پا تند کردم.

از ته دل گریه میکرد و زیر چشمانش حاله ای صورتی ایجاد شده بود.

قبل این که به او برسم روی پله برقی قرار گرفت.

خودش هم ترسید به نرده سیاه رنگ چسبید و با شدت بیشتری گریه کرد.

رو به سمت پایین میرفت.

با عجله از پله ها سرازیر شدم و قبل این که به طبقه پایین برسد به او رسیدم و مقابلش قرار

گرفتم. نفس نفس زنان منتظر شدم برسد.

تا نزدیک شد دستم را به سمتش بردم و بغلش کردم.

به زبانی ک نمیشناختم چیز هایی را با گریه جیغ میزد.

با نگرانی به اطراف زل زدم.

مادرش کجا بود!؟

موهای مشکی اش را نوازش کردم.

صورتش خیس اشک بود و با دست طرفی را نشان میداد و چیزی میگفت.

حکم کن

سرم را چرخاندم متوجه زنی شدم ک با سرعت به سمت راهرویی دوید.

-مامانته؟

با گریه تنها به همان سمت اشاره میکرد.

به همان سمت دویدم تا زن را پیدا کنم.

راهرو ها شلوغ و پیچیده بودند.

به دنبال زن سرمه ای پوش از چند راهرو گذشتم.

بچه به بغل دنبالش میدویدم.

بلاخره وقتی وارد مغازه کفش فروشی شد به او رسیدم.

چرخید و نگاهی به من و پسر بچه انداخت.

اما بیخیال وارد مغازه شد و به فروشنده چیزی گفت.

رو به پسر بچه گفتم:

-اینم مامانت نبود!

راه رو را تا انتها ادامه دادم و مدام به دنبال زنی ک نگران یا گریان باشد میگشتم.

نمیدانم چ قدر گذشته و چ قدر راهرو ها را متر کرده بودم که متوجه زنی شدم ک گریان بازوی

نگهبانی را گرفته و با او حرف میزد.

پسر بچه با دیدن زن با گریه چیزی گفت و دستانش را به سمتش گرفت طوری که کم مانده بود

بیفتد.

فوری به سمت زن رفتم.

تا چرخید با دیدن پسر بچه جیغی زد و گریه اش شدت گرفت...اما گریه شوق بود.

لبخندی زدم بچه را به سمتش گرفتم.

حکم کن

بچه را بغل زد و گونه اش را بوسید.

رو به من با هیجان چیز های میگفت ک نمیفهمیدم تنها سر تکان میدادم.

دستم را سخت فشرد و سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید.

لبخندی زدم و به انگلیسی تشکر کردم.

برای بچه دست تکان دادم. تمام مدت با چشمان درشت و قهوه ایش نگاهم میکرد.

لبخندی زدم و از انها دور شدم.

خب... گوهر کجا بود؟

متعجب به اطرافم زل زدم... من کجا آمده بودم؟

با ترس به اطراف نگاهی انداختم... هیچ مسیری برایم آشنا نبود.

با حیرت لب زدم:

-گم شدم!



[20:51 29.11.20

با حیرت دستانم را روی سرم گذاشتم.

چرخ زدم... گیج تر شدم.

از کجا آمدم؟ به کدام سمت برم؟

دندان هایم را روی هم فشردم.

-دیلان احمق! حتی فامیلی جدید باباتم نمیدونی!

حکم کن

کلافه به سمتی که حس میکردم آشنا تر است قدم برداشتم.

هرچه که جلو تر میرفتم...سالن ها پیچ در پیچ تر و مغازه ها بیشتر شبیه یکدیگر میشدند.

خیلیم عالی...نه پولی داشتم.

نه آدرس را بلد بودم.نه زبانشان را بلد بودم.

و نه حتی آشنایی داشتم.

رسما از آن پسر بچه دو ساله گم شدنم خطرناک تر بود.حداقل میتوانست چهار کلمه حرف بزند. من چه؟

عصبی از پله ها بالا رفتم.

مرکز خرید بزرگی بود.و هر لحظه شلوغ تر میشد.

هیچ چهره آشنایی نمیدیدم...

گرسنه و تشنه شده بودم...و همچنین خسته.

کلافه کلاهم را از سرم برداشتم و به دیوار تکیه زدم و خودم را با لبه اش باد زدم.

-حالا چه غلطی کنم!

سر خوردم و روی زمین نزدیک به مغازه ای نشستم.

به رفت و آمد مردم زل زدم...

برخی نیم نگاهی حواله ام میکردند و پاکت به دست از کنارم میگذشتند.

نمیدانم چه قدر گذشته و مغموم به جمعیت زل زده بودم.به امید دیدن چهره ای آشنا...

آرسان...گوهر...محافظ ها!

اما نبودند که نبودند...

حکم کن  
کلافه کلاه را روی سرم گذاشتم.

مغازه دار درحال بستن در شیشه ای برگشت و رو به من چیزی گفت.

گیج به چشمانش ک پشت عینک مستطیلی اش قرار داشت. نگاه کردم که به ساعتش اشاره کرد.  
متعجب به اطراف زل زدم.

اکثر مغازه دار ها درحال بستن درهای مغازه هایشان بودند.

ازجایم برخاستم و به مرد لبخند مصنوعی زدم.

خودم را الکی سر گرم باز و بست کردن دستبندم کردم تا مرد راه بیفتد.

دنبالش با فاصله حرکت کردم... ببینم چه طور از این فروشگاه باید خارج شد!

پشت سرش میرفتم.

مانند او از پله ها سرازیر شدم و چند سالن را پشت سر گذاشتم تا بلاخره در خروجی را دیدم.

اما اصلا این در برایم آشنا نبود. حتما چند در دارد.

از مرکز خرید خارج شدم. روی پله ها ایستاده به اطراف زل زدم.

-اصلا دنبالم میگردین!؟



[21:02 29.11.20

با بغضی که ناخواسته به جانم افتاده بود مانند بچه ای ک مادرش را در جایی شلوغ گم کرده به  
اطراف نگاه میکردم.

چانه ام لرزید... چرا هربار ک فکر میکردم همه چیز خوب است تقدیر یادآوری میکرد ک من هیچ چیز  
از خود ندارم؟



حتی نام و نشانی... حتی آدرس خانه پدری!

هیچ... یک هیچ بزرگ و خانه خراب کن.

دست به جیب به آسمان که حالا سیاه شده بود زل زدم.

نفس لرزانم را رها کردم و به سمت ناکجاده آباد حرکت کردم.

در امتداد خیابان راه میرفتم و با بغض به مردم و ماشین های گذرا زل می زدم...

با این سن گم شده و جایی نداشتم که بروم.. عالی تر از این هم هست؟

رفته رفته خیابان خلوت تر و رفت و آمد کمتر شد.

حتی نمیدانستم ساعت چند است.

با ناراحتی خیره به آسفالت حرکت میکردم.

که با دیدن سگ سیاه و ترسناکی درست مقابلم از حرکت ایستادم.

کنارم سطل زباله بزرگی قرار داشت و سگ هم ما بین آشغال های ریخته شده روی زمین قرار گرفته بود.

خیره نگاه میکردم.

نگاه سیاه و ترسناکی داشت.

دهانش را نیمه باز کرد و دندان های بزرگ و سفیدش را نشانم داد.

با ترس فوری مسیرم را تغییر دادم و آهسته آهسته دور شدم.

قلبم در دهانم میزد.

خود را درون کوچه ای انداختم و نفس عمیقی کشیدم. صدای بلند خنده ای را شنیدم.

حکم کن

با ترس چرخیدم... دو جوان روی صندوق عقب ماشین قدیمی ای نشسته و دستشان سیگار و شیشه ای مانند شیشه مشروب بود.

هر دو با دیدنم ساکت شدند.

قلبم بی قرار تر کوبید.

پسر لاغر تر و بلند تر از روی صندوق پایین پرید و بی تعادل به سمتم آمد... جمله ای را با لحن بد و کشیده ای گفت ک بدون ترجمه معنی اش مو ب تنم سیخ شد.

وحشت زده چرخیدم تا از کوچه خارج شوم که محکم به سینه کسی برخورد کردم.



[20:28 30.11.20

وحشت زده یک قدم به عقب برداشتم.

پسر چهار شانه ای روبه رویم قرار گرفته بود.

شیشه مشروبی مشابه با شیشه های آن پسر ها در دست داشت.

چشمانش ریز و ترسناک ب نظر میرسید.

قلبم آن قدر با سرعت به دیواره سینه ام کوبیده میشد که میترسیدم از کار بیفتد.

با وحشت خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت.

با درد جیغ زدم:

-ولم کن.

ناخواسته فارسی حرف زده بودم.

معنی حرف هایم را نمیفهمیدند... مانند دیوانه ها به تقلای من میخندیدند.

حکم کن

پسر با خنده رو به دوست هایش چیزی گفت و مرا به سمت آنها کشاند.

در چشمانم اشک جمع شد. نا امید و ترسیده مشت هایم را به سینه اش کوبیدم.

-ولم کن... بهم دست نزن.

این بار به انگلیسی فریاد زدم.

اما یا زبانم را نمیفهمیدند یا برایشان مهم نبود.

ریزش اشک هایم دیگر دست خودم نبود.

پسری که بازویم را گرفته بود با خنده کلاه را از روی سرم برداشت و موهایم را نوازش کرد.

وحشت زده خودم را تا جای ممکن عقب کشیده بودم.

در جایم خشکم زده و منقبض شده بودم.

با همان خنده رو به دوستانش چیزی گفت و دستش را آرام روی گونه ام کشید.

با گریه تقلا کردم که پسر لاغر اندام به سمتم آمد و آن یکی بازویم را گرفت.

وحشت زده با گریه به انگلیسی جیغ زدم:

-کمک

پسر لاغر اندام و بور فوری دستش را روی دهانم گذاشت.

با گریه نگاهشان میکردم... نه قدرت فرار داشتم نه فریاد.

پسر چهار شانه انگشتش را بند چانه ام کرد.

به زور با بینی ام نفس میکشیدم.

پاهایم میلرزید و بدنم منقبض شده بود.

دوباره مستانه خندید و دستش را آرام پایین آورد و روی کمر و بالا تنه ام کشید.

حکم کن

زیر دستان پسری ک دهانم را گرفته بود. فریاد عاجزانه ام خفه شد.

هرسه میخندیدند.

نمیدانم پسر عینکی و پر تر چه گفت و آن یکی چه جوابی داد.

فقط میدانم.

رهایم کردند.

زانوهایم خم شد قبل افتادن خودم را نگه داشتم..دستانم را مقابلم گرفتم و با پاهای لرزان از آنها که بی توجه به من میخندیدند و سیگار آتش میزدند دور شدم.

نفهمیدم چه طور خودم را از کوچه بیرون انداختم.

ده قدم که دور شدم پاهایم خم شد و لرزان با زانو روی زمین افتادم



[20:45 30.11.20

حس می کردم قفسه سینه ام سنگینی میکند.

نفسم گره خورده و باز نمیشد.

چشمانم تار میدید و دوست داشتم خودم را درون سطل زباله کنارم پرت کنم و بگویم برو به درک...

با هقهقه دستانم را رو دهانم گذاشتم تا صدایم را از کوچه کناری نشنوند و به سراغم نیایند.

محض خنده و سرگرمی کمی دست به دست چرخاندنم و بعدش رهایم کردند تا با درد خودم بمیرم؟  
چه با مرام! چه مردانه!

بغض زده برخاستم به زور با دستم از دیوار گرفتم تا نیفتم.

قدم هایم کوتاه و لرزان بود آهسته آهسته از آن کوچه دور میشدم.

حکم کن  
متوجه بارش باران شدم.

خیلی وقت بود ک میبارید؟

به لباس هایم زل زدم.

تقریباً خیس بودم... حتی متوجه باران هم نشدم خدا... در این حد بیچاره ام کردی!

بینی ام را بالا کشیدم و لرزان خودم را بغل زدم.

با گریه به خیابان بی انتها زل زدم.

صدای ماشین و لاستیک هایی ک میخ آسفالت ها شدند نگاهم را به آن سمت خیابان کشاند.

در های ماشین باز شدند چند مرد کت شلوا ری پیاده شدند. با چشمان ریز شده به کتشان زل زدم. آرم حکم کن را نداشتند. از افراد باربد نبودند. چهره هایشان هم ناآشنا بود.

از بینشان مردی به سمتم آمد.

نگاهم خیره اسلحه دست باقی مرد ها افتاد.

وحشت زده تمام نیرویم را به پایم ریختم با سرعت شروع کردم ب دویدن.

صدای قدم های مرد را از پشت سرم میشنیدم.

فقط به زبان خودش چیزی را فریاد میزد.

وحشت کرده بودم...

شاید از دشمن های باربد باشند...

باربد که بی دلیل برایمان محافظ های گولپیکر نداشتند!

با سرعت به سمت انتهای خیابان میدویدم.

ماشینی داشت از کنارم میگذشت که دستم را با سرعت مقابل ماشین تکان دادم.

حکم کن

مرد همچنان پشت سرم میدوید.

ماشین کنارم نگه داشت با نهایت سرعت درب جلو را باز کردم و خودم را درون ماشین پرت کردم.

با گریه و استرس به انگلیسی گفتم:

-زود باش برو..برو...

جمله ام نیمه تمام مانده به راننده زل زدم.

خشک شده نگاهش کردم.

ابروهای پهن و سیاهش را بالا انداخت و با صدای گیرایش لب زد:

-تنهایی میگردی! میگفتی منم پیام خب...

زیر بارون و...تنها که حال نمیده.

با وحشت نالیدم.

-حامد!



[21:15 30.11.20

با لبخند متلک آمیزی گفت:

-جان!

با حیرت نفس نفس زنان صورتم را از اشک و خیسی باران با سر آستین خیس ترم پاک کردم.

-فکر کردی آدامش دشمنای باباتن.

حکم کن  
با گیجی سرتکان دادم.

مردی ک دنبالم بود رسیده ب ماشین برای حامد سری تکان داد و به سمت ماشین خودش رفت.

-اونا اشکن یا بارون؟

چشمانم را بستم و با بغض گفتم:

-چه طوری پیدام کردین؟

برگشت و نگاهم کرد:

-دوربینای مرکز خرید...دیگ شرمنده دیر شد.

با چانه لرزان خیره به روبه رو گفتم:

-میشه زود تر منو ببری خونه...حالم خوب نیست.

خیره و اخم کرده نگاهم کرد:

-کلاحت کو؟ تو دوربینا یه کلاه رو سرت بود.

با بغض و ناراحتی غریدم:

-اون چه اهمیتی داره الان...حالم خوب نیست حامد.

مچ دستم را گرفت و با اخم خیره نگاهم کرد.

-هی...منو نگاه...

سرم را پایین انداختم با بغض به شلوار جینم زل زده بودم..

چانه ام را گرفت و با خشونت به سمت خودش برگرداند.

-گفتم نکام کن.

به اجبار نگاهش کردم.

حکم کن  
ابروهایش سخت در هم شد.

-بگو!

عصبی دستش را پس زدم و فریاد زدم:

-گفتم هیچی نی...

جمله ام نیمه تمام ماند با شنیدن صدای موزیک راک و بلند ماشین آن پسر ها ک از کوچه خارج  
میشد و یکی از پسر ها ک سرش را از شیشه بیرون آورده و با شیشه مشروبش سر تکان می داد و  
قهقهه میزد. رسماً خشکم زد.

مانند روح دیده ها از آن فاصله دور به ماشینشان زل زدم که داشت دور میزد.

ناخواسته خودم را مچاله کرده و به صندلی چسبیده بودم.

-آها!

با شنیدن صدای حامد به خودم آمدم.

خیره ب روبه رو دستش را ب سمت یقه اش برد و گفت:

-ماشینی ک داره دور میزنه رو نگه دارین...

با حیرت گفتم:

-حامد!

برگشت و نگاهم کرد:

-میگی چیکار کردن یا با موهاشون واست پالتو درست کنم؟



[21:56 30.11.20



حکم کن

با وحشت ناخاسته دستم را روی بازویش گذاشتم.

-ن..نه.

نگاهش خیره دستم ماند. هول شده دستم را برداشتم.

-نه خواهش میکنم کاری نکن.

ماشین آدم هایش مقابل ماشین پسر ها متوقف شدند.

با وحشت نالیدم:

-کار خاصی نکردن ب خدا

چشم هایش را گرد کرد؛

-پس کاری کردن...ولی خاص نبوده!؟

با حیرت برگشتم و نگاهش کردم.

-ببین خانواده ما...زیادی قوانین و اصول دارن!

و یکی از قوانینی ک خیلی ارزش خوشم میاد

اینه که هیچ...مرد غریبه ای حق دست زدن ب دخترای خانواده رو نداره!

برگشت و نگاهم کرد...خیلی جدی و آرام گفت:

-حالا اگر گرفتن مچ دستتم برات چیز خاصی نیست و میگی کاری نکردن...برای من یعنی باید

دستش و قطع کنم! اوکی؟

با وحشت نگاهش کردم.

ترسیده به جوان ها ک از ماشینشان پیاده شده و مقابل محافظین حامد ایستاده بودند زل زدم.

-نه حامد...کاری نکردن تو رو خدا...

حکم کن

جوابی نداد و از ماشین پیاده شد.

با وحشت پیاده شدم و به دنبالش دویدم.

باران شدت بیشتری گرفته بود.

کتش را از پشت گرفتم و التماس وار نالیدم:

-شر نکن... جوونن خواهش میکنم.

برگشت و بازویم را گرفت و غرید:

-برای بار آخر میپرسم... خودت بگی کمتر آسیب میبینن... پس بگو خودت.

ناچار نگاهش کردم زیر باران ایستاده و هردو هر لحظه خیس تر میشدیم.

با حرص گفتم:

- بازوم و گرفتن... و...

ابروهایش را در هم فرو برد.

-دیگه؟

با اعصابانیت موهای خیسم را کنار زدم و غریدم

-اصلا به توجه!

لبخند زد:

-فامیلیمون یکیه... واضح تر از این؟

کنارم زد و به سمت پسر ها که داد و بی داد میکردند رفت.

پشت سرش دویدم که پسر ها با دیدنم ساکت شدند و با بهت نگاهم کردند.

حکم کن

نمیدانم حامد رو ب افراش چ گفت اما محافظ ها عقب ایستادند خود حامد ب سمتشان رفت و یقه پسر چهار شانه را گرفت و قبل این ک بتواند دفاع کند مشتش را روی گونه اش کوبید.

پسر هیکل تر و عینکی گردن حامد را گرفت

که حامد دستش را خیلی حرفه ای از پشت گرفت و چرخاند.

فوری داد زد:

-اون کاری نکرده حامد.

پسر عینکی را به سمت افراش هول داد تا بگیرنش.

-پس کار ایناست؟

هم زمان پایش را بالا برد و ب شکم پسر لاغر اندامی ک ب سمتش خیز گرفته بود کوبید.

پسر نقش زمین شد.

پسر چهار شانه از زمین برخاست و به حامد حمله کرد و کمر حامد را گرفت که حامد آرنجش را روی کمر پسر کوبید و زانویش را بالا داد که به بینی پسر خورد.

تا فاصله گرفت دست پسر را گرفت و چرخاند و رو ب من فریاد زد:

-همین دستش بود.

با استرس وحشت زده نگاهش کردم.

حامد عصبی داد زد:

-دیلان.

با استرس نالیدم:

-آره!

دستش را ناگهان برعکس چرخاند ک پسر فریادی زد و زمین خورد و ب دستش چنگ زد.

حکم کن

حامد به سینه اش لگد زد و به سمت پسر لاغر اندام ک خودش را روی زمین ب عقب میکشید رفت.  
پایش را روی انگشان دست پسر گذاشت.

با گریه جیغ زدم:

-بسه ولش کن.

بی اعتنا ب داد و بی داد من و آن پسر پایش را روی انگستان پسر فشرد.  
با انزجار چرخیدم و دستانم را روی صورتم گرفتم.

با گریه نالیدم:

-تورو خدا بسه...بسبه.

در همان لحظه ماشینی به سمتان آمد و کنارمان متوقف شد.  
دستم را روی چشمان خیسم گذاشتم تا نور چراغ ها بیش از این کورم نکند.  
در های ماشین باز شدند.

به خاطر نور چیزی نمیدیدم.

ناگهان در آغوش کسی فرو رفتم...وحشت زده چشمانم را باز کردم.

خواستم تقلا کنم اما با استشمام بوی قهوه در جایم باقی ماندم.

کمی بعد صدایش آرامم کرد.

-خوبی؟

باید هنوز هم بارید صدایش کنم؟



به سختی از آغوشش دل کندم.

موهایم را کنار زدم و نالیدم:

-تورو خدا جلوی حامد و بگیر.

بازویم را رها کرد و به سمت حامد رفت.

آرسان فوری به سمتم آمد و صورتم را قاب گرفت.

-خوبی؟

اشک هایم را پس زدم و نالیدم:

-برو حامد و بگیر.

خیره نگاهم کرد سر چرخاندم بارید شانه حامد را گرفت و عقب راندش.

دوست پسر ها ک محافظ ها گرفته بودندش مدام دست و پایش را تکان میداد و فریاد میزد.

نمیدانم حامد چه گفت فقط بارید به جای گرفتن حامد به سمت پسر رفت و پایش را روی کمرش فرود آورد.

چشمانم گرد شد.

با بغض داد زدم:

-ولشون کنید...اونا ولم کردن...مست بودن.

میتونستن بلایی سرم بیارن ولی ولم کردن

رو به آرسان با التماس نالیدم:

-تورو خدا جلوشون و بگیر.

حکم کن

باربد لگد هایش را روی هیکل پسر پیاده میکرد و من خیس و لرزان وحشت زده التماس میکردم.

آرسان مرا به سمت ماشینش برد

-برو بشین خیس شدی.

با گریه چرخیدم و داد زدم:

-ولشون کنید.

آرسان مرا به زور سوار ماشینش کرد و در را بست و به سمت آنها رفت و کنار حامد ایستاد.

دیده نمیشد اما مشخص بود باربد هنوز دارد پسر هارا لگد مال میکند.

دستم را روی دستگیره گذاشتم.

اما در باز نمیشد. با گریه به شیشع کوبیدم و فریاد زدم:

-آرسان... در و باز کن.

این ک با خنده ها و دست به دست کردن هایشان آزرده شدم درست است

اما میتوانستند از موقعیت استفاده کنند و بلایی سرم بیاورند اما رهایم کردند.

دلم نمی آمد این قدر کتک بخورند.

اگر آنها انسانیت را از یاد برده بودند.

من که هنوز انسانم!

لرزان مشت هایم را به شیشه میکوبیدم.

شیشه ها پر از رد قطرات باران میشدند.

و درست چیزی را نمیدیدم.

با بغض به موهایم چنگ زدم.

حکم کن

همان لحظه در سمت راننده باز شد.

حامد پشت فرمان نشست.

مشتش خونی بود. خوب میدانستم خون آن بیچاره هاست.

-حامد این در و باز کن.

محل نداد... بی توجه دکمه پیرهنش را باز میکرد و کتش را در می آورد.

-حامد ، بارید میکشتشون.

صدای بمش را شنیدم:

-نه فقط داره تهدیدشون میکنه.

با اعصابانیت فریاد زدم:

-همیشه این قدر وحشی این؟!

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

-نه... فقط برای کسایی ک مال مان. وحشی میشیم.

با حرص اشک هایم را پاک کردم.

-من مال شما نیستم.

نیشخندی زد و خیره براندازم کرد.

-هستی...

چند لحظه مکث کرد:

-نگران نباش بچه ها دوستشون و بیهوش میکنن بعد تهدید...بقیشونم دم بیمارستان میندازن...ولی

این روحیه لطیف و یکم بهتره خشن کنی

حکم کن

از آینه جلو به چشمانم زل زد و غرید:

چون از این به بعد چیزای خشن زیادی میبینی!



[23:11 03.12.20

با ترس حیران نگاهش کردم.

در کنار راننده باز شد و آرسان سوار شد.

فوری در را بست.

-برو خونه زود. بابام گفت حلش میکنه.

حامد سری تکان داد و دنده عقب گرفت و دور زد.

گیج دستم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

-آرسان، باهاشون چیکار میکنید؟

آرسان عصبی و کلافه گفت:

-چیکار کنیم؟ زدیم لهشون کردیم میندازیمشون جلو بیمارستان.

با ناراحتی نگاهش کردم که به سمتم چرخید و غرید:

-دیلان اعصاب هممون الان سگه اوکی؟ میدونی چ قدر ترسیدیم! تا فیلم کل دوربینای اون مرکز خرید

کوفتی و دیدیم و همه پراکنده شدیم تا پیدات کنیم سه سال پیر شدیم.

حامد نیشخند زد:

-بعد به فکر مزاحماشه!

آرسان عصبی نگاهم کرد:



حکم کن

-می‌خواهی برایشون گل و شکلاتم بگیریم بریم بیمارستان عیادتشون؟  
با اخم نگاهش می‌کردم.

-تازه... دوستای روانیتم ک نگم...خونه رو روی سرشون گذاشتن ک ما بلایی سر تو آوردیم!  
هرچی میگم گم شدی پاچه میگیرن!  
نمیدانم چرا در این وضعیت خنده ام گرفت.  
باقی مسیر را در سکوت گذراندم.

فقط صدای شیشه پاک کن ماشین و ضربات قطرات باران به شیشه سکوت را میشکست.  
نمیدانم چه قدر گذشته بود ک ماشین وارد محوطه خانه شد.  
محافظ‌ها از مقابل ماشین کنار رفتند.  
از ماشین پیاده شدم.

محافظی که دم در ایستاده بود با سرعت چتر مشکی رنگی را روی سرم گرفت.  
-همین الانشم خیسم.

زبانم را نمیفهمید توجهی نکرد.  
به سمت خانه رفتیم.

حامد هم میامد... تو کجا میایی دیگر!

وارد خانه شدیم هم زمان با ورود صدای قدم‌هایی را شنیدم ک با عجله به سمتم برداشته میشدند.  
تا چرخیدم در آغوش ظریف گوهر فرو رفتم.  
محکم در آغوشم گرفته و میگریست.  
-خوبم گوهر... گریه نکن.

حکم کن

با گریه از آغوشم دل کند و بینی اش را بالا کشید. نوک بینی اش قرمز شده بود.

-میدونی چه قدر ترسیدم! چون ب لب شدم!

با ناراحتی و بغض نالیدم:

-ببخشید... اتفاقی شد... منم خیلی ترسیدم.

دوباره در آغوشم کشید و موهای خیس را نوازش کرد.



[23:42 03.12.20

-بزار بره دوش بگیره لباساش و عوض کنه

سینه پهلو میکنه خیس کلا.

سرم را چرخاندم و هم زمان که به آرسان نگاه میکردم از گوهر جدا شدم.

گوهر اشک هایش را فوری پاک کرد.

-آره حتما... برو تا لباسات و دربیاری نیلوفر خانوم وان و واست آماده میکنه.

لبخند بی رنگ و رویی زدم و خسته و خیس با سرعت از پله ها بالا رفتم.

قبل ورود به اتاق خودم به سمت اتاق دخترها رفتم.

کلید روی در، و در قفل بود.

در را باز کردم هم زمان با ورودم کوسنی به سمت صورتم پرتاب شد و کسی روی شانه هایم پرید.

-عه دیلانہ!

با وحشت خمیده ناله ای کردم صدف از روی شانه ام پایین پرید و آیلین به سمتم دوید.

حکم کن

هر دو با بهت به من حیران و خشک شده نگاه میکردند.

آیلین وحشت زده گفت:

-دیلان... این چه وضعیه؟

با بهت موهایم را مرتب کردم و صاف ایستادم.

-شما چرا حمله کردین!؟

صدف سرش را کج کرد.

-می خواستیم فرار کنیم.

اخم کرده نگاهشان کردم:

-گفتم که فرار نکنید! اونام منو نجات دادن بلایی سرم نیاورده بودن. خودم تو مرکز خرید گم شدم...اونا

بهتون اسیب نمیرسونن.

صدف متعجب نگاهم کرد.

-ما از کجا میدونستیم اخه!

آیلین نگران شانه ام را گرفت:

-کسی اذیتت کرد؟ رنگ و روت پریده و خیسی.

دستش را گرفتم.

-خوبم... برم دوش بگیرم تعریف میکنم بچه ها.

صدف شانه ام را فشرد:

-باشه نگران نزارمون زود بیا تعریف کن.

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

حکم کن

-باشه

از اتاق خارج شدم و با خنده در اتاق را قفل کردم...بہتر است زندانی باشند تا فرار کنند و بلایی ک  
امشب سر من آمد ب سرشان بیاید.

صدای فحش مثبت هیجده صدف را شنیدم و خندیدم.

به سمت اتاقم رفتم و در را باز کردم.

و وارد اتاق شدم.

خسته با بدنی کوفته به در تکیه زدم تا بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم سرم را بالا آوردم.

-خوش میگذره؟

با ترس هینی کشیدم و به راستین زل زدم که وسط اتاقم روی ویلچرش نشسته جدی نگاهم میکرد.



[22:46 04.12.20

هول شده با حیرت گفتم:

-ت...تو!

با ویلچرش کمی عقب رفت و به سر تا پایم زل زد.

-انگار سالمی!

حکم کن

با دستم پیشانی ام را لمس کردم و نا مطمئن نگاهش کردم.

-آره. اینجا چیکار میکنی؟

شانه اش را بالا انداخت.

-پیش گوهر بودم. استرس تورو داشت. تنه‌اش نذاشتم.

ابروهایم بالا پرید.

-تو اتاق...

میان حرفم پرید و جدی گفت:

-اونم اینجا بود... مثل دیوونه‌ها بالشتت و بغل کرده بود.

لبم را آرام گزیدم.

-نمی‌خواستم ناراحتش کنم.

بیخیال نگاهم کرد:

-باید دوش بگیری.

سری تکان دادم و به سمت در حمام رفتم.

-دیلان.

برگشتم و خیره نگاهش کردم.

-حامد بهت چیزی نگفته؟

خودم را به آن راه زدم. متعجب جواب دادم.

-نه... چی بگه؟

ابروهایم در هم فرو رفتند.

حکم کن

دوباره موهایش درهم و برهم شده بود.

این مدل شلخته وارش را ترجیه میدادم.

جذاب ترش میکرد. ته ریشش هم مرتب تر شده بود.

اصلا به من چه؟ واقعا به من چه؟

- از حامد...

میان حرفش پریدم و کلافه گفتم:

-دوری کنم؟ چرا همتون این طور رفتار میکنید؟ آرسان و باربد و حامد میگن از تو دوری کنم... و همزمان آرسان و باربد و تو میگین از حامد دوری کنم! تو و حامد...

لبخند دندان نمایی زد:

-خار داریم؟

پوزخند زد:

-شاید داریم!



[23:00 04.12.20

چند بار پلک زدم:

-این شمایی ک اگر لازم باشه باید ازم دور شین...من که زندگیم و میکنم!

با شصتش ابروی پهن و سیاهش را خاراند.

-موضوع همینه دیلان...شیوه ای ک داری واسه زندگی کردن پیش میگیری درست نیست...

چشمانش را گرد کرد و با لبخند گفت:

حکم کن  
-عاقبت نداره.

با تعجب ترسیده نگاهش کردم.

-مگه چیکار کردم.

مات نگاهم کرد.

-هیچی...بعدا میفهمی.

در اتاق بعد چند ضربه باز شد نیلوفر خانوم با دیدن راستین در اتاقم خشک شده سر جایش باقی ماند.

-ب..بیخشید من فکر کردم حمامید اومدم وان و آماده کنم...

راستین بیخیال درحالی که با ویلچر به سمت در میرفت گفت:

-نترس نیلو خانوم...داشتم میرفتم.

از اتاق خارج شد اما من همچنان در برهوت حرف هایش گم شده بودم.

راه خروج را پیدا نمی‌کردم.

تهدید کرد یا اخطار داد؟ شاید هم نصیحت کرد.

و شاید هیچ کدام...

نیلوفر خانوم وارد حمام شد. موهایم را کنار زدم.

حیرت زده پشت سرش وارد حمام شدم.

داشت وان را حاضر می‌کرد.

-چند ساله اینجا کار میکنید؟

درحالی که خم شده آب را تنظیم می‌کرد گفت:

حکم کن  
-حدوداً ۲۰ سال.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-بابای راستین کیه؟

برگشت و متعجب نگاهم کرد.

-عمتون با دختر عموش ازدواج کرد...راستین خانواده خوبی داشت...ولی بعد مرگ مادرش

پدرش برگشت ایران و افسرده است و کسی و نمیبینه...همه چیز و رها کرد و رفت.

متفکر گفتم:

-راستین با دختر عموی من ازدواج کرده...

ک از فامیلای خودشم میشده...

باباشم با دختر فامیل ازدواج کرده...

در حالی ک راست میشد گفت:

-باباتونم بعد جدایی با مادرتون با دختر عمش ازدواج کرد.

با حیرت نالیدم:

-اونم فامیلی!

نیلوفر خانوم با خنده گفت:

-خانوم...قانونه خانوادتون همینه دیگه...

شمام یا با اقا حامد ازدواج میکنی یا با اقا راستین...

راستین را با مکث گفت و حس کردم فهمید ک چیز هایی ک نباید را گفته!

خشک شده مانند کسی ک آب یخ روی سرش ریختند نالیدم.



حکم کن

چی!



[22:04 05.12.20

یخ زده نگاهش میکردم.

هول شده به سمت در رفت.

-ببخشید من نباید اینارو میگفتم.

عصبی بازویش را آرام گرفتم تا مانع رفتنش شوم.

-میشه جوابمو بدی؟ این قانون چه کوفتیه دیگه!

لب هایش را روی هم فشرد نگران نگاهم میکرد.

-خانوم اخراج می...-

عصبی غریدم؛

-نمیشی...بگو.

به زمین نگاه میکرد و مضطرب شده بود.

-این قانون و میشه زیر پا گذاشت؟

سرش را آرام تکان داد.

-میشه.

برق خوشحالی را میشد در چشمانم دید.

امیدوار لبخند زدم.

حکم کن

-اما...کل میراث خانوادگیتون واگذار میشه.

یعنی کل اموال پدر...برادر...و همه...

برای همین حتی اگر خودتون بخوایدم بعید میدونم بقیه از میراثشون بگذرن.

ابروهایم در هم شد.

-ولی هم راستین هم بابام از زناشون جدا شدن.

کلافه نگاه لرزانش را به چشمان عصبی ام دوخت

-اگر با یکی از پسرا ازدواج کنید. اقا راستین...یا اقا حامد..

ازشون بچه داشته باشید برای بقای نسل خانوادگیتون.

اون موقع میتونید طلاق بگیرید و با کسی دیگه ازدواج کنید...

دست لرزانم را روی شقیقه ام گذاشتم.

-بابام برای همین از مامانم جدا شد مگه نه؟

میراثشو از دست داد؟

جوابی نداد...نگاهش را گرفت و ترسیده دوباره به زمین زل زد.

با سرد ترین لحن ممکن لب زدم.

-میتونی بری.

با ناراحتی صدایم زد.

-دیلان خانوم...

چشمانم را بستم و غریدم:

حکم کن  
-بیرون لطفا.

صدای بسته شدن در حمام را که شنیدم چشمانم را باز کردم.

هم زمان قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد.

راز های این خانواده کی تمام میشود؟

به نظرم هرگز!



[22:18 05.12.20

لباس هایم را از تنم کندم و تنم را به آغوش گرم آب سپردم.

به اندامم در زیر آب زل زدم.

این تن... به کدام یک تعلق داشت؟

به راستین؟ یا به حامد.

شاید هم به هیچ یک...

مینا دلم چه قدر هوس آغوشت را دارد.

یده کاش این جا بودی...

موهایم را میبافتی... تنم را مانند کودکی لیف می کشیدی... حوله دور تن لرزان و خیسم میپیچاندی و  
با گونه های تپل و سرخت مقابلم قرار میگرفتی.

کارهایی ک مادرم نکرد را تو کردی...

چه قدر دل تنگ هستی؟ چه قدر گریستی؟

دلم پر میکشد برای بوی گلاب تنت.

حکم کن

تا بغضم را در آغوشت بشکنم و خلاص شوم.

همان طور دراز کشیده کم کم به زیر آب فرو رفتم... دهانم را باز کردم و زیر آب فریاد زدم.

صدایی بیرون نمیرفت...

اما خالی میشدم.

با بغض فریاد زدم... نفس کم آوردم.

از آب بیرون آمدم و سرفه کردم.. نفس های عمیقی کشیدم تا مصرانه به زندگی ام ادامه دهم...

چندی بعد از حمام خارج شدم.

لباس پوشیده روی تختم نشستم.

موهای خیسم اطرافم را گرفته و حس میکردم داغم... خیلی داغ.

صدای در اتاق را شنیدم.

نگاه خسته ام را بالا گرفتم.

در اتاق باز شد.

نیشخند زدم و با لحن گرفته و سردم گفتم:

-دیگه چی شده حامد؟

ابرویش را در هم کشید و در را بست.

-سرما میخوری.

محلش ندادم. نگاه سردم را به چشمانش دوختم...

-خبر داشتی؟

به حرف خودم خندیدم.

حکم کن

-معلومه ک خبر داری...خواهر خودتم همین طوری ازدواج کرد!

حالا نگاه او هم سرد تر و جدی تر شده بود.

از روی تخت برخاستم و مقابلش قرار گرفتم.

-آره...خبر داشتم.

دندان روی هم ساییدم و غریدم.

-که چی؟ هوم؟ فکر کردی باهات ازدواج میکنم؟

لبخند تمسخر آمیزی زد.

-فکر نمیکنم عزیزم...مطمئنم!

عصبی نگاهش کردم که با خنده گفت:

-فکر کردی چرا بابات تورو از ما دور کرد؟

از خانوادش؟ از من...از راستین!؟

چشمانش را در حدقه چرخاند:

-عاشق مامانت شد همه چیز و ول کرد تا با شما زندگی جدید شروع کنه...

بیخیال زنش شد...میراثشو از دست نداد

ولی اعتبار و خانوادش و چرا!

ولی نشد...گذشته آدمو رها نمیکنه!

شما رو ول کرد تا آسیب نبینین...ولی خب

برعکس شد... مامانت مرد...

حکم کن  
با چشمان ریز شده نگاهش کردم.

-بابام منو نیاورد پیش خودش...وقتیم فهمید آرسان منو آورده عصبی شد...چرا؟ به چه قیمتی ترجیه داد هرگز منو نبینه و من یه ازدواج سنتی و مسخره و زندگی تو اون ده کوره رو داشته باشم؟  
عصبی تقریباً داد زدم:

-مگه قرار بود با اومدنم چی بشه!

با همان لذت و لبخند تمسخر آمیز نگاهم کرد.

سرش را خم کرد و با لحن کشیده و ترسناکی گفت:

-که زن بزرگ ترین مافیای اسپانیا...یه قاتل روانی پر از کینه و دشمنی نشی!  
در جایم خشکم زد...نفس در سینه ام قفل شد.

-ا...الان چ...چی؟

لبخند زد:

-همین الانشم شمارش معکوس دوران مجردیت زده شده عزیزم...از این زمان کم لذت ببر!



[22:10 06.12.20

با اعصابانیت غریدم:

-تو خواب ببینی.

با قهقهه خندید:

-فکر کردی اینجا سریال ترکیه؟ که هرچی پس بزنی جذبت شم؟ از من بهتر هست؟

پولدار...خوشت تیپ!

حکم کن

خوش تیپ را که گفت خودش هم خندید

اما من با حیرت نظاره گرش بودم.

با تمسخر نگاهش کردم:

-بحث مزایات نیست اعتماد ب کهکشان!

بحث قدرت انتخابه... و من نمیخواهم با یه خلاف کار روانی که مدام داره تهدیدم میکنه ازدواج کنم.

با لبخند قدمی فاصله گرفت و خیره نگاهم کرد.

-حق داری! ولی خب راهی نداری عزیزم.

با حرص خواستم چیزی بگویم که در اتاق باز شد آرسان بادیدن حامد در اتاقم اخم هایش در هم فرو رفت.

-حامد فکر کردم رفتی!

حامد درحالی ک همچنان خیره نگاهم می کرد جواب داد:

-یه حرفایی با دیلان داشتم.

با اخم رو به آرسان گفتم:

-اون وقت آرسان قراره با کی ازدواج کنه؟

دختریم مگر مونده؟

نگاه آرسان با بهت در هم آمیخته شد.

فکر میکرد از جریان قانون مزخرف خانوادگیشان خبر ندارم!

حامد با خنده به آرسان زل زد:

-نگران نباش از دخترای فک و فامیل یه چندتایی موندن.

حکم کن

با اعصابانیت درحالی ک حس می‌کردم هر لحظه بیشتر داغ میشوم و گر میگیرم جواب دادم:

-داداش بیچارم...اونم قدرت انتخاب نداره حتما!

آرسان اخم کرده به سمتم امد.

-اینارو از کجا میدونی؟

رو به حامد با اخم غرید:

-تو گفتی؟

حامد خونسرد شانه هاش پهنش را بالا انداخت:

-نه بابا کاراگاهیه برا خودش.خبر داشت.

آرسان با ناراحتی نگاهم کرد.

-برات توضیح...

با نیشخند میان حرفش پریدم:

-تا کی باید این جمله رو بشنوم؟ کی دروغاتون تموم میشه؟

حامد پوزخندی زد و گفت:

-هیچ وقت...

دستش را بالا گرفت و گفت:

-بهتره بدون من فیلم هندیش کنین.من رفتم.

آرسان با اخم نگاهش کرد حامد ک از اتاق خارج شد ناراحت و گرفته به آرسان نگاه کردم





بازو هایم را گرفت و خیره ب چشمانم نگاه کرد.

-دیلان...بابا برای همین نمیخواست اینجا باشی...ولی منم چاره ای نداشتم...میدونم نمیخواهی با حامد یا راستین ازدواج کنی.

ما ام نمیخوایم و دنبال راه حلیم فقط بهمون اعتماد کن باشه؟

با لب های برچیده به زمین خیره شدم.

چانه ام لرزید...دستش بالا آمد و صورتم را قاب گرفت.

-دیلان ما...

حرفش نیمه تمام ماند و با نگرانی گفت:

-تب کردی!

دستش را بالا تر برد و روی پیشانی ام گذاشت.

-داری میسوزی! هوا که سرد نبود...

لبم را گزیدم و روی تخت نشستم:

-نمیدونم...شاید این قدر تو برهوت بودم به بارون تو هوای معتدل حساسم...چیزی نیست.

با اخم به سمت در رفت:

-میرم گوهر و بیارم.

بی حال و خسته روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

چه قدر نیار به آرامش داشتم...

نیاز به شادی...نیاز به یک زندگی معمولی و دوستداشتنی...

حکم کن

چندی بعد گوهر چند تا قرص و شربت را به زور ب خوردم داد.

باربند هم وارد اتاق شد با اخم جدی نگاهم میکرد.

به سمتم آمد و پتو را رویم کشید.

پدرانگی هایش هم مغرورانه بود.

چشمانم را دوباره بستم.

صدای باربند را میشنیدم:

-برید بیرون استراحت کنه. فقط گوهر بمونه برای تبش.

چشمانم را باز کردم گوهر پارچه خیس را روی پیشانی ام قرار داد.

نیلوفر خانوم و آرسان از اتاق خارج شدند.

چشمانم را دوباره بستم.

از حس سرمای لذت بخش پارچه خیس روی پیشانی ام لذت میبردم.

کمی بعد صدای گوهر را در بین گیجی و خوابی ک مرا در برگرفته بود شنیدم:

-خدارو شکر تبت پایین اومد.

لبخند محوی زدم پلک هایم هر لحظه سنگین تر میشد.

و در نهایت به خواب عمیق و آرامی فرو رفتم.



[20:04 08.12.20

با سر و صدایی ک میشنیدم چشمانم را ب سختی باز کردم.

حکم کن

صدای جیغ جیغ آیلین را میشنیدم.

نیم خیز شدم و به سختی پتو را از رویم کنار زدم.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شود.

بدنم سنگین و سست شده بود.

شانه هایم از همه اعضای بدنم سنگین تر بود.

به سختی برخاستم و دستی لابه لای موهای به ریخته ام کشیدم.

پاپوش هایم را گیج به پا کردم و از اتاق خارج شدم.

هنوز هم صدای جیغ و داد آیلین میامد.

فوری در اتاقشان را باز کردم.

اما کسی داخلش نبود.

از پله ها با سرعت سرازیر شدم و از بالا نیلوفر خانوم را دیدم.

-چیشده!؟

نیلوفر خانوم با نگرانی اما چهره ای خندان گفت:

-خودتون ببینید!

با بهت از پله آخر هم پایین آمدم و فوری به سمت در دویدم.

هم زمان با دستم پشت گردنم را ماساژ میدادم تا از کوفتگی ام کاسته شود.

با ترس از خانه خارج شدم.

محافظ ها جلوی درب ورودی ایستاده و به روبه رویشان زل زده بودند.

صدای جیغ های آیلین واضح تر شده بود.

حکم کن

قلبم در دهانم میزد. کل خستگی و کوفتگی ام را از یاد برده و فقط با ترس به جلو قدم برمیداشتم.  
فوری محافظ هارا کنار زدم.

با دیدن صحنه روبه رویم هنگ کرده با بهت گفتم:

-ها!

آرسان آیلین را روی ویلچر دوم راستین انداخته بود و با سرعت ویلچر را دور استخر میچرخاند.  
آیلین وحشت زده به دسته های ویلچر چنگ زده و جیغ میزد.  
صدف آن طرف از خنده ریسه میرفت.

آرسان اما بی توجه به فحش و جیغ های آیلین او را با سرعت با ویلچر هول میداد.  
-دیلان... دیلان بگو این روانی وایسه.

این را آیلین میان جیغ و فریاد هایش گفت.  
با حیرت جلو تر رفتم و داد زدم:

-آرسان چیکار میکنی!

تازه متوجه راستین شدم که آن سمت کنار صدف روی ویلچر دیگرش نشسته و به نمایش آرسان و آیلین زل زده بود.

آرسان بلاخره از حرکت بازماند و نفس نفس زنان با خنده رو ب آیلین گفت:  
-ایسگاه اخره پیر پایین.

آیلین ک ب نظر میرسید حالت تهوع دارد فوری خودش را از روی ویلچر روی زمین انداخت و عق زد.  
آرسان و صدف بلند قهقهه زدند!

چند روز خوابیده بودم ک این قدر میانشان گل و گلستان شده بود؟



[20:38 08.12.20]

با حیرت به سمت آیلین رفتم شانه اش را گرفتم. بلندش کردم.

با رنگ و روی پریده برگشت و انگشت سبابه اش را به سمت آرسان گرفت؛

-من اگه تو رو به خورد سگت ندادم آیلین نیستم.

آرسان با قهقهه گفت:

-ووی ترسیدم!

آیلین رو به صدف غرید:

-با تو ام کار دارم!

صدف شانه هایش را بالا انداخت دستش را روی تکیه گاه ویلچر راستین تکیه زد و گفت:

-ای بابا جنبه داشته باش تورو جون جدت!

بین یه سواری کوچیک بود دیگه... راستینم بود اندازه تو ناراحت نمیشد!

راستین خیره به دست صدف روی تکه گاه ویلچرش گفت:

-جرعتش و نداری!

صدف با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

-ندارم!؟

راستین با نیشخند جواب داد:

حکم کن

-نوچ!

صدف با لبخند آستین های بولیزش را بالا زد و گفت:

-یه نکته جالب راجب من هست اقا راستین...

کمی خم شد سمت راستین و چشمکی زد و گفت:

-ترس برای من چیزی جز یه کلمه سه حرفی نیست!

هم زمان دور زد و پشت ویلچر راستین قرار گرفت.

با ترس گفتم:

-صدف نه!

راستین با خنده گفت:

-شوخی میکنی؟

صدف قهقهه ای زد و ناگهان دسته های ویلچر را از پشت گرفت و با سرعت ویلچر را به حرکت درآورد.

راستین فریاد زد:

-چه غلطی میکنی! نکن...

آرسان قهقهه میزد و با گوشی اش فیلم میگرفت.

آیلین نشسته بر روی پله ها گفت:

-نوبت تو ام میشه روانی

این را به آرسان گفت.

صدف با سرعت هرچه تمام تر ویلچر راستین را هول میداد.

حکم کن

راستین به دسته های صندلی چنگ زده و صدف با سرعت دور تا دور استخر میچرخاندش.

راستین فریاد زد:

-حالت تهوع گرفتم نفهم احمق..ولم کن

... با توو ام!

ناخدا گاه قهقهه زدم و رو به صدف گفتم:

-ولش کن صدف بعدا شر میشه.

ویلچرش ساده بود و ترمز نمیگرفت و این به نفع صدفِ یه دنده بود.

راستین خودش را کج کرد تا به سمت صدف بچرخد و دستش را بگیرد صدف هم که سعی داشت

استخر را دور بزند تعادلش را از دست داد و هم زمان با ویلچر و راستین توی استخر افتادند.

جیغ خفه ای زدم و با سرعت به سمت لبه استخر دویدم.

-راستین!

آرسان با وحشت به سمت استخر دوید و گوشی را روی زمین انداخت.

محافظ ها ب سمت استخر دویدند.



[19:55 09.12.20

با وحشت بازوی آرسان را گرفتم و لبه استخر ایستادم.

صدف از زیر آب بیرون آمد و نفس عمیقی کشید و وحشت زده گفت:

-راستین!

محافظ کنارم خواست درون استخر بیپرد که کنش را کشیدم.

حکم کن

-صبر کن.

چند لحظه بعد صدف درحالی که به سختی راستین را گرفته بود به همراه او از زیر آب بیرون آمد.

راستین نفس نفس زنان به کمر صدف چنگ زده بود تا به زیر آب فرو نرود.

پایش حسی نداشت و اگر صدف بالا نمیکشیدش قطعا آن زیر خفه میشد.

یکی از محافظ ها خودش را درون استخر انداخت و به سمت صدف که به سختی راستین را با خود میکشاند شنا کرد.

نگران دستانم را جلوی دهانم گذاشتم.

صدف گور خودش را کند!

محافظ شانه راستین را که سرفه میکرد و سعی میکرد بهتر نفس بکشد را گرفت و با دست دیگرش شنا کرد.

صدف هم آن یکی بازوی راستین را گرفته بود.

این که نمیتوانست حرکت کند کار را برایشان سخت تر میکرد.

به لبه استخر رسیدند.

آرسان خم شد و بازوی صدف را گرفت. صدف به سختی از پله های کنار و به کمک آرسان بالا آمد و خودش را روی سنگ فرش ها انداخت.

محافظ ها کمک کردند و بازوی راستین را گرفتند و کشیدنش بالا.

با سرعت به سمت ویلچر دیگرش رفتم و آن را به سمت لبه استخر بردم.

محافظ ها راستین را روی صندلی نشانند.

از همه جایش آب میچکید.

موهایش روی پیشانی بلندش چسبیده و همچنان نفس نفس میزد.



حکم کن

به سمت صدف رفتم و بلندش کردم.

همه در سکوت با وحشت به راستین نگاه میکردیم.

آرسان رو به صدف غرید:

-چرا حواستو جمع نمیکنی اخه!

صدف اخم کرده از موضعش پایین نیامد.

-اتفاقی شد! اگر خودش و کج نمیکرد...

-بسه.

این را راستین گفت. با لحنی آرام و کلافه!

با تعجب نگاهش کردم که رو به صدف آرام تر گفت:

-چیزی نیست... بحث نکنید.

ابروهایشم تا بالا ترین حد ممکن بالا پریدند.

صدف با نگاهی شرمنده لب زد:

-بازم ببخشید دیگه...

راستین حرفی نزد و تنها خیره صدف را نگاه کرد.

چیزی درون قلبم بالا و پایین شد...

حس جدیدی را در لحظه تجربه کردم.

حسادت!



چرا با من آن قدر بد رفتار و خشن بود؟

و با صدف آرام و فروتن؟!؟

تازه آن روز هم صدف روی پایش افتاد...

نگاه خیره راستین را روی صدف حس میکردم.

کلا جنس نگاهش عوض شده بود.

حتی از اتاقش بیرون آمده و اجازه داده بود به ویلچرش دست بزنند!

درون آب افتاد و حالا انگار نه انگار!

اصلا به من چه؟! راستین را چه به من؟

چند بار پلک زدم تا از فکر های درهمم دور شوم.

اخمی کردم و ناخداگاه با لحن جدی گفتم:

\_ نیلوفر خانوم و صدا کنید راستین و ببره اتاقش که لباساش و عوض کنه.

یکی از محافظ ها با سرعت ب سمت خانه رفت.

صدف هم سری تکان داد:

-منم برم...

آیلین بازوی صدف را گرفت و یکی از محافظ ها به سمتشان رفت تا آنها را به اتاقشان ببرد.

آیلین خیره نگاهم کرد متوجه منظورش شدم.

-شما برید منم میام...

هر دو به همراه محافظ به سمت خانه رفتند.

حکم کن  
کلافه به راستین زل زدم.

به پاهایش زل زده و ب نظر میرسید ناراحت است... شاید دلش نمیخواست ضعفش آن قدر عمیق باشد که یک دختر از استخر نجاتش دهد.

حق داشت... من هم با ناراحتی نگاهش کردم.

آرسان به سمت جایی که گوشی اش را انداخته بود رفت که صدایش را شنیدم.

-دوستت اسمش چی بود؟

ابروهیم بیشتر در هم فرو رفت نمیدانم چرا با حرص عمیقی جواب دادم.

-صدف.

سر تکان داد. درحالی ک نیمچه لبخند بی رنگ و رویی روی لبانش شکل گرفته بود گفت:

-دختر نترسیه...

چانه اش را خاراند و جدی نگاهم کرد:

-تا کی اینجاست حالا؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-به توجه!

هم زمان به سمت خانه رفتم. نیلوفر خانوم هم با سرعت از خانه خارج شد و به سمت راستین رفت.



[21:55 10.12.20

عصبی پاهیم را ب زمین میکوبیدم.

حتی درست و حسابی نمیدانستم به چه دلیل و ب چه عنوانی دارم ب دوست خودم حسادت میکنم؟

حکم کن

به سمت پله ها رفتم و با سرعت از پله ها بالا رفتم.

مستقیم قدم هایم را رو به سمت اتاق آیلین و صدف هدایت کردم.

یکی از محافظ ها دم در اتاق ایستاده بود.

اما در اتاق قفل نبود با دیدنم از جلوی در کنار رفت.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

محافظ نیز در را پشت سرم بست.

صدف ک در حال خشک کردن موهایش با حوله بود با تعجب نگاهم کرد.

تازه متوجه شدم با اخم خیره اش شدم.

خودم را جمع و جور کردم و زمزمه کردم.

-این کارا چیه میکنی صدف!

صدف کلافه نالید:

-بابا دهنم و صاف کردین میگم اتفاقی شد.

آیلین پایش را روی پایش انداخت:

-به هر حال راستین فلجه ممکن بود اتفاقی براش بیفته...اون وقت بیچارت میکرد.

سر تکان دادم تا حرف آیلین را تایید کرده باشم.

صدف شانه اش را بالا انداخت:

-به نظرم اونطور ک دیلان میگفت آدم خور نیست...من ک چند باری باهاش هم صحبت شدم به

نظرم آرام و بامزه است.

با دهانی باز نگاهش کردم و با خنده گفتم:

حکم کن

-راستین با مزست؟! کلا دو کلمه ام باهاش حرف نزدی بعد...

میان حرفم پرید و گفت:

-وقتی گم شده بودی و هیچ کس نبود و به ما اجازه دادن تو باغ کمی هوا بخوریم ازم خواست با ویلچر اطراف باغ بگردونمش.

چند بار پلک زدم.

متوجه شدم آیلین به دست مشتم شده ام زل زده...

فوری دست مشتم شده ام را باز کردم و برای حفظ خونسردی ام چند بار نفس عمیق کشیدم.

-آها.. بعد چیا گفتین!؟

صدف بیخیال کنار آیلین نشست.

-هیچی... سر به سرش گذاشتم یکم... از ویلچرش بالا رفتم تا میوه از درخت بچینم

یه لحظه افتادم رو پاش...

بلند قهقهه زد و خبر نداشت در دل من جهنمی برپا شده.

-بعد خندیدم گفتم خوبه پاهات حس نداره وگرنه عقیم شده بودی...

آیلین هم قهقهه زد و من هم بی رمق لبخند سردی زدم.

نگاه آیلین دوباره خیره ام ماند...



[22:05 10.12.20

سری تکان دادم و گفتم:

-چه جالب...

حکم کن  
صدف با خنده گفت:

-باور کن بچه بدی نیست فقط زیاد اجتماعی نیست...خیلی تو اتاقش مونده اینطور راجبش فکر  
میکنید وگرنه خوبه

زبانم را روی لپم کشیدم و گفتم:

-آها...

لبخند آرامی زدم :

-من برم یه چیزی بخورم گرسنمه.

آیلین همچنان با نگاهی دقیق خیره ام بود

اما صدف بیخیال سر تکان داد:

-اوکیه...

دست تکان دادم و با سرعت از اتاق خارج شدم

محافظ برایم سری تکان داد...

با اخم های در هم از پله ها سرازیر شدم و با حرص زمزمه کردم.

-سگ شدنات برا منه پس...

عصبی به سمت آشپزخانه رفتم.

رو به دختری ک اسمش را یادم رفته بود ب انگلیسی گفتم:

-غذا...

لبخندی زد و فوری برای صندلی بیرون کشید تا بنشینم.

با اعصابی متلاشی شده نشستم و منتظر به ناخن هایم زل زدم.

حکم کن

صدف دختر خوشگلی بود...ن خیلی ها!

ولی خب چشمان قهوه ای و صورت بانمکی داشت.

موهایش هم ک بلند تر شده بودند چهره اش دخترانه تر هم شده بود!

حق داشت دیگر...تازه صدف لات رفتار و عصبی بود...مانند من موش نمیشد یا ترس به دیگران نگاه کند!

هرچند من هم تغییر کرده بودم ولی خب من کجا و او کجا!

ظرف استیک با مخلفاتش جلویم قرار گرفت.

با حرص چنگال و چاقو را درون استیک فرو کردم و تکه ای را جدا کرده با غیض در دهانم گذاشته و جویدم.

دخترک بیچاره با تعجب نگاهم میکرد!

هیچی از طعم غذا نفهمیدم

تنها به صدف و راستین فکر میکردم.

نصف استیک را خورده

از پشت میز برخاستم و تشکری کردم و فوری ظرف هایم را توی سینک گذاشتم.

و با سرعت از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت پله ها رفتم...

من باید با تو گفت و گویی میداشتم مستر بلک.



[20:17 11.12.20

حکم کن

آن قدر در فکر حرف هایی ک باید میزدم فرو رفته بودم که که نفهمیدم کی به در اتاقش رسیدم و کی در را ناگهانی با اخم باز کردم.

حس کردم صدای بستن دری را شنیدم و بعد بلافاصله چراغ ها روشن شدند.

با بهت به راستین و اخم های درهمش زل زدم.

-بهت یاد ندادن در بزنی قبل ورود ب اتاق؟

حق با او بود...ولی چرا به من ک میرسید این قدر زود جوش و عصبی میشد؟

کلافه نگاهش کردم:

-باشه ...حواسم نبود.

روی تختش به تخته پشتش تکیه زده و پاهای بیحالتش دراز شده بودند.

عصبی غرید:

-این بار چندمته؟ حواستو جمع کن!

دندان هایم را روی هم ساییدم و مستقیم رفتم سر اصل مطلب!

-آها...اون وقت صدف بندازتت ته استخر هیچیت نیست...یا بی افته روت...اینا اصلا مهم نیست!

بعد برای یه در اتاق میخوای خرخره منو بجویی!

با ابروهای بالا رفته گفت:

-استخر!

نگاه خیره ام را که دید گفت:

-آها...اون اتفاقی بود...کار تو عمدیه!

با حرص دست به سینه کمی نزدیک شدم



حکم کن

صدایش دوباره برایم ترسناک ب نظر میرسید اصلا وقتی این گونه خیره با سیاه چاله هایش نگاهم میکرد مو ب تنم راست میشد.

و هرچه رشته بودم پنبه میگردید.

کمی دست و پایم را گم کردم.

-چرا اومدی اینجا!؟

نیشخند زد:

-نکنه ازم خوشت میاد؟ هوم؟

با اعصابانیت نگاهش کردم:

-اومدم بینم کمک احتیاج داری یا نه! خیر سرت افتادی تو آب!

به موهای خشک اما در هم و برهمش زل زدم.

-هرچند انگار ن انگار!

پوزخند زد:

-توقع داشتی همین طوری خیس بشینم تا بیای خشکم کنی بیبی؟

چند بار پلک زدم... به من گفت بیبی!

قلبم چه بی قرار شده بود آن هم برای یک کلمه که شاید بی دلیل گفته شده بود.

به خودم آمدم و پوزخند زدم:

-فقط میخواستم ب خاطر دوستم سرما نخوری ک بعد بابام سر اون تلافی کنه.

به هر حال پسرخوندشی و پسر خواهرش!

ابرویش را با شصتش شانه زد و گفت:

حکم کن

-اهوم...خیالت راحت...من چیزیم نمیشه.

خیره نگاهش کردم و تازه متوجه تتوهای روی قفسه سینه اش شدم با رکابی بیشتر در معرض دید قرار گرفته بودند.

آب دهانم را قورت دادم و برای کنترل خودم

بلافاصله نگاهم را ب چشمانش دوختم.

-شنیدم حامد دور و برت میپلکه...

ابروهایم بالا رفت.

-که چی!



[20:48 11.12.20

با لبخند نگاهم کرد.

-از جریان ازدواجت خبر داری،درسته؟

با اخم هایی در هم گره خورده نگاهش کردم

-آره خبر دارم!

لبخند زد:

-این در رابطه با من صدق نمیکنه! من قوانین و انجام دادم...با یه دختر از فامیل ازدواج کردم...

مکتی کرد...حس کردم به زور جمله بعدی اش را از لابه لای دندان های کلید شده اش بیرون کشید:

-و بچه دارم شدم...این که بعدش پیشد مهم نیست...ولی مسئولیت خانوادگیمو انجام دادم!

حکم کن

ولی حامد مجبوره! یا با تو... یا با شیرین و یا کاترین ازدواج کنه... و تو ام انتخابی نداری

یا باید با حامد ازدواج کنی ...

قهقهه ترسناکی زد و ادامه داد:

-یا بزنه به سرت و با من ازدواج کنی!

با غضب خیره براندازش کردم.

-من با هیچ کدومتون ازدواج نمیکنم انیشتین!

و این قانون خانوادگی مسخرتونم جمع کنید بندارید سطل آشغال.

پوزخند زد:

-قوانین از بین نمیرن فقط تغیر میکنن... و ما ام باهاشون سازگار میشیم... باهاش مقابله نکن.

-اگه فرار کنم چی؟

با خونسردی چند بار پلک زد:

-پیدات میکنیم.

ناتوان و خسته از بحثی بی سرانجام گفتم:

-راستین من نمیخوام با حامد ازدواج کنم!

لبخند زد:

-منم نمیخوام!

گیج از جمله مبهمش کمی جلو تر رفتم و مماس با تختش شدم.

-چ...چیو نمیخوای؟

حکم کن

خیره ام ماند بدون حرف نگاهم میکرد.

بی دلیل قلبم شروع به دیوانه بازی کرد.

قفسه سینه ام با سرعت بالا و پایین میرفت.

بلاخره صدای بمش سکوت را شکست:

-این که باهات ازدواج کنم... ولی نمیخواهم با حامد ازدواج کنی!

نمیدانم چرا چیزی در قلبم شکست.

شاید حسی تازه شکل گرفته...

شاید غرورم.

هرچه بود صدا ک نه درد بدی داشت.

طوری که زهر دردش ب جان لب هایم ریخت.

-عجب!

این را با پوزخند گفتم.

-من برم... کار دارم.

به سمت در رفتم صدایش را شنیدم:

-دیلان.

اصلا نمیخواستم بمانم... نمیخواستم جمله بعدی اش را بشنوم.

مرا در حد خودش نمیدانست؟! شاید هم نمیخواست با یک مرد فلج ازدواج کنم.

بدون ایستادن و توجه ب صدا زدنش از اتاقش خارج شدم و فوری در را بستم.

دستم را روی قلبم گذاشتم.

حکم کن

-تو منو نخوای منم نمیخوامت... این قانون منه!



[21:15 12.12.20]

\*\*\*

از روزی ک تصمیم گرفتم از راستین و حس تازه شکل گرفته ام دور شوم شش روز گذشته بود.  
باربد طبق گفته گوهر و آرسان ب مراکش رفته بود. آن هم برای یک محموله سنگین و چند قرار داد.  
باربد باهوش بود. قبل رفتن حامد را هم برای کاری به دبی فرستاده بود.  
به نظر من که خواسته در نبودش حامد را از من دور کند.  
و خوب کاری هم کرده بود...

همان طور ک قولش را ب خودم داده بودم طی این مدت از نزدیکی ب راستین خود داری کرده بودم  
هرچند او هم کوچک ترین اهمیتی ب من نمیداد.

بعد از آمدن صدف و آیلین بیشتر از اتاقتش خارج میشد و به باغ میرفت.

و حتی از صدف میخواست ک او را با ویلچر به هواخوری ببرد!

در نبود باربد آیلین و صدف ازاد تر بودند.

حال ک با آرسان صمیمی تر شده بودند از گروهان ها ب مهمان ها تغییر شکل پیدا کرده و دیگر حس  
اسارت نمیکردند.

خودم را با کلاس زبانم و استاد جدی و سخت گیرم سرگرم میکردم تا حواسم پرت صدف و نگاهایش  
به راستین نشود.

عاشق و دلباخته نبودم. اما حسی درونم وجود داشت...

حکم کن

هرچند ک سرپوشی روی احساس تازه جوانه زده ام گذاشته و اجازه سرکشی به آن نمیدادم.  
-بیا دیگه دیلان.

با خنده رو به آرسان گفتم:

-یه بار سوار اسب شدم برای هفت پشتم بس بود.

آرسان هم منظورم را گرفت و خندید.

اسبش را به اینجا آورده بود تا کمی حال و هوای ابری این روز های مرا تغیر دهد.

آیلین و صدف هم روی چمن ها نشسته و منتظر نگاهم میکردند.

بلاخره قانعم کردند ک ترسم را کنار بگذارم و سوار شوم.

به کمک آرسان به سختی سوار شدم و افسار اسب را گرفتم.

با ترس گفتم:

-بیفتم بیچارتون میکنم.

آیلین خندید:

-بادمجون بمی هیچیت نمیشه



[21:29 12.12.20

دستم را آرام روی گردنش کشیدم.

پوست نرم و موهای براق و قهوه ایش باعث شد لبخندم عمق بگیرد

آرسان افسار را از دستم گرفت و پیاده اسب را حرکت داد.

حکم کن

همزمان با راه رفتن آرسان اسب هم آرام حرکت میکرد

با ذوق گفتم:

-خیلی باحاله.

صدف ادایم را درآورد:

-تا همین یکم پیش که زر زر میکردی که سوار نمیشی!

با خنده دستانم را روی گردن اسب ثابت کردم و گفتم؛

-خب خاطره خوبی نداشتم!

کمی دیگر سواری کردم و آرسان بیچاره را دواندم. طوری که برخلاف سوار شدنم به زور مرا از روی اسب پایین آوردند.

دستم را روی سر اسب گذاشتم و با هیجان ب چشمان درشت و تیره اش زل زدم.

اندامش قهوه ای سوخته بود و تنها وسط چشمان و سرش سفید بود و این خاص ترش میکرد.

-اسمم داره؟

آرسان با لبخند پیشانی اسب را بوسید و گوش هایش را نوازش کرد.

-پریا

صدف کنارمان ایستاد.

-دختره!

آرسان لبخند زنان گفت:

-بچه ام داره!

با هیجان کف دست هایم را به هم کوبیدم.

حکم کن

-ای جان!

سرش را چرخاند و خیره نگاهم کرد:

-به من رفتی! مشخصه سوار کاری و اسب و دوست داری.

با ذوق سر تکان دادم.

-آره خیلی نازن.

گوهر ک دورتر با ماگ قهوه اش ایستاده بود جلو تر آمد.

-خب آرسان بهش یاد بده! سرگرم میشه.

با هیجان و بهت خیره آرسان و نگاه کردم که بیخیال جواب داد:

-چرا که نه...

دستم را گرفت و روی سر پریا گذاشت.

-مال تو!

با دهانی نیمه باز سرم را با سرعت چرخاندم و به آرسان زل زدم.

آیلین و صدف مسخره بازی میاوردند و میگفتند:

-داداش پولدارو... اسب و... بابا لاکچری!

با هیجان دستانم را دور گردن آرسان انداختم محکم بغلش کردم.

با خنده سعی میکرد جدایم کند. اما رهایش نمیکردم.

صدایی مانند زنگ را از سمت خانه شنیدم.

از آرسان جدا شدم.

-صدای چیه!



حکم کن  
صدای محو و دوری بود اما قابل شنیدن بود.

آرسان با نگرانی گفت:

-زنگ خطر اتاق راستین.

گوهر با وحشت گفت:

-حتما چیزیش شده.

هم زمان با سرعت ب سمت خانه دوید...



[23:00 13.12.20

قبل از آن ک به خودم بیایم صدف هم زمان با آرسان به سمت خانه دویدند.

آیلین دستم را کشید از شوک خارج شدم و من هم شروع کردم به دویدن.

به فاصله کمی پشت سرشان وارد خانه شدیم.

گوهر پله هارا با سرعت بالا میرفت

ما هم پشت سر هم از پله ها بالا رفتیم.

تا به طبقه اخر برسیم صد بار مردیم و زنده شدیم...جمع میبندم تا به خودم نگیرم!

هرچند ک قلب بی قرارم چیز دیگری میگفت...

گوهر فوری در اتاق را باز کرد و به داخل دوید.

آرسان و صدف جلو تر از ما بودند.

بعد از ده قدم ما ام با سرعت وارد اتاق شدیم

حکم کن

با وحشت به نیلوفر خانوم زل زدم که با رنگ روی پریده داشت با سرعت چیزی را برای گوهر تعریف میکرد.

هم زمان با کمک گوهر سعی میکردند راستین را ک وسط اتاق افتاده بود بلند کنند.

ویلچرش هم کج شده و افتاده بود.

با قلبی مچاله شده و بغضی ک با دیدن وضعیت راستین ب جان گلویم افتاده بود دستم را روی قلبم گذاشتم.

ویلچر روی کمرش افتاده بود.

آرسان فوری گوهر را کنار زد و ویلچر را بلند کرد.

نیلوفر خانوم همچنان توضیح میداد:

-اومدم دیدم افتادن روی زمین تو این وضعیت.

صاف به آرسان کمک کرد و بازوی راستین را گرفت و برش گرداندند.

حالا چهره اش را میدیدم.

کبود شده فکش قفل شده بود...

حس میکردم غرورش لگدمال شده...

با بغض خیره اش شدم.

دستانش را مشت کرده بود.

به زور بلندش کردند.

گوهر هم کمک کرد و کمرش را گرفت تا ثابت نگهش دارد.

روی تخت نشاندنش...

فوری با دستش دستان گوهر را پس زد و از لابه لای دندان هایش غرید:

حکم کن

-میتونم...خودم میتونم!

گوهر با ناراحتی نگاهش کرد

حس کردم صدایِ راستین با بغض در هم آمیخته شده:

-برید بیرون...

نیلوفر خانوم آرام لب زد:

-اما آقا...

راستین دست های مشت شده اش را کنارش روی تخت فرود آورد و فریاد زد:

-برین بیرون.

تمام مدت به پاهایش زل زده داد میزد.

رگ های کنار گردن و شقیقه اش برجسته شده بود.

اولین نفر تاب نیاورده فوری از اتاق خارج شدم



[23:29 13.12.20

نفس عمیقی کشیدم تا ریزش اشک هایم را کنترل کنم...

همه از اتاق خارج شدند...

چرخیدم تا به سمت پله ها بروم ک متوجه نبود صدف شدم.

گوهر با ناراحتی در آغوش آرسان جای گرفته و آیلین کنارم و نیلوفر خانوم ب سمت پله ها میرفت.

-صدف...؟

حکم کن

آرسان درحالی ک شانه گوهر را نوازش میکرد گفت:

-گفت راستین تنها نمونه بهتره... بعدشم خب دکتره دیگه یکم باهاش حرف بزنه... یکم حالش بهتر شه.

ابروهایم بالا پرید و دستم را پشت گردنم گذاشتم.

-هوم... چه خوب!

خوب را با تاکید و غیض ناخواسته ای گفتم.

آیلین رو به من آرام گفت:

-بیا بریم کارت دارم.

بی حوصله سر تکان دادم و ب سمت پله ها رفتم.

از پله ها سرازیر شدم و به راهرو ک رسیدم ب سمت اتاقم رفتم.

در را باز کردم و وارد اتاقم شدم آیلین پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست.

-از کی؟

متعجب برگشتم و خیره اش شدم چشمان خمار و قهوه ایش را به چشمانم دوخت و با اخم گفت:

-از کی؟

گیج لب زدم:

-چی!؟

آیلین جدی نگاهم میکرد به سمتم آمد و هولم داد ک روی تخت افتادم.

کنارم نشست و دست به سینه گفت:

-از کی ب راستین علاقه پیدا کردی!؟

حکم کن

با حیرت و دهانی نیمه باز نگاهش کردم.

-چ...ت...تو از کجا..

بی حوصله میان حرفم پرید:

-یه عمر با یه خواهر فتوکوپی تو زندگی کردم...

وقتی عاشق شد همین طوری بود...رفتارشم مثل تو بود...به روی خودش نمیآورد...

بعدشم من اندازه یه زن ۷۰ ساله تجربه عشقی دارم!

با چشمان گرد سرم را چرخاندم و به کدمم زل زدم...

-اها!

خندید و بیخیال گفت:

-عشق...بی رحمه دیلان...ولی قشنگه!

از هر ۱۰ نفر یه نفر شانس پیدا کردن عشق واقعی نصیبش میشه...سخته...ولی قشنگم هست...

با لبخند نگاهم کرد:

-ولی تو چشمای راستین عشقی ب تو نمیبینم عزیزم...باور کن...اگر حتی روت کراش داشت اولین نفر

خودم میفهمیدم ولی حتی اونم نیست!

با بغض نگاهش کردم.

زبانش را رو لبش کشید:

-در رابطه با صدفم بگم ک سختی زیادی کشیده...خانوادش ولش کردن یتیم خونه خانواده دومشم

ک بعد عملش ولش کردن!

گیج نگاهش کردم.

-چه عملی!

حکم کن  
نفس عمیقی کشید و بعد مکت طولانی گفت:

-درست نیست من بگم...ولی خوب.

صدف قبلا اسمش صدرا بود!

با حیرت مانند برق گرفته ها نگاهش کردم.

چ...چی!

خیره به ناخن هایش گفت:

-تغیر جنسیت داده.



[19:36 14.12.20

مانند کسانی که هزاران قالب یخ را هم زمان خورده اند یخ زده بودم.

-من هنگم!

موهایش را پشت گوش زد.

-خانوادش وقتی فهمیدن تمایل داره دختر باشه و رفتارش مثل بقیه پسرا نیست...

کم کم تهت فشار گذاشتنش...

سعی کردن مدام رفتار مردونه و غلدری یادش بدن...تهت فشار گذاشتنش تا عصبی باشه

تا به دختر بودن کشش نداشته باشه...

رفتارش عوض شد...ولی گرایشش نه.

حکم کن

دوست داشت زن باشه... دخترانگی کنه.

ب رابطه با دخترا کشش نداشت... ب رابطه با پسرا کشش داشت... دوست داشت دختر باشه.

خانوادش حمایتش نکردن... خیلی سختی کشید خیلی کار کرد و بدبختی کشید تا عمل کنه.

دوست صمیمی طاهر بود... شوهر خالت!

بعد تغییر جنسیت همه دورش و خالی کردن.

فقط طاهر و خواهر ناتنیش حمایتش کردن.

با ناراحتی خیره به چشمام گفت:

-عدم مراقبت باعث شد بعد عمل عفونت بگیره... دکتر بهش گفت دیگه نمیتونه بچه دار شه... صدفم خیلی ضربه خورد... شد یه موجود دو قطبی... از طرفی دختر شده بود... با همون ظرافتی ک ارزش و داشت.

ولی از طرفی چیزایی ک یه عمر تو سرش کوبیده بودن باعث شده که این طوری نسبت ب مردا جبهه بگیره و لات بازی دربیاره...

میخواه لطیف باشع... ولی میترسه ...

با غم خیره به نگاه لرزانش گفتم:

-راستینو...

میان حرفم پرید و از جایش برخاست.

-دوشش داره... دیدم چه طوری به راستین نگاه میکنه... راستین و دوست داره.

شاید چون راستینم مثل خودش ضعف و درد داره... راستینم نمیتونه بچه داشته باشه.

صدفم نمیتونه... راستینم پر رنج و عذاب

حکم کن

صدفم همین طور...

با ناراحتی زمزمه کردم:

-برای هم ساخته شدن...

آیلین به کمدم تکیه زده نگاهم کرد:

-آره... من و امیرم برای هم ساخته شدیم

پوریا و آرامم برای هم... هرچند دوتاشون مردن و من و امیرم خطا رفتیم... صدف و راستینم برای هم...

به سمتم آمد و شانه ام را لمس کرد:

-یه روزی تو ام نیمه ات و پیدا میکنی...

یه حس دو طرفه و قشنگ...



[19:58 14.12.20]

نیشخند زدم و گفتم:

-عشق کجا بود؟ تو و امیرم مشخصه واسه هم جون میدین! فکر کردی تلافیاش برای چیه؟

چون اعصابانیه... اعصابانیه که از دستت داده

به بهانه تلافی مدام میخواد نزدیکی باشه

هرکسی که باعث جداییتون شده رو داره عذاب میده... تا خالی شه...

ولی تهش چی؟ تو لال مونی گرفتی و هیچی بهش نمیگی و اونم دیوونه تر میشه!

فکر کردی چرا وقتی ادمای عشیرمون گرفتنت اون طوری رگ غیرتش باد کرد؟



حکم کن

آیلین نفس عمیقی کشید پوزخند زنان لب زد:

- میدونی من قبول کردم ک با نزدیک بودنمون ب هم به هم آسیب میزنیم.

و حالا ام امیر از ازار من داره لذت میبره...

برای همین بهش نگفتم...هرچند بعدش پشیمون شدم خواستم بگم که عاشقش بودم و هستم...خواستم بگم ب خاطر نجاتش از زندان و نجاتش از دست مهرداد و بابام گفتم بره و ولش کردم..ولی خب نشد...

ناگهان خندید و گفت:

-داداش خل و چلت دزدیدمون.

به لحنش بی رمق خندیدم ک در ناگهانی باز شد.

-بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم.

سر تکان داد و با هم از اتاق خارج شدیم.

-این دختر اسپانیاییه...چه دسرایی درست میکنه دیلان به خدا حس میکنم دارم چاق میشم...

با خنده نگاهش کردم.

-نه بابا مثل قبلی...

لب هایش را آویزان کرد:

-نه دیگه نمیخورم.

با خنده شانه اش را گرفتم و همان طور ک از پله ها پایین میرفتیم لب زدم:

-خیلی رو تیپ و قیافت حساسیا! ساعتی دو بار خودت و جلو آینه چک میکنی.

با خنده گفت:

-امیرم همین و میگفت...

حکم کن

با لبخند به سمت آشپزخانه رفتیم که سر و صدای شلیک گلوله ای را از سمت باغ شنیدیم.

با وحشت اول ب هم زل زدیم و بعد با سرعت ب سمت در دویدیم.

وارد باغ شدیم محافظ ها ب سمت در ورودی میدویدند.

با بهت به همان سمت دویدیم

-به نظرت چپشده!

با اضطراب و ترس دستش را کشیدم و نگران به دنبال آرسان چشم گرداندم.

-خدایا چیزی نشده باشه!

به شلوغی رسیدیم محافظ ها اسلحه ب دست نقطه ای جمع شده بودند.

قبل از آن ک آن هارا کنار بزنیم تا ببینیم دور چه کسی جمع شده و اسلحه گرفته اند آرسان از جمع گوشی به دست خارج شد و عصبی گوشی را به گوشش چسبانده رو به مخاطب پشت خط داد زد:

-حامد کسی به اسم امیر میشناسی؟ امیر پنهان...اومده عمارت!

قبل از فرود آیلین روی زمین شانه هایش را گرفتم.

آرام بهت زده لب زد:

-امیر!



[22:13 15.12.20

آرسان بی حواس دستش را پشت گردنش گذاشت و کمی خم شد:

-بابا طرف خله تک و تنها اومده دم در با محافظا درگیر شده اسلحه دراورده محافظام شلیک کردن

بهش...

حکم کن

نفس من ب جای آیلین رفت!

با حیرت چرخیدم تا مطمئن شوم آیلین نفس میکشد یا نه... اما نفس نمیکشید.

کبود شده دستش روی قفسه سینه اش مانده بود.

با وحشت مقابلش قرار گرفتم و کامل میان دستانم قرارش دادم.

-آیلین... آیلین نفس بکش... کبود شدی.

حس می کردم دست خودش نیست.

آسم داشت؟ یا دچار شوک شده بود؟

آرسان با دیدن وضعیت آیلین بی هوا تماس را قطع کرد و به سمتمان آمد بازوی آیلین را گرفت:

-شت... نفس بکش...

هم زمان آرام با کف دستش ب کمر آیلین میکوبید.

زانوهای آیلین خم شد خس خس میکرد و قفسه سینه اش با سرعت بالا و پایین میشد اما نمیتوانست نفس بکشد.

صورتش را قاب گرفتم و با بغض ترسیده لب زدم:

-امیر چیزیش نشده باشه؟ هم زمان با شمارش من نفس عمیق بکش باشه؟

همان طور ک دستم را روی قفسه سینه اش گذاشته و آرام قفسه سینه اش را ماساژ میدادم گفتم:

-یک... دو سه... تنفس...

با چشمان خیسش خیره ب من کاری ک گفتم را انجام داد لرزان ب سختی سعی میکرد نفس بکشد.

با بغض دوباره تکرار کردم و خودم هم هم زمان با او نفس میکشیدم تا همراهی ام کند.

-آفرین... یک دو سه... تنفس.

حکم کن

کم کم میتوانست نفس بکشد و از کبودی فاصله میگرفت. رنگ و رویش پریده بود اما حالا از خطر مرگ فاصله گرفته بود.

دستان یخش را گرفته ترسیده اما سعی میکردم آرامش کنم.

-خب دوباره... نفس بکش...

چشمانش را بسته سعس میکرد تنفسش را کنترل کند.

-آفرین.

آرسان همچنان آرام بالای کمرش را ماساژ میداد نمیدانستم این کارش ب درد میخورد یا نه اما او ام مانند من ترسیده و هول زده بود.

-خ...خوبم خوبم.

با خیال راحت گفتم:

-هوف خدارو شکر... آسم داری؟

سر تکان داد و درحالی ک بلند میشد گفت:

-آره... بهت نگفته بودم؟

گیج و ترسیده بلند شدم:

-نمیدونم یادم نیست.

آیلین با سرعت درحالی ک همچنان حالش خوب ب نظر نمیرسید ب سمت محافظین رفت.

آرسان هم ب دنبالش دوید.

-کجا میری.

آیلین عصبی فریاد زد:

-من امیر و میشناسم.

حکم کن

آرسان گیج به من زل زد و علامت داد نگذارم آیلین سد محافظین را بکشند.

با گیجی چشم از آرسان گرفتم و ب سمت آیلین دویدم.

-صبر کن آیلین نرو.

بی اهمیت با دستانی لرزان محافظین را کنار میزد.

من هم ب او رسیدم و پشت سرش جلو رفتم.

محافظین اسلحه به دست را کنار زدم.

با دیدن صحنه مقابلم با ناراحتی دستم را جلوی دهانم گرفتم و سر جایم خشکم زد.

وسط حلقه محافظین ، امیر با شانه خونی و با رنگ و رویی پریده و چشمانی بسته ب دیوار تکیه زده بود.

آیلین با دیدن امیر جیغ خفیفی زد و هم زمان اشک هایش سرازیر شدن.

با گریه به سمت امیر دوید محافظین سعی کردن جلوی او را بگیرند ک آرسان کلافه چیزی ب اسپانیایی گفت ک دیگر جلوی آیلین را نگرفتند.

اسلحه هایشان را پایین آوردند آرسان هم با سرعت ب سمت خانه دوید.

آیلین مقابل امیر نشست و با هقهقه گفت:

-...امیر...

امیر اما بیهوش بود. نه چیزی میشنید ن میدید.

آیلین با بغض دستانش را دور بازوهای امیر حلقه کرد و بالا تنه درشت امیر را میان آغوشش جای داد.

با بغض نالیدم:

-خون ریزی داره باید برسونیمش بیمارستان.

حکم کن

آیلین بی حواس با گریه امیر را صدا میزد.

موهایش پراکنده دورش ریخته و مانند ابر بهار گریه میکرد و به چاره رنگ پریده امیر زل زده بود.

-بیدار شو... همه ولم کردن رفتن امیر تو نرو

نمیشه تو فرق داشته باشی نری؟

ناخواسته من هم ب هقهقه افتاده بودم.

اشک هایم دیدم را تار میکردند.

-امیر پاشو بگو دوسم داری... اصلا بگو ازم متنفری تو فقط پاشو... عجبی مجی کن بگو خودم و ب

خواب زده بودم... بازی بوده.

زبانم را روی لب هایم کشیدم و شوری اشک را حس کردم.

همش تقصیر من بود... نباید آن کار را میکردم

نبايد دخالت میکردم... تقصیر من بود...

من او را خبر کردم!



[22:13 15.12.20

\*

48 ساعت پیش.

اسپانیا.

\*

لب هایم را روی هم فشردم و به آرامی در اتاق را باز کردم.

حکم کن

پاورچین پاورچین به سمت تخت رفتم.

آرسان در حمام دوش میگرفت.

رمز گوشی اش را یاد گرفته بودم.

رمز را باز کردم و فوری نتش را روشن کردم.

وارد اینستاگرام شدم.

صدای دوش آب همچنان میامد.

با استرس در اتاق را خیلی آرام بستم و اسم و فامیل امیر را سرچ کردم.

بعد از کمی گشتن پیجش را پیدا کردم.

آب دهانم را قورت دادم...

تنها راهم همین بود.

زبانم را روی لبم کشیدم و با استرس براش نوشتم:

\* (سلام باید من و بشناسی... من دیلانم همون دختری ک جلوی در پشتی تئاتر سعی کردی نجاتش بدی... دوست آیلینم.

میدونم وظیفه من نیست که تو رابطتون دخالت کنم. میدونم دنبال آیلینی... اون پیش منه تو

اسپانیا... مکان دقیقمون و برات میفرستم باقیش با خودته

آیلین حرفای زیادی داره که بهت نگفته...

از خیلی چیزا بی خبری... پلیس خبر نکن چون حالش خوبه پیش خانواده منه هم اون هم

صاف... خودت بیا. بقیش با خودته که هنوز عاشق آیلین و پیدا کردن حقیقت هستی با نه

اگر نیستی این پیام و پاک کن و فراموشش کن.

منتظرتم... میدونم ک میای.

حکم کن

هیچ پیامی دیگه به اینجا نده گوشی من نیست.

خداحافظ)\*

هم زمان ک پیام را ارسال میکردم صدای آرسان بلند شد.

با لجه غلیط اسپانیایی یه آهنگ شاد و بانمک را زیر دوش میخواند.

حس میکردم بار سنگینی از دوشم برداشته شده.

با خیال راحت دایرکت امیر را از گوشی آرسان پاک کردم و حتی از قسمت سرچ شده ها ام پاکش کردم.

فوری نت را خاموش کردم و گوشی را مانند حالت قبلی اش روی تخت گذاشتم.

فوری از اتاق خارج شدم و آرام در را بستم.

-میدونم که میای امیر... باید یه بارم شده سرنوشت شکست بخوره...

سرنوشت جداتون کرد... ولی من نمیزارم برنده شه.

\*\*\*



[23:06 17.12.20

گوهر محافظ هارا با سرعت کنار زد.

به سمتان دوید آیلین با هقهقه گفت:

-ببرینش بیمارستان...

گوهر آیلین را ب زور کنار زد و با عجله درحالی ک دکمه های پیرهن امیر را باز میکرد گفت:



حکم کن  
-من دکترم. آروم باش.

با وحشت نزدیک تر شدم.

گوهر زمزمه کرد:

-اگر وضعیتش وخیم باشه میبریمش بیمارستان...

کنار آیلین روی دو زانو نشستم و شانه هایش را از پشت سر در بر گرفتم تا کمی تسکینش دهم.  
با دیدن شانه خونالود امیر و جای گلوله با صورتی مچاله روی گرداندم تا بیش از این شاهد این  
صحنه نباشم.

گوهر فوری رو ب محافظ ها چیزی را ب اسپانیایی گفت و برخاست.

محافظ ها ب سمت امیر آمدند و از کمر و زیر شانه سالمش گرفتند و بلندش کردند.

گوهر با نگرانی مدام چیزی را ب محافظ ها میگفت.

من و آیلین با سرعت پشت سرشان حرکت کردیم.

آیلین با گریه نالید:

-کجا میبرینش باید بره بیمارستان!

گوهر درحالی ک جلو تر از محافظ ها میدوید فریاد زد:

-وخیم نیست گلوله رد شده.

وارد خانه شدیم.

گوهر ب سمت اتاق کار باربد میرفت.

من و آیلین هم حیران و نگران ب دنبالشان میدویدیم.

صدف درحالی ک از پله ها پایین میامد با بهت فریاد زد:

حکم کن  
-اون امیره!؟

هیچ یک اعصاب جواب دادن ب صدف بی خبر از همه جا را نداشتیم.  
وارد اتاق کار باربد شدیم.

گوهر ب سمت کتابخانه رفت و کتاب سبز رنگی را خارج کرد و دستش را درون قفسه چوبی برد  
چیزی نمیدیدم اما ناگهان صدایی شنیدم و قفسه های کتاب خانه از دو طرف کنار رفتند و فضایی ب  
اندازه یک در باز شد.

گوهر فوری در را باز کرد و رو محافظ ها چیزی گفت ک محافظ ها فوری امیر را ب سمت اتاق مخفی  
بردند.

خشک شده لب زدم:

-اینجا کجاست!

آیلین با بغض کلافه نالید:

-د...دارین کجا میبرینش..باید بره بیمارستان.

هم زمان با آیلین وارد اتاق شدیم.

مانند برق گرفته ها ب اتاق مجهزی ک گویا یک بیمارستان اختصاصی مدرن بود خیره شدم.

گوهر درحالی ک سعی میکرد سر امیر را روی تخت تنظیم کند گفت:

-ما خودمون بیمارستان داریم!



[23:22 17.12.20

حکم کن

آرسان و صدف پشت سرمان وارد اتاق شدند

محافظ ها با علامت آرسان خارج شدند.

گوهر آن طور ک ب نظر میرسید داشت دست هایش را ضد عفونی میکرد.

فوری سرنگی از کشوی سفید رنگ در آورد و سینی حاوی انواع چاقو های ریز و درشت و وسیله های پزشکی را روی میز چرخان کنارش قرار داد.

رو ب ما گفت:

-همه برن بیرون.

آیلین غرید:

-من هیچ جا نمیرم.

آرسان بازوی آیلین را گرفت و به سمت در کشید:

-میری! بزار کارش و کنه.

آیلین با گریه تقلا کرد و نام امیر را فریاد زد.

-امیر...امیر من اینجام...نترس...

آرسان ب زور آیلین را از اتاق خارج کرد.

آخرین نگاه را ب امیر ک گوهر درحال پاره کردن آستین پیرهنش بود انداختم.

لحظه آخر متوجه تتویی روی قفسه سینه اش شدم.

آرام ب سمتش قدم برداشتم

گوهر فریاد زد:

-برو بیرون دیلان

حکم کن  
متن تتو را آرام زمزمه کردم.

(مثل پانتومیم!)

صدف مرا ب عقب کشاند

خیره به تتو و مفهومی ک متوجهش نشده بودم از اتاق عقب عقب خارج شدم.

آرسان فوری در اتاق را بست.

با اخم نگاهش کردم.

-چرا بهش شلیک کردن؟

آرسان عصبی به موهایش چنگ زد:

-چون پسره روانیه! جلو ۷ تا آدم مسلح اسلحه درمیاره!

یا اعصابنیت فریاد زدم:

-اگه بمیره چی؟

سرش را تکان داد:

-افراد ما حرفه ای تر از اینن ک ندونن کجا میزنن.

یه جور زدن ک چیزیش نشه نگران نباش چند روزه دیگه رو پاست.

با اعصابنیت از اتاق کار خارج شدم آرسان درحالی ک صدایم میزد دنبالم می آمد ک هنگام خروج از

اتاق مقابل حامد قرار گرفتم

شوکه شده، برای جلوگیری از برخورد دستانم را روی سینه اش گذاشتم و هول زده ب نگاه سیاهش زل

زدم.

!hi honey-



[19:00 18.12.20]

اخم کرده قدمی ب عقب برداشتم و ب آرسان ک پشتم قرار گرفته بود برخورد کردم

حامد قدم بلندی ب عقب برداشت و آرسان

شانه ام را گرفت و رو ب حامد گفت:

-بلاخره اومدی! دیدی چه گندی زدیم؟ بابام میکشتمون.

حامد جدی خیره به آرسان گفت:

-زندست؟

با اخم نگاهش کردم و از لابه لای دندان های کلید شده ام گفتم:

- به هر آدمی ک تهدید به نظر برسه شلیک میکنید آره؟

صاف از اتاق خارج شد و دست به سینه کنار در قرار گرفت:

-آیلین خیلی داغونه میرم پیشش.

از کنارمان گذشت.

حامد خیره ب من ابروهایش را بالا انداخت:

-مگه من زدمش؟ به علاوه محافظا وظیفشون و انجام دادن...

سرش را بلند کرد و رو به آرسان گفت:

-بابات ماموریته تا وقتی نیست باید حال این پسره خوب شه. آمارشو در اوردم معروفم

هست. نمیتونیم کاریش کنیم. ولی ب پلیس خبر نداده آمار گوشیشم دراوردیم یه پی ام از گوشی تو

داشته. ک خبرش کردی بیاد اینجا

آرسان با تعجب و چشمانی ریز شده گفت:

حکم کن  
-از گوشی من!؟

با چشمانی گرد نگاهشان کردم. از استرس و ترس نمیدانستم دقیقا چه عکس العملی باید نشان دهم.

دستم را پشت گردنم گذاشتم و گفتم:

-م...من برم.

خواستم از کنار حامد بگذرم ک بازویم را گرفت و گفت:

-وایسا ببینم...

با ترس و اضطراب قدمی ب عقب برداشتم.

آرسان با اخم روبه رویم قرار گرفت و گفت:

-دیلان!

با کلافگی در جایم جا ب جا شدم و دست حامد را پس زدم .

عصبی گفتم:

-آیلین عاشق امیره باید به هم میرسوندمشون.

حامد قهقهه زد و به پشت چرخید.

آرسان کلافه گفت:

-به هم برسونیشون؟ مگه رابطی؟ یا خدایی!

به تو چه آخه...این دخترا رو ب زور نگه داشتیم...بابا روزی سه بار میزنه تو سرم.

حالا یه پسر معروفم آوردی اینجا...

با ناراحتی سرم را را کج کردم.

-حامد به سمتان چرخید:

حکم کن

-باید یه کاری کنیم...ک ن این دخترا و پسره چیزیشون شه نه برن شکایت کنن.

با هیجان نگاهشان کردم.

-امیر و آیلین...اگه کاری کنیم ب هم برس

و مثل قبل شن تازه ممنونم میشن

بعدم امیر و آیلین میرن.

صدفم میره...شکایتم نمیکنن.

آرسان چپ چپ نگاهم کرد که فوری سکوت کردم و دوباره چهره ام را مظلوم کردم و سرم را پایین انداختم.

حامد شانه هایش را بالا انداخت:

-راه دیگه ای نیست هرچند من میگم تهدیدشون کنیم و یا بکشیمشون ولی...

نگاه عصبی و اخم هایم را ک دید سکوت کرد و گفت:

- ولی خب راه دیلان بی خطر تره.

سر تکان دادم.

آرسان کلافه و متفکر کمی دور خودش چرخید و قدم زد.

-خب چه طوری این مرغ عشقارو ب هم برسونیم؟

شانه هایم را بالا انداختم:

-آیلین برای نجات جون امیر از دست دوست پسر سابق و باباش و نجاتش از زندان ب امیر دروغ

گفته ک ازدواج کرده و نمیخوادش

حالا امیر از آیلین عصبی و دنبال تلافیه هرچند ک هنوزم دوشش داره.

باید کاری کنیم با هم تنها باشن و امیر حقیقت و بفهمه...

حکم کن  
موهایم را کنار زدم:

-پس همین کارو میکنیم.

کمی بعد از کتابخانه خارج شدیم. مضطرب بودم.

خدایا اتفاقی برایش نیفتد... گوهر خبر بدی ندهد.

آیلین روی مبل نشسته و پاهایش را به عرض شانه باز کرده و دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشته  
و با دستش موهایش را از شقیقه کشیده و چشمانش را بسته بود.

با ناراحتی نگاهش کردم.

جرعت کنارش رفتن را نداشتم. من باعث همه چیز بودم.

از خانه خارج شدم و روی پله های ورودی نشستم و با غم به منظره روبه رویم زل زدم.

کمی بعد حضور کسی را کنارم حس کردم.

سرم را چرخاندم حامد کنارم نشسته بود.

چه خبر...

به لحن بیخیالش لبخند زدم.

-خیلی خوبه این قدر بیخیالی.

خیره نگاهم میکرد سرم را چرخاندم.

-چیه!

بیخیال خندید:

-خیلی کوچولویی!





لبخند دندان نمایی زدم:

-شاید خودت خیلی بزرگی!

سرش را آرام تکان داد:

-اون ک درسته ولی خب...قدت...

اخم هایم در هم فرو رفت:

-همه که نباید قد بلند و مدلی باشن!

سرش را چرخاند و خیره براندازم کرد.

معذب کمی فاصله گرفتم و به انگشتانم زل زدم.

-آره خب...کوچولو بودنم خوبه...حالا قدت چنده؟ 150؟

با چشمانی گرد شده برگشتم و نگاهش کردم:

-نه دیگه...بلند ترم...بعدشم من نرمالم!

اینجا زیادی همه قد بلندن! ۱۵۹ که کوتاه نیست.

لب هایش را روی هم فشرد:

-اووم.

با حرص برخاستم و نگاهش کردم:

-اصلا من قد کوتاه! خیلیم خوبه خیلیم راضیم

حداقل از اون بالا موز نمیخورم.

ابروهایش بالا پرید و او هم برخاست و در نزدیک ترین حالت ب من قرار گرفت.

حکم کن

طوری ک کاملا مماس با سینه اش بودم.

با بهت سرم را بالا گرفتم تا نگاهش کنم.

با سری ک از عمد بالا گرفته بود خیره ام بود

-ا..اصن قدت چنده...؟

با لبخند محوی گفت:

-یک و هشتاد و هفت.

لب هایم را جمع کردم و زمزمه کردم:

-اووووه

نگاهش خیره به لب جمع شده ام ماند.

فوری هول شده لب هایم را به حالت عادی برگرداندم و فاصله گرفتم.

سرفه مصلحتی کردم و موهایم را کنار زدم.

-من برم ببینم امیر حالش چه طوره...

خیره نگاهم میکرد فوری به سمت خانه دویدم.

هم زمان با ورودم صدف محکم به شانم برخورد کرد

ترسیده گفتم:

-چپیشده!

هول زده بود.گونه هایش نیز سرخ و چشمانش گرد شده بودند.

با ترس زمزمه کردم:

حکم کن

-چیشده صدف...امیر خوبه؟

با استرس نگاهم میکرد دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت.

-آ...آره...م...من...



[22:02 19.12.20

با نگرانی شانه اش را گرفتم و به سمت پذیرایی کشیدم.

خبری از آیلین نبود.

روی مبل نشاندمش.

-چیشده اروم توضین بده.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد:

-آیلین سر درد داشت بردمش یکم تو اتاقش دراز بکشه از شدت گریه..ب..بیحال ش..شده بود.

روی دو زانو مقابلش نشستم.

چند لحظه چشمانش را بست.

-بعد... رفتم اتاق راستین تا جریان امیر و بگم

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را ب زمین دوختم.

-خب؟

صدایش را شنیدم:

-حالش خوب نبود...به خاطر پاهاش...

حکم کن

عصبی بود... هر چی دورش بود پرت میکرد.

هول شدم بغلش کردم تا نگهش دارم.

ب... بعد ن... نمیدونم چ... چیشد... یهو..

دیگر نیاز نبود ادامه دهد...

تا آخرش را رفته و برگشته بودم.

تهش مشخص بود.

-بوسیدت؟

دستش را روی لبش گذاشت و با استرس گفت:

-باورم نمیشه دیلان... حس جدیدی بود.

من قبلا پس...

زمزمه کردم:

-میدونم پسر بودی. آیلین گفت... درک میکنم.

نفس راحتی کشید و دستانش را روی صورتش گذاشت:

-دیلان فکر کنم دوشش دارم... واقعا میگم راستین اون طوری ک همه میگن نیست

خیلی مهربون و خوبه...

نیشخندی زدم و برخاستم.

-با تو این طوریه... براتون خوشحالم عزیزم.

متعجب نگاهم میکرد.

واقعا برایشان خوشحال بودم.

حکم کن

صدف لیاقت عشق را داشت و راستین لیاقت خوشحالی.

من نیز کم کم عادت می‌کردم که به چیزی ک مال من نیست فکر نکنم.

صدای قدم‌هایی را شنیدیم.

سر چرخانیدیم. گوهر از راهرو به سمتمان می‌آمد.

رنگ و رویش پریده و ب نظر ناراحت میرسید.

با وحشت نگاهش کردم.

-امیر؟



[21:59 21.12.20]

گوهر نفس عمیقی کشید:

-خوبه فقط خیلی خون از دست داده. وضعیتش هنوز ثابت نشده باید ازش آزمایش خون بگیریم

بینیم گروه خونیش چیه...

صدف برخاست و به پله‌ها اشاره کرد:

-شاید آیلین بدونه.

سر تکان دادم:

-برو پیرس.

با سرعت به سمت پله‌ها دوید روبه گوهر گفتم:

-تو دام پزشک نیستی نه؟

ابروهایش را بالا انداخت:

حکم کن

-هستم...ولی جراهم هستم...یعنی بودم.

ابروهایم در هم فرو رفت.

-چرا این قدر چیز هست ک یا نمیگین یا میپوچونین؟ راستین بهم گفت فلجه مادرزاده

دروغشو به روش نیاوردم تا ناراحت نشه چون درکش کردم ک حتما نمیخواسته اون خاطره رو تعریف کنه...اما شمام دروغ گفتین.

راجب دلیل اومدنم...حس بابام... ازدواج فامیی و خیلی چیزا دروغ گفتین...اخه چرا؟

گوهر با ناراحتی خیره ام شد:

-من خودمم یه سمت این ماجرام دیلان...

از حق و ارثیه و همه چیزم گذشتم...ازدواج نکردم چون هیچ کدوم از کسایی ک میتونستم زنشون بشمو دوست نداشتم

تا اخر عمرم همین میمونه...

من هرکارم کنم از نظر تو اشتباهه چون تو زیادی پاکی...نمیدونم چه طور قاطی ما و سیاهی زندگیمون شدی...

بهم نزدیک شد:

-دیلان هرکاری کنی تو دیگه از مایی...تو ام ب زودی سیاه میشی...مثل ما میشی ولی دوستات...اونا هیچ کاره ان یه کاری کن برگردن سر زندگیشون...اینجا براشون خطرناکه

اگر راستین اون روز تو استخر چیزیش میشد مطمئن باش حاکم در جا حاکمیتشو به رخت میکشید و دوستت و میکشت.یا یه بلایی سرش میاورد...

الانم که این پسره...

با بغض نگاهش میکردم.

حکم کن

-به حرفام فکر کن تو نمی دونی اون واسه مان...

صدای بلند صدف باعث شد گوهر دستش را روی دهانش بگذارد و کلافه ساکت شود.

آیلین و صدف با سرعت از پله ها پایین میامدند.

-گروه خونیش +a

آیلین درحالی ک به سمتمان میامد نفس نفس زنان گفت:

-گروه خونیش و میدونم...ولی نه من نه صدف +a نیستیم.

ابروهایم بالا پرید:

-منم نیستم.

گوهر کلافه گفت:

-منم...آرسانم نیست.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

سرم را چرخاندم رنگ از رخ آیلین پریده و خیلی خسته و ضعیف به نظر میرسید.

پس عشق این گونه است؟

صدای گوهر را شنیدم:

-الو حامد گروه خونیت چیه؟

گوهر خیره به ما گفت:

-اوکی.

تماس را قطع کرد و کلافه غرید:

حکم کن  
-نمیخوره...باید از نگهبانا بپرسیم.



[22:19 21.12.20

-راستین؟

گوهر درحالی ک ب سمت در میرفت گفت:

-نه اون b+ به a+نمیتونه بده.

کلافه نگاهی ب اطراف انداختم.

-نیلوفر خانوم چی؟ یا اون دختر اسپانیاییه

آیلین فوری ب طبقه بالا اشاره کرد:

-نیلوفر خانوم داره طبقه بالا رو تمیز میکنه.

گوهر با دست به من اشاره کرد:

-برو دیلان بپرس .اگه تا یه ساعت دیگه پیدا نشد باید از بانک خون بگیریم.

با سرعت ب سمت پله ها رفتم.

دو تا یکی پله هارا بالا میرفتم هم زمان صدای آیلین را میشنیدم ک التماس میکرد گوهر بگذارد امیر  
را ببیند.

طبقه اول را چک کردم نبود.

دوباره از پله ها بالا رفتم.

هنوز ب طبقه آخر نرسیده دیدمش که درحال طی کشیدن راهرو بود.

-نیلوفر خانوم.



حکم کن  
با سرعت چرخید و نگاهم کرد.

-بله خانوم.

-گروه خونیتون چیه؟

کمی فکر کرد:

- Ab منفی

از نزده ها گرفتم و سرم را خم کردم و فریاد زدم:

-گوهر Ab منفی به A مثبت میخوره؟

صدای فریادش را کمی بعد شنیدم:

-نه.

عصبی چشمانم را بستم که در اتاق راستین باز شد.

اول چرخ های ویلچرش را دیدم بعد خودش را.

جدی نگاهم میکرد.

-دنبال چی ای؟

بی حوصله نگاهم را از چشمان پر نفوذش گرفتم:

-گروه خونی ای که به a مثبت بخوره

به سمت پله ها رفتم.

-من O منفی ام... به همه گروه خونیا میخوره خونم.

متعجب نگاهش کردم.

حکم کن  
-ولی گوهر گفت...

بیخیال شانه اش را بالا انداخت:

-حتما یادش رفته یا با بابات اشتباه گرفته.

متفکر سر تکان دادم.

-خب بیا بریم...

به سمت آسانسور رفتم که صدایش درجا خشکم زد:

-گفتم گروه خونیم میخوره... نگفتم میخوام خون بدم!

عصبی دستانم را مشت کردم چشمانم را بستم

بعد صدف جانم میگفت که خیلی مهربان است.

این اگر مهربان است همه مهربان ها بهتر است خودشان را حلق اویز کنند.



[21:01 23.12.20

با اعصابانیت چرخیدم و نگاهش کردم.

-تو زده ب سرت نه؟ یه ادم ممکنه جونش ب خطر بیفته...

بیخیال نگاهم میکرد:

-همه یه روزی میمیرن...

با دهان نیمه باز نگاهش کردم و عصبی غریدم:

-صدف این روت و دیده؟

حکم کن  
ابروهایش بالا پرید و با چشمان ریز شده گفت:

-صدف!

نیشخند زدم.

-چیه نکنه نمیشناسی؟

هم زمان خنده تمسخر آمیزی کردم.

چند بار پلک زد.

-چرا باید اون روم و ببینه مگه چند تا رو دارم؟

دست به سینه با همان نیشخند خیره اش ماندم.

--دو تا رو داری... برای من و بقیه یه عوضی به تمام معنا... برای صدف پسرِ مهربونِ گوگولی!

سرش را ب عقب خم کرد و قهقهه زد.

-خیلی بامزه ای، میدونستی!؟

با حرص ب سمت پله ها رفتم.

-اصلا به درک لازم نیست ادای آدم خوبا رو در بیاری.

از پله ها با سرعت به پایین سرازیر شدم.

آیلین روی پله اخر نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

گوهر هم زمان ک وارد خانه میشد با عجله گفت:

-یگی از محافظا گروه خونیش میخوره فقط خارج شهره سعی داریم باهاش تماس بگیریم...

صدای در های آسانسور را شنیدم و چند لحظه بعد از ان سمت سالن راستین با ویلچرش ب سمتان آمد.

حکم کن  
-من خون میدم...

گوهر گیج از در فاصله گرفت و به سمتش رفت.  
-تو مگه...

راستین بی حوصله گفت:

-هوم..آره بیخیال

آیلین فوری برخاست و با هیجان ب راستین زد.  
صدف نیز با لبخند خیره اش بود.

آن روی مهربانت را باز هم نشان دادی!



[22:10 23.12.20

گوهر با تعجب نگاهش میکرد.

آیلین با استرس به سمت ویلچر راستین رفت.

-پس زود برین دیگه.

گوهر چند بار پلک زد و گیج گفت:

-آ...آره درسته برو تو اتاق راستین.سریع.

راستین نیم نگاهی خرجم کرد

انگار آن پوزخند مسخره روی لبش را کورم ک نبینم.

مردک روانی!

حکم کن

به همراه گوهر وارد اتاق کار باربد شدند. و آیلین نیز دنبالشان دوید تا از آنها جا نماند.

کلافه روی پله ها نشستم سرم را به نرده تکیه زدم.

صاف هم کنارم نشست.

-راستین عجیبه دیلان... واقعا متفاوته.

ابروهایم بالا پرید با نیشخند گفتم:

-تازه فهمیدی!؟

ریز خندید و بیخیال پاهایش را دراز کرد و دست به سینه خیره ب رو به رو گفت:

-هم دست چپه هم دست راست! تسلط کامل داره رو دوتاش.

لب هایم را آویزان کردم:

-عجب...

متفکر گفت:

-یه رفتارای متفاوتی داره... من دکترم درسته شاید فکر کنی خیلی دارم شلوغش میکنم ولی واقعا ادم

و گیج میکنه... رفتاراش ضد و نقیض واقعا جالبه

بی حوصله از جایم برخاستم.

-مهم اینه دوست داره و دوشش داری...

باقیش حله...

کلافه سرش را برای دیدنم بالا گرفت:

-بابا دارم میگم...

کلافه شانه هایم را بالا انداختم و میان حرفش پریدم:

حکم کن

-بیخیال صدف چیز مهمی نیست...عجیبه دیگه...میدونم نرمال نیست.

با تعجب نگاهم میکرد.

از خانه خارج شدم و از میان محافظ ها عبور کردم.

دست به جیب پیاده به سمت پشت خانه رفتم.

از دور پریا را دیدم. یکی از محافظ ها افسارش را گرفته و او را میچرخاند.

نیلوفر خانوم ک آن طرف حصار ایستاده بود ب سمتم آمد.

-خانوم آقا آرسان میخان اینجا براتون اسطبل درست کنن تا راحت بتونین سوارکاری کنید.

با هیجان لبخند زدم و حصار را دور زدم.

به سمت پریا رفتم.

محافظ با دیدنم کمی فاصله گرفت.

دستم را روی کمرش کشیدم.

-خوشگل من کیه؟ عزیز من کیه؟

با لبخند ب چشمان درشتش زل زدم.

-میخام سوار شم.

محافظ یا گيجی نگاهم میکرد نگاهم را از سر تاسش گرفتم و به انگلیسی جمله ام را تکرار کردم.

سری تکان داد و پریا را نگه داشت تا سوار شوم.

همان طور ک آرسان سوار میشد من هم همان گونه خودم را بالا کشیدم و به سختی نشستم.

محافظ افسار پریارا در دست داشت

یا هیجان موهایش را نوازش کردم.

حکم کن  
همان طور ک افسار را میکشید من هم سواری میکردم و با لذت از شنیدن صدای پاهای پریا  
لذت میبردم



[22:25 23.12.20]

حامد را از دور دیدم ک ب سمتم میامد.  
نگاهم را از او گرفتم و ب پریا چشم دوختم.  
رو ب نیلوفر خانوم چیزی گفت ک نشنیدم.  
به سمتم آمد ب اسپانیایی ب محافظ چیزی گفت محافظ افسار را ب او داد و همراه با نیلوفر خانوم از  
ما فاصله گرفتند

-چیکار میکنی! دقت کردی همش اینجا تلیپی؟

نیشخندی زد:

-میدونم!

با حرص نگاهش کردم.

درحالی ک افسار پریا را در دست داشت ما را دور میداد.

-محافظ انجام میداد لازم نبود تو...

سرش را بالا گرفت و خیره نگاهم کرد:

-نمیتونی دو دقیقه ساکت شی!؟

با حرص پشت چشمی نازک کردم و رویم را از او برگرداندم.

-اصلا میخوام پیام پایین...

حکم کن

پای چپم را بلند کردم و با شتاب و بی هوا پریدم ک درست مقابلش فرود آمدم.

هرچند پاهایم زمین را لمس نکرد.

با تعجب و هول زده به پایین زل زدم

پاهایم رو هوا مانده بودند.

دستانش دور کمرم حلقه شده و مرا روی هوا گرفته بود.

کاملاً ب او چسبیده بودم و در آغوشش بودم.

نفس نفس زنان دستانم را روی دستانش گذاشتم تا دستش رو بردارد مرا زمین بگذارد

اما تنها خیره در فاصله بسیار نزدیک نگاهم میکرد.

گرمای نفس هایش را روی پوست صورتم حس میکردم.

قلبم در دهانم میزد.

-ح...حامد.

خیره به چشمانم بی هوا زمزمه کرد:

-جانم؟

قلبم با شتاب بیشتری با تپیدن ادامه داد.

-و...ولم کن.

بعد مکث طولانی همان طور ک خیره ب چشمانم بود آرام رهایم کرد.

پاهایم ک ب زمین رسیدند هم زمان دستانش را از دور کمرم باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

آب دهانم را قورت دادم. نمیتوانستم خیره نگاهش کنم.



حکم کن  
با استرس لب زدم:

-م...من برم.

هم زمان با سرعت از او و هر چه ک اطرافش بود فاصله گرفتم و ب سمت خانه دویدم.  
به خانه ک نزدیک شدم دستم را روی قلبم گذاشتم و با استرس لب زدم.

-وای...هوف!



[23:14 24.12.20

ب سمت پله ها رفتم و با سرعت وارد خانه شدم.

صدف ب سمتم آمد و با لبخند گفت:

-گوهر گفت حالش خوبه.

نفس راحتی کشیدم با خیال راحت دستم را روی سینه ام گذاشتم.

--خدارو شکر.

راستین را از پشت صدف دیدم ک با ویلچرش به سمت آسانسور میرفت.

با تردید صدایش زدم:

-راستین...

ویلچرش از حرکت ایستاد.

بدون نگاه کردنم به روب رو خیره بود.

-ممنون.

حکم کن

بی حوصله و کاملاً معمولی جواب داد:

-برای تشکر این کارو نکردم.

لب هایم را روی هم فشردم و چند بار پلک زدم.

به سمت آسانسور رفت.

نیشخندی زدم.

گوهر از راهرو خارج شد دست به جیب نگاهمان کرد.

-حال امیر خوبه. آیلینم اصرار کرد پیشش بمونه.

رو ب من ارام زمزمه کرد:

-میشه تو ام بری پیششون... نمیخام آیلین باهاش تنها بمونه بلاخره میونشون خوب نیست ممکنه

امیر بعد ب هوش اومدنش ب خودش فشار بیاره.

سر تکان دادم.

-باشه مشکلی نیست.

گوهر درحالی ک ب سمت پله ها میرفت گفت:

-من خیلی خستم بچه ها میرم دوش بگیرم بعد میام دوباره وضعیتش و چک میکنم هرچند حالش

خیلی خوبه بدن خوبی داره.

با لبخند نگاهش کردم.

-خسته نباشی خانوم دکتر.

قهقهه ای زد و از پله ها بالا رفت سری برای صدف تکان دادم و ب سمت راهرو رفتم.

وارد اتاق کار شدم.

در مخفی باز بود.

حکم کن

به قاب در تکیه زدم و به منظره روبه رویم زل زدم.

از انجایی که تخت بزرگ بود آیلین هم کنار امیر دراز کشیده و خوابش برده بود.

شاید هم چشمانش را بسته بود.

موهای امیر نا منظم در هم ریخته بود و دستگاه کنارش بیب بیب کنار سکوت اتاق را میشکست نگاهم را از بانداژ دور کتف و شانه اش گرفتم.

امیر کامل دراز کشیده بود اما آیلین ب پهلو

رو ب او خوابیده بود.

لبخند زنان نگاهشان میکردم.

عشق سه حرف است... و آنها دقیقا معنای درست عشق بودند.



[23:58 24.12.20]

آرام وارد اتاق شدم بدون ایجاد سر و صدا خیلی آهسته روی صندلی سفید چرمی نشستم.

با لبخند خیره به آنها دستم را زیر چانه زدم.

دیدن عشق زیباست... و آنها برایم زیباترین بودند.

و من هرطور که شده آنها را ب هم میرساندم.

نمیدانم چندساعت گذشته بود که امیر به آرامی تکان خورد.

فوری رو ب جلو خم شدم و با هیجان کف دست هایم را ب هم چسباندم و نوک انگشتانم را زیر چانه ام قراردادم.

منتظر بودم عکس العمل امیر را بعد دیدن ایلین در کنارش ببینم.

حکم کن  
امیر ب آرامی چشمانش را باز کرد.

اول سرش را ب سمت چپ چرخاند. و بعد سمت راست. با دیدن آیلین خوابیده درکنارش حس کردم  
مات ماند.

نیشم را تا بناگوش باز کردم و شاهد منظره رمانتیک روبه رویم شدم.  
امیر متوجه حضور من نبود همان طور مات خیره ب آیلین مانده بود.  
آهسته دستش را بلند کرد و موهای آیلین را از جلوی چشمانش کنار زد.  
نیشم دیگر بسته نمیشد... کل دندان هایم دیده میشدند.

با ذوق دستانم را محکم تر ب هم فشردم.

با شصنتش به آرامی گونه آیلین را نوازش کرد.

آیلین تکانی خورد و دستش را روی چشمانش گذاشت.

امیر فوری به حالت قبل برگشت و خودش را ب خواب زد.

دهانم نیمه باز ماند... یعنی چه!

مرتیکه مغرور! خب اگر به نوازشش ادامه میدادی آسمان ب زمین میرسید؟

آیلین نیم خیز شد و با دیدن من گیج سرش را خاراند و موهایش را مرتب کرد.

-خوابم برد...

صدایم را درنیاوردم تا امیر نفهمد کسی شاهد حرکاتش بوده.

آیلین ک از روی تخت برخاست.

امیر هم کاملاً طبیعی و مانند بازیگر حرفه ای طوری وانمود کرد ک تازه به هوش آمده.

گیج ب اطرافش زل زد و مارموزانه گفت:

حکم کن

-آیلین!

نیشخند زدم و در دلم گفتم...هاهاها تو ام ک خبر نداشتی آیلین کنارت است؟

آیلین هول شده از تخت فاصله گرفت.:

-خوبی؟

امیر اخم کرد و خاست ب نقشش ادامه دهد ک با دیدن من مات ماند...

لبخند مرموزی زدم...متوجه شد ک شاهد مارمولک بازی اش بوده ام.

ابروهایش بالا پرید و چشمانش را ریز کرد حس کردم تهدید آمیز نگاهم میکند...ک حرفی ب آیلین نزنم.لبخند دندان نمایی زدم و برخاستم.

-گلوله خوردی.ولی حالت خوبه.محافظا فکر کردن برای خانوادم تهدیدی و بهت شلیک کردن ولی قصد کشتنت و نداشتن.من واقعا معذرت میخام و ما برات جبراناش میکنیم و تا هروقت بخوای اینجا مهمونمونی.

امیر سری تکان داد و نگاه مرموزش را جدا کرد و با اخم ب آیلین زل زد.

-معلوم هست اینجا چه غل...

چهره اش از درد در هم فرو رفت.

آیین نگران به سمتش خم شد.

-خوبی؟

امیر با چهره مچاله شده غرید:

-اینجا چه غلطی میکنی؟

آیلین اخم کرده از او فاصله گرفت.

-اومدم پیش دوستم.تو چرا اومدی پی من؟

حکم کن  
امیر اخم کرده جوابی نداد.

آیلین پوزخندی زد و زمزمه کرد؛

-اصلا به من چه نه؟ حتما اومدی پی تلافی و ادامه انتقامت؟

بعد اتمام جمله اش با سرعت از اتاق خارج شد.

امیر رو ب من با لحن کلافه ای در حالی ک سر انگشتش را نشانم میداد گفت:

-قدِ نخود عقل نداره...میگه برای تلافی اومدی!

چشمانش را در حدقه چرخاند.

-خنگه خنگ!



[17:44 25.12.20

[In reply to Hokm☒kon]

لبخندی زدم و خیره اش ماندم.

-چرا ازش پنهون میکنی؟

پوزخند زد دوباره کامل دراز کشید حس میکردم درد دارد چشمانش را چند بار محکم بست و با مکث گفت:

-اینجا آب پیدا نمیشه؟

سر تکان دادم و به سمت میز گوشه اتاق رفتم و پارچ نقره ای رنگ را برداشتم و در لیوان کنارش کمی آب ریختم.

لیوان ب دست ب سمتش رفتم.

حکم کن

-بیا...

لیوان را از دستم گرفت و سرش را کمی بلند کرد و آب را جرعه جرعه نوشید.

-من بهت پیام دادم که بیای...امیر تو خیلی چیزا رو نمیدونی.

اخم هایش در هم فرو رفت و لیوان را از لب هایش دور کرد و ب سمتم گرفت لیوان را روی میز گذاشتم و کنار تخت ایستادم و خیره اش ماندم.

-پس تو گفتی بیام...خانودت مافیایی چیزین؟

سر تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

-آره. خطرناکن ولی کاریتون ندارن اگه شکایت نک...

میان حرفم پرید و بی حوصله با چهره در هم از درد گفت:

-مگه بچه سوسولم بیفتم دنبال شکایت؟ اسلحه کشیدم اونام زدتم...همین ک حال آیلین خوب بوده  
برام بسه فکر کردم ب زور گرفتنش.

لبخندی زدم و کمی خم شدم.

-به آیلین فرصت بده تا حرف بزنه...عصبی رفتار نکن...

پوزخندی زد و گفت:

-من برای تلافی از اون برنگشتم ایران...اومدم تا مهرداد بی همه چیز حساب پس بده ک داد

ورشکستشون کردم...با خانوادشم کاری نداشتم برعکس چیزی ک فکر میکنه من...

دستش را رو باندازش گذاشت و با درد چند لحظه چشمانش را بست.

نگران نگاهش کردم.

حکم کن

م... من ه... هیچ وقت... هیم وقت ب آیلین صدمه نزدم دختر جون... هیچ وقت... اگه ام سعی کردم از  
خونش بندازمش بیرون ب خاطر این بود مهراذ و خانوادش ادرشش و پیدا کرده بودن... ازش  
مواظبت کردم... ن چیز دیگه

نگاهم را ب رگه های سرخ چشمانش دوختم

حس می کردم بغض دارد:

و رفتارم دست خودم نیست... عصبیم ک ولم کرد... عصبیم ک دروغ گفت ازدواج کرده تا منو از  
سرش باز کنه... دوشش داشتم...

با لبخند جمله اش را تکمیل کردم.

و دوشش داری!

سکوت کرد و به پنجره خیره شد.

اگه بهت حقیقت و نمیگم ب خاطر اینه ک خود آیلین باید بگه... و مطمئنم همه چیز درست میشه.  
به سمت در رفتم:

میرم عمم و صدا کنم بهت مسکن بده درد داری.

همچنان ب پنجره خیره بود... مردد لب زدم:

ناخواسته خالکوبیت و دیدم. یعنی چی مثل پانتومیم؟ البته اگ نمیخوای جواب ند...

صدای بم و گرفته اش جمله ام را برید:

زندگی مثل پانتومیمه... تا تهش باید نقش بازی کنی... حرف دلت و ب زبون بیاری باختی.

سرش را چرخاند و مات نگاهم کرد:

از وقتی ب هم اعتراف کردیم همو دوست داریم... هم و از دست دادیم... باختیم!

پوزخند زد:



حکم کن

-دیدی؟ مثل پانتومیه!

با ناراحتی نگاهش کردم قدمی ب عقب برداشتم و از اتاق خارج شدم.

نمیدانم چرا هوای دلم ابری شده و حال و هوای گریه داشت...راست میگفت...

من هم هیچ وقت حسم را ب راستین نمیگفتم...همین الانشم بازنده بودم چ برسد ب بعدش!



[18:21 26.12.20

آیلین با دیدنم ب سمتم آمد و دستم را کشید تا از اتاق فاصله بگیریم.

زمزمه وار لب زد:

-حالش خوبه؟

سر تکان دادم:

-خوبه فقط بریم گوهر و صدا بزنیم بیاد بهش مسکن بزنه یکم درد داره

چهره اش رنگ و روی نگرانی به خود گرفت.

-چیشده؟

برگشتیم و گوهر را کنار در اتاق کار دیدیم.

لباس هایش را عوض کرده و بی آرایش بود.

-درد داره. به هوش اومده.

گوهر لبخند آرامش بخشی زد و هم زمان ک از کنارمان میگذشت گفت:

-طبیعیه نگران نباشین.

حکم کن

وارد اتاق مخفی شد. دست آیلین را گرفتم و از اتاق کار خارج شدیم.

-باید ب امیر همه چیز و بگی آیلین.

با چشمان گرد مضطرب نگاهم کرد.

-ن... نه من...

عصبی چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم.

-من من نکن آیلین. وقت بچه بازی نیست.

انگت اشاره ام را تهدید آمیز مقابلش گرفتم:

-تو نگی من میگم!

چشمانش کاملا گرد شده بود.

-نمیزارم با بچه بازیاتون زندگیتون و خراب کنید... امشب و بزار استراحت کنه فردا بهش همه چیز و میگی!

آیلین با تردید نگاهم میکرد.

-ولی حالش خوب نیست...

به بهانه اش پوزخند زدم:

-گوهر ک گفت گلوله رد شده و اون قدر جدی نیست فردا امیری ک من میشناسم از رو تخت بلند میشه و شروع میکنه ب مغرور نمایی پس بحث نکن و کاری ک میگم و بکن لطفا!

نفس عمیقی کشید و کلافه به دیوار پشتش تکیه زد.

-از اعصابانیتش میترسم تو نمیدونی وقتی عصبی میشه چه طوریه... و بیشتر از این میترسم ک امیدم از بین بره و بعد فهمیدن حقیقت بزم منو نخواد...بازم بره.

شانه اش را گرفتم تا سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند

حکم کن

-قول میدم ولت نمیکنه... تازه بالاخره باید از این بار سنگین رو دوشت خلاص شی.

زبانش را روی لبهای برجسته اش کشید و چشمانش را بست.

سری تکان داد بی حرف با یکدیگر از راهرو خارج شدیم

صاف را درحالی ک روی مبل نشسته و فنجان قهوه ای رنگی در دست داشت دیدیم.



[20:02 26.12.20

با دیدنمان فنجان را روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

جدی و خیره نگاهمان میکرد.

-بچه ها باید راجب یه چیزایی حرف بزنیم.

ابروهیم بالا پرید آیلین با تعجب گفت:

-چیشده باز!

روی مبل نشست و با دست ب مبل دونفره روبه رویش اشاره کرد:

-بشینید اینطوری همیشه.

متفکر به سمتش رفتم و روبه رویش نشستم

آیلین هم میز را دور زد و کنارم نشست.

روبه رویمان کمی خودش را ب سمت ما مایل کرد و دستانش را روی پاهایش گذاشت.

-میدونم بعد گفتن چیزی ک میخوام بگم فکر میکنید دیوونم ولی...

بعد مکث طولانی ای ادامه داد:

حکم کن

-ولی باید باور کنید...

آیلین متعجب گفت:

-چیه خب بگو دیگه...

صدف نفس عمیقی کشید و گفت:

-من ف...

با شنیدن صدای فریاد حامد از بیرون از خانه فوری از جایم پریدم.

سر کسی داشت فریاد می کشید.

صدف و آیلین هم بلند شدند.

آیلین با بهت نالید:

-خدا بخیر کنه...

با سرعت ایلین را کنار زدم و خودم را ب در رساندم و از خانه خارج شدم.

صدایشان از پشت خانه میامد همان جایی که داشتند اسطبل میساختند.

با سرعت دویدم و خودم را ب سمت صدا رساندم.

حامد را از دور دیدم که یقه آرسان را گرفته و سرش فریاد میزد.

-اگر واقعیت داشته باشه...اگر بفهمم این فکری که مثل خوره تو ذهنمه واقعیه...اون وقت آتیش

میگیرم میفهمی؟ آتیش!

آرسان دستانش را روی دستان حامد ک یقه اش را گرفته بود گذاشته و سعی میکرد از خودش

جدایش کند.

-حامد به من گوش کن یه لحظه...من نمیتونم هیچی بگم میفهمی؟

حامد عصبی یقه آرسان و رها کرد و چنگی ب موهایش زد و فاصله گرفت و غرید:

حکم کن

-من باید بابات و بینم...میفهمی...باید همه چیز و بگین...

آرسان کلافه دستانش را بالا گرفت و گفت:

-ببین منو...یه لحظه گوش کن...منم مثل تو ام

منم بیخبر بودم...

حامد دست مشت شده اش را روی سرش گذاشت و دور خودش چرخید:

-من میفهمم...سربالا جوابم و داد پیچوندم.ولی من میفهمم...میبینی همتون...

آرسان کلافه چند قدم ب سمتش برداشت.

-صبر کن حامد.

حامد عصبی داد زد:

-گمشید بابا...برین به درک.

حامد نیم نگاه عصبی ای به ما انداخت و با سرعت از کنارمان گذشت.

آیلین با بهت زمزمه کرد:

-فکر کنم امیر با حامد دوستای خوبی شن...دوتا سگ پاچه گیر.

نمیدانستم بخندم یا همچنان بترسم

به سمت آرسان ک ب رفتن حامد خیره بود رفتم:

-چیشده...

کلافه سرش را میان دستانش گرفت.

حکم کن

-هیچی...هیچی...

با سرعت بر خلاف جهت ما به سمت اسطبل رفت.

خواستم دنبالش بروم ک صدف بازویم را گرفت.

-بزار تنها باشه...

[15:42 28.12.20

کلافه سر چرخاندم و نفس عمیقی کشیدم

-آره...

لبخند دلگرم کننده ای زد و شانه ام را گرفت هر سه ب سمت خانه ب راه افتادیم.

برای شام آرسان سر میز حاضر نشد.

فقط خودمان بودیم.

خبری از باربد هم نبود. آن طور ک میگفتند هنوز هم ماموریت بود.

امشب زیادی درگیر افکارم بودم.

درباره زلیخا و مینا...

به مادر بزرگ و پدر بزرگ ب دایی ام!

زندایی و خانواده همسر ساختگی ام!

ب افرادی ک گذشته ام را رنگ داده بودند.

برخی رنگ های زیبا و روشن

و برخی رنگ های تیره و ترسناک.

حکم کن

گوهر مراقب امیر بود چون آیلین جان حالا ک امیر ب هوش آمده بود غرورش را زیر پا نمیگذاشت و پیشش نمیرفت!

بعد شام ب سمت اتاقم رفتم و مستقیم و بیحال روی تخت دراز کشیدم.

دنبالم میگشتند؟ میخواستند ناموسشان را پاک کنند؟

با کشتنم آرام میگرفتند؟

نفس عمیقی کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم.

همیشه فقط ارزوی یه خانواده آرام و دوست داشتنی داشتم ن بیشتر... اما چه گیرم آمد؟

آن قدر غرق افکارم شدم ک نفهمیدم کی خواب مرا در بر گرفت

\*\*\*

طی دو روز گذشته آرسان مانند مرغ سرکنده بود.

مدام تلفنی حرف میزد... مدام بیرون بود و کم حرف شده بود.

از طرفی صدف هم مشکوک شده و مدام در فکر فرو میرفت و یا فقط میشد در اتاق راستین پیدایش کرد!

از پله ها پایین میامدم که با دیدن امیر چشمانم گرد شد تعادلم را از دست دادم و کم مانده بود

پنج پله باقی مانده را با سر پایین بیایم ک به نرده چوبی چنگ زدم و خودم را حفظ کردم.

دکمه های پیرهنش باز بودند و بانداژ سفید را میشد از قسمت باز دکمه های پیرهن دید.

سر پا بود و تازه از راهرو خارج شده بود.

دستش روی شانه اش و با گیجی ب اطراف زل زده بود.

-تو ام خرمايه بودی؟

متعجب نگاهش کردم.

حکم کن

چی!

باقی پله هارا آرام پایین ادم درحالی ک ب اطراف نگاه میکرد گفت:

-فکر میکردم مثل مایی...نگو بچه پولداری.

ابروهایم بالا پرید:

-تو ام الان بچه پولدار محسوب میشی!

نیشخندی زد و خیره نگاهم کرد:

-فرق من و امثال تو اینه...

تو بابات پولداره!...ولی من خودم پول درمیارم

متفکر نگاهش کردم:

چرا از تخت بلند شدی؟ حالت خوب...

بیحوصله درحالی ک روی مبل مینشست میان حرفم پرید:

-خوبم...چیز مهمی نبود...

در خانه باز شد و آیلین و آرسان درحالی ک قهقهه میزدند وارد خانه شدند آیلین رو ب آرسان

میگفت:

-دیدى با مخ خوردم زمین...وای

دام غیرت امیر گرفتار شد!



[20:24 28.12.20



حکم کن

آیلین با دیدن امیر مانند گوشی ای ک هنگ کرده سرجایش خشک شد و آرسان اما دست به جیب و خونسرد رو ب امیر گفت:

-سرپا شدی.

امیر سرد نگاهش میکرد و با طعنه گفت:

-آره به موقعم سرپا شدم!

آرسان ابروهایش بالا پریدند و بی منظور دستش را پشت کمر آیلین گذاشت تا ب حرکت وادارش کند.

-مواظب باش باز نیفتی.

نگاه امیر روی دست آرسان خیره ماند و مشت شدن دست چپش از آنجایی ک در معرض دیدم بود باعث شد لبخند دندان نمایی بزنم

آرسان ناگهان بی مقدمه گفت:

-خب دیگه سنگاتون و وا بکنین.

چشمانم گرد شد. ابروهای امیر هم بالا پرید.

هول زده غریدم:

-آرسان!

خودش را متعجب نشان داد:

-چیه خب! فیلم ترکی که نیست بزار زود تر حرف بزنن دیگه!

امیر پوزخندی زد و رو ب آیلین متعجب گفت:

-همه از راز بزرگت با خبرن جز من؟

منظورش از همه فقط و فقط آرسان بود!

حکم کن

آیلین دستی ب موهایش کشید.

-م...من چ...چیزی به آرسان نگفتم...

لب زیرینم را جویدم امیر با همان نیشخند جواب داد:

-هوم...معلومه!

آرسان ک تازه بو ب اعصابانیت امیر برده بود فوری دستانش را ب حالت تسلیم بالا برد:

-دیلان ب من گفته...دیلان خواهرمه! آیلینم مثل خواهرم.

امیر سرش را کمی کج کرد و با صدای خراشیده ای غرید:

-اول داداششی بعدا عاشقشی؟

چشمان آرسان گرد شد و دستانش را پایین آورد و لب زد:

-هرچی سنگه مال پای لنگه.

برگشت و رو ب من گفت:

-یعنی اگه الان یه شهاب سنگ بیاد...شرط میندم صاف میخوره فرق سر من.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.

امیر عصبی ب سمت آیلین رفت:

-چی و ازم قایم ک...

فکر میکنم دردش گرفت ک دستش را روی شانه اش گذاشت و کمی مکث کرد.

سرش پایین بود حالت چهره اش را نمیدیدم.

آیلین با نگرانی گفت:

-امیر!

حکم کن  
امیر با همان سر پایین غرید:

-امیر مُرد!

سرش را ک بالا گرفت از ترس یک قدم ب عقب برداشتم.

اما آیلین سرجایش مانده و نگاهش میکرد.

امیر فریاد زد:

-امیر و کشتی...وقتی تو اون زندان کوفتی ولش کردی و گفتی دوشش نداری کشتیش...!

قدم دیگری ب سمت آیلین برداشت و بلند تر فریاد زد:

-وقتی اومدم دم خونتون و حتی نذاشتی برای بار اخر ببینمت کشتیش...!امیر و وقتی بهش گفתי  
نمیخوامت کشتی...!

آیلین بغض کرده نالید:

-امی...!

امیر فریاد زد:

-صدام نزن...خرم باز عاشقت میشم...صدام نزن...!



[20:52 28.12.20

آیلین با گریه به امیر زل زده بود.

امیر عصبی بدون توجه ب وضعیتش داد میزد

-انگار اینجا کسی غریبه نیست! همه خبر دارن چ بلایی سرم آوردی!

مانند دیوانه ها قهقهه زد:

حکم کن

-ها بگو دیگه؟ میدونی چه طوری کشتیم؟

دیگه نخندیدم...دیگه از رو خوشحالی نخندیدم...

مثل سگ شب تا صبح تو کشور غریب کار کردم...کار کردم تا بشم همونی ک میخواستی

ک پولدار شم...ک بعدش بفهمی از دستم دادی...

آیلین دستانش را روی صورتش گذاشته و گریه میکرد.

امیر دستانش را گرفت و با شدت پایین اوردشان.

-ببین منو...منو ببین! من و میشناسی؟

من همون من تو ام؟ من هنوزم امیر تو ام؟

چرا؟ خواهرت چرا این قدر باتو فرق داشت؟

حاضر شد با پوریا فرار کنه ب خاطر عشقشون...حتی اگ تهش مرگ بود...

آیلین با هقهقه خم شد خواستم ب سمت آیلین بروم ک کسی بازویم را گرفت.

با بهت چرخیدم.صدف بود.خیره به منظره روبه رویش بازویم را گرفته بود.

کلافه چرخیدم لب گزیدم.

صدای بغض الود آیلین را شنیدم.

-بسه...

امیر با حرص بازویش را گرفت و تکان داد:

-بگو...بگو آهن پرستی! بگو ولم کردی ک یه بچه پولدار پیدا کنی...یکی مثل مهراذ بی همه چیز ک

تهش...

حکم کن

آیلین دستانش را کنار گوش هایش گذاشته با چشمان بسته این بار بلند تر نالید:

-بسه...هیس هیس.

امیر اما انگار اتشش تازه شعله ور شده بود.

-بگو به دوستات گفتمی به خاطر پول ولم کردی؟ عرضه نداشتی بگی برا پول ولم میکنی دروغ گفتمی با اون پسره ازدواج کردی...

بگو برای پول...

آیلین این بار با نهایت توانش جیغ زد:

-بسه.

با اعصابانیت ب سمت پنجره رفت و همان طور ک جیغ میزد دستانش را ب اطرافش تکان میداد.

با سرعت با صدف ب سمتش رفتیم.

-بسه...خفه شو..هیچی نمیدونی خفه شو...

آرسان هم جلو آمد. سعی میکردیم ننگش داریم اما مدام تکان میخورد و جیغ میزد.

-چی میخوای از جونم؟ ها؟ کی گفت دوسم داشته باشی؟

در حالی ک تقلا میکرد و جیغ میزد گفت:

-منم مردم عوضی...منم مردم.

با صدف سعی داشتیم آیلین را ننگه داریم.

آرسان هم حتی نمیتوانست مهارش کند!

امیر مات آیلین را نگاه میکرد.

آیلین با هقهقه درحالی ک زانوهایش سست شده بود و کم کم ب سمت زمین مایل میشد نالید:

حکم کن

-مجبور شدم...م...منم دوست داشتم...م..مجبورم کردن!

امیر با نگاهی ک انگار صدها یخچال درونش ناگهانی جای گرفته قدم سست و بی تعادلی ب سمت  
آیلین برداشت و از اعماق وجودش ب سختی لب زد:

-چی!



[21:30 28.12.20

[In reply to Hokm☒kon]

آیلین ک گویا آرام تر شده بود دستم را پس زد ب همراه صدف و آرسان با تردید از او فاصله گرفتیم  
ک با بغض خیره ب امیر گفت:

-افتاده بودی زندان...آرام مرده بود...بابام گفت چاقو خوردی...گفت آیندت تباه میشه...

میدونستم اگه پرونده سازی شه دانشگاه و رویای شعبده بازشدنت از بین میده...

نمیدانم چرا آن لحظه آهنگی را ک اخیرا مدام گوش میدادم ب یاد اوردم...

این اواخر آهنگ های خارجی بیشتری گوش میدادم و حالا حس میکردم این اهنگ تو ذهنم تاب  
میخورد. تکه تکه متن آهنگ را در ذهنم تجسم میکردم و با ناراحتی ب آیلین نگاه میکردم.

\*تو تنها کسی هستی که برات تلاش میکنم\*

.Listen to you dub forgetting how to fly

حکم کن

\*اگر رنجی بکشی من برات میمیرم\*

I always have a bad desire for you

با دستش اشک هایش را پاک کرد و برخاست و زمزمه کرد:

-زندان خطرناکه... تو ام که دیوونه ای.

دیوانه ای را با خنده ای بغض آلود گفت.

-ت... ترسیدم چیزیت بشه... ترسیدم مهرداد بهت آسیب برسونه... با هم بودنمون خطرناک بود... همه

آسیبا به تو میرسید... نمیتونستم تحمل کنم بیچاره شی به قیمت با من بودن!

مامان بابات چی میشدن؟ مامانت دق میکرد.

\*من همیشه تو رو خیلی شدید خواستم\*

Love me like nobody else will do

\*منو جوری دوس داشته باش که دیگه کسی را نخواهی داشت\*

.And I wanna be forever dope from you

\*و من میخوام برای همیشه معتاد تو بشم\*

.I listen to your dub and I want more

زبانش را روی لب های برجسته اش کشید:

حکم کن

-تصمیم گرفتم کاری کنم فقط خودم اذیت شم تو نشی...حداقل زندگیت تباه نشه...

با بغض ادامه داد:

-بهت دروغ گفتم ک بری...که دور شی...

خودمم تحمل نکردم و ازخانوادم جدا شدم.

کل این سال...با فکرت خوابیدم...با خیال با تو بودن زندگی کردم.

با گریه نالید:

-میدونی من لمست میکردم...دستم و رو صورتت میکشیدم...چشمات و نگاه میکردم

لبخند میزدم...

با گریه ادامه داد:

-ولی یهو دستم میخورد و عکس رد میشد...

تو بودی و عکسات...تو بودی و خاطرات...

بعد تو با هیچ کس نبودم امیر...!

صدف میدونه...منم زندگی نکردم...حتی زنده ام نبودم!

امیر مانند کسانی که روح دیده اند ثابت مانده و حتی انگشتش هم تکان نمیخورد.

حس میکردم رنگش سفید تر شده و لب هایش نیمه باز بودند...

با نگرانی نگاهش میکردم ک صدای آیلین حواسم را پرت کرد.

-حالا بگو آهن پرست بودم...بگو ولت کردم...

ولی من هنوز یادمه چه طوری دم پنجره اتاقم داشتم میمردم که خودم و بهت نشون بدم ک نری...که

بیام جلو تا سنگ بعدی ک پرت میکنی بخوره به من و راحت شم...که به دست تو بمیرم!



حکم کن

امیر پلکی زد و دست چپش را ب سمت میز گرامافون برد تا تعادلش را حفظ کند و نخورد زمین اما نتوانست میز کج شد و گرامافون روی زمین افتاد...درست هم زمان با امیر.

ک با زانو به زمین برخورد کرد.

مات به آیلین زل زده و نمیتوانست حرکت کند.

آیلین نگران ب سمتش رفت و با گریه نالید:

-امیر...امیر...

بازوهایش را گرفت و روبه رویش روی زانو نشست...اما امیر مات فقط نگاهش میکرد

انگار نفس نمیکشید انگار بین مرگ و زندگی مانده بود.

نفهمیدم کی صورتم خیس اشک شد

و کی صدف روی زمین نشسته و با چشمان خیس نگاهشان میکند.

و کی آرسان پشتش را کرد و تا حال خرابش را نبینیم.

آیلین با گریه صورت امیر را قاب گرفت:

-امیر به چیزی بگو...تورو خدا...

امیر اما همچنان فقط ب آیلین نگاه میکرد.

آیلین با هقهقه یقه امیر را گرفت و تکانش داد.

-دعوام کن...سرم داد بزن بگو چرا دروغ گفتم...بگو...به چیزی بگو.

امیر چند بار پلک زد و دستش را آرام بالا آورد و روی گونه آیلین گذاشت.

دیدم تار شد اشک هایم را پاک کردم و دوباره نگاهشان کردم.

حکم کن

رگ گردن امیر برجسته شده و گردن و چشمانش ب قرمزی میزدند.

فشار زیادی را تحمل میکرد.

صدایش را ب زور از لای دندان هایش شنیدیم

صدایی ک با بغضی مردانه در هم آمیخته شده بود:

-ما... بازی و بردیم... تو پانتومیم حرف زدیم...

حرف زدی...

انگشتش را روی لب آیلین کشید.

-ولی این بار نباختیم... بردی... بردم...

سرش را خم کرد و با بغض نالید:

-بخشید... بخشید... میخام بمیرم آیلین می خوام...

آیلین نگذاشت حرف بزند و محکم در آغوشش گرفت ک امیر اخی گفت و آیلین فوری از او فاصله گرفت و به شانه اش خیره شد و ترسیده گفت:

-ب... بخشید حواسم نبود... ب.. بخ..

امیر اما سرش را خم کرد و نگذاشت ایلین بیش از این دلبری کند.

لب هایش را روی لب های آیلین گذاشت و گردنش را از پشت گرفت.

هم آیلین صورتش خیس اشک بود هم قطره اشک درشتی از گوشه چشم امیر تا لب هایش راه گرفت.

چشمانم بسته شد.

دستی روی چشمانم قرار گرفته بود و مرا ب عقب میکشید.

صدای آرام آرسان را کنار گوشم شنیدم:

حکم کن  
-دیگه این صحنه ها مناسب سنت نیست.



[21:33 30.12.20]

ب همراه آرسان و صدف از خانه خارج شدیم.

نیلوفر خانوم و دخترک کنارش با ولفی سرگرم بودند.

نیلوفر خانوم با دیدنمان لبخندی زد و خاست ب سمت خانه برود ک آرسان سرفه ای کرد و با لحن بانمکی گفت:

-فعلا کسی نره تو خونه...

نیلوفر خانوم با تعجب به آرسان نگاه کرد و خواست چیزی بپرسد ولی صدف پیش دستی کرد و گفت:

-چیزی نپرسین.

نیلوفرخانوم بیچاره با تعجب و حیرت سری تکان داد و دوباره ب سمت ولفی رفت.

صدف لبخند دندان نمایی زد:

-و بلاخره... طلسمشون شکست.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه خیره ب ولفی گفتم:

-آره... باورم نمیشه!

آرسان دستی به پشت گردنش کشید:

-چه به موقع اومدم خونه ها...چه صحنه های اکشن و درامی و وگرنه از دست میدادم.

چشمکی زد و افزود:

حکم کن  
-آخرشم که...

دست مشت شده ام را روی بازویش کوباندم.

-هیس!

صدف خندید و گفت:

-فکر کنم رفتنی شدیم. حاضرم شرط ببندم ب یه دقیقه نمیرسه امیر میگه دارم آیلین و میبرم...

ابرویم را بالا انداختم:

-فکر نکنم با...

در خانه باز شد. آیلین درحالی ک لبش را میگزید پشت امیر ایستاده بود تا خیلی مقابلمان نباشد...

امیر نگاهی ب چهره تک تکمان انداخت.

صدایش هنوز گرفته و چشمانش نیز سرخ بودند.

-من میخوام آیلین و ببرم.

صدف قهقهه ای زد و گفت:

-گفتم که!

امیر نگاه گیجش را از صدف گرفت:

-میخوایم ازدواج کنیم... بعدش میبرمش خانوادش و ببینه... ببینن اخرش مال من شده...

آیلین خودش را بیشتر پشت امیر پنهان کرد.

بهش نمیخورد خجالتی باشد.

صدف با خنده خم شد و شانه آیلین را گرفت و از پشت امیر کنارش زد.

-اینو ببین ادا مثبتا رو درنیارا بهت نمیاد.

حکم کن

هم زمان با آرسان خندیدیم و امیر هم خیره ب آیلین لبخند محو اما دلنشینی زد.

-بعدش چی؟ تو ایران میمونی؟

امیر سرش را تکان داد:

-نه... میریم لس آنجلس... هالیوود.

اونجا بهم پیشنهاد کار تو یه تئاتر دادن.

آرسان با چشمان ریز شده گفت:

-همه این تصمیمات و تو این پنج دقیقه گرفتین!؟

همه به حرف آرسان خندیدیم. امیر دست آیلین را گرفت و جدی گفت:

-بهش گفتم میرش یه جای دور. میخوایم دور از همه یه جای دیگ زندگی کنیم...

بعد چند سال اگ اوضاع اوکی شد شاید برگردیم... آیلینم حرفی نداره.

آیلین ب تاکید حرف امیر سر تکان داد.

صدف دست ب سینه و با اخم گفت:

-ما گذرمون ب کالیفورنیای امریکا نمیخوره ها... همیشه یه خط اتوبوس سوار شیم بیایم دم

خونتون... شما باید بیاین نرین حاجی حاجی مکه!

آیلین با بغض ب صدف نگاه میکرد.

-مگه میشه فراموشتون کنم؟ منم دوست ندارم ازتون دور شم.

با چشمان خیس ب امیر زل زد:

-ولی ما باید فاصله بگیریم تا بتونیم زخمایی ک خوردیم و درمان کنیم.

صدف ب سمت آیلین رفت و بغلش کرد.

حکم کن

-شوخی میکنم خره...اصلا برین کره شمالی! فقط خوشبخت شین...دم ب ديقه نبینم آب دماغت  
اویزونه امیر امیر میکنی واسم بسه.

امیر ریز خندید و آیلین به شانه صدف کوبید و با بغض گفت:

-مرگ

با لبخند ب سمتشان رفتم و من هم دونفرشان را در آغوش گرفتم.



[21:56 30.12.20]

[In reply to Hokm☞kon]

کمی بعد آرسان روی مبل تک نفره سالن نشسته و برای آیلین و امیر بلیط هواپیما میگرفت.

امیر هم کنار آیلین روی مبل دونفره نشسته و دستش را محکم گرفته و نمیگذاشت آیلین لحظه ای  
ازش دور شود.

خنده ام گرفته و مدام با صدف دم گوش یکدیگر راجب آنها پچ پچ میکردیم و آیلین هم با حرص  
نگاهمان میکرد و مدام علامت میداد ک چه میگوییم.

در خانه باز شد گوهر درحالی ک گوشی اش را درون کیفش میگذاشت در را بست و چرخید و با  
دیدنمان وسط سالن چشمانش گرد شد

با دیدن امیر ک دیگر کامل چشم هایش ازجای درامدند.

-تو چرا رو مبلی! چرا بلند شدی!

امیر دستی ب شانه اش کشید.

-چون خوبم!

حکم کن

گوهر با اخم ب سمتش رفت:

-پاشو ببینم...پاشو پاشو.

امیر ناچار بلاخره دست آیلین را رها کرد.

-دکی میگم خوبم ول کن جون بابات.

گوهر با اخم درحالی مچ امیر را گرفته و ب سمت راهرو میبرد گفت:

-حرف نزن...بعدشم بابام مرده.

آرسان لب‌تاپش را روی میز گذاشت و گفت:

-گوهر امیر و آیلین میخان برن براشون بلیط گرفتم ساعت دوازده شب پرواز دارن.

گوهر متعجب نگاهش کرد:

-اینا ک هیچ مدارکی همراهشون نیست!

آرسان خونسرد از ظرف روی میز شکلاتی برداشت و گفت:

-زنگ زدم بچه ها تا پنج شیش ساعت دیگ حلش میکنن...با آشنامون تو فرودگام حرف زدم  
کارشون و راه میندازن سریع.

گوهر کلافه رو ب امیر گفت:

-اولا باید بانداژش و عوض کنم معاینش کنم ببینم خوبه یا نه...هنوز داغه نمیفهمه بعدا دردش میاد...

امیر چشمانش را درحدقه چرخاند:

-بابا بدنم و ندیدی؟ از پرنقال بیشتر چاقو دیدم...خوبم دکی.

گوهر اخم کرده ب سمت اتاق کار هولش داد:

-برو حرف نزن.

حکم کن  
خنده ام را قورت دادم و رو ب آیلین گفتم:

-رفتنی شدیا.

با نگاه کردنش متوجه شدم خیره و با نگاهی خاص نگاهم میکند.

متعجب نگاهش کردم ک ازجایش برخاست و گفت:

-یه دقیقه بیا دیلان.

ابروهایم با تعجب بالا پرید.

پشت سرش روانه پله ها شدم از پله ها بالا رفتیم.

ب سمت اتاقم رفت هر دو وارد اتاق شدیم و در را بست.

-تو گفتی امیر بیاد مگه نه؟

شوکه نگاهش کردم...

-صدای آرسان و شنیدم...گفتن به امیر پیام دادی ک بیاد...

لب گزیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.

-به خدا نمیدونستم بهش شلیک میکنن واقعا...

نگذاشت جمله ام تمام شود و ب سمتم آمد و محکم درآغوش گرفت.

-شاید اگه نبودى گره دورى منو امیر هیچ وقت باز نمیشد...خیلی شبیه خواهرمی...

حتی از اونم بیشتر نور میدی...هرجا هستی سیاهیوارو از بین میبری.

ازم جدا شد و به نگاه مبهوتم زل زد.

-بابات و دیدی؟ از وقتی اینجایی انگار بقیه مثل قبل ازش نمیترسن...این خونه روح داره چون تو

اینجایی...حتی شاید راستین بعد تو قلب یخیش آب شده و عاشق صدف شده...



حکم کن

آرسانم خوشحاله...منو امیر با همیم...

باعث شدی صدف خودش و پیدا کنه و عاشق شه...

دستش را روی گونه ام گذاشت:

-خودت خبر نداری اما هیچ کدوممون به تو کمک نکردیم...این تو بودی ک کمکمون کردی.

با بغض نگاهش میکردم ک آهسته لب زد:

-فقط امید وارم سرنوشتت شبیه خواهر من نباشه...چون زیادی ک نور بتابی ب همه جا...

یهو میبینی باتریت تموم شده...دیگه نور نداری...بعدم بین سیاهیا ناپدید میشی.

لبخند کم رنگی زد:

-مواظب خودت باش دیلان...دنبال عشق نگرد...عشق خودش پیدات میکنه...

از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد.

با بغض ب دیوار تکیه زدم...

شاید روزی باتری ام تمام میشد و غییم میزد

اما حداقل شمارا از سیاهی دور کرده ام...

ارزشش را دارد.

مردن ب خاطر شما ارزشش را دارد.



[22:26 30.12.20

آیلین و امیر جلو تر حرکت میکردند.

من و صدف و آرسان هم پشت سرشان.

گوهر درخانه خداحافظیش را کرده بود و بادیگارد ها اطرافمان حرکت میکردند.

به فضای بزرگ فرودگاه نگاهی انداختم.

شلوغ بود مردم یا روی صندلی های انتظار نشسته بودند یا در آغوش و دست در دست هم بودند یا با چمدان و بی چمدان هریک ب سمتی حرکت میکردند.

چمدان کوچک آیلین را یکی از محافظ ها برداشته بود. امیر ام مدارکش را در دست داشت و با ان یکی دستش دست آیلین را گرفته بود.

مدارک جعلی آیلین کمی پیش ب دستمان رسید.

روی صندلی ها نشستیم و آرسان رفت تا با آشنایش در فرودگاه صحبت کند.

نمیدانم امیر دم گوش آیلین چی گفت ک آیلین لبخند عمیقی زد و سرش را روی شانه امیر گذاشت.

صدف با لبخند گفت:

چی میگین شیرین و فرهاد؟

آیلین با خنده گفت:

-یه آهنگی هست امیر قبلا برام خونده بود

میگفت تو اگه بی من بهتری ترجیه میدم بری

امیر نیشخندی زد:

-الان بهش گفتم دیگه نمیگم تو اگه بی من بهتری ترجیه میدم بری...چه خوشت بیاد چ نیاد نمیزارم

بری...

حکم کن  
سرم را ب عقب خم کردم و قهقهه زدم.

صدف با خنده گفت:

-دوتا مجرد جلوتون نشسته خجالت بکشین.

حیا کنید.

امیر دستش را درون جیب شلوارش کرد و دستبند بنفشی را درآورد و دست چپ آیلین را گرفت و دستبند را آرام ب دور مچش بست

-اینو دیگه در نیاری.

آیلین لبخند عمیقی زد.

من هم لبخند عمق گرفت... آن دستبند دیگر تا ابد دور مچ آیلین میماند...

یقین داشتم آن دستبند همیشگیست...

امیر رو ب آیلین گفت:

-این رفیق من خاطر رفیقت و میخوادا چیکار کنه؟

آیلین با خنده گفت:

-علی؟ بگو این قدر ماست نباش و هی به پری نگو آجی آجی...میخوایش برو بگیرش دیگه.

امیر سر تکان داد:

-اره باید بهش بگم.مخمون و خورده.

آرسان ب سمتان امد:

-برید نشون بدید مدارکتون و مهر بخوره بلیطتونم که دادم دستتون.

امیر و آیلین بلند شدند و ب دنبال آرسان راه افتادند.



[21:49 04.01.21]

[In reply to Hokm☒kon]

رو ب صدف آرام زمزمه کردم:

-نمردیم و این روزارم دیدیم.

صدف لبخند زد:

-آرسان گفت کارای پاسپرت و مدارک منم تا یکی دو روز دیگه درست میشه.

با ناراحتی نگاهش کردم.

-ولی راستین...

چشمانش را در حدقه چرخاند:

-آره...میخوام با راستین حرف بزنم...باید بفهمم جریان چیه...

متعجب نگاهش کردم:

-چه جریانی؟

کلافه چنگی ب موهایش زد.

-به یه چیزی مشکوکم.اون روزم میخواستم بگم بهتون...

با کمی فکر لبخندی روی لب هایم نقش بست با خنده گفتم:

-نکنه تو ام فکر کردی راستین فلج نیست؟

من امتحان کردم...فلجه.

چشمانش را در حدقه چرخاند و شانه هایش را بالا انداخت:

حکم کن

-ن بابا معلومه ک فلجه. خودم پای ناله ها و خودخوریاش نشستم. خودم از تو استخر درش اوردم.

متفکر چشم از امیر و آیلین و آرسان ک ب سمتان می آمدند گرفتم گفتم:

-پس ب چی مشکوکی؟

صدف کلافه در جایش جا به جا شد.

-باید اول مطمئن شم. میخوام اول با خودش حرف بزنم

خیره نگاهش کردم.

آیلین ب سمتان آمد.

-بچه ها پروازمون و اعلام کردن.

از جایمان برخاستیم.

لب گزیدم و خیره نگاهشان کردم.

دوباره میدیدمشان؟ امکانش بود؟

دلم برایشان عجیب تنگ میشد.

حتی از همین حالا ام دل تنگی اش را شروع کرده و نفس کشیدن را برایم دشوار ساخته بود.

صدف شانه آیلین را گرفت و با بغض گفت:

-نری گم و گور شیا... رسیدین تهران خبرمون کن... کاش اینجا ازدواج میکردین. ما ام بودیم.

امیر رو ب صدف با لحن آرام و دل گرم کننده ای گفت:

-فعلا فقط داریم میریم عقد کنیم و آیلین و بیرم پیش خانواده هامون... جشن اصلی و جایی میگیریم

ک زندگی کنیم... برای عروسی دعوتین...

صدف با خنده گفت:

حکم کن

-مگه رو گنج نشستیم برادر!

آیلین با بغض خندید:

-خودمون میاریمت خوبه؟

صدف اشک هایش را پاک کرد و با خنده گفت:

-آ حالا شد!

با بغضی چسبیده ب گلویم نگاهشان میکردم.

آیلین دستش را درون کوله پشتی اش فرو کرد.

-شبی ک منو صدف و دزدیدن...این تو جییم بود.

عروسک کوچک و پشمالویی را ب سمتم گرفت.

قسمت کوچکی از آن سیاه و پر هایش سسوخته بود.

-این مال آرام بود...خواهرم. تا لحظه مرگش پیشش بود...تنها چیزیه ک ازش دارم.

با بغض نگاهش میکردم.

عروسک را با دستان لرزانم گرفتم.

آیلین با صدای لرزان و بغض زده ای گفت:

-پیش تو ک باشه حس میکنم پیش خواهرمه...انگار عروسک صاحبش و پیدا کرده

با بغض نالیدم:

-و...ولی...

آیلین آرام مرا درآغوشش گرفت:

-هیچی نگو...

حکم کن  
فاصله گرفت، اشک هایم را پاک کرد.

اشک های خودش را نیز پاک کرد.

-ما اصلا ب دنیا اومدیم ک دنیا کسی و واسه ب گریه انداختن داشته باشه پس لازم نیست خودمون  
گریه کنیم....بیخیال...

خودت و اذیت نکن...چون دنیا ب اندازه کافی اذیتت میکنه...

و مراقب خودت باش...چون دنیا رحم نمیکنه.

دوباره بغلش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

کمی بعد صدف درآغوش آیلین بود.

آرسان با امیر دست داد و آیلین از آرسان خداحافظی کرد.

صدف با لبخند گفت:

-دست هم و ول نکنین.

امیر دست آیلین را گرفت.

-نگران نباش...قفل شدیم ب هم...کلیدمونم انداختیم دور.

لبخندم عمق گرفت.

آرسان رو ب جمع گفت:

-پروازتون و دوباره اعلام کردن

امیر سری برایمان تکان داد:

-مرسی بچه ها...میبینمتون.

آیلین با لبخند برایمان دست تکان داد.

حکم کن  
عروسک را میان دستم گرفته برایش دست تکان دادم.

آرام آرام از ما و نگاهمان فاصله گرفتند.

و میان جمعیت کم کم محو شدند.

آرام قسمتی از آهنگی را زمزمه کردم:

دور هم دور میز پانتومیم شروع می‌کردم با حرف میم

به همه بگیم که مال همیم...

و مال هم شدند...

و پانتومیم میتوانست چ بازی عاشقانه ای باشد... اگر تو باشی... اگر من باشم.



[21:20 06.01.21]

قطره اشکی ک در چشمم جمع شده بود با پلک زدنم از گوشه چشمم سرازیر شد.

-خب دیگه بریم فیلم هندی تموم شد.

با صدای آرسان لبخندی روی لب هایم نقش بست.

صدف قهقهه زد و رو به آرسان گفت:

-تو مزه نریزی همیشه نه؟

آرسان ب صدف چشمک زد:



حکم کن

چیه نکنه تا فردا میخوای عر عر کنی اینجا؟

صدف اشک های روی گونه اش را پاک کرد.

-گمشو بابا عر عر صدای توعه.

ارسان با خنده با دست ب سمت در خروجی اشاره کرد.

-راه بیفتین دیر شد.

به همراه محافظ ها از فرودگاه خارج شدیم.

به سمت ماشین می رفتیم.

نگاهم روی دختر بچه ای خیره ماند ک درحالی ک آب نبات چوبی ای ک در دست داشت را میان لپ هایش نگه داشته بود با دهان باز ب جایی پشت سرم نگاه میکرد.

متعجب خواستم بچرخم ک فشار شیع فلزی ای را پشت کمرم حس کردم.

با وحشت خواستم بچرخم ک دستی بازویم را محکم گرفت و نگهم داشت.

مرد به اسپانیایی چیزی کنار گوشم گفت اما معنایش را نفهمیدم.

سرم را کمی چرخاندم با دیدن صدف با وحشت و دهان باز قدمی ب عقب برداشتم.

مرد غولپیکری حتی غولپیکر تر از بادیگارد هایمان پشتش ایستاده و میشد نوک اسلحه ای را ک پشت کمرش قرار گرفته بود را دید.

مرد دیگری نیز من را گرفته بود.

آرسان ک جلو تر میرفت چرخید و با دیدن مرد ها درجای خشکش زد.

بادیگارد هایمان ثابت سر جایشان مانده و با اخم ب مرد ها نگاه میکردند.

چرا اسلحه در نمی آوردند؟

حکم کن

دو مرد دیگر از پشت سرمان ب سمتشان رفتند اسلحه هایشان را زیر لبه کتشان پنهان کرده بودند اما سرش را ب سمت آرسان و محافظ ها گرفته بودند.

از استرس دهانم خشک شده و کف دستانم عرق کرده بودند.

آرسان از لابه لای دندان هایش غرید:

-نترسین...از پا دارشون میزنیم.

مردی ک روبه روی آرسان ایستاده بود به اسپانیایی چیزی گفت.

آرسان هم با خشم جوابی داد.

با استرس نالیدم:

-چی میگن...

تکانی خوردم ک مردی ک پشت سرم بود محکم تر نگهم داشت و فشار اسلحه را روی کمرم بیشتر کرد.

با درد سرجایم ثابت ماندم

صدف بهت زده به اطراف نگاهی کرد و گفت:

-دوربین مخفیه!؟

آرسان غرید:

-چون رفتیم فرودگاه اسلحه نبردن محافظا بی شرفا الان ریختن سرمون.

رویش را ب سمت مرد قد بلند و بور چرخاند و از لابه لای دندان هایش به اسپانیایی چیزی گفت ک مرد نیشخندی زد و ب من و صدف اشاره کرد.

-آرسان با اعصابانیت خواست فریاد بزند ک مرد دستش را روی دهانش گذاشت و علامت هیس را دراورد و ب من و صدف و اسلحه های پشتمان اشاره کرد.

حکم کن

مردم از کنارمان میگذشتند و میان شلوغی کسی ن متوجه وضعیتمان میشد ن توجهی میکرد.

شاید تنها کسی ک توجه کرد همان دختر بچه آب نبات چوبی ب دست بود.

آرسان رو ب من با ناچاری نالید:

-نمیدونم کین...نمیدونم آدم کین...میخوان شمارو ببرن...

بادیگارد ها با اعصابیت ب غولپیکر ها مینگریستند و منتظر اشاره ای از آرسان بودند تا مقابل اسلحه ها بپزند

آرسان با نگرانی و ناچاری زمزمه کرد:

-نمیشع ریسک کنم...

مرد ها مارا ب عقب کشاندند و هر لحظه از آرسان دور تر میشدم.

آرسان با خشم به مرد زل زد و غرید:

-پیداتون میکنیم...

به اسپانیایی چیزی ب مرد گفت و تهدید امیز نگاهش کرد.

صدف مبهوت لب زد:

-دوربین مخفی نیست!

با ترس و وحشت ب اطراف نگاهی انداختم.

ن میتوانستم فریاد بزمن ن کسی میتوانست با وجود اسلحه های قرار گرفته در پشتمان کمکمان کند. حتی آرسان هم ناچار مانده بود.

ماشین چند در مشکی رنگی کنارمان قرار گرفت یکی از مرد ها در را باز کرد و فوری اول صدف و بعد من را درون ماشین هول دادند.

با بغض ب آرسان زل زدم.

حکم کن

هنوز هم گولپیکر ها دورش را گرفته بودند.

با بغض به در کوبیدم تا بازش کنند ک در باز شد و یکی از مرد ها فوری روبه رویمان نشست و در را بست.

اسلحه را ب سمتمان گرفت.

با بغض و ترس دست صدف را گرفتم و فریاد زدم:

-از ما چی میخواین؟

مردی دیگر نیز از سمت صدف سوار شد و کنار آن یکی نشست. سیبیل های ترسناکی داشت.

سرد نگاهمان میکردند.

صدف رو ب من آرام زمزمه کرد:

-هول بازی درنیاری جیغ و داد کنیا... من و آیلین هرچی جیغ زدیم آدمای داداشت ب هیچ جاشون نبود الکی گلومون و پاره کردیم.

با لبخند گفت:

-امید وارم حداقل کسی ک دزدیدمون مثل قصه ها و فیلما حداقل جذاب و جوون باشه سینگل به گور نشی.

با دهانی نیمه باز نگاهش میکردم.



[22:15 07.01.21

با استرس ب مردان روبه رویمان نگاهی انداختم.

ماشین ک راه افتاد با وحشت غریدم:

حکم کن

-چی از جونمون میخوان اخه.

صدف ابرویش را بالا انداخت:

-اگه بگم جونمون و خیلی کلیشه ای میشه نه؟

با اخم نگاهش کردم. تپش قلب داشتم.

-صدف متوجهی دارن میدزنمون؟ شیشه هام دودیه ن ما میبینیم ن کسی مارو میبینه.

صدف متفکر ب اطراف زل زد؛

-ولی دقت کردی چه محترمانه دارن باهامون رفتار میکنن؟ الان باید دهنمون و میبستن یا

بیهوشمون میکردن!

متعجب ب اطراف نگاهی انداختم.

حق با او بود آن دو مرد ها کاری با ما نداشتند

فقط خیره و سرد نگاهمان میکردند.

-پس یعنی نمیخوان بلایی سرمون بیارن؟

صدف متفکر نگاهم کرد.

هر دو با صدایی آرام با یکدیگر تقریبا درگوشی حرف میزدیم.

و ان دو مرد اسلحه هایشان را همچنان ب سمتمان گرفته بودند.

-ن احتمالا میخوان بابات و تهدید کنن مارو

گروگان گرفتن.

با تعجب و وحشت لب زدم:

-وای بابام...

حکم کن

لبخند دندان نمایی زد:

-نترس همه پر پر شن بابات و بمبم تکون نمیده.

متفکر زمزمه کردم:

-تو ک همیشه آماده جنگی چرا ریلکسی؟

ابروهایش را بالا پراند:

چون عقل تو کلمه...اولا ک زبونمو نمیفهمن فحش ناموسیم بدم همین طوری نگام میکنن

و دوما اسلحه جلوم گرفتن از اونجایی ک بابام رئیس مافیا نیست برای ترسوندن تو من و جر میدن

پس نتیجه میگیریم باید خفه شم!

با حیرت نگاهش میکردم

حق با او بود.

سعی کردم مانند او ب خودم امیدواری دهم

هرچند مطمئن بودم او هم ترسیده اما غرورش را حفظ میکند.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم دستانم را مشت کرده و زیر پاهایم پنهان کرده

بودم تا لرزششان را از چشمشان پنهان کنم.

فکری مانند خوره در ذهنم چرخ میخورد.

نکند کار خانواده تامین باشد؟ شوهر قلابی ام!

و شاید کار یدو...آنها برای کشتن من حاضر بودند خوب پول خرج کنند!

با بغض ب نیم رخ صدف زل زدم.

خدا کند ب خاطر من یا خانواده ام بلایی سر تو نیاید ک هیچ وقت خودم را نمیبخشم...

نمیدانم چ قدر گذشته بود ک در های ماشین باز شدند.

حکم کن  
با بهت ب اطراف نگاهی انداختم.

مرد سیبیل کلفت اول از همه پیاده شد بازوی صدف را گرفت و پیاده اش کرد.  
مرد دیگر دستی ب موهای بلندش کشید ک بازویم را گرفت و ب سمت در هدایت کرد.  
از ماشین پیاده شدم و ترسیده ب اطراف نگاهی انداختم.  
دو ماشین دیگر جلو تر پارک شده بودند.  
دور تا دورمان فضایی باز بدون ساختمان و درخت بود.  
جاده خاکی و زمین میان رنگ خاک و سبزه در گیر و دار بود.  
با بهت ب صدف نگاه کردم.

صدف هم با نگرانی نگاه میکرد.  
چندین مرد از دور ب سمتمان آمدند و با فاصله اطرافمان ایستادند.

-چه خبره!

صدف خیره ب مرد های غولپیکر زمزمه کرد:

-خبرای بد!



[22:41 07.01.21]

با حیرت سرجایمان ایستاده و ب مردانی زل زده بودیم ک تنها تفاوتشان میتوانست چهره و  
موهایشان باشد

وگرنه حتی ساعت ها و انگشتر هایشان هم شبیه هم بودند.

لب زیرینم را گزیدم و با ترس ب اطراف نگاه میکردم.

حکم کن  
کنجکاوی این خره ب جانم افتاده بود

یعنی با ما چه کار داشتند؟

قصدشان چ بود؟

میکشتمان؟

گروگان بودیم؟

صدای حرکت ماشینی را شنیدم.

سرم را چرخاندم ماشین شاستی بلند و بزرگی ب سمتان می آمد پشت باقی ماشین ها پارک کرد.

با استرس دستان یخ زده ام را به هم چسباندم.

تمام تنم چشم شده و ب در ماشین زل زدم.

درها باز شدند.

مرد قد بلند و هیكلی پیاده شد.

عینک دودی اش را برداشت.

موهایش را دور تا دور تیغ زده و فقط موهای میانه را با کش کوچکی بسته بود.

پس رئیس این است...تا به حال ندیده بودمش...

با خم شدنش جلوی در ماشین و برداشتن عینکش چشمانم ریز شد.

اول پاهایی را دیدم ک روی زمین قرار گرفتند.

و بعد اندامی ک از ماشین پیاده شدند.

و بعد چهره ای ک با دیدنش هر چه آب در بون داشتم خشک کرد.

حس کردم مغزم داغ کرده. با حیرت زمزمه کردم.



حکم کن

-حامد!



[23:42 07.01.21

به سمتمان آمد. آن مردی ک جلو تر پیاده شد یا راننده اش بود یا بادیگاردش.

دست ب جیب روبه رویمان قرار گرفت.

مرد ها عقب تر ایستادند.

نگاه ماتم زده ام را ک دید چهره اش کمی در هم فرو رفت.

-ببخشید دیلان... ولی مجبور بودم.

صدف با گیجی زمزمه کرد:

-حاجی مارو گرفتی؟ مگه هالیووده!؟

حامد نگاهش را از صدف گرفت و رو ب من کلافه گفت:

-برای این ک حرفم و ثابت کنم هرکاری میکنم.

پوزخند زدم و با حرص غریدم:

-حتی دزدیدن من!؟

سر تکان داد و غرید:

-حتی کشتن تو!

یخ زده در جایم خشکم زد.

صدف با حرص غرید:

حکم کن

-حالا یه بار حرف تو نشه نمیشه؟ میدونی باباش بفهمه چی میشه؟

نیشخندی زد و رو ب صدف گفت:

-همین الانشم میدونن زنگ زدم گفتم من دزدیدمتون...

با غیض به سمتش خیز گرفتم ک آدم هایش یک قدم با اسلحه ب سمتم برداشتند.

بی توجه فریاد زدم:

-خیلی عوضی ای...

حامد علامت داد محافظ هایش عقب بایستند.

نزدیک تر شدم و کف دو دستم را ب سینه اش کوبیدم ک قدمی ب عقب برداشت.

فریاد زدم؛

چه مرگته؟ چیو می خوامی ثابت کنی؟

در آن لحظه ب این فکر میکردم ک روحم هزاران بار مرده بود...

مانند پرده ای حریری ک حالا سیاه و پر از رد سوختگی و پارگی بود.

و حالا قصد داشت جسمم را هم بکشد؟

اخم کرده نگاهم میکرد مچ دو دستم را گرفت و فریاد زد:

-باید ثابت کنم ک تمام این مدت منو خانوادم و بازی دادن... باید ثابت کنم که جیگرت ک آتیش

بگیره چه حسی داره... همین الانم نقشم و عملی کردم.

دستم را ب ضرب رها کرد و انگشت سبابه اش را مقابل چهره ترسیده ام گرفت:

-نمیخوام نه ب تو نه ب دوستت صدمه بزنم

حکم کن

ولی شما طعمه منید... که همه چی و رو کنم.

صدف با نگرانی به من نگاه می کرد حامد فاصله گرفت و گوشی اش را در آورد.

-تماس تصویری میگیرم با بابات...-

وقتی اسلحه رو روی سر دردوونش ببینه شاید کوتاه بیاد!

نیشخندی زد.

مانند مرده ها بی روح ب اطراف نگاهی انداختم.

تازه داشتم ب تو اعتماد میکردم حامد...

تازه داشتم در های قلبم را ب رویت باز میکردم.

تو را با اخلاق خشنتم میپزیرفتم و درکت میکردم.

چرا تقدیر با من این گونه سر جنگ داشت؟

روحم را کشته و حالا ب دنبال جسمم بودند؟

صدف را گرفتند و ب عقب کشاندند.

در مقابل تقلا ها و داد و فریاد هایش هیچ عکس العملی نشان نمیدادند.



[23:59 07.01.21]

محافظ ها با اسلحه پشتم قرار گرفتند و علامت دادند ک باید حرکت کنم و ب سمت حامد بروم.

بغضم را قورت دادم گوشی اش را به سمتم گرفته و داشت تصویرم را ب کسی نشان میداد.

حکم کن

یا باربد بود یا آرسان چه فرقی دارد ک کدام یک مرا در این شرایط ببیند؟  
نمیدانستم حامد تا کجا پیش میرود.

حاضر است برای رسیدن ب خواسته اش مرا قربانی کند؟

نگاهش پر از تاسف بود...خودش هم از کاری ک میکرد راضی نبود.

اما هرچه ک بود...گویا مجبور بود.

مجبور بود برای فهمیون حقیقتی ک از آن حرف میزد مرا در این شرایط قرار دهد.

نگاه مرده ام را به رو به رو دوخته مستقیم به سمتش قدم بر میداشتم.

با اشاره اسلحه محافظ دستم را بالا اوردم و روی سرم گذاشتم.

مردی ک پشتم قرار داشت مجبورم کرد روی دو زانو روی زمین بنشینم.

حامد گوشی ب دست روبه رویم ایستاد.

اسلحه را روی سرم قرار داد.

صدای فریاد های صدف را میشنیدم.

-نکن حامد...حامد دیلان و ول کن من و بگیر

حامد اما بی توجه ب صدف رو ب مخاطبش گفت:

-دخترت دستمه عمو جون! انتخاب با خودته

سردم شد...اشک به چشمانم هجوم آورد.

سعی میکردم محکم باشم...اما نمیشد

حامد گوشی را پایین آورد و با چهره ای نگران رو ب من آرام لب زد:

-نترس...

حکم کن

هم زمان اسلحه اش را روی سرم گرفت.

وقتی دوباره گوشی اش را مقابلش گرفت چهره اش را سخت در هم کرد و غرید:

-بازی تمومه

نفس لرزانی کشیدم بغض به گلویم راه گرفت.

صدای حرکت هم زمان چندین ماشین را در لحظه شنیدم.

ترسیده و متعجب سرم را چرخاندم.

بیش از بیست ماشین ب رنگ سیاه هم زمان از جاده خارج میشدند و دورمان میچرخیدند.

در محاصره کاملشان قرار داشتیم

محافظ های حامد با اسلحه ب سمت ماشین ها نشانه گیری کرده بودند اما ماشین ها ب دنبال هم مدام دورمان میچرخیدند و گرد و خاک ب راه انداخته بودند.

صدای لاستیک هایی ک روی سنگ ریزه ها و خاک ها حرکت میکردند در سرم پیچ و تاب میخورد.

حامد خیره ب ماشین ها گوشی اش را درون جیبش گذاشت و زمزمه کرد.

-اومدی...

از شدن گرد و خاک ها ن میشد واضح چیزی دیدن نفس کشید در همان حال ب سرفه افتادم و چشمانم را بستم.

صدای حرکت ماشین ها متوقف شد.

اما همچنان گرد و خاک ها اجازه نمیدادند

چیزی را ب وضوح دید.

با چشمان چین خورده ب گرد و خاک هایی مینگریستم ک کم محو میشدند.

با محو شدن گرد و خاک ها

حکم کن

بیش از پنجاه مرد مسلح را اطرافم دیدم.

با اسلحه های بزرگی مانند کلاشینکف حامد و محافظانش را هدف گرفته بودند

صدای قدم هایی را از پشت سرم شنیدم.

و صدای حامد را که اسلحه را روی سرم گرفته بود و پشت سرم خیره شده بود.

-تو کی هستی؟

صدای بمش را از پشت سرم شنیدم.

صدایش در جا مرا در همان لحظه کشت و زنده کرد.

-حاکم!

سرم را ب سختی چرخاندم.

حس می کردم روح در تنم نمانده.

با چشمانی ک میسوختند و خیزی اشک گویا ب سوزشش دامن میزدند ب قامتی زل زدم ک ده متر دور تر با دو اسلحه ای ک ب دست داشت خیره ام بود.

با آخرین توانم زمزمه کردم.

-راستین...



[01:46 08.01.21

تمام اتفاقات این چند ماه اخیر در ذهنم تاب میخوردند.

خیره به او... خیره ب قدی که نشان میداد حق با او بوده... ب این فکر می کردم ک کجا را اشتباه فهمیده بودم؟

حکم کن

شاید آن لحظه که گفت اگر روی ویلچر نباشد و قد بیش از یک و نودی اش را ببینم  
باید شک میکردم که شاید اصلاً ویلچرنشین نیست.

اما چه طور چای داغ روی پایش ریخت؟

چه طور نتوانست کوچکترین تکانی بخورد و با ویلچر درون استخر افتاد؟

چه طور چندین سال نقش یک مرد فلج را بازی کرد؟

مغزم مانند کوره شده بود. تمام عصب‌هایم را ذوب میکرد.

حامد حیرت زده رو ب من گفت:

«...این و میخواستم ثابت کنم.»

چشمانش ب خون نشسته بود.

فریاد زد:

«بهشون گفتم که راستین و شب تو باغ سر پا دیدم...دیدم که رفت سمت پشت باغ...»

ولی گفتن چرت می‌گم و پنهون کردن...

حامد با غیض اسلحه اش را ب سمت راستین گرفت و فریاد زد:

«خواهرم اون همه عذاب کشید...هنوزم داره عذاب میکشه به خاطر توی خودخواه عوضی»

فکر کرد فلجی...هممون و بازی دادی...

از جایم ب سختی برخاستم.

حس میکردم پاهایم مانند تکه چوبی که خم شده صدا میدهند.

اما نگاه ماتم همچنان خیره راستین بود.

مرد یک متر و نودی رو ب رویم.

حکم کن

با آن شانه های پهن و پیرهن مشکی و آستین های تا زده اش.

آن خالکوبی های ترسناک و آن هفت تیر های سیاه و خوف ناک...

او راستین بود؟ همانی ک عاشقش شده بودم؟

همان پسرک ویلچریِ تاریک دنیا؟

صدای خشن اما آرامش لرز ب جانم انداخت:

-میخواستی با گرو گرفتنِ دیلان و صدف حاکم و ببینی...

دستانش را از دو طرف باز کرد و ب خودش اشاره کرد.

-منم اومدم!

حامد با نفرت ب راستین زل زده بود.

-آره... دستت و خوندم... نقطه ضعف تمام حاکمای این دستگاه کتیف چیه؟ خانوادشون!

ب من اشاره کرد؛

-منم ازش استفاده کردم!

راستین نیم نگاهی به من انداخت.

یکی از محافظین حامد ک صدف را گرفته و اسلحه اش را روی شقیقه اش گذاشته بود جلو تر آمد.

صدف با چشمان گرد ب راستین زل زده بود.

حامد با نیشخند گفت:

-و بالا تر خانواده... عشقه مگه نه راستین؟

به صدف اشاره کرد:

-به گوشم رسید... عاشق شدی!



حکم کن

راستین ب صدف خیره شد. سرد نگاه میکرد.

من این مرد را نمیشناختم!

حامد با اعصابانیت فریاد زد:

-اگه جلوت بکشمش حسابمون صاف میشه؟

راستین خونسرد ب حامد نگاهی انداخت.

-حسابمون ک صاف نمیشه... ولی خب میتونی بکشیش...

چشمان صدف لبریز از نا امیدی شد با غم ب راستین زل زد.

راستین ادامه داد:

-چون کسی ک عاشقشه من نیستم.

یکی از چشمانش را ریز کرد و گفت:

-دیگه باید سلیقه من دستت اومده باشه!

حامد با بهت ب راستین نگاه میکرد.

-مثل سگ داری دروغ میگی!

راستین با لبخند خبیص و ترسناکی گفت:

-این ک دوست نداری واقعیت و قبول کنی دلیل نمیشه به من بگی دروغ گو!

بیخیال درحالی ک قدم میزد گفت:

-میدونی همه فکر میکنن باهوشن...

مثلا تو اون قدر احمقی ک فکر کردی چند سال نشستم رو ویلچر و نقش فلجا رو بازی کردم؟

حکم کن  
چشمانش را گرد و با خنده تمسخر آمیزی  
گفت:

-بیخیال! در این حد فکر کردی من باهوشم؟

سر جایش ثابت ایستاد و با سری ک از عمد کمی بالا تر از حد معمول گرفته بود گفت:

-اشتباه کردی... چون من خیلی خیلی بیشتر از حد تصور باهوشم!

حامد مانند من و صدف تنها خیره نمایش رو ب رویش بود و توان هیچ عکس العملی را نداشت.

راستین سرش را کمی کج کرد و به یکی

از افرادش از دور خیره نگاه کرد.

سرم را چرخاندم.

مرد کتشلواری در ون سیاه رنگ مقابلش را باز کرد.

صدای راستین را همان طور ک خیره ب ماشین بودم میشنیدم:

-کسی ک صدف و دوست داشت من نبودم.

با دیدن مرد کتشلواری ک شی فلزی ای را روی زمین مقابل در ماشین قرار میگرفت چشمانم ریز شد.

با خروج ویلچر آشنایی از ون چشمانم به صحنه مقابلم میخ شد.

راستین نشست بر روی ویلچر از ون پیاده شد و نگاهش را ب ما دوخت.

اما راستین ک با اسلحه این سمت ایستاده

پس اوپی ک ویلچر نشین است کیست؟

آن هم با چهره یکسان!

حکم کن

صدای راستین را از پشت سرم شنیدم:

-گفتم که... فقط فکر میکنید که باهوشید!



[22:20 12.01.21]

شده است کل باور هایتان در یک ثانیه زیر و رو شود؟

مانند رقاصه و می به دستی ک ناگهان کل باور هایش فرو میریزند و یک شبه قدیسه میشود

و یا عابد و با ایمانی ک یه شبه بی خدا و بی ایمان؟

من در لحظه کل باور هایم فرو ریختند.

همه سوال ها جواب پیدا میکردند و همه جواب هایم به علامت سوال تبدیل میشدند.

راستین نمیتوانست هم چپ دست باشد هم راست دست... مگر آن ک دو نفر باشند.

ک یکی چپ دست است. آن یکی راست دست!

گوهر برای همین گروه خونی راستین را اشتباه گفت... چون دو نفر با دو گروه خونی وجود داشتند...

برای همین یک روز نگاهش ترسناک و صدایش خوفناک نبود.

اما یک روز نگاهش تیغ دار و لحنش مرگ بار.

دو نفر بودند... برادر دو قلو داشت؟

راستین تنها نبود.

حکم کن  
-امکان نداره.

این را حامد مبهوت زمزمه کرد.

نگاهم را چرخاندم. اما صدف به اندازه ما متحیر به نظر نمیرسید.

شبهه کسانی نگاه میکرد ک نگاهشان چیزی را فریاد میزند.

سنگینی نگاهم را حس کرد. سر چرخاند به آرامی لب زد:

-میخواستم اینو بگم... که دو نفرن...

راستین با صدای بلند نیشخند زد:

-باهوشه...

حامد نمیتوانست نگاهش را از پسر فلج رو به رویش بگیرد... پسری ک دقیق نمیدانستم او راستین است.

یا اوپی ک با دیدنش لرز ب جانم میافتد؟

-تو... ب... برادر دو قلو نداشتی...

حامد گویی از قبر درآمده بود.

نگاهش حیران و انگار روحش را کشته بودند.

مانند من...

راستین لبخند ترسناکی زد:

-اوم... اره ولی همه رهبرا... نظامیا... آدمای مهم...

چشمکی زد:

-یه بدَل دارن!

حکم کن

انگشتش را ب سمت پسرک ویلچری ک کم کم ب سمتان می آمد گرفت:

-البته قبلا این قدر شبیهم نبود...۷ بار عمل کرده تا تکمیل شده!

چشمانش را گرد کرد و انگشتش را روی سینه اش گذاشت:

-مگه شبیه من شدن به همین آسونیاس؟

پسر حالا چند قدم فاصله داشت.

حیران نگاهش میکردم...خدایا مگر میشود؟

نفسم بالا نمیآمد.

خیلی چیزها شنیده بودم...ک آدم های معروف افرادی را دارند ک زیادی ب خودشان شباهت

دارند...یا رهبرها...یا...

افرادی ک به آن ها بدل میگفتند...

و حالا باورش زیادی برایم دشوار شده بود.

راستین ادامه داد:

-یه دو رگه هندی ایرانیه...اسم خودش و عوض کرد...ما مانی صداش میکنیم.

صدف خیره به او زل زده بود.

مانی!

مانی ام سرش را بالا گرفته و خیره به صدف نگاه میکرد.

نگاهش...مهربان بود...ترسناک نبود.

حتی عاشقانه بود!

اما راستین نه...نگاهش ک میکردم فقط یخ میزد.

حکم کن

پس او بود ک آن روز درون استخر افتاد؟

پس او بود ک چای و قهوه داغ رویش ریخت و هیچ حسی نداشت.

او بود ک گاهی نرم تر صحبت میکرد و سر جنگ نداشت.

حامد با نیشخند گفت:

-یه پسر فلج و اوردی تو خونت ک بیوسه؟

که تو اون بیرون مخفیانه هر خلافی خواستی بکنی؟

این بار مانی بود ک شروع کرد ب حرف زدن.

صدایشان هم شبیه بود؟

البته ن خیلی... تفاوت هایی وجود داشت

گفته بودم... ک گاهی صدای راستین گرفته تر میشد... و گاهی خش دار تر...

حالا دلیلش را میفهمیدم.

صدای مانی نرم تر بود...

-من فلج نبودم... بعد تصادفی ک دختر راستین توش مرد منم فلج شدم.

راستین اون موقع رفته بود بلژیک برای یه قرارداد... من سوار اون ماشین بودم نه راستین...

حامد حیران سرش را چرخاند و به راستین زل زد.

رگ گردن و کناره های شقیقه راستین برجسته شده و فکش منقبض!

راجب به مرگ دخترش شنیده بود... عصبی بود.



ادم های راستین اسلحه به دست نزدیک تر میشدند و کامل در محاصره ایشان قرار میگرفتیم

نگاهم را ب اطراف دوختم.

نفسم هر لحظه بیشتر میگرفت.

حامد با غیض زمزمه کرد:

-یعنی وقتی حیات داشت سر مزار دخترش داد میزد... تو روی تخت نرم و گرم خواب بودی؟ و

بَدَلِت تو بیمارستان جون میداد؟

راستین سرد و خیره به حامد نگاه میکرد.

-مردم میتونن فکر کنن من یه قاتلم...

میتونن هر فکری که میخوان بکنن...

با غیض غرید:

-وقتی دارم تو وان پول دوش میگیرم اون قدر وقت ندارم ک براشون چیزی و توضیح بدم.

با غیض نگاهش کردم:

-نیاز نیست راجبت فکر کنیم...خودت نشون دادی چه آدمی هستی

پوزخندش زیادی رو اعصابم بود:

-تو چیزی و میبینی ک من میخوام ببینی.

با حرص داد زدم:

-می خوای چیو ببینم؟

حکم کن  
دستانش را بالا گرفت و به اسلحه های در دستش نگاه کرد:

-دستای خونیمو!

رو ب حامد غریب:

-به کل کنسرسیوم و دم دستگاهتون بگو راستین برگشته...اومده جوخه آدم کشی راه بندازه...زندت میزارم ک بری بگی فهمیده کی

دخترش و کشته...بگو یه قسمت از سیاهی داره میاد روز روشنتون و شب کنه...

خیره به نگاه ترسناک و پر غیضش بودم.

-بگو...حاکم برگشته!



[23:11 14.01.21

افراد راستین نزدیک تر شدند و سلاح افراد حامد را گرفتند و آنها را روی زانو نشانندند.

-میخوای چیکار کنی راستین؟

راستین سر چرخاند و به مانی زل زد.

-دیلان و میبرم...حامد و ول میکنم ک بره چیرایی ک گفتم و ب بقیه بگه.

نگاهش را چرخاند و خیره ب صدف گفت:

- این یکی ام...

مانی با اخم خیره به صدف گفت:

-صدف با من میاد عمارت.

با حیرت غریبم:



حکم کن  
چه خبره؟

افراد راستین حامد را گرفتند.

حامد با حرص رو به راستین غرید:

-باباش میکشنت...

راستین با تعجب ظاهری اول ب حامد و بعد به من زل زد:

-باباش؟

لبخند زد:

-اون ک زیر دستمه!

چشمانش را در حدقه چرخاند:

-با این که خیلی خوشاینده ولی دیگه از این ک جواب سوالاتون و بدم خسته شدم...

اسلحه هایش را زیر کتتش پشتش قرار داد و کف دستانش را ب هم کوبید:

-خب دیگه... برای آخرین بار هم و ببینین ک باید بریم

صدف با غیض رو ب مانی فریاد زد:

-من با توی دروغ گو هیچ جا نمیام مرتیکه... باید پیش دیلان باشم.

مانی نگاهش را از صدف گرفت و رو به افراد راستین گفت:

-صدف و ببرین.

ویلچرش را چرخاند و ب سمت ماشینی ک از آن بیرون آمد رفت.

حکم کن  
صدف جیغ زد:

-با تو بودم..هووی کر وامونده.

با اعصابانیت به سمت صدف خیز گرفتم ک یکی از مرد های درشت و کت شلواری پشت سرم محکم  
هر دو بازویم را گرفت و نگهم داشت.

-ولش کنین...

صدف را ب سمت ماشینی ک مانی سوارش میشد میبردند.هر دو جیغ کشان تقلا میکردیم اما دریغ از  
موفقیت!

صدف را به زور سوار ماشین کردند.

حامد با غیض و چهره ای کبود شده تنها به راستین زل زده بود.

مردی ک مرا گرفته بود ب زور ب سمت یکی از ماشین ها کشاندم.

با وحشت در حالی ک تقلا میکردم تا از شر دستان بزرگش خلاص شوم فریاد زدم:

-راستین داری چه غلطی میکنی...ولم کنین.

گلویم ب سوزش افتاده و صدایم گرفته بود.

راستین اما بیخیال چیزی را ب افرادش به اسپانیایی میگفت.

به دستان مردی ک بازوهایم را گرفته بود چنگ زدم و با نهایت توانم جیغ زدم:

-راستین...

حامد با حرص فریاد زد:

-کجا میبریش حیوون؟ ها؟

راستین ب سمتش چرخید. مرد مرا ب سمت ماشین هول میداد و ب سختی صدای راستین را  
شنیدم:

حکم کن  
جایی ک.... به تو ربطی نداره!



[23:38 14.01.21]

کامل سوار ماشین شدم و روی صندلی های چرمی قهوه ای پرت شدم.

مرد اخم کرده و خشن نیم نگاهی خرجم کرد و ب اسپانیایی غرید:

sientate-

معنی این یکی را میدانستم.

با حرص و ترسی پنهان شده همان طور ک گفت نشستم و دندان هایم را روی هم ساییدم.

در ماشین باز شد و مرد دیگری سمت چپم نشست.

آن مردک قلدر هم سمت راستم نشست.

دیگر حتی اگر جرعتی ام مانده بود عقل حکم میکرد ک جیغ و دادم بی حاصل و غیر منطقی است.

راننده ام پشت فرمان نشست.

نمیتوانستم از پشت شیشه ها چیزی را ببینم.

ناچار سرجایم میان آن دو غولپیکر ثابت ماندم و با بغض به روبه رویم چشم دوختم.

دلم از همین حالا برای آرسان و باربد و گوهر و همه تنگ شده بود.

آن قدر ک مانند بچه ها لب بریده و نفس نفس میزدم تا جلوی گریه کودکانه ام را بگیرم.

نمیدانم چه قدر در آن موقعیت طاقت فرسا ماندم و چه قدر طول کشید تا ماشین متوقف شود.

اما حس میکردم عمری گذشته زیرا احساس میکردم شانه هایم افتاده و روحم خسته است

حکم کن

و تمام مدت قدرت نفس کشیدن درست و حسابی نیز نداشتم.

ماشین که متوقف شد. در از هردو طرف باز شد.

دو محافظ دیگر کنار درها ایستاده و منتظر پیاده شدنمان بودند.

این صحنه هارا در فیلم های به قول آیلین هالیوودی ام نمیتوان دید!

بعد از پیاده شدن مردک اخمو و ریشو من هم با اخم و چهره ای مچاله پیاده شدم.

تا سر چرخاندم از فرق سرم تا نوک پایم تیر کشید.

تا به حال چنین خانه ای ندیده بودم.

کل نمای عمارت یا خانه لوکس روبه رویم مشکی بود حتی پنجره هایش!

کل حیاط را رز های سیاه پر کرده بودند.

و سنگ فرش های سفید رنگ تنها روشنایی آن خانه به حساب می آمدند.

با اشاره دست مرد به سمت خانه با حیرت راه افتادم.

دهانم نیمه باز مانده بود

تازه متوجه ۴ سگ سیاه و زشت و غولپیکر شدم که با لپ های زشت و آویزان و دندان های

ترسناکشان زهره هر بیننده ای را میترکانند.

هر کدام از سگ ها یک سمت خانه قرارداداشتند.

با وحشت ب محافظ نزدیک شدم و همراه با آنها وارد خانه شدیم.

نگاه حیرت زده ام را ب اطراف دوختم.

نمای کل خانه سفید بود... سفید یک دست و براق... کف سالن گویا شیشه ای بود به گونه ای که

میتوانستی خودت را ببینی.

و اما کل وسیله ها از جمله مبل ها و کاناپه ها

حکم کن

مجسمه ازدهای سه سر و ترسناک و تابلوهای بزرگ و مجلل همه سیاه رنگ بودند.

حس میکردم قلبم از این همه سیاهی گرفته است...

او واقعا از دل تاریکی بیرون آمده بود!

سیاهییش را با خود آورده و سایه اش را روی سرمان قرار داده بود.

من عاشق او شده بودم؟

در خانه پشت سرم باز شد.

موجی از دلهره و عطر خنک و خوشبویی را حس کردم.

با ترس چرخیدم.

راستین ب در تکیه زده و خیره ام بود.

-به خونت خوش اومدی!



[00:25 16.01.21

خشک شده یک قدم ب عقب برداشتم.

به خودم امدم و با اعصابانیت فریاد زدم:

-چرا من و آوردی اینجا؟ ها؟

سرد و خیره نگاهم میکرد.

از در فاصله گرفت و ب سمتم امد.

-سعی دارم ازت محافظت کنم نمیفهمی؟

حکم کن  
خیلی ریلکس و سرد این جمله را گفت

با غیض داد زدم:

-یکی باید من و از خودت دور کنه...تو از هرچیز و هرکسی تو این دنیا خطرناک تری!  
به سمت میز بار گوشه سالن رفت.

همان طور ک شیشه بزرگ و سفید رنگی را برمیداشت گفت:

-ترجه میدی بین یه گله گرگ بمونی؟ یا با سلطان جنگل بمونی؟

خیره نگاهم کرد:

-شیر به نظرم بهتره! مگه نه؟

با حرص غریدم:

-یعنی چی؟

در شیشه را باز کرد و مقداری از محتویات بی رنگش را توی لیوان پایه بلندی ریخت.

-همه آقا زاده های کنسرسیوم دنبال اینن حاکم بعدی باشن چون من ب صورت رسمی حاکم  
نشدم...برای حاکم بعدی شدن و زمین زدن من میخوان با دخترِ حاکم قبلی ازدواج کنن...

تا احتمال رئیس این دم و دستگاه شدنشون چند برابر شه.

خشک شده زمزمه کردم:

-خب؟

خیره نگاهم کرد:

-تو دخترِ حاکم سابقی...

چشمانش را کمی گرد کرد:

حکم کن

-برای همین بابات از همه مخفیت کرد و نخواست پیشش باشی...کسی ک آرسان و فرستاد تا بیارتن من بودم! خود آرسان ک کاره ای نیست.

در جایم قفل شده و حتی قدرت پلک زدنم نداشتم. با حیرت زمزمه کردم:

-چی؟

لیوان را ب سمت لبانش برد و کمی از نوشیدنیش خورد.

-قبل این که...بقیه پیدات کن...من پیدات کردم.

یک قدم با وحشت و بهت ب عقب برداشتم

اما او بی رحمانه ادامه میداد:

-حالا معنی به خونت خوش اومدی و فهمیدی؟

حس میکردم نفس هایم نیز لرزان شده:

-ن...نه

لبخند زد:

-جای تو کنار منه...تا ابد!



[00:32 17.01.21

با حیرت قدمی دیگر به عقب برداشتم.

روی صندلی پایه بلند و مشکی کنار میز بار نشست.

-آدمای مست صادقن...

به جامی ک در دست داشت اشاره کرد:

حکم کن

-میتونی نهایت استفاده رو از صداقتم ببری.

حس می‌کردم دستی گردنم را گرفته

نه میتوانستم به درستی نفس بکشم ن میتوانستم حرفی بزنم.

اما باید در های بسته را برایم باز میکرد تا این معماها تمام شوند

-ب...بابام دوسم د...داشت؟

این جمله را چنان با بغض و غم گفتم ک خودم هم دلم برای خودم سوخت.

جامش را یک ضرب بالا برد و کل محتویاتش را خورد.

-برای تعریف یه قصه...باید برگردی به نقطه شروعش...

با بغض نالیدم:

-پس بگو...

خیره نگاهم کرد...چشم از خالکوبی هایش گرفتم.

او واقعا راستین بود؟

-ما یه خاندان بزرگ داریم...ک قدمت چند صد ساله دارن...اسم حاکم از همون زمان رو سر دسته

های مافیا مونده...پس هر کس ک رئیس کنسرسوم میشه لقبش میشه حاکم.

حاکم قبل از بابات یه دختر داشت.

بعد مرگش تو درگیری برای جانشینی و ب دست آوردن مقام حاکمی دعوا شد.

یه رسم هست...اگه با دختر حاکم قبلی ازدواج کنی احتمال این ک باقی اعضا ب عنوان رئیس قبولت

کنن خیلی بالا میره.

باباتم با مامان آرسان ازدواج کرد و حاکم شد.



حکم کن

برای یه ماموریت رفت خوزستان. یه شناسنامه جعلی و مدارک جعلی درست کرد.

ک انگار دانشجو و استاد زبان انگلیسیه.

بعدش عاشق مامانت شد.

پوزخند زد:

-عشق ضعفه... به مامانت حقیقت و نگفته بود

و مامان آرسان و کنسرسیوم خبر نداشتن تو خوزستان ازدواج کرده...

به بهانه رفتن ب تهران برای درس وقتی کوچیک بودی میومد اسپانیا پیش آرسان و

مامانش... هرچند ک مامان آرسان و دوست نداشت... بعدش همه چی رو شد.

سعی کردن بابات و از کنسرسیوم بندازن بیرون

چون مامان آرسان و کل خاندانش رای منفی دادن به حاکمیتش... اگر باربد خلع ریاست میشد کل دشمنایی ک تا اون موقع جرعت نزدیکی بهش نداشتن میریختن سر خودش و بچه هاش... همشون و تیکه پاره میکردن.. تورو مادرت و آرسانو...

پس تصمیم گرفت زود تر به صورت مخفیانه جانشین خودش و انتخاب کنه... این طوری میتونست تا زمانی ک جانشین منتخبش ب سن قانونی میرسه و ازدواج میکنه سرپا بمونه...

از جایش برخاست و جام را روی میز گذاشت.

دست به جیب ب سمتم آمد:

-من و به عنوان فرزند خوندش انتخاب کرد.

و به اعضای اصلی گفت ک هیچ جا نباید اسمی از من ببرن... و من باید حاکم مخفی کنسرسیوم باشم.

سرد نگاهم کرد:

-و اون بچه ای ک همه سمتش سنگ پرت کردن و زیر سنگا دفنش کردن تا بمیره...

حکم کن  
از زیر سنگ بیرون اومد...

اومد تا لهشون کنه...

چون حالا خودشم سنگ شده بود.

با حیرت نالیدم:

-ت..تو اون بچه ای!



[19:41 18.01.21]

[In reply to Hokm☑kon]

به سمتم اومد و با دو قدم فاصله مقابلم ایستاد.

-آره...اون بچم! که حالا بزرگ شده

با چانه ای لرزان نگاهش میکردم ک ادامه داد:

-یکی از اعضای کنسرسیوم قانون و زیر پا گذاشت...قبل این ک حتی بفهمن من جانشین  
حاکم...وقتی زن و بچه داشتم و روحم خبر نداشت ک چرا این قدر رقیب و دشمن دارم.

وقتی یه دکتر معمولی بودم

سعی کرد من و بکشه! اونجا بود ک بابات همه چیز و بهم گفت...گفت من قراره حاکم شم...گفت  
برای همین پسر خوندش بودم.

من و آورد تو کار...هرچیزی ک بلد بود و یادم داد...من تصمیم نگرفتم ک بیام تو بازی...اونا منو  
انتخاب کردن!

حکم کن  
فکر کردی چرا آرسان و انتخاب نکرد؟

پوزخند زد:

-چون جون پسرش برایش مهمه میدونه تو این کار چ قدر ممکنه بمیری و زنده شی....

فاصله را از بین برد. دو سانت مانده بود تا بدنمان ب هم بدخورد کند.

برای دیدنش سرم را بالا گرفتم با سری کج شده دستش را به سمت موهایم برد و از جلوی صورتم کنار زدشان.

-دختر من خیلی کوچولو بود دیلان...

از تو کوچولو تر... از همه دخترای دنیا قشنگ تر...

نگاهش غمگینش را میشد از پشت پرده های خشم و نفرت دید.

-خیلی تپل بود... یه نمه مو داشت برای همون یه ذره مو صد تا کش و پنس گرفته بودیم...

من عاشق زخم نبودم... یه ازدواج فرمالیته و سنتی بود... ولی عاشق دخترم بودم....

بعد مرگش قسم خوردم هیچ کس هیچ جا دیگه نباید اسمش و ب زبون بیاره... حتی خودم....

قطره اشکی از گوشه چشمم راه گفت...

به قطره اشکم زل زد.

-مانی بدلم بود... خیلی دخترم و دوست داشت

دخترم تشخیص نمیداد ک اون باباش نیست...

لبخند زد:

-وقتایی ک ماموریت بودم مانی نقش منو بازی میکرد...

نگاهش سراسر نفرت شد:

حکم کن

-وقتی داشتم از ماموریت برمیگشتم...براش یه خرس صورتی خریدم...عاشق خرس بود...

خرس و گذاشتم روی صندلی کنارم تو هواپیما و بهش لبخند زدم!

وقتی رسیدم نذاشتم کسی خرس و برداره.

خودم برداشتمش...زنگ زدم ب مانی...لبخند داشتم دیلان...

با بغض نگاهش میکردم.

-به جای مانی یکی از افرادم جواب داد...

گفت مانی بیمارستانه...تو اتاق عمل...

گفت ماشینی ک مانی و دخترم توش بودن و به رگبار بستن...ماشین چپ کرده...دخترم مرده...

نتوانستم این حجم از بغض را تحمل کنم و با صدای بلند گریه کردم.

نگاه سردش را ب چشمانم دوخت:

-من یه قطره اشکم نریختم دیلان...میدونی چرا؟

با گریه نگاهش کردم:

-چون باید اشک بقیه رو درمیاوردم...

یک قدم ب عقب برداشتم ک فوری بازویم را گرفت و نگه داشت:

-بیشتر از سه سال نقش آدمای فلج و بازی کردم...مدام با مانی جامون و عوض کردیم...

هردومون انتقام میخواستیم...اون پاهاش و از دست داده بود...من دخترمو...اونم دختر منو...باید

میفهمیدیم کار کیه...

طی این مدت از اون جایی ک فکر میکردن من افتادم یه گوشه باربد و گذاشتن حاکم بمونه...در

حالی ک من حاکم بودم!

و الان ک فهمیدم کی باعث مرگ دخترم شده...خودم و نشون دادم...

حکم کن  
دیلان من برای این ک حاکم بمونم هرکاری میکنم.  
با نگاهی خیس و مبهوت نالیدم:

- چ کاری؟

سرش را ب سمتم خم کرد:  
چه بخوای...چه نخوای...باید با من ازدواج کنی...



[22:48 19.01.21

با حیرت و تنی ک از یخ سرد تر شده بود ناباور سرم را ب اطراف تکان دادم.  
-نقشه بود...

این جمله را ناباور با صدایی لرزان زمزمه کردم.  
خیره نگاهم میکرد.

دستش را پس زدم و قدمی دیگر به عقب برداشتم.  
سرم را دوباره به چپ و راست تکان دادم:

- تو منو آوردی...تا فقط قدرتت و حفظ کنی...  
دوباره قدمی ب عقب برداشتم.

با نگاه چاله وارش سرد و بی حس نگاهم میکرد.  
- ب...بازیم دادی تا ازم استفاده کنی!؟

آن قدر عقب رفتم ک به در برخورد کردم.

حکم کن

محافظ ها ب سمتم آمدند که راستین دستش را بلند کرد و مانعشان شد.

با نگاهش علامتی داد ک هردو مرد سر تکان دادند و از کنارم رد شدند و از عمارتش خارج شدند.

وحشت زده به در چسبیدم.

ف... فکر کردی بهت حق میدم؟ که به خاطر انتقامت بازیم بدی؟ ب... بعد بخوای به زور باهام ازدواج کنی؟

نفس نفس میزدم... قلبم آن قدر تند میزد ک هر لحظه میترسیدم از سینه ام خارج شود.

-میخوای... ب... برای انتقام خودت من و ن... نابود کنی؟

-یکم پیش همه چیز و گفتم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم مانند لیوانی ک از آب لبریز شده فریاد زد:

-نباید میگفتی... الان دیگه گفتنش چ سودی داره جز داغون کردن من؟ ها؟

یک قدم ب سمتم برداشت ک جیغ زد:

-جلو نیا... گمشو عقب... ازت متنفرم فهمیدی؟

خیره نگاهم میکرد.

-من میرم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

نمیزارم به خواستت برسی... نمیزارم برنده شی.

چرخیدم و ب سمت در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم ک در محکم بسته شد.

با حرص چرخیدم. در یک سانتی ام قرار داشت یک دستش روی در و آن یکی روی بازویم قرار داشت.

-ولم کن...

جیغ زدم و هولش دادم.

حکم کن

فاصله گرفت دوباره چرخیدم سمت در ک این بار کمرم را گرفت و مرا ب عقب کشاند.

-هیچ جا نمیتونی بری.

این جمله را با غیض دم گوشم غریب.

در حالی ک مرا ب عقب میکشاند غریب:

-تقلا نکن نمیتونی بری.

جیغ کشان ب دست های بزرگ و قدرتمندش چنگ میزد.

-ولم کن عوضی ازت متنفرم...ازت متنفرم.

ناگهان رهایم کرد ک با زانو مقابل میز بار زمین خوردم.

فریاد زد:

-میتونی هزار بار بگی ازت متنفرم تا خودت و خالی کنی ولی هیچی عوض نمیشه فهمیدی؟

به کمک دستانم برخاستم و چرخیدم سمتش.

دستم را ب سمت شیشه روی میز بردم و شیشه را برداشتم و ب لبه میز کوبیدم ک با صدای بدی

شکست و محتویاتش ریخت.

انتهای شکسته و تیز شیشه را به سمتش گرفتم

با غیض از لابه لای دندان هایم غریبم:

-من هیچ جا با تو نمیمونم...هرچه قدر بازیم دادی و ازم استفاده کردی بسه...

من با یه آدم کش روانی که همه رو بازی میده و هیچی جز انتقامش نمیینه ازدواج نمیکنم.

خیره ب شیشه خونسرد گفت:

-بندازش.

حکم کن

شیشه را بالا تر گرفتم و فریاد زدم:

-نمیندازم...اگ بهم نزدیک شی میکشمت.

ابروهایش بالا پرید و آرام بهم نزدیک شد.

-جدا؟

با حرص داد زدم:

-نیا جلو.

اما بی توجه نزدیک شد.

شیشه را به سمت خودم گرفتم ک فوری کمر و دستم را هم زمان گرفت و سعی کرد شیشه را از دستم بگیرد.

با گریه جیغ زدم:

-ولم کن.

شیشه را محکم گرفته بودم.

اما زور او چندین برابر بود.شیشه را از دستم گرفت و آن طرف انداخت.

با دو دست ب سینه اش کوبیدم و هولش دادم..اما تکانی نخورد.

دو دستم را گرفته سعی میکرد نگهم دارد

اما جیغ میزدم و سعی میکردم از شر دستانش خلاص شوم.

در نهایت دست انداخت دور کمرم و مرا ب خود چسباند تا نتوانم تکان بخورم.

با گریه ب سینه اش چسبیده و سعی میکردم از خودم جدایش کنم.

-هیس آروم...



حکم کن  
با گریه نالیدم:

-بهم دست نزن...بزار برم.

از تقلا خسته شده و بی حال تر شده کم کم مشمت هایی ک ب سینه اش میزدم سست تر میشدند.

سرم را از سینه اش جدا کردم

نگاهش به دستش خیره بود.

سرم را چرخاندم.

دستش خونی بود.

شل شده با بی حالی ای ک ناگهان اسیرش شده بودم که زمزمه کردم:

-دستات...

دست چپم را بالا گرفت دستم سوزش گرفت.

-خون من نیست

نگاهم روی مچم خیره ماند ک خون از رگش راه گرفته و به آرنجم رسیده بود.

تازه متوجه سوزش و سستی ام شدم.

زانوهایم خم شد ک کمرم را فوری گرفت و نگهم داشت و مرا ب خود چسباند.

-چیکار کردی!

پلک هایم سنگین شده بودند...

حس کردم دست انداخت زیر زانوهایم و بلندم کرد.

چشمانم را بستم.

من در آغوش حاکم بودم...

حکم کن  
عشق دیروزم... و حاکم نفرت زده امروزم...



[22:42 21.01.21]

مرا ب سمت پله های انتهای سالن میبرد.

سرم را کامل ب سینه اش تکیه زدم و دستم آویزان مانده و خون همچنان با شدت زیادی  
از مچ دستم سرازیر میشد.

احساس میکردم سرم گیج می رود یا بهتر بگویم سرم سنگین شده و نمیتوانستم وزنش را تحمل کنم.  
-بیهوش نشو... دیلان به صدام گوش بده.

گفته بودم صدای خودش را بیشتر دوست میدارم؟

صدای خودش زخم خورده تر بود... جدی تر بود... اما صدای خودش بود!

صدای خودش را بیشتر دوست داشتم... چون خودش را....

هیس دیلان... ذهن و قلبت را خاموش کن

تو از این مرد متنفری.

حس کردم بر روی چیز نرمی مانند تشک تخت قرار گرفتم.

سرم را تکان دادم و چشمانم را باز کردم.

نگاه خمار و بی حال با دیدنش در چند سانتی صورتی قفل چشمانش شد.

حواسش ب نگاهم نبود.

داشت سرم را روی بالشت قرار میداد.

حکم کن

به اسپانیایی چیزی را فریاد زد.

سرش را ک برگرداند نگاهم را دید.

خم شد و رو تختی را کنار زد و با سرعت تکه ای از ملافه را با قدرت دستانش پاره کرد و فوری ب سمت آمد

-نباید بیهوش بشی...رگت پاره نشده...یعنی بعید میدونم پاره شده باشه...احتمالا نشده

زمزمه وار گفت:

-نباید شده باشه

دستم را گرفت و پارچه را محکم دور مچم بست.

از درد چهره ام در هم فرو رفت.در اتاق با شدت باز شد.

مرد کت شلواری و موگندمی وارد اتاق شد با دیدن من چشمانش گرد شد.

-راستین!

فارسی حرف میزد.

راستین فوری برخاست:

-چیشده!

راستین با غیض غرید:

-سریع دکتر و پیدا کن بیارش اگه نبود برو دنبال گوهر فقط سریع سریع.

ابروهای مرد بالا پرید ب سمت در رفت هم زمان گفت:

-خ...خب چرا نمیریش بیمارستان؟

بی حال تر شده چشمانم را ب زور باز نگه داشته بودم.

حکم کن

راستین با اعصابانیت نگاهش کرد:

-چون هر جا جز اینجا باشه پیداش میکنن... الان وقت سوال نیست برو.

مرد سری تکان داد و فوری از اتاق خارج شد.

راستین ب سمت آمد و بلافاصله کنارم روی تخت نشست.

دستم را گرفت.

-درد داره؟

چند بار پلک زدم گلویم خشک شده بود.

-مگه خودت نگفتی باید از درد لذت برد؟

نیشخند زدم:

-البته اگه اونی ک اینو گفت تو بوده باشی...

متلکم را روی هوا گرفت

دستش را ب سمت صورتم آورد. موهای ریخته بر روی صورتم را کنار زد.

-وقتی خار رفت توی دستت... یا هر بار جلوم پخش زمین میشدی... وقتی برام کیک آوردی

وقتی تخم مرغ سمتم پرت کردی...

وقتی حالم بد شده بود و دستت و اینجا گذاشته بودی...

دست سالمم را بلند کرد و روی قفسه سینه اش گذاشت...

نگاه خمارم را ب سینه اش دوختم.

حس کردم گرم شده... قلبم بازی درمی آورد.

-وقتی ازم خواستی به اون پسره خون بدم...

حکم کن

یا وقتی گم شدی و تو اتاقت منو دیدی...

تمام مدت من بودم... فقط من.

سرش را ب سمت صورتم خم کرد:

-اونی ک پیدات کرد من بودم...وقتی گم شدی

من آدرست و از طریق بابات دادم ب همه...

نگاهم را با نهایت بغض ب چشمانش دوخت زدم.

چشمانی ک در چند سانتی ام قرار داشت.

-این زخم واست بدم نشد...

گیج با درد نگاهش کردم.

با صدای بمش ادامه داد:

-کل ماشینا...کل خونه هام...کل اموال و ثروتم ب نام منه...روی کت شلوار تمام افرادم آرام حکم کن و

میبینی...امضای من روشونه...

انگشتش را آرام روی پارچه خونی دور مچم کشید.

-اینم امضای منه...

سرش را دوباره ب سمتم خم کرد.

لبش را مماس با لب های نیمه بازم قرار داد:

-من حاکمم...حکم میکنم...تو دیگه مال منی!



حکم کن

[In reply to Hokm☒kon]

نگاه خشک شده ام را ک دید نیشخند زد:

-نترس... نمیخورمت.

حس می کردم سرم سنگین شده.

شاید از شوک حرف هایش بود!

شاید هم از خون ریزی.

بی حال و سست چند لحظه چشمانم را بستم

اخم کرده چانه ام را گرفت:

-نخواب... منو نگاه... نخواب!

چشمانم را ب سختی باز کردم.

نگاه بی حالم را ب نگاه تخصص دخت زدم.

-حالا انگار خیلی مهمه زنده بمونم

اخم کرده نگاهم میکرد:

-چرت و پرت نگو.

در اتاق باز شد. مرد لاغر و قد کوتاهی با کیفی ک در دست داشت با سرعت وارد اتاق شد.

به اسپانیایی چیزی گفت.

پشت سرش همان مرد جو گندمی وارد شد.

مرد زمزمه کرد:

-آوردمش ولی میگه تجهیزات لازم داره.

حکم کن

راستین برخاست و ب سمت دکتر رفت

مقابلش آن قدر قد بلند بود ک دکتر سرش را تا جای ممکن بالا گرفته بود.

یقه دکتر را میان مشتش گرفت و با یک دست دکتر را تا جای ممکن بلند کرد.

پاهای دکتر روی هوا آویزان مانده بود.

به اسپانیایی چیزی را از لابه لای دندان هایش غرید.

نگران ب دکتر وحشت زده نگون بخت زل زدم.

نیم خیز شدم.

-ولش کن راستین...

راستین اما فریادی زد مرد مو جو گندمی ام تنها در سکوت نگاه میکرد.

خواستم از روی تخت بلند شوم.

پایم را روی زمین گذاشتم اما تا برخاستم سرم گیج رفت و با زانو زمین خوردم.

راستین فوری دکتر را رها کرد و ب سمتم آمد.

اخم کرده بازویم را گرفت و دست دور کمرم چرخاند و مانند پیر بلندم کرد و روی تخت نشاند.

چشم غره ای رفت و عصبی ب سمت دکتر زل زد

دکتر بیچاره رنگ و رویش پریده و صورتش خیس عرق بود.

فوری کیفش را باز کرد و ب سمتم آمد.

ترسیده ب راستین زل زدم.

درازم کرد روی تخت و کنارم نشست.

سرم را ک ب سمت دکتر گرفته بودم چرخاند

حکم کن

و ب سمت خود برگرداند.

-چیزی نیست...نگاش نکن.

با ترس نگاهش کردم.

سوزشی را پشت دستم حس کردم.

نگاه گیجم را از راستین گرفتم و خواستم سرم را برگردانم ک نگذاشت و سرم را ب سمت خودش برگرداند.

-یادت باشه...همه اینا یه خوابه...میگذره...

دست سالمم را گرفت:

-نترس...

خیره ب چشمانش آرام زمزمه کردم:

آن قدر خیره به سیاهی نگاهش زل زدم

-نمیتروسم

کم کم پلک هایم سنگین شدند.



[22:45 24.01.21

چشمانم را به آرامی باز کردم.

گلویم خشک شده و سوزش کمی را در ناحیه مچ دستم حس میکردم.

دستم را تکان دادم ک سوزش بیشتر شد.

سرم را چرخاندم.



حکم کن  
نگاهم را از سقف گرفتم.

مچ دستم را بانداژ سفید رنگی بسته بودند.

چند بار پلک زدم پارچ آب کمی آن طرف تر روی عسلی قرار داشت.

به سختی نیم خیز شدم.

سرم تقریباً تمام شده بود. سوزن را از دستم بیرون کشیدم کمی خون آمد.

با درد چشم از دستانم گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم و نیم خیز شدم و خودم را ب سمت پارچ خم کردم.

با دست سالم پارچ را بلند کردم پارچ سنگین بود و دستم میلرزید.

کامل خم شدم و لیوان را با دست دیگر برداشتم

دستم سوزش گرفت اما واقعا تشنه ام بود.

پارچ را بلند کردم و لبه اش را ب سمت لیوان گرفتم ک در اتاق باز شد.

-چیکار میکنی

با شنیدن صدای بلند و ناگهانی اش ترسیده پارچ را رها کردم.

پارچ با صدای بدی ب زمین برخورد کرد و شکست.

با وحشت و درد سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

عصبی چشم از تکه های شکسته پارچ گرفت.

ترسیده از نگاه ترسناکش خودم را از تخت آویزان کردم تا تکه های شیشه را جمع کنم ک عصبی

غرید:

-دیوان چرا این قدر رو مخی هوم؟ چرا این قدر رو مخ منی.

حکم کن

به سمتم آمد و از آن سمت تخت کمرم را گرفت و مرا روی تخت برگرداند.

به سمتش چرخیدم:

-شیشه ها...

عصبی فریاد زد:

-من اینجا هشت تا خدمتکار دارم... میفهمی؟ کار اوناست... نه تو با این حالت.

چند بار پلک زدم با ترس نگاهش میکردم.

کلافه به نگاه ترسیده ام زل زد:

-باشه داد نمیزنم...

بلند شد و ب سمت در رفت و بلند به اسپانیایی چیزی گفت و ب سمتم آمد.

-الان برات آب میارن این قدر تکون نخور.

به دستم زل زدم.

-رگم و زده بودم؟

سرش را چرخاند:

-آره ولی سطحی... نزدیک پونزده تا بخیه خوردی.

ابروهایم بالا پرید.

زن قد بلندی با لباس فرم سرمه ای قرمز وارد اتاق شد.

پارچ آب را ب سمت عسلی آورد و برایم آب ریخت و لیوان را ب سمت دهانم گرفت.

نگاهم را از چشم های تیره زن گرفتم.

لب های درشتی داشت و پوست سبزه.

حکم کن

لیوان را با دست سالم گرفتم و با ولع کل محتویات لیوان را خوردم.

حس کردم جان گرفتم... نفس عمیقی کشیدم.

زن لیوان را روی عسلی گذاشت.

دختر دیگری با همان یونیفرم وارد اتاق شد.

جارو خاک انداز بلندی در دست داشت.

خورده شیشه هارا جمع کردند و جارو کشیدند.

رو به راستین گفتم:

-من باید برم راستین نمیتونم اینجا بمونم.



[23:56 25.01.21

دست به سینه کنارم ایستاده بود.

برای دیدنش سرم را تا جای ممکن بالا گرفته بودم.

-تو جایی نمیری... این بحث و تمومش کن

با نگرانی گفتم:

-ولی بابام...

چشمانش را در حدقه چرخاند.

-بابات نگرانت بود فهمید جای منی نگران ترم شد... ولی بازی ایه ک خودش شروع کرده

من نگفتم منو جانشینت انتخاب کن. گفتم؟

حکم کن  
با ناراحتی نگاهش میکردم.

به سمتم خم شد:

-اون طوری نگام نکن...بخوای فرار کنی پاهات و میشکونم.

با حرص غریدم:

-این کارو نمیکنی...

دو دستش را اطرافم گذاشته و صورتش مقابل صورتم بود و سرش را کامل خم کرده بود.

-وقتی پاهات و شکستم میبینی...

با حرص خیره اش بودم ک که شانه هایم را گرفت.

-بگیر بخواب...

آرام تر، وری ک انگار با خودش حرف میزند درحالی ک روی تخت می خواباندم گفت:

-سایزش اندازه جوجه اس بعد دو متر زبون داره.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

-میگن بیان مسکن بدن بهت درد داری

برخاست و ب سمت در رفت.

به گوشه ای از سقف اشاره کرد:

-دارم نگات میکنم...تکون بخوری میبندمت به تخت.

با بهت به دوربین کوچک نصب شده در گوشه ای سقف زل زدم.

حکم کن  
-دوربین گذاشتی.

بی جواب به سمت در رفت:

-بخواب تا زود تر خوب شی...این طوری نمیتونم خوب ادبت کنم...هرجات و بگیرم میشکنه.

با حیرت نگاهش میکردم که از اتاق کاملا خونسرد بی توجه به من مبهوت بیچاره خارج شد.

با بهت ب دختر زل زدم ک کامل پارکت هارا تمیز کرد و بی حرف و حتی بدون کوچک ترین نگاهی به من از اتاق خارج شد.

انگار برایش زندانی بودنِ دختری بیمار کاملا طبیعی بود!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم.

در یک نکته حق با او بود...

با این دست نا کار و وضع بیمارم نمیتوانستم حسابش را برسم یا حداقل جلویش ایستادگی کنم.

باید خوب میشدم بعد ب رفتنم از اینجا فکر

میکردم.



[00:27 26.01.21

[In reply to Hokm☒kon]

\*\*\*

طی سه روز گذشته تنها کاری ک کرده بودم

خوردن و خوابیدن بود!

حکم کن  
هیچ کاری نمیشد انجام داد.

در اتاق قفل بود.

فقط آن دو دختر میامدند و میرفتند آن هم فقط برای آوردن غذا و بردن آن.

البته یکی دو بار هم دکتر آمده و وضعیتم را چک کرده بود.

میگفت وضعیتم خوب است.

راستین هم کم پیدا تر شده بود.

معمولا آخر شب ها ک بین خواب و بیداری دست و پا میزدم حضورش را در کنار

سایه ترسناکش حس میکردم.

کمی کنار تختم می ایستاد.

آرام نفس میکشید.

سنگینی نگاهش را روی پلک هایم حس میکردم...

و در نهایت در سکوت میرفت...

از حمام خرج شدم بولیز شلوار اسپرت سفید خاکستری را تنم کردم.

کمی برایم بزرگ بودند ولی ن آن قدر که به چشم بیاید.

خم شدم و کتانی های سفیدی ک روی لباس ها قرارداشتند را پایم کردم.

نگاهی به اطراف انداختم و ب سمت پنجره رفتم

موهای خیسم را پشت گوش زدم.

سوزش دستم را دیگر حس نمیکردم.

حکم کن

اما کمی مراقبت از زخم تازه و بخیه ها سخت بود.

از پنجره به نمای سرد باغ زل زدم.

رز های سیاه و خوفناک اما زیبا...

محافظ های تا خرخره مسلح و باغی ک اثری از زندگی در آن دیده نمیشد.

در اتاق ناگهان باز شد.

راستین در قاب در پدیدار شد:

-باید بریم سریع.

با حیرت نگاهش کردم.

-چ...چی؟

کلافه به سمتم آمد و بازویم را گرفت و با سرعت مرا ب سمت در کشاند.

-باید بریم.

با حیرت درحالی ک سعی میکردم قدم هایم را با قدم های بلندش تنظیم کنم تا جا نمانم نالیدم:

-کجا...داری چیکار میکنی...

درحالی ک با سرعت ب همراه هم از پله ها پایین میرفتیم گفت:

-اومدن دنبالت...

نفس نفس زنان گفتم:

-کیا؟

از پله ها ک پایین آمدم با سرعت ب سمت در سالن رفت

کنار درسالن ایستاد و مقابل خودش نگهم داشت

حکم کن

سردو ترسناک نگاهم میکرد.

-اعضای کنسرسیوم دنبالتن...

با ترس نگاهش میکردم.

-دو راه دارن تا منو زمین بزنن... یا با یکیشون ازدواج کنی...

سرش را خم کرد و دستش را روی گونه ام گذاشت:

-یا بکشنت...



[23:48 26.01.21

حس کردم سطل آب یخی روی سرم خالی شد.

یخ زده نگاهش میکردم.

سرش را کج کرد

-برای بردن مسابقه باید از خط پایان گذشت...

انگشت شصتتش را روی گونه ام نرم حرکت داد.

-من با رقیبام مسابقه نمیدم... من خود خط پایانم... برای بردن... باید از روی من رد شن.

به چشم هایم زل زد:

-که غیر ممکنه...



حکم کن

یکی از بادیگارد های راستین ب سمتمان آمد و با عجله به اسپانیایی چیزی گفت.

راستین سری تکان داد و فوری بازویم را کشید و ب همراه هم از عمارتش خارج شدیم.

به سمت ماشین سیاه رنگش میرفتیم.

و کل آدم هایش مسلح دور تا دور عمارت قرار داشتند.

با ترس نگاهم را از اسلحه هایشان گرفتم

در ماشین را بازکردند که صدای تیراندازی شنیدیم.

با وحشت خودم را به راستین چسباندم.

بازویم را گرفت و مرا در آغوش گرفت و کامل در میان بازوهایش محصور شده بودم.

صدای تیر اندازی بالا گرفته بود.

-پیدامون کردن...

درحالی ک خم شده و کاملا مرا پوشش داده بود مرا ب سمتی ک درست نمیدیدم میکشاند.

وحشت زده به سینه اش چسبیده بودم.

نمیتوانستم تکان بخورم.

-برو اتاقت درم قفل کن...برو...

به خودم آمدم.

صدای شلیک رگباری اسلحه ها باعث شده بود درست صدایش را نشنوم.

فریاد میزد.

در عمارت را نگه داشته مرا ب سمت پله ها هدایت میکرد.

-بدو...برو...

حکم کن  
با وحشت قدمی ب عقب برداشتم

با بغض نگاهش میکردم.

اسلحه اش را درآورده و از لای در ب بیرون نگاه میکرد.

-نمیرم.

برگشت و با بهت نگاهم کرد.

چی؟

با بغض نالیدم:

-تنهات نمیزارم.

نگاهش مات مانده و خشک شده نگاهم میکرد.

چ...چی؟

با بغض برای شنیدن صدایم فریاد زدم:

-تنهات نمیزارم... نهایتش با هم میمیریم.

چند بار پلک زد. همان مرد مو گندمی با سرعت وارد عمارت شد و نفس نفس زنان درحالی ک بازوی  
خونی اش را به چنگ گرفته بود فریاد زد:

-همه اینجان راستین... دنبال دختره ان...

راستین به من اشاره کرد و رو ب مرد فریاد زد:

-ببرش بالا قایمش کن.

مرد سر تکان داد و با سرعت ب سمتم آمد و مچم را گرفت و مرا ب سمت پله ها کشاند.

به سمت راستین برگشتم و با گریه جیغ زدم.

حکم کن

-نه... نه راستین...تورو خدا...میکشنت راستین.

با اسلحه وسط سالن ایستاده و مات نگاهم میکرد.

مرد از کمرم گرفت و مرا ب سمت پله ها برد.

دست هایم را ب سمت راستین گرفتم و جیغ زدم:

-میکشنت...

راستین نگاهش را گرفت و درحالی ک ب سمت در میرفت فریاد زد:

-مواظب مُچش باش...

با گریه درحالی ک هقهقه میکردم جیغ زدم.

-نه...

از عمارت ک خارج شد حس کردم قلبم از جا کنده شده...

مرد فارسی حرف میزد زبانم را میفهمید

-ولم کن تورو خدا میکشنتش...

مرد بی توجه از پله ها مرا بالا میبرد

دیگر بس بود...

تورا از دست نمیدادم...

به خاطر من نباید تاره موئی از سرش کم میشد...

دستم را روی زخم روی بازوی مرد گذاشتم و فشردم.

مرد فریادی زد و دستش شل شد.

حکم کن

دوباره به زخمش چنگ زدم که کامل رهایم کرد فوری هولش دادم و با سرعت روی نرده ها نشستم و با سرعت از روی نرده سر خوردم و به انتهای نرده ک رسیدم خودم را از روی نرده به پایین پرت کردم روی پله آخر فرود آمدم.

مرد با ناله اسمم را صدا میزد و داشت پشت سرم می آمد.

با سرعت در عمارت را باز کردم و به سمت باغ دویدم.

از همه جا مرد های سیاه پوش مسلح را میشد دید

ک پشت ماشین ها پنهان شده و به یکدیگر شلیک میکردند.

راستین را وسطشان دیدم.

اسلحه ها به سمتس گرفته شده بودند...

مرد های سن بالا و جوان با کت شلوار های متفاوت از اطراف به سمت راستین میرفتند.

بلند با تمام وجودم جیغ زدم.

-بسه...



[00:03 27.01.21]

به سمت راستین قدم برداشتم.

راستین فوری رو ب افرادش چیزی را فریاد زد ک افرادش اسلحه هایشان را پایین آوردند.

آن مرد ها نیز ب افرادشان دستور دادند اسلحه هایشان را پایین بیاورند.

همه در سکوت نگاهم میکردند.

مرد ها نزدیک شدند.

حکم کن

چند پسر جوان و... حامد و آرسان را تشخیص دادم.

آرسان با نگرانی نگاهم میکرد.

خواست ب سمتم بدود ک جلوییش را گرفتند.

مرد قد بلند و سبزه پوستی سرتاپایم را نگاه کرد.

از دور باربد را دیدم ک فریادی زد و ب سمتم آمد اما بادیگارد ها جلوی او را هم گرفتند.

باربد رو ب من با چشمانی ک پر شده بودند از غم و بغض نالید:

-نمیزارم بلایی سرت بیاد... نترس.

دندان هایم را روی هم ساییدم و رو به مرد ها و پسر های جوان فریاد زدم:

-از من چی میخواین؟

حامد آرام ب سمتم آمد.

-نباید پیش راستین باشی... باید...

با نیشخند نگاهش کردم:

-حتما باید با یکی از شماها ازدواج کنم؟

به پسر سیاه پوست کت شلواری اشاره کردم:

-مثلا با این؟

به مرد میان سالی ک عینک دودی زده بود اشاره کردم:

-یا تو؟

به حامد اشاره کردم:

-یا مثلا تو؟

حکم کن  
باربد غرید؛

-دخترم با کسی ازدواج نمیکند...

مرد قد بلند نیشخند زنان به سمت آمد:

-این قانونه... دخترای تک تک ما... نوه های ما... و... همه ما از قانون اطلاعات کردیم...

راستین پر از خشمه... پر از کینه... زیادی باهوس و همه مارو سال ها بازی داده...

یا با کسی ک کنسرسیوم انتخاب میکند ازدواج میکنی...

اسلحه اش را ب سمتم گرفت

-یا هم تو هم راستین میمیرین.

راستین بازویم را گرفت و غرید؛

-قبل این ک انگشتت ماشه رو لمس کنه یه تیر تو سر پست خالی میکنم شغال.

حامد با غیض غرید:

-دیلان با من ازدواج کن... هم راستین نجات پیدا میکنه هم خودت.

آرسان با حرص گفت:

-هرجور خودش بخواد زندگی میکنه ولش کنید.

افراد کنسرسیوم اسلحه هایشان را ب سمت آرسان و باربد و راستین گرفتند.

مرد نیشخند زد:

-یا ازدواج... یا مرگ همه...

راستین با دستان مشت شده و چهره خشمگین قدمی ب سمتشان برداشت ک جلویش قرار گرفتم.

بغضم را قورت دادم.

حکم کن  
سرم را بالا گرفتم

-من مرگ مادرمو دیدم...سوختنشو...

من طعم زندانی شدن...حبس شدن...

ازدواج اجباری...دروغ...خیانت...

و خودکشی ناخواسته رو چشیدم.

به بارید زل زدم:

-بی پدر بزرگ شدم...

از بچه گی کار کردم...کارایی ک آقا زاده های لوس و نرتون به عمرشون ندیدن.

دستام و بالا بردم:

-من هیجده سالمه ولی پر از خون مرده تو وجودمه...

با غیض غریدم:

-من حاکم زاده ام...اینجام تا بگم نه با کسی ازدواج میکنم نه میمیرم...

مرد با نیشخند نگاهم میکرد؛

-پس برای چی اینجایی؟

با نفرت نگاهش کردم و غریدم:

-که بگم...من حاکمم!



[00:17 27.01.21

حکم کن  
سرم و بالا گرفتم:

-من قانون میزارم...

من مال کسی نیستم... من دختر حاکم...

نیاز به تایین حاکم نیست...

بیشتر از تک تکتون ظلم دیدم...

بیشتر از همتون تو بدبختی بودم...

دیگه دخترا ساکت نمیشن... دیگه کسی کشته نمیشه... دیگه اطاعت نمیکنم...

من دختر حاکم سابقم...

من اینجام تا از خودم خواستگاری کنم

حالا باید رای بدین...

یا بکشینم... یا بزارین من نشونتون بدم چه طور باید حاکم بود...

همه در سکوت نگاه میکردند.

مرد قهقهه ای زد.

-جدا؟ باشه...

دوباره قهقهه زد:

-باشه... باشه که یه دختر بچه میخواد حاکم باشه؟ باشه! رای میگیریم.

کی میخواد این دختر حاکم باشه؟

همه خیره نگاه میکردند.



حکم کن  
با بهت و نگاه های مات.

مرد قهقهه زد:

-دیدی؟ حالا بهتره تصمیمت و عوض کنی خانوم کوچولو... چون..

-من رای میدم.

صدای راستین را از پشت سرم شنیدم.

با بهت برگشتم و نگاهش کردم.

مرد حیرت زده گفت:

چی؟

راستین خیره نگاهم میکرد:

-من به دیلان رای میدم.

مرد با حرص غرید:

-اما...

آرسان دستش را بالا برد:

-منم به دیلان رای میدم.

سرم را چرخاندم لبخند زنان نگاهم میکرد.

-منم رایم دیلانه.

با بهت به حامد زل زدم.

لبخند کم رنگی زده و دستش را بالا گرفته بود.

-منم به دخترم رای میدم

حکم کن

با قلبی ک در دهانم میزد به بارید زل زدم

با بغض به نگاهی ک گویا پر از افتخار بود نگاه کردم

پسر سیاه پوست به اسپانیایی چیزی گفت و دستش را بالا گرفت

مردی ک کنار پسر بود گویا مترجم بود ک ترجمه کرد:

-میگن منم ترجمه میدم ببینم دخترا چه طور ریاست میکنن.

مرد قد بلند و سبزه رو با حیرت غرید:

-زده به سرتون؟

مرد میانسال و هیکل به انگلیسی گفت؛

-منم بهت رای میدم امیدوارم از پشش بریای.

مترجمش خواست ترجمه کنه ک به انگلیسی جوابش را دادم:

-ممنون.

دو پسر جوان دیگر دست هایشان را پایین گرفته و رای ندادند.

راستین با نیشخند گفت:

-میبینم ک قراره خانوم کوچولو حاکم شه!

و با نیشخند ادامه داد:

-و طی رسوم به عنوان حاکم منتخب قبلی

دیلان باید پیش من بمونه تا آموزشش بدم

تا هروقت آموزشش تکمیل شه کارش و شروع کنه.

با بهت نگاهش میکردهم.

حکم کن

مرد با غیض غریب:

-همتون دیوونه شدین.

باربد با حرص جلو امد

\_ میتونی خفه شی و به قوانین احترام بزاری.

مرد عصبی فریاد زد:

\_ اجازه نمیدم یه دختر بچه رئیس باشه!

راستین با نیشخند نگاهش میکرد.

\_ فعلا که رئیس شده... البته تا آمادگیشو به دست بیاره من رئیستم... بهتره اعصابم و بهم نریزی ...

چون کل زندگیت و به هم میریزم

مرد با خشم ب راستین نگاه میکرد.

مرد عصبی رو به باربد گفت:

\_ این دوتا کل عمرشون از فرهنگ و قوانینمون دور بودن ... احساساتی شدن رای دادن این درست نیست.

منظورش از این دوتا با همان دو مردی بود ک ب من رای داده بودند و زبانمان را نمیفهمیدند

ارسان با نیشخند گفت:

\_ رای ثابتته... عوض نمیشه کلا سه نفرید ک رای ندادید... ولی ما ۶ نفریم

راستین دستم را گرفت.

\_پس تصویب شد...هرکس برخلاف مقررات عمل کنه و سعی کنه به دیلان با من آسیب بزنه...نقشه

داشته باشه و دنبال تفرقه و نافرمانی باشه طبق ماده ی ۳۳ قوانینمون

به درک میفرستیمش!

حکم کن  
نیشخند زد:

\_از من گفتن ... جایی ک من میفرستمون جهنم در مقابلش مثل پنج ستارست



[00:03 31.01.21

با اشاره راستین افرادش نزدیک شدند و دور تا دورمان ایستادند.

راستین دست چپش را بالا آورد ک تمام افرادش اسلحه هایشان را بالا گرفتند و یک قدم جلو آمدند.

افراد کنسرسیوم قدمی ب عقب برداشتند.

-میخوام از عمارتم برید بیرون.

باربد با اخم به راستین نگاه میکرد.

-دیلان با ما برمیگرده خونش...

راستین سرش را کج کرد؛

-اون خونه ایی ک ازش حرف میزنی مال منه...دیلان هرجا ک من باشم میمونه

تا وقتی ک آمادگیش و پیدا نکنه من حاکم

من حکم میکنم...جانشین انتخاب شده.

درست مثل خودت...تا وقتی تو حاکم بودی من کنارت بودم...یادت رفته؟ حتی تو انتخاب کردی که  
من پسرخوندت باشم.

باربد با اخم به راستین زل زده بود

با حرص غرید:

حکم کن

-آگه آرسان و نمیفرستادی دنبالش من مراقبش بودم تو آوردیش تو دنیای کثیف خودمون.

آرسان با غیض به باربد مینگریست...دستش مشت شده و رگ های کنارش شقیقه اش برجسته.

-تو ام من و همینطوری وارد این بازی کردی...

باعث شدی بچم بمیره...دخترم و کشتن...

باربد با نگاهی گرفته خاست به راستین نزدیک شود که راستین با حرص دستش را مقابلش گرفت:

-دختر تو...در مقابل دختر من...بازی خوبیه نه؟

با نگاهی حیران به راستین زل زدم.

پس نقشه اش این بود...

اولین انتقامش را از پدرم بگیرد...

میخواست مقابله به مثل کند

می خواست با گرفتنِ زندگی و جان من در کف دستانش پدرم را برنجانند...

باز هم یک دروغ دیگر...یک خیانت و انتقام دیگر.

با بغض و نگاهی ک خیلی حرف ها برای گفتن داشت به راستین خیره بودم.

باربد کلافه نالید:

-این کارو نکن...همه چیم و بهت میدم...

بزار دیلان با من بیاد.

راستین بی توجه به باربد با نیشخند رو به جمع گفت:

-همون طور ک میدونید دوره آموزشی حاکم جدید ۴ سال طول میکشه قانونشه...

پس تا چهار سال...من ریاست کنسرسیوم به عهده دارم...تا اون موقع دیلان با منه...

حکم کن  
کنار منه...

سرش را چرخاند... نگاه سرد و سنگینش را ب چشمان خیسم دوخت. آرام و با حرص غرید:

-مال منه...

بازویم را فشرد و ادامه داد:

-حالا میتونید برگردید خونه هاتون یا بگم خدمه شام و حاضر کنن...

در حالی ک مرا ب سمت عمارتش میکشاند بلند گفت:

-البته تضمین نمیکنم تو غذاتون سم نریزم.

آرسان به دنبال راستین دوید ک افراد راستین جلویش را گرفتند آرسان فریاد زد:

-راستین اذیتش نکن... راستین اون بی گناهه بزار پیش ما بمونه... حیات و داغون کردی با دیلان این کارو نکن.

فشار دست های راستین دور بازوهایم بیشتر شد. عصبی بود.

-ولم کن

زیر لب غرید:

-هییس.

با ترس چرخیدم و نگاه آخرم را به باربد ک با شانه های خمیده سعی در مهار آرسان داست دوختم.

با بغض بلند فریاد زدم:

-بابا.



باربد با بهت سر چرخاند و حیران نگاهم کرد

راستین مرا ب سمت عمارتش میکشاند.

با بغض نالیدم:

-بزار برم راستین...

جوابی نداد خیره به روبه رویش مرا کشان کشان میبرد.

به بازویش چنگ زدم تا رهایم کند.

-ولم کن.

با بغض سرم را چرخاندم و ب بابا و آرسان نگاه کردم...بابا...چه نام زیبایی...چه قدر آرامش درون این  
واژه کوتاه نهفته است...

آرسان فریاد میزد و سعی میکرد به عمارت نزدیک شود.

با گریه به سینه راستین مشت زدم اما دستان قدرت مندش بازویم را در برگرفته و رهایم نمیکرد. در  
مقابل تقلا هایم کوچک ترین عکس العملی نشان نمیداد.

وارد عمارت شدیم

بازویم را رها کرد ک با زانو زمین خوردم.

با بغض درحالی ک از روی زمین برمیخاستم

بی توجه به درد زانو و دستم به سمتش خیز گرفتم و با مشت به سینه اش کوبیدم ک هردو وستم را  
با یک دست گرفت و نگهم داشت.

با حرص فریاد زدم:

-ولم کن...مگه من حاکم نیستم...ولم کن.

حکم کن

نیشخند زد و همان طور ک نگهم داشته بود گفت:

-خودت خودت و انداختی تو بازی...دیگه الان بخوای نخوای باید با من باشی بدون این ک متوجه باشی هم خودت با پای خودت اومدی پیشم هم من و بالا بردی...

با بهت و حیرت نگاهش میکردم.

دستانم در همان حالت مشتم شده خشک شده بودند.

دستانم را رها کرد.

مانند جسم بی جان و یخ زده ای ثابت مانده و نگاهش میکردم.

-اینم نقشه بود...همه چیز نقشه است...

همه چیز و برنامه ریزی کردی...

با چانه لرزان نگاهش میکردم، جیغ زدم:

-گفتی یا باهاش ازدواج میکنم و حاکم میمونم و انتقامم و میگیرم یا اون حاکم میشه و بازم من چهار سال فرصت انتقام دارم ها؟

موهایم را از کناره های شقیقه ام کشیدم.

-برای این ک دخترت و از دست دادی گفتی منم از باباش دخترش و میگیرم آره؟

در این حد دنیا آشغال دونی شده؟

به سمتم آمد ک یک قدم ب عقب برداشتم و جیغ زدم:

-نزدیک نشو.

دوباره ب سمتم آمد ک این بار خم شدم و گلدان شیشه ای روی میز را ب سمت پایم پرت کردم ک خودش را کنار کشید گلدان با صدای بدی شکست و خورد شد.

با حرص فریاد زد:



حکم کن

-نکن...

پاهایم را ب زمین کوبیدم و با تمام توانم جیغ زدم.

-هرکی دلش میخواد کسی و کتک بزنه...میاد سراغ دیلان...

هرکس که دنبال اینه حرص و عقدهش و خالی کنه میاد سراغ دیلان...

نفس نفس زنان فریاد زدم:

-هر کی دلش میخواد غیرت مسخرش و ارضا کنه میاد سراغ دیلان...

کسی دنبال انتقامه میگه کی بهتر از دیلان؟

با گریه نفس نفس زنان نالیدم؛

-برای چی من و اوردی اسپانیا ها؟ اوردی ک انتقام بگیری با یه تیر چند تا نشون ها؟

گفتی هم باباش و داغون میکنم هم حاکم میمونم؟

با اعصابانیت ب سمتم امد ک فوری مبل را دور زدم و با سرعت ب سمت در خروجی دویدم.

محافظ کنار در با سرعت کمرم را گرفت و نگهم داشت.

با حرص جیغ و داد میکردم و تقلا میکردم.

-ولم کن حیوون...ولم کن.

راستین عصبی ب سمتم امد و رو ب مرد چیزی گفت و فوری بازویم را گرفت و مرا کشان کشان ب

سمت پله ها برد.

-ولم کن...

با گریه نفس نفس زنان جیغ زدم:

-دستت و بهم نزن.

حکم کن  
با غیض غریب:

-بچه ای دیگه بچه بازی کن همش...

از پله ها به زور مرا بالا میبرد دستم را ب سمت نرده ها بردم و با قدرت نرده را گرفتم.

کمرم را گرفت و مرا ب سمت خودش کشید

با حرص جیغ زدم:

-نمیام...

با حرص ناگهانی کمرم را رها کرد ک تعادلم را از دست دادم و از آن طرف نرده ها بر روی زمین پرت شدم.

فاصله زیادی نبود

ولی با سر زمین خوردم.

درد بدی را در قسمتی از پیشانی ام حس کردم و حس کردم ک سرم سنگین و داغ شده.

با درد دستم را جابه جا کردم.

نگاه گیجم را به اطراف دوختم.

راستین مات مانده مانند کسانی ک روح در تن ندارند روی پله ها ایستاده و دستانش روی هوا مانده و قفل کرده بود.

با درد تکانی خوردم و سعی کردم بلند شوم.

گردنم و سرم بیشتر از هر نقطه از بدنم درد میکردند



[23:57 01.02.21

حکم کن

وقتی تکان خوردنم را دید فوری از پله ها پایین امد

با فریادش افرادش نزدیک شدند.

کمی تکان خوردم و ب سختی برخاستم.

-تکون نخور...-

یکی از افرادش بازویم را گرفت و به بلند شدنم کمک کرد.

دستم را روی گردنم گذاشتم و با چهره در هم به کمک مرد برخاستم.

راستین مقابلم قرار گرفت و فوری شانه هایم را گرفت.

کل بدنم را با نگاهش اسکن کرد.

-درد داری؟ جاییت آسیب دید؟-

دستم را روی پیشانی ام، همان قسمتی ک درد میکرد و میسوخت گذاشتم..

سر انگشتانم خیس شدند.

انگشتانم را مقابل نگاه گیجم گرفتم.

خونی بود.

نگاهم را ب زمین دوختم تکه از شیشه های گلدانی ک شکسته بودم به پیشانی هم برخورد کرده رود.

-درد...نه.

دستانم را آرام بالا پایین کردم.

-چیزیم نیست...-

چند بار پلک زدم:

حکم کن  
-فقط سرم درد میکنه.

به دست هایش ک بازوهایم را گرفته بود زل زدم

پوزخند زدم:

-ترسیدی بمیرم؟

نگاهم را بالا بردم و ب چشمانش زل زدم:

-اینطوری نقشت به مشکل برمیخورد نه؟

با حرص نگاهم میکرد.

-نمیتونی دو دقیقه حرف نزنی نه؟

پوزخند زده نگاهش میکردم.

ک ناگهان دستش را دور کمرم انداخت و آن یکی دستش را زیر زانویم قرار داد و با سرعت بلندم کرد.

با وحشت دستانم را دور گردنش انداختم.

حیران و ترسیده گفتم:

-بزارم زمین...

-از اونجایی ک بیشتر از راه رفتن عادت داری بیفتی بغل کردنت راحت تره تا جمع کردنت از زمین.

سرم درد میکرد.

روی اعصاب نداشته ام هم راه میرفت

دیگر از خدا چه میخواستم.

چشمانم را چند لحظه بستم سرگیجه داشتم مرا ب سمت پله ها میبرد.

-بزارم زمین سرم گیج میره.

حکم کن  
جوابی نداد.

بوی عطرش را دوست داشتم.

حتی نمیدانستم دقیقا چ بوییست ولی هرچه ک بود ترقییم میکرد تا بینی ام را نزدیک گردنش نگه دارم

چشمانم را بستم تا انرژی ام را حفظ کنم.

این بار دیگر کوتاه نمیامدم.

مقابلش می ایستادم.

-اون مرده ک بهش گفتم منو ببره قایم کنه کیه؟

زخمی بود...

صدای باز شدن در اتاقی را شنیدم چشمانم را باز کردم.

همان اتاقی بود ک قبل این ماجراها چند روز در آن زندانی بودم.

مرا آرام روی تخت گذاشت.

روییم خم شده بود تا سرم را روی بالش بگذارد در همان حال آرام جواب داد.

-دست راستمه...ک الانم دکتر داره معاینش میکنه.

تا فاصله گرفت نفس عمیقی کشیدم.

با دور شدنش دست هایم را اطرافم روی تخت گذاشتم و ب کمک دستانم نیم خیز شدم.



[22:36 04.02.21

از روی تخت برخاستم

حکم کن  
برگشت و با اخم نگاهم کرد.

چرا بلند شدی؟

نیشخند زدم:

-نمیخواهی یکم از برنامه های آیندت بهم بگی؟

مثلا قراره کی باز بفهمم یه دروغ جدید گفتی و یه بازی دیگه شروع کردی؟

بی حوصله به تخت اشاره کرد:

-برو دراز بکش بگم دکتر بیاد.

باز هم نیشخند زدم.

-حداقل خوبیش اینه قرار نیست زنت بشم نه؟

از این نظر نجات پیدا کردم.

نگاه خیره و ترسناکش را قفل چشمانم کرد.

-نگران نباش...

نزدیک شد و سرش را خم کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-نوبت اونم میرسه.

قلبم در دهانم میزد اما ظاهرم را حفظ کردم.

یک قدم فاصله گرفتم. پیشانی ام همچنان میسوخت.

-آره مگر خوابش و بیینی...

نیشخند ترسناکی زد:

-مرده ها خواب نمیبینن خانوم کوچولو...

حکم کن  
با غیض نگاهش کردم.

لبخند پر حرصی تحویلش دادم و لبانم را جمع کردم و از لابه لای دندان هایم غریبم:  
فقط میتونی گمشی...

بی توجه به حرص نگاه پر از پوزخندم بیخیال نگاهم میکرد.

-استراحت کن از فردا آموزشات شروع میشه.

متعجب نگاهش کردم.

-چه آموزشی؟

لبخند ترسناکی زد شاید هم ترسناک نبود..

اما ب نظر من ک بود...نگاهش خوفناک و پر از سیاهی بود

-چیه نکنه فکر کردی هرکی از راه رسید میتونه رئیس همچین سیستمی شه؟

زبانم را روی لبم کشیدم و نگاهم را از او گرفته و کلافه ب سقف زل زدم.

-ببخشید یادم نبود باید آموزش ببینم...درس یکمم حتما اینه چه گونه عوضی باشیم؟

بیخیال نگاهم میکرد دستانش را در جیبش فرو کرد.

-آره یکی از درسات همینه...

ب سمت در رفت و در را باز کرد

-راستی...

سرش را چرخاند خیره نگاهم کرد.

- بار آخرت باشه خودت و بندازی تو دردرس...اگه حاکم نمیشدی مجبور بودی ازدواج کنی یا بمیری...

حکم کن

و در نتیجه دوتاش، من همشون و میکشتم...

آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم.

پوزخند زد:

-لازم نیست یه مرد مرده رو نجات بدی...

خواستم حرفی بزنم ک با سرعت از اتاق خارج شد و در را بست.

چند بار پلک زدم...خودش را مرده میدانست؟

برای همین هم دائم سیاه پوش بود؟

کل زندگی اش سیاه بود.

مردِ بلکِ من...مرد سیاهِ من...

من؟

با حرص چشمانم را بستم.

دیگر نه... او نه تنها حسی ب من نداشت بلکه متنفر هم بود...از من و کل خانواده ام.

حق هم داشت. نداشت؟

شاید اگر من هم بودم مانند او از کسانی ک مسبب سرنوشت سیاهم شدند متنفر میشدم!

مگر نشدم؟ شدم

از ان طایفه و پدر بزرگم و دایی ام متنفر بودم و هرگز نمیخشدمشان.

روی تخت نشستم. سرم درد میکرد و کمی سرگیجه داشتم.

در اتاق باز شد.

دکتر بود همان مرد بیچاره ک راستین چند روز پیش کم مانده بود خفه اش کند.



حکم کن  
به سمتم امد ب اسپانیایی چیزی گفت.

گمانم سلام کرد.

کنارم نشست و در کیفش را باز کرد.

زخمم را تمیز کرد و خواست چسب بزند ک نگذاشتم

من ب زخم ها عادت داشتم.

خودشان خوب میشدند...

و بد نبود در این میان با دیدن خودم در آینه یاد اوری کنند ک چرا ب وجود آمدند...



[23:00 04.02.21]

[In reply to Hokm☒kon]

بعد از رفتن دکتر خم شدم و قرص سفید و صورتی رنگی را ک گفته بود بخورم را با کمی آب خوردم.  
روی تخت دراز کشیده دستم را روی چشمانم گذاشتم.

خب حالا چه غلطی کنم؟

جلوی من سر گوسفند میزدند تا دو روز با یاد اوریش بغض میکردم آن وقت رئیس این تشکیلات  
شوم؟

آن هم من؟

نمیتوانستم... اینطور گفته بودم تا فعلا از شر ازدواج اجباری یا مرگ خلاص شوم.

باید به فکر چاره میبودم.

حکم کن

باید فرار میکردم و به نقطه ای از کره زمین پناه می آوردم ک دست هیچ کدامشان به من و عزیزانم نرسد.

آن قدر غرق افکارم شدم ک در همان حالت با سر دردی ک کم کم آرام میگرفت خوابم برد.

با سرو صدایی ک میشنیدم چشمانم را باز کردم.

صدای دو نفر را میشنیدم ک با یکدیگر ب اسپانیایی حرف میزدند و من هم هیچ از حرف هایشان نمیفهمیدم.

در نتیجه با اعصابی خورد و چشمانی ک ب زور باز شده بودند نیم خیز شدم و ب اطراف نگاهی انداختم.

دو خدمتکاری ک قبلا دیده بودمشان با یکدیگر آرام حرف میزدند و هم زمان لباس هایی را درون کمد گوشه اتاق قرار میدادند.

چه خبره؟

ترسیده ساکت شدند و چرخیدند و نگاهم کردند

ن آنها زبان مرا میدانستند ن من زبان آنها را.

دختر قد بلند و سبزه رو ب لباس ها اشاره کرد.

-لباس برام خریده؟

گیج نگاهم میکردند ک بیخیال شدم و از روی تخت برخاستم.

هوا روشن بود...چه قدر خوابیده بودم!

حتم داشتم میان قرص ها قرص خواب هم بوده.

در اتاق نیمه باز بود.

حکم کن

ب کتانی های سفیدم زل زدم. با کفش خوابیده بودم!

از اتاق خارج شدم و ب اطراف زل زدم.

از بالای پله ها ب پایین زل زدم.

افرادش در اطراف خانه ایستاده بودند.

خبری از خودش نبود.

نگاهم را چرخاندم و برگشتم ک با دیدنش در فاصله دو سانتی ام نفسم گرفت.

وحشت زده هینی کشیدم و یک قدم ب عقب رفتم ک کدم را گرفت.

-دنبال من میگشتی؟

چند بار پلک زدم و ترسیده نفس عمیقی کشیدم.

-مثل روح میمونی!

ابروهایش بالا پرید بیخیال درحالی ک بازویم را میگرفت و مرا ب همراه خودش ب سمت پله ها میبرد گفت:

-مثلش نیستم... خودشم.

حیرت زده سر چرخاندم و همان طور ک پله هارا پایین میرفتم گفتم:

-داری کجا میبریم؟

بدون نگاه کردنم با لبخند خبیصی گفت:

-یادت رفته؟

متعجب نگاهش میکردم ک با آرام ترین لحن ممکن درحالی ک سرش را ب سمتم خم میکرد گفت:

-قراره امروز یادگیری چه طوری رئیس باشی



[23:25 05.02.21]

نگاه حیرت زده ام را ب چشمان چاله وار و بی خیالش دوختم.

-یعنی چی؟

بدون نگاه کردنم بازویم را گرفت و مرا ب سمت در خانه برد.

افرادش در را باز کردند از عمارتش خارج شدیم.

نور چشمانم را زد و چشمانم چین خورد.

نگاه گیجم را ب اطراف دوختم.

چشم از گل های رز سیاه گرفتم و گفتم:

-میشه بگی منظورت از یادگرفتن چیه؟

دستش را ب سمت جیب داخلی کتتش برد و عینک دودی اش را از جیبش بیرون کشید و روی چشمانش قرار داد.

نگاهم را از نیم رخش گرفتم.

عینک زیادی به او میامد...

-با تو اما...

افرادش مشغول نصب چند تخته در باغ بودند.

از جواب ندادنش دیگر کفری شده بودم.

پایم را ب زمین کوبیدم و گفتم:

-افرادت دارن چیکار میکنن؟

حکم کن

باز هم بیخیال به روبه رویش خیره شد و جوابی نداد.

با حرص دندان هایم را روی هم سابیدم.

-اصن برو به درک.

از کنارش رد شدم و به سمت عمارت رفتم ک بدون نگاه کردنم با سرش ب من اشاره کرد ک یکی از مرد های کنارش سری تکان داد و ب سمتم آمد و مقابلم قرارگرفت تا وارد عمارت نشوم.

با حرص خواستم مرد را کنار بزنم ک بازویم را گرفت.

با اعصابانیت رو ب راستین داد زدم:

-بگو بره کنار...میخوام برم...

مرد مرا ب سمت راستین برد.

به بازویش چنگ زدم

-ولم کن عه.

همان طور ثابت بازوهایم را گرفت ک تکان نخورم.

راستین ب افرادش اشاره کرد ک از جلوی تابلو های نصب شده کنار بروند.

روی تابلو ها صفحه های تیر اندازی قرار داشتند.

-اینا چین؟

راستین ب مرد اشاره کرد.

مرد بازوهایم را رها کرد. فوری کنار راستین قرار گرفتم.

-این چیه؟

عینک دودی اش را برداشت و نگاهم کرد.

حکم کن  
-معلوم نیست؟

متعجب سرم را چرخاندم و دوباره به صفحات زل زدم.

-میخواهی تیر اندازی یادم بدی؟

خودش را متعجب نشان داد:

-واقعا؟! نمیدونستم!

عصبی زبانم را روی دندانم کشیدم.

-من اسلحه دستم نمیگیرم...

سر تکان داد و خیره ب روبه رویش گفت:

-آدمم میکشی...

با بهت درحالی که ابروهایم در هم فرو رفته بودند

غریدم:

-من مثل شما نیستم.

به سمت عمارت رفتم که با یک قدم بلند مقابلم قرار گرفت.

دستم را روی سینه اش گذاشتم تا فاصله بگیرم که با یک دست هر دو مچم را گرفت.

ارام غرید:

-اگه من نباشم...هیچ کس نباشه...یه عوضی باشه که قصد کشتنت و داشته باشه...و یه اسلحه روی

زمین که میتونی ازش استفاده کنی تا نجات پیدا کنی...

ولی بلد نباشی حتی ماشه رو بکشی چی؟

خیره نگاهش میکردم که ادامه داد:

حکم کن

-یا یه نفر برادرت و نشونه گرفته باشه تا بکشتش...

و تو بخوای ارسان و نجات بدی ولی بلد نباشی نشونه بگیری چی؟

نگاهم را ب زمین دوختم...با دست ازادش چانه ام را گرفت و سرم را بالا گرفت.

-این اسلحه نیست ک شلیک میکنه...این تویی ک ماشه رو میکشی...از اسلحه نترس...از خودت  
بترس

اگه نخوای کسی و بکشی...پس نمیکشی...

ولی اگر مجبور باشی...باید یاد داشته باشی چ طور شلیک کنی.



[17:33 07.02.21]

نگاه خیره ام را ب صفحات نشانه گیری دوختم.

-یعنی میگی چاره ای ندارم!

او همچنان خیره ب من زل زده بود.

-اره نداری.

با اخم نگاهش کردم.

به ناچار سر تکان دادم و با حرص گفتم:

-آموزش اجباری...اینم به لیست کارای اجباری زندگیم باید اضافه کنم.

با پوزخند سرم را بالا گرفتم و خیره ب چهره بیخیالش گفتم:

-چیز دیگه ایم هست بخوای حکم کنی؟حاکم!؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد مکث نسبتا طولانی ای گفت:

حکم کن  
-نه... فعلا همین بسته.

نگاه ماتم زده ام را ب میزی ک افرادی کنارمان قرار میدادند دوختم

رویش را از انواع اسلحه ها پر کردند.

به سمت میز رفت.

-تاریخچه هر کدوم از اینا متفاوته...اکثرا شطوه استفاده یکسانی دارن ولی هرکدوم توانایی ها و قدرت متفاوتی دارن.

ک توضیح هر کدوم زمان بره اول اطلاعات و راجب هرکدوم بالا میبری بعد عملی بهم نشون میدی چی یاد گرفتی...

الانم تمرین عملیه...عمل همیشه بیشتر جواب میده.

متفکر ب سمت میز قدم برداشتم.

اسلحه های کوچک و بزرگ...برخی زیادی بزرگ و ترسناک به نظر میرسیدند.

اسلحه های مرد های طایفیمان تاجایی ک به یاد میاوردم بزرگ اما ساده تر بودند...

کاملا نمایان بود این اسلحه ها به همراه خشاب هایشان چه قدر گران قیمت و با ارزشند.

-این و بردار.

به اسلحه ای ک اشاره میکرد خیره شدم.

قسمت دسته اش قهوه ای و چوبی شکل بود.

دستم را با تردید ب سمتش بردم با تاخیر زیر نگاه خیره و سردش اسلحه را برداشتم.

-هفت تا تیر داره.

متعجب ب اسلحه زل زدم:

-سنگینه...



حکم کن  
نیشخند زد:

-نکنه فکر کردی اسلحه پلاستیکی دستت گرفتی...

خیره ب اسلحه گفتم:

-خب این چ جور اسلحه ایه؟

اسلحه را از دستم گرفت و مقابلم بالا آوردش.

-کلت پیتون ب نظر من بهترین نسخه ساخته شده از بین رولور های دیگس تولیدش خیلی وقته  
تموم شده پیدا کردن نسخه اصلیش مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه

اسلحه را ب سمتم گرفت.

دستم را بالا بردم و از دستش گرفتم.

-خب؟

بازویم را گرفت و مرا ب سمت صفحات برگرداند.

پشتم قرار گرفت و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

قلبم بی قرار شد.

با اضطراب ب مقابلم زل زدم.

با دست دیگرش مچم را بالا برد و اسلحه ای ک در دست داشتم حالا ب سمت صفحات تیر اندازی  
نشانه گرفته بود.

-با هر دو دستت بگیرش.

تمرکز بر روی چیزی ک میگفت با وجود نزدیکی بیش از حدش و گرمای نفس های منظمش کنار  
گردنم تقریباً امری غیر ممکن بود.

حکم کن

چند بار پلک زدم. نفس های من نیز نامنظم شده و هر لحظه بیشتر حس می کردم ک گر گرفته و درونم غوغاس... مانند آتشفشان نیمه فعالی بودم ک با نزدیکی اش فعال شده و گدازه های آتشش جانم را سوزانده بود.

دستش را روی مچم بالا تر برد و ساعدم را پایین تر آورد. او تمام تمرکزش روی نشانه گیری ام بود و من تمام حواسم بر روی دستان بزرگی ک مچم را نرم گرفته و شانه های پهنی ک پشتم قرار گرفته و کمری ک در اسارت دستش در آمده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

-با تو ام

چند بار پلک زدم و گیج زمزمه کردم:

چی؟

جدی و بی حوصله گفت:

-گفتم پاهات و ب عرض شونت باز کن. باید پاهات و طوری روی زمین قفل کنی ک اگر اسلحت لگدم داشت و بعد شلیک تکون خورد تو بتونی ثابت نگهش داری...

سرم را خم کردم و پاهایم را ب عرض شانه باز کردم.

همان طور ک گفته بود سعی کردم محکم و قرص بیایم

-خوبه... اسلحه جزئی از توعه سفت نگهش دار...

محکم بگیرش...

سرم را کمی تکان دادم تا سرش را از کنار گوشم فاصله دهد... این گونه مگر میشد اخر تمرکز کرد؟

اما اهمیت نداد و چانه اش را اینبار روی سرم قرار داد.

و دستم را بالا برد.

حکم کن

وقتی چانه اش را روی سرم گذاشت تازه متوجه شدم چه قدر درمقابل قدِ دو متری اش کوتاهم.

اخم کرده ب صفحات تیر اندازی زل زدم.

-حالا نشونه بگیر...لازم نیست یه چشمت و ببندی...

به موقعش باید یادگیری با چشم بسته ام شلیک کنی...ولی فعلا دو تا چشمات و باز نگه دار...دقت کن.

هدف و تشخیص بده...اسلحه رو با چشمات هماهنگ کن...و شلیک کن.

درک حرف هایش کمی طول میکشید.



[16:43 08.02.21

چند ثانیه مکث کردم

-انگشت اشارت و اینجا بزار.

انگشتم را روی قسمتی ک میگفت گذاشتم.

-حالا بعد این ک هدفت و تایین کردی ماشه رو بکش و شلیک کن.

چند بار نفس عمیق کشیدم و به صفحه تیراندازی زل زدم.

به اولین نقطه اش زل زده ام...ک کوچک ترین دایره میان دایره های بزرگ تر بود.

-خب...

نفس عمیقی کشیدم و دلم را ب دریا زدم و همان طور ک گفت ماشه را کشیدم.

هم زمان با کشیدن ماشه حس کردم اسلحه کمی تکان خورد.

از صدای بلند و ناگهانی اش ترسیدم

حکم کن

تعادل دستم ب هم خورد و لرزید.

راستین کنارم قرار گرفت و خیره به صفحه تیراندازی گفت:

-خیلی خوب بود.

هیجان زده سرم را بالا گرفتم و ب صفحه چشم دوختم

نگاهم را گرداندم...

هیچ نقطه ای از صفحه سوراخ نشده بود.

-زدی ب درخت...

با بهت سرم را چرخاندم درختی در نزدیکی صفحه قرارداداشت ک با دقت متوجه شدم قسمتی از تنه اش سوراخ شده.

با حیرت چرخیدم و ب راستین زل زدم.

منظورش از خیلی خوب بود این بود؟

-مسخره میکنی؟

بیخیال دست به جیب برگشت و نگاهم کرد.

-آره!

با حرص اسلحه را روی زمین انداختم و گفتم:

-ببخشید از تو شکم مامانم تیراندازی یاد نگرفتم...

توقع داری بار اول بزنم به هدف؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-منم تو شکم مامانم تیراندازی یاد نگرفتم ولی بار اول ک شلیک کردم یه سانت با هدف فاصله داشت گلوله...

حکم کن

برگشت و ب درختِ بی زبانِ نگون بخت اشاره کرد:

-سه متر اون طرف تر شلیک کردی...

ابروهایم را بالا انداختم:

-به من چه؟ من مثل تو استعداد ندارم خوبه؟

به صفحه خیره شد:

-یاد میگیری...

سرش را چرخاند و ب پشت سرم زل زد:

-تا وقتی هوا روشنه تمرین میکنی

با بهت نگاهش کردم.

رو به پشت سرم گفت:

-همه چیز و بهش یاد بده... فردا میخام بدترین شلیکش حداقل رو صفحه خلاصه شه نه تنه درخت.

با گیجی چرخیدم تا ببینم با کی حرف میزند.

با دیدن همان مرد مو جوگندمی میان سال ک دیروز از دستش فرار کردم ابروهایم بالا پرید.

مرد نزدیک شد.

-چشم

راستین رو ب من گفت:

بی نام ایرانیه اون تیراندازی یادم داد.

متعجب آرام فکری ک درون سرم چرخ میخورد را ناخواسته بلند ادا کردم:

-بی نام؟

حکم کن

راستین سرش را کج کرد:

-هیچ کدوم از افراد من اسم ندارن...وقتی هویتی نداشته باشی...کم تر آسیب میبینی.

مرد جلو آمد و کنارمان ایستاد.

برگه آچارهایی ک دستش بود را روی میز گذاشت و رو ب من گفت:

-هم زمان با برداشتن هرکدوم از اسلحه ها برای تمرین باید کل نقاط قوت و ضعفشون سال ساختشون و طریقه استفادشون و هم بخونی اینطوری یادت نمیره و تو ذهنت میمونه.

گیج زمزمه کردم:

-شوخیتون گرفته؟

راستین نیشخند زد و گفت:

-ما هیچ وقت شوخی نمیکنیم.

درحالی ک ب سمت ماشینش میرفت گفت:

-میبینمت.

با حیرت همان طور ک رفتنش را مینگریستم گفتم:

-من نخوام یاد بگیرم باید کی و بینم؟

راهش را کج کرد و ب سمت یکی از افرادش ک سگ بزرگ و زشت و سیاهی را با زنجیرش گرفته بود رفت.

خم شد و دستش را ب سمت سر سگ برد.

سگ آن قدر زشت و ترسناک بود ک از ترس یک قدم ب سمت بی نام برداشتم.

-اینو میبینی

حکم کن

درحالی که سر سگ را نوازش میکرد و سگ هم برایش دندان های تیز و ترسناکش را نشان میداد برگشت و نگاهم کرد.

چی؟

برخاست و متفکر گفت:

-گفتی نخوای یاد بگیری باید کی و ببینی...

به سگ اشاره کرد:

-گفتم اینو میبینی...

با ترس و حیرت چشم از راستین گرفتم و ب سگ زل زدم.



[23:28 08.02.21

بی نام مقابلم قرار گرفت.

-اون کار داره...تو حواست و بده درست...

نگاهم را چرخاندم و از آن طرف شانه های بی نام ب راستین زل زدم ک سوار ماشینش میشد.

طولی نکشید ک ماشینش راه افتاد و ب همراه افرادش از عمارت خارج شد.

-رفت؟

سرم را چرخاندم و ب نگاه جدی بی نام زل زدم.

-آ...آره.

سر تکان داد و ب میز پر از اسلحه اشاره کرد:

- یادگرفتن اینا زمان بره خانوم.بهنتره یادگیری و از الان شروع کنین...راستین عجوله...

حکم کن

اخم کرده چشم از اسلحه ها گرفتم.

-مگه برای راستین کار نمیکنی؟ چرا مثل بقیه اقا اقا نمیکنی؟

لبخند عمیقی زد و در حالی ک یکی از اسلحه هارا برمیداشت گفت:

-من وقتی راستین یه بچه ساده بود دیدمش...

یه پسر درس خونِ مهربون... که تازه دکتر شده و زنش حامله بود...

تازه فهمیده بود چه خبره... فهمید برای حفظ جون خانواده و خودش باید بازی ای ک خودش شروع نکرده و ادامه بده... من آموزشش دادم... قدیما این شکلی ک الان میبینی نبود... منم چون اون موقع باهاش راحت بودم راستین صداش میزدم... بعدم دیگه عادت شد...

ابروهایم تا انتهای پیشانی ام بالا رفته بود.

-یعنی راستین متفاوت بوده؟

در حالی ک اسلحه کوچک تری را ب سمتم میگرفت گفت:

-سوال زیادی جوابای طولانی میخواد ک ما وقت نداریم.

ب اسلحه اشاره کرد:

-شاید اگه بهتر شلیک کنی جواب خیلی از سوالات و گرفتی.



[00:24 10.02.21

کلافه سر تکان دادم.

بی حوصله به یکی از اسلحه های بزرگ تر اشاره کردم:

-این اسمش چیه؟



حکم کن  
سرش را ب سمت جایی ک با انگشت اشاره نشانه گرفته بودم چرخاند.

dmr-

زبانم را روی لبم کشیدم:

-خب الان باید چیکار کنم؟

یکی از اسلحه هارا را برداشت و ب سمتم گرفت.

ابروهاییم را در هم کشیدم و باچهره در هم اسلحه مشکی رنگ و براق را از میان دستش گرفتم.

نگاهی ب اسلحه انداختم و گفتم:

-خب؟

یکی از برگه هارا ب سمتم گرفت.

-همون طور ک مشخصات اسلحه رو حفظ میکنی

حرف هایی ک بهت میزنم به خاطر بسپر.

دادم بچه ها به فارسی برات ترجمه کنن ک اذیت نشی.

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-اوکی.

همان طور ک از روی متن میخواندم به حرف هایی ک در رابطه با درست تیراندازی کردن میگفت نیز گوش میدادم.

اسم های اسلحه ها واقعا سخت و پیچیده بودند

حکم کن

هرکدام تاریخچه های متفاوتی داشتند.

هرکدام سال تولیدی متفاوت و گلوله ها و اجزای مختلفی داشتند...هرچند خیلی شباهت ها میانشان وجود داشت ک باعث میشد آسان تر در حافظه ام ماندگار شوند.

اما باز هم سخت بود...

کمی گیج شده بودم.

نزدیک به پنج ساعت سرپا بوده و تمرین میکردم.

هوا کم کم تاریک میشد.

اسلحه را ب سمت صفحه تیراندازی گرفتم..

-شلیک آخره...

نفسم را همان طور که گفته بود حبس کردم.

ذهنم را بر روی هدفم متمرکز کردم.

دستم را دقیقا در همان زاویه ای ک کمی قبل آموزش داده بود قرار دادم.

-قبل این ک دستت بلرزه یا تمرکزت و از دست بدی شلیک کن.

چند ثانیه مکث کردم

نفس عمیقی کشیدم.

انگشتم را روی ماشه فشردم

هم زمان با لگد کم اسلحه خیره به صفحه زل زدم

-بد نیست...

با حیرت خیره به صفحه زل زده بودم دو درجه پایین تر از هدف سوراخ شده بود.

حکم کن  
-بد نیست؟

این جمله را با حیرت گفتم. با هیجان اسلحه را روی میز انداختم و ذوق زده گفتم:  
-خیلی خوب زدم.

پوکر نگاهم میکرد. خیلی جدی گفت:

-اگر بعد ۲۰ سال سابقه و ۵ ساعت تمرین نمیتونستی این و بزنی ک باید خودم و دار میزدم!  
با حیرت نگاهش میکردم.

-بسه خسته شدی برو عمارت به خدمه میگم شامت و بیارن اتاقت ، زود تر بخواب فردا کار داری.  
گیج زمزمه کردم:

چه کاری؟

لبخند آرامی زد ک بیشتر دلهره آور بود تا آرامش بخش.  
-کارای خوب...

متعجب خواستم چیزی بگویم ک شانه ام را گرفت و ب سمت عمارت هدایت کرد.  
-اولین درس ذهنیتم اینه کم حرف باشی.

متفکر در سکوت نگاهش میکردم.

-آفرین.

متعجب نگاهش میکردم ک ب یکی از مرد های کنارمان اشاره کرد.  
مرد ب سمتم آمد و ب سمت عمارت اشاره کرد..

کلافه و بی حرف ب سمت عمارت رفتم.

خدا بخیر کند...دیگر قرار بود چ چیز هایی یاد بگیرم؟



[00:24 10.02.21

\*\*\*

با حس تکان خوردن بازویم به سختی چشمانم را باز کردم.

غلطی زدم و بدنم را کش و قوصی دادم.

گیج ب اطراف چشم دوختم.

چند بار پلک هایم را روی هم فشردم تا دیدم واضح شود.

با حس گرمایی میان گردن و شانه ام چشمانم تا انتها باز شد.

با حیرت سر چرخاندم.

اما کاش نمیچرخاندم چون با برخورد نوک بینی ام با چانه اش تازه متوجه نزدیکی بیش از حدش شدم.

با وحشت و چشمانی گرد درحالی ک خواب کاملا از سرم پریده بود فوری از او و نگاه پر حرفش فاصله گرفتم...

دستم را ترسیده روی دهانم گذاشتم و نالیدم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

ابروهایش را بالا انداخت.

روی صندلی کنار تختم نشسته و سمتم خم شده بود.

فاصله گرفت و سرجایش برگشت.

-خیلی خوابیدی باید بیدارت میکردم.

حکم کن  
گیج نگاهم را چرخاندم و ب ساعت دیواری زل زدم.

-ساعت هفت صبحه!

خیره به نگاه متعجبم گفتم:

-من ساعت پنج صبح بیدار میشم.

با حرص درحالی که با سرعت موهایم را با پنجه هایم شانه میزدم تا مانند موهای انیشتن ک با  
جاذبه مشکل داشتند روی هوا نباشند گفتم.

-خواب تو به من چه؟! خب خسته بودم.

با اعصابانیت ادامه دادم:

-بعدشم چرا این قدر نزدیک شدی بهم؟ چه دلیلی داره؟

بیخیال با نیشخند خاصی نگاهم میکرد.چشمانش را درحلقه چرخاند.

-۷ دقیقه است سعی دارم بیدارت کنم...بیدار نشدی...تا کنار گردنت نفس کشیدم...

سرش را خم کرد و با خنده تمسخر آمیزی گفتم:

-یهو بیدار شدی!

با حیرت کوسن یاسی رنگ روی تخت را ب سمتش پرت کردم ک سرش را خم کرد و کوسن از بالای  
سرش گذشت.

با حرص گفتم:

-اصلا ام این طور نیست دیگه ام از این کارا نکن.

از روی صندلی برخاست و دستانش را روی تشک گذاشت و ب سمتم خم شد:

-انکار میکنی؟ دوباره امتحان کنیم؟

حکم کن

چشمانم گرد شد با سرعت کوسن مخملی بنفش رنگ را برداشتم و به سمتش پرت کردم ک به سینه اش خورد.

کلافه چشمانش را بست.

با حرص داد زدم:

-گفتم بار آخرت باشه...

به سینه اش اشاره کرد و با حالت تمسخر آمیزی گفت:

-به من دستور دادی الان؟

با حیرت درحالی که همچنان عصبی بودم.

مخصوصا ک تی شرتم کوتاه و تا بالا نافم میرسید و پاچه های شلوار اسلشم بالا رفته و پوشش درست و حسابی ام نداشتم.

-دستور نیست... ولی حق نداری وقتی خوابم بیای تو اتاقم...

پوزخندی زدم و تیکه ام را انداختم:

-چه الان چه شبای دیگه... منظورمو ک میفهمی؟

ابروهایش بالا پرید.

-عجب...

زانویش را روی تخت گذاشت ک با سرعت بالشتم را برداشتم و ب سمتش نشانه گرفتم.

با حرص گفت:

-بخوره بهم بیچاره ای...

خودم را ب سمت تاج تخت کشاندم و جیغ زدم.

-نیا خب...

حکم کن

بی توجه خودش را جلو تر کشاند ک بالشت را ب سمت صورتش پرت کردم.

بالش را با مشت قبل از برخوردش با صورتش به گوشه ای پرت کرد و عصبی ب سمتم خیز گرفت ک جیغی زدم و فوری از روی تخت پایین پریدم و ب سمت در دویدم دستگیره را گرفتم و در را باز کردم ک در با شدت بسته شد.

جیغی زدم و خواستم بچرخم ک مقابلم قرار گرفت و دستانش را اطرافم بر روی در گذاشت



[21:49 11.02.21]

[In reply to Hokm☒kon]

نفس عمیقی کشیدم.

چند بار پلک زدم...

قلبم دیوانه شده بود. حجم عظیمی از بی قراری را در کل وجودم حس میکردم.

سرش را برای دیدنم کمی خم کرده بود.

قفسه سینه ام با فاصله کمی مدام بالا و پایین میشد

نفسم همچنان طوری میرفت و میامد ک انگار مسافت زیادی را دویده ام.

سرش را ب صورتم نزدیک کرد.

-میدونی از کی نتونستم از ذهنم بیرونتم؟

قفل شده خیره ب چشمانش مانده و دیگه نفس کشیدن را از یاد برده بودم.

با صدای گرفته و سردش آرام زمزمه کرد.

حکم کن

-شبی که تشنج کردم...چشمام و یه لحظه باز کردم...

دستت اینجا بود...

دستش را پایین آورد و دست چپم و را گرفت و آرام دست سرد و لرزانم را بالا برد و روی قفسه سینه اش گذاشت.

-دستت اینجا بود و رو صورتم خم شده بودی...کل موهات یه طرف ریخته بود و چند تارش چسبیده روی لبات...

آن یکی دستش را از روی در برداشت و انگشتش را آرام روی لبم کشید...

حس کردم قلبم سنگین شد...چون از سینه ام تا ته دلم را با سرعت طی کرد و با شدت سقوط کرد.

اب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

خیره به لب هایم گفتم:

-یه اتاق مخفی پشت اتاقم بود...ک از طریق کمد لباس میشه واردش شد...اونجا جامون و با مانی عوض میکنیم...

ذهنم قفل کرد...یاد آن روزی افتادم ک با سرعت وارد اتاقش شدم...و حس کردم صدای بسته شدن دری را شنیدم و برق ها ک روشن شدند راستین از آمدنم عصبی شده بود...

نیشخند زد:

-به اون روز فکر میکنی؟ کم مونده بود سرپا ببینیم سریع مجبور شدم نقش بازی کنم...فکر کردی چرا اتاق این قدر دائم تاریکه؟ سیاهی و دوست دارم

ولی دلیلش اینم بود...ک کسی مستقیما نبینتم...

با حیرت چند لحظه چشمانم را بستم...

-چرا دوست داری آدم بده باشی؟



[22:02 11.02.21]

نگاه خیره و سیاهش را ب چشمانم بخیه زده بود.

-چون کسی دل آدم بدا رو نمیشکته...

نمیدانم چرا...اما با جمله اش بغض کردم.

-ولی تو بد نیستی...مگه نه؟

نگاه سردش را از چشمانم جدا کرد قهقهه ای زد و یک قدم ب عقب برداشت.

دستم را ک روی هوا مانده بود مشت کردم.

با پوزخند گفت:

-خنده هام و نبین...جوکرم همیشه لبخند داره...

با دست دو طرف کتتش را باز کرد هردو اسلحه اش را ک رو طرف کمربندش قرار گرفته بودند را نشانم

داد نگاهش ترسناک شد:

-ولی یه قاتله....

دندان هایم را روی هم فشردم.

-تو ام قاتلی؟ هوم؟

نگاهش مات ماند...

-ما همه قاتلیم...قرار بود شیطان گولمون بزنه تا ب خدا ثابت کنه ک لیاقت پرستیده شدن نداریم...

یک قدم فاصله را پر کرد و سرش را ب سمت گوشم خم کرد و لب هایش را کنار گوشم قرار داد.

حکم کن  
با فکی قفل شده غریب:

-ولی الان ما شیطانیم و خدا آرزو میکنه ک ای کاش همون موقع کشته بودمون...

سرش را از کنار گوشم دور کرد.

به نگاه خیسم زل زد.

شصتسش را آرام روی گونه ام کشید.

-بین این همه سیاهی چرا یه فرشته باید مقابل یه شیطان قرار بگیره؟

سرش را خم کرد و لبش را مماس با لب های نیمه بازم قرار داد.

-تو اون فرشته ای ک راهت و گم کردی...

چشمانم بسته شد.

لبش روی لبم قرار گرفت... قلبم از سینه ام پر کشید و رفت

قبل بوسیدن کاملم فاصله گرفت.

چشمان حیرانم را باز کردم...

-افتادی تو بغل شیطان...

نگاه براقش برق اشک داشت... اما فک قفل شده و شقیقه های متورمش...

-شیطانم قیدِ دارایی هاش و نمیزنه...



[00:18 14.02.21

یخ زده دستم را روی سینه اش گذاشتم تا فاصله را بیشتر کنم.

حکم کن  
-من دارایی کسی نیستم.

سرش ب عقب خم شد و قهقهه زد.

-هستی...

عصبی شده... به سمتش خیز گرفتم و هر دو دست مست شده ام را ب سینه اش کوبیدم.

-تا کی میخواین ب دخترا زور بگین ها؟ امر و نهی کنید؟ نزارید چیزی ک میخوان و بیوشن

نزارین جایی ک میخوان برن... نزارین اگه دلشون میخواد مجرد بمونن بهشون اجازه ازادی بدید

یک قدم ب عقب برداشت ک دوباره ب سینه اش کوبیدم.

-وقتی بهتون میگن حق نداری بهم دست بزنی... یعنی حق ندارید... میفهمی؟ وقتی میگن گورت و از

زندگیم گم کن باید راهت و بکشی بری... بری بری...

بلند جیغ میزدم اما او انگار ن انگار!

ابروهایش را بالا انداخت:

-میدونی... واقعا حق داری...

این را آرام گفت و درحالی ک نزدیک میشد گفت.

-زیادی حقتون پایمال شده... نباید وقتی نمیخواید کسی بهتون زور بگه... نباید کسی دست روتون بلند کنه.

سرش را کج کرد:

-من هیچ وقت دست رو هیچ زنی بلند نکردم...

چشمانش را گرد کرد:

-نهایتش عصبی شم میکشمش...

حکم کن  
نزدیک تر شد.

-مرد و زنم نداره...

عصبی نفس نفس زنان نگاهش میکردم.

کامل مقابلم قرار گرفت.

-اما...

مادربزرگ همیشه میگفت کل جملات قبل از اما گفتن

را فراموش کن...بعد از اما مهم است.

دستش را روی چانه ام گذاشت.

-تو فرق داری...برای بقیه چیزایی ک گفتمی صدق میکنه برای من نه...

با حرص خواستم حرفی بزوم ک فوری گفت:

-هیس...راستی آرسان میگفت بچگی بدی داشتی...

گیج نگاهش میکردم ک در را از کنارم باز کرد و کنار رفت.

یکی از افرادش درحالی ک خرس بزرگ و سفید رنگی را به بغل داشت وارد اتاق شد.

خرس را روی تخت گذاشت.تقریبا هم قدم بود.

مرد بی حرف از اتاق خارج شد.

گیج به خرس زل زدم.

-زود تر آماده شو منتظرم

ب سمت در رفت و در را باز کرد در مقابل نگاه بهت زده ام از اتاق خارج شد اما قبل از این ک در را

ببند.

حکم کن  
سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

-ولنتاین مبارک کوچولو



(\*بچه ها این پارت با ولنتاین یکی شد تایمش

ولنتون مبارک عشقای دلم)

[22:56 14.02.21

با حیرت نگاهش میکردم ک در را بست.

ولنتاین؟

روز عشق بود دیگر؟؟؟

حیران سر چرخاندم و ب خرس زل زدم.

میل زیادی برای خیز گرفتن ب سمتش و بغل کردن حجم بزرگ و نرمش داشتم.

ولی همچنان خشکم زده و مات مانده بودم.

روز عشق برایم خرس خریده بود؟

گفت ولنتاین مبارک و رفت!

دستم را ب سمت لب های نیمه بازم بردم.

لب هایش را هنوز هم حس میکردم.

حکم کن  
قلبم فرو ریخت.

فوری دستم را برداشتم و چشمانم را باز کردم.

-داره بازیت می‌ده احمق... دوباره بهش اعتماد نکن.

با حرص چشم از عروسک گرفتم.

ن... من ب سمتش نمیروم...

فقط خرس است دیگر... این عقده ای بازی‌ها چیست ک درمیاورم...

کلافه چشم از عروسک گرفتم و ب سمت در حمام رفتم.

اما نگاهم دوباره بر روی خرس کشیده شد.

عصبی ب سمتش رفتم و آرام دستم را روی سرش گذاشتم.

گویی دلم زیر و رو شد... من عروسک نداشتم...

لبخند غمگینی زدم.

روی تخت نشستم و آرام خم شدم و خرس را بغل زدم.

-اسمت تدی باشه... منو تو جز هم کسی و نداریم

چشمانم را بستم و ب آرامی خودم را درون آغوش تدی فشردم.

سرم را مالین شانه و گردنش فرو کردم.

آرامش و حس زیبایی را تجربه می‌کردم

پس برای همین دخترها خرس‌های عروسکی را زیادی دوست داشتند.

حق داشتیم...

حجم عظیمی از حس‌های صورتی و قشنگ را به درون قلبمان سرازیر می‌کرد.

حکم کن

بعد از چند دقیقه برخاستم و ب سمت حمام رفتم.

خیلی سریع دوش گرفتم تا دوباره مجبور نشوم با راستین سر و کله بزنم.

مطمئن بودم اگر دیر کنم خودش شخصا مرا روی کولش میاندازد و آن قدر دیوانه هست ک مرا با حوله از اتاق خارج کند

فوری حوله پوش از میان لباس هایی ک برای نااشنا و غریبه بودند شلوار جین مشکی و بولیز خاکستری جذبی را پوشیدم.

روی تخت نشسته و کفش های مشکی رنگ کتانی را میگردم ک چند ضربه ب در خورد و در باز شد

مطمئن بودم راستین نیست.

او اهل در زدن نبود!



[23:29 14.02.21]

سرم را بلند کردم یکی از خدمه ها بود.

دختر ب سمتم آمد.

قبل از خودش نگاهم روی جعبه دستش خشک شد.

جعبه بزرگ و کادویی قرمز رنگ را روی تخت کنارم قرار داد.

-این چیه؟

جوابی نداد معنی حرفم را نفهمید.

متعجب برخاستم و با کنجکاوی ای ک داشت دیوانه ام میکرد فوری در جعبه را باز کردم.

حکم کن

پیرهن قرمز و بلندی ک در جعبه قرار داشت را ب آرامی برداشتم و درحالی ک متعجب ب پیرهن زل زده بودم گفتم.

-چه خبره!

-برنامه عوض شده.

سرم را متعجب بلند کردم. بی نام ب قاب در تکیه زده و نگاهم میکرد.

-کل اعضای کنسرسیوم ب همراه خانوادشون برای دیدن شما میان باید تو مراسم حضور داشته باشین...مراسم آشنایی خیلی از افراد شمارو تا ب حال ندیدن...

متعجب چشم از بی نام گرفتم.

-اینو باید بیوشم؟

وارد اتاق شد:

-بله...

با حیرت ب پیرهن ک یقه بازی داشت و چاک زیاد انتهای دنباله پیراهن کاملا بعدا پاهایم را ب نمایش میگذاشت زل زدم.

-نمیپوشم اینو.

ابروهایش را بالا انداخت:

-راستین انتخاب کرده...وقتی یه چیزی و میخاد انجام میشه بهتره بحث نکنید.

با ته خنده گفت:

-دیگه خوب باید شناخته باشیش.

متفکر و عصبی به پیرهن زل زدم.

-امشبه؟ خانوادمم میان؟



حکم کن  
سر تکان داد:

-بله. آرایشگرتونم سالن پایین منتظرن.

متعجب نگاهش میکردم.

آرایشگر؟

احساس میکردم در یک سریال فانتزی گیر افتاده ام

مرا چ ب این غلطاً...



[21:36 15.02.21

خیره نگاهم میکرد.

-بله آرایشگر...

کلافه دستی ب پشت گردنم کشیدم.

بی نام کنار رفت یکی دیگر از خدمه ها وارد اتاق شد.

چند جعبه را روی هم گذاشته و به سمتم میامد.

با احتیاط و کمک آن یکی دختر جعبه ها را روی زمین چیدن و درشان را ب ترتیب باز کردند.

انواع کفش های پاشنه بلند به رنگ مشکی و قرمز.

نفس عمیقی کشیدم و ب چکمه های بلند و مشکی اشاره کردم.

-اونا رو میپوشم چون بلندن...

حکم کن

بی نام لبخند زد.

-باشه هرچی شما بخواین...

سر تکان دادم و روی تخت نشستم.

-باشه خب بگین بیان...

سرم را میان دستم گرفتم.

-براتون خرس خریده...

سرم را چرخاندم و ب تدی زل زدم.

-آره.

با لبخند نگاهم کرد:

-هیچ وقت نتونست خرسی ک برای دخترش خریده بود و بهش بده...

با بهت خیره به خرس خشکم زد.

-یه خرس شبیه به این بود...

با بهت سرم را چرخاندم و ب بی نام زل زدم.

ابروهایش در هم فرو رفت و متفکر گفت:

-حتی فکر کنم همین بود!

حس کردم چهره هس در هم فرو رفت...

-حتما من اشتباه میکنم.

خنده مصنوعی ای کرد و سری تکان داد و با سرعت از اتاق خارج شد.

دو دختر هم پشت سرش رفتند.

حکم کن  
با حیرت ب تدی زل زدم.

خرس دخترش را ب من داده بود؟  
نه...

دو حالت داشت...

یا مرا مثل دخترش دوست داشت...

و یا دخترِ مردی ک از او کینه داشت را گرفته بود...  
و حالا تلافی میکرد.

مرا گرفته بود... از خانواده ام... از پدرم.

خرسی ک نتوانست ب دخترش بدهد را ب من میداد

تا ثابت کند حالا مرا دارد... من را گرفته...

تا حس عطش انتقامش را ارضا کند.

حس قدرتمندی در من مرا ب سمت فکر سیاه دوم هدایت میکرد.



[21:49 15.02.21]

نمیدانم چ قدر گذشته بود ک در اتاق بعد چند ضربه باز شد.

برخلاف تصورم مرد میان سالی با موهای بلند و بسته شده ب سمتم آمد.

کیف بزرگی ب دست داشت و لبخند بانمکی داشت.

ب انگلیسی گفت.

حکم کن  
-سلام عزیزم.

لبخند محوی زدم و ب انگلیسی جوابش را دادم.

- ب من گفتن اسپانیایی بلد نیستی..

نگاه غمگینم را از خرس جدا کردم.

-هووم.

لبخندش را تکرار کرد.

-قراره امشب و زیبا تر کنی...

دقیق متوجه حرفش نشدم شاید هم بد ترجمه کردم نمیدانم.

روی صندلی جلوی آینه نشستم.

ب سمتم آمد و موهایم را با کش از پشت بست.

کیفش را باز کرد.

با کلی لوازم آرایشی با انواع رنگ ها رو ب رو شدم.

ابروهایم بالا پرید

به انگلیسی گفتم:

-لطفا غلیظ نباشه.

ارام زمزمه کرد:

-اوم نچرال؟

سر تکان دادم.

مقابلم قرار گرفت و آرایش صورتم را شروع کرد.

حکم کن  
چشمانم را بسته و تنها ب اتفاقات پیش آمده فکر میکردم.  
کاش میفهمیدم چه در سر راستین میگذرد  
نقشه اش چیست...  
مرا دوست دارد؟  
یا فقط اسباب بازی انتقامش هستم...؟  
نمیدانم چه قدر گذشته بود ک گفت چشمانم را باز کنم.  
خط چشمم را کشید.  
و ریمل زد.  
از ندیدن خودم خسته شده بودم.  
-تموم شد؟  
رژ لبی را از میان رژ لب ها انتخاب کرد.  
-آخریشه...  
رژ لبم را زد و نگاهم بر روی خط بخیه روی پیشانی مرد ماند.  
موهایش خرمایی و پوست سفیدی داشت.  
از رو به رویم کنار رفت و با لبخند گفت:  
-یک فرشته ای...  
ابروهایم بالا پرید و با خنده ب خودم زل زدم.  
شلوغش میکرد.  
تغییر کرده و چشمانم گیرا تر شده بود.

حکم کن

سایه محوی داشتم و رژ لبم تقریباً رنگ لب های خودم بود.

-رژ لب قرمز رو ترجیه میدادم اما اون پسر قد بلند و عصبی تاکید کرد رژ لب قرمز نباشه.

با بهت برگشتم و نگاهش کردم.

-راستین؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-دو متر قد داشت...

با حرص خندیدم:

-خودشه



[23:02 16.02.21]

[In reply to Hokm☑kon]

موهایم را سشوار کشید و کمی حالت داد.

موهایم را تا ب حال این گونه ندیده بودم.

حالت شلوغ و جذابی داشت.

در اتاق باز شد و یکی از دخترها ب سمتم آمد و جعبه آبی رنگی ک ب دست داشت را روی میز گذاشت.

نگاهم را از دختر سبزه رو قد بلند گرفتم.

به نگاهم لبخندی زد و چیزی گفت ک معنایش را نفهمیدم.

حکم کن  
گیج نگاهش کردم ک مرد با لبخند ب انگلیسی گفت:  
-میگه خیلی جذاب شدین.

نیشخندی زدم و رو ب دختر گفتم:

-ممنون تو قشنگ تری...

مرد رو ب دختر ب اسپانیایی حرفم را ترجمه کرد.

دختر لبخندی زد و سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

در جعبه را باز کردم و به گردنبند نقره ای زل زدم

زنجیر بلندی داشت ک دور گردن تاب میخورد و در نتیجه چند لایه میشد.

به کمک آرایشگر گردنبند را گردنم کردم.

از اتاق خارج شد تا پیراهن را تنم کنم

قرمز و براق بود.

با دقت متوجه شدم پیراهن خیلی بلند نیست

کوتاه بود و تهش چین هایی با جنسی متفاوت داشت. در هر صورت پاهایم را ب نمایش می گذاشت  
و شانه هایم کاملا دیده میشدند.

از آنجایی ک پیراهن جذب و براقی بود

چکمه های پاشنه بلند و براق مشکی را پوشیدم.

وقتی جلوی آینه قرار گرفتم فهمیدم

لباس چ قدر تاثیر گذار است! در آینه دختر انگار دیگری را نشانم میداد

دختری قرمز پوش با نگاهی وحشی

حکم کن

با اعتماد ب نفس و ظرافتی ک تا ب حال در خود ندیده بودم  
نباید هم میدیدم...دائم لباس های گشاد و هودی شکل میپوشیدم.

قبل تر ها ام ک پیراهن های گل گلی مامان دوز ب تن داشتم...

دامن های چند لایه زشت...

لچک های چروکیده و قدیمی.

این دختر من بودم؟

مرا ب آتش کشیدند...تا بمیرم

اما از میان خاکستر ها...

دختری ب میدان آمد...

ک پیراهنش از جنس آتش بود و....

نگاهش از جنس خاکستر.

نیامده بود ک بسوزد...

آمده بود بسوزاند...و خاکستر کند.

آتش بزند هر آنکه را که دختر بودنش را ضعف دیده بود...

اورا ضعیفه خوانده بود...

ضربه زده بود.

بترسید...

از روزی ک از میان خاکستر ها برخیزیم...

چرا ک آن روز روز جزاس....





[21:56 18.02.21]

چند ضربه ب در خورد.

در باز شد و آرایشگر مهربانم درحالی ک چشمانش برق میزد برایم دست زد.

-عالی شدی.

لبخند محوی زدم... کمی جلوییش با این پیراهن موزب بودم.

میتونی بهشون بگی یه پالتویی چیزی برای شونه هام بیارن؟

متعجب کمی خیره نگاهم کرد و سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

مقایل آینه ایستادم.

دستم را ب سمت رژ لب قرمز بردم.

نیشخندم را تکرار کردم...

-ببینیم دوسم داری با ن...؟

رژ لب قرمز را برداشتم و درش را باز کردم.

رژ را کامل دو دور روی لب های نیمه بازم کشیدم.

حالا دیگر کاملاً دیلانی دیگر بودم.

در اتاق باز شد و یکی از دختر ها ب همراه آرایشگر وارد اتاق شدند.

دختر نگاهش را از سر تاپایم گرفت.

ارایشگر ب اسپانیایی چیزی گفت ک دختر بعد مکثی جدی جوابش را داد.

حکم کن  
آرایشگر ب سمت چرخید.

-میگه مهمونی شروع شده و طبقه پایینن و لازم ب پوشیدن کت یا خز نیست.  
ابروهایم بالا پرید.

لبم را ب دندان گرفتم و کلافه گفتم.

-اوکی.

آرایشگر خیره ب رژ لبم با چشمان گرد شده گفت:

-اوه!

خندیدم. دختر سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

-اسمت چیه؟

مرد درحالی ک ب سمت کیف لوازم آرایشش میرفت گفت:

-من جاناتانم بانو.

لبخند زدم:

-منم دیلانم.

دستم را فشرد:

-خوشبختم.

در اتاق بعد چند ضربه باز شد

دختری ک چند لحظه پیش رفته بود سرش را از قاب در داخل آورد.

چیزی گفت ک آرایشگر ترجمه کرد.

-میگه آماده باش.

حکم کن



[22:06 18.02.21]

استرس گرفته لبخندی زدم.

دختر در را پشت سرش بست.

جاناتان وسایلیش را جمع میکرد.

-امیدوارم اون پسر قد بلند کل رژ لبای این کیف و بعد از دیدنت تو حلقم فرو نکنه.

بعد اتمام حرفش بلند قهقهه زدم.

تصورش نیز بامزه بود.

از راستین بعید نبود چنین کاری کند.

-نگران نباش اون رژ لبا رو به خورد من میده

لبخند زد و درحالی ک در کیفش را مییست گفت.

موهیم را با دست با شدت رو ب بالا چنگ زدم تا از جلوی چشمانم کنار برود ک جاناتان با چشمان  
گرد گفت.

-نه!

خشک شده نگاهش کردم ک ب سمتم آمد.

-آروم باید موهات و کنار بزنی...

نتوانستم خوب حرفش را ترجمه کنم.

گیج نگاهش کردم.

ب سمتم آمد و موهیم را آرام کنار زد.

حکم کن

-باید نرم رفتار کنی...هر از گاهی سرت و کج کن و یه شونت و جلو تر بده...اینطوری اون پسر دو متری ام جلوت کوتاه میاد.

با چشمان گرد شده نگاهش میکردم.

-اما اون اینطوری نیست...

ابروهایش را در هم فرو کرد.

-اوه همشون همین طورین...تو فقط کاری ک گفتم و انجام بده...دیوونش میکنی.

متفکر سرم را همان طور ک گفت کج کردم و موهایم را با ناز کنار زدم.

-این طوری؟

دستس را ب سمت موهایم آورد ک در اتاق باز شد.

دستِ جاناتان همچنان روی موهایم بود نگاهم چرخید.

با حیرت ب راستین زل زدم.

پوشیده در کت شلوار جذب و لعنتی اش با نگاهی ک فرقی با همان سگِ دومتری اش نداشت

خیریمان بود.

جاناتان هول زده قدمی ب عقب برداشت.

راستین آرام و سرد گفت:

-رژ لبِت!



[23:11 19.02.21

ابروهایم بالا پرید مستقیما ب سمتم آمد

حکم کن

کت چرمی سرمه ای رنگ اسپرتش عجیب ب رنگ پوستش میامد.

پیره‌ن مشکی ای ک دو دکمه اولش را باز گذاشته زنجیری ک ب گردنش انداخته بود بی اندازه قفسه سینه اش را جذاب تر نشان میداد.

لبم را ب دندان گرفتم موهای مشکی اش همچنان در هم و برهم بود...

تفاوتش با بدش موهایشان نیز بود.

موهای او مرتب بود...

اما راستین درهم برهم و تخص.

همان طور ک من او را دید میزدم

او هم نگاهش را از سرتاپایم برنمیداشت.

بدون نگاه کردن ب جاناتان خیره ب من گفت:

-تو رژ لب زدی یا اون زد؟

سرش را کمی کج کرد:

-چون کسی جز تو بلد نیست قانونامو بشکنه.

چشم از چشمانش گرفتم و به جاناتان زل زدم.

-خودم زدم...

سر تکان داد با شصاش گوشه لبش را خاراند.

-اوکی...

با سر به جاناتان اشاره کرد از اتاق خارج شود.

جاناتان بیچاره ترسیده فوری کیفش را برداشت و یک پا داشت ده تا قرض گرفت و با نهایت سرعت از اتاق خارج شد.

حکم کن  
ابروهایم بالا پرید.

چیه!

نگاهش را ب سرتاپایم دوخت. نفس عمیقی کشید.

-هوف.

این را آرام و کلافه گفت.

مدام نگاهش روی صورت و لباسم خیره میماند.

چشمانش را چند لحظه بست تا تمرکزش را ب دست بیاورد... شاید هم من این گونه حس کردم.

-خب...

دستش را بالا آورد و یقه کتش را از گردنش فاصله داد.

-اتاق گرم نیست؟

گیج نگاهش کردم متعجب ب اطراف نگاهی انداختم.

-نه! گرمه؟

نگاهش دوباره خیره لب هایم ماند.

-ام...اره...چ...چرا رژ لب قرمز؟

متفکر رفتارش را زیر نظر گرفتم.

خنده ام را پنهان کردم.

-اوم چون قرمز قشنگ تر بود...

چند بار پلک زد.

-این پیرهن...وقتی دیدمش اینطوری نبود.

حکم کن  
ساده ترینشون بود...

ابروهایم بالا پرید.

-مگه مهمونا پایین منتظر نیستن بهتر نیست بریم؟

هم زمان با اتمان حرفم موهایم را آرام پشت گوش زدم و سرم را کج کردم.

سعی کردم همان طور ک جانانان گفته بود رفتار کنم.

نگاهش خشک شده رویم ماند در اتاق بعد چند ضربه باز شد و بی نام در قاب در حاضر شد.

-کجایین شما دیر شد....

راستین با سرعت ب سمت در رفت و درحالی ک بینام را هول میداد گفت:

-برو میایم...

در را محکم رویِ چهره مبهوت بینام بست و همان طور ک پشتش ب من بود چند ثانیه مکث کرد.

هنگ کرده سرم را کج کردم.

-چته راستین!



[23:36 19.02.21]

برگشت و عصبی دستش را درون جیب کتش فرو برد

دستمال بنفش رنگی را ب سمتم آورد.

-چیکار میکنی؟

مقابلم قرار گرفت.

حکم کن  
با اخم دستم را مقابلش گرفتم.

-چیکار میکنی با تو ام!

بازویم را گرفت و دستمال را ب سمت لبم آورد.

-اوی چیکار میکنی!؟

دست هایم را روی سینه اش گذاشتم و عقب عقب رفتم ک به تخت برخوردم و روی تخت نشستم.

به سمتم خم شد ک خواستم خودم را عقب بکشم ک زانویش را روی پایم گذاشت.

خودم را رو ب عقب خم کردم.

-چی کار ب رژ لب من داری؟ این بچه بازیا چیه!

اخم کرده گفت:

-رنگ نارنجی... صورتی...هرچیزی جز قرمز!

تعادلم را از دست دادم و کامل روی تخت دراز کشیدم.

رویم خم شد ک صورتم را چرخاندم.

عصبی درحالی ک کامل رویم قرار گرفته بود چانه ام را با خشونت گرفت و برق چشمانش ترساندم.

-میخواوی دستمال و بزاریم کنار یه جور دیگ پاکش کنیم؟

با ترس و استرس نگاهش کردم.

حس کردم قلبم فرو ریخت.

خیره به لب هایم سرش را خم کرد.

نفسم گرفته و کل تنم آتش گرفته بود.

چشمانم را بستم.



حکم کن  
با حس قرار گرفتن... پارچه بر روی لب هایم چشمانم را باز کردم.  
با اخم رژ لب را با دستمال پاک میکردم.

نفس راحتی کشیدم

قلبم تند میزد.

-بسه برو کنار.

ابروهایش بالا پرید کمی خیره از ان فاصله کم نگاهم کرد.

مات خیره اش شدم.

چند بار پلک زدم ک خودش را کنار کشید و برخاست.

بازویم را گرفت و بلندم کرد.

به سمت آینه رفتم.

رژ لب را کامل پاک کرده بود.

اما رد کم رنگش لب هایم را صورتی نشان میداد.

بازویم را گرفت..

-بریم.

سر تکان دادم و با اخم همراهش از اتاق خارج شدم.

و حالا وارد ماجرای اصلی میشدیم.

دوشادوش هم...



به سمت پله ها رفتیم.

سرم را چرخاندم و خیره نگاهش کردم.

-استرس دارم.

پوزخند زد:

-استرس نداشته باش، بترس!

ابروی راستم را بالا انداختم.

- چرا بترسم؟

به سمت نرده ها حرکت کرد از بالا ب پایین زل زد.

جلو تر رفتم صدای موسیقی را میشنیدم.

از بالا با استرس ب پایین زل زدم مرد ها و زن های زیادی پوشیده در لباس های فاخر جام ب دست در کنار میز های نخودی رنگ قرار داشتند.

-بترس چون...

تک تک اونایی ک اون پایین میبینی...

پدر یه بچه رو کشتن...مادر یه بچه رو کشتن

بچه یه مادر و کشتن...خانواده های زیادی و سیاه پوش کردن...ولی بین همشون لباسای رنگی  
تنشونه و شرابی ک میخورن اندازه سر تاپای یه آدم متوسط قیمتشه...

با وحشت سرم را چرخاندم.سرگیجه گرفتم

کمرم را گرفت و از نرده ها دور کرد.

-تا وقتی من هستم نترس...

حکم کن  
نفس عمیقی کشیدم.

-میتروسم.

بازویم را گرفت.

-نگران نباش...

دستم را گرفت و ب سمت پله ها رفتیم.

-باید دستمو بگیری؟

کمی دستم را فشرد.

با اخم خیره ب روبه رویش گفت:

-شک داری؟

همان طور ک دستم را گرفته بود مرا ب سمت پله ها کشاند.

سعی کردم نگاه ترسیده و پر اضطرابم را پنهان کنم.

لبخند کوچکی روی لب های بی حالت من نشاندم.

ب آرامی ب همراه یکدیگر از پله های سراسری پایین آمدیم.

حس کردم همه همه ای ک تا قبل ورودمان ب گوش میرسید ب سکوت مطلق تبدیل شد.

فقط صدای موسیقی سکوت را میشکست.

نگاهم را چرخاندم

حامد اولین کسی بود ک پوشیده در کت شلوار جذبش میان جمع تشخیص دادم.

نگاه خوبی نداشت...مخصوصا وقتی نگاهش روی دست هایمان سر خورد

به پله آخر ک رسیدیم دستم را رها کرد.

حکم کن

متعجب نگاهش کردم ک دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-لبخند نزن. جدی جواب همه رو بده و بیشتر سکوت کن و مرموز نگاهشون کن.

سر تکان دادم و درحالی ک نگاهم را اطرافم میگرداندم ب دنبال باربد و آرسان میگشتم.

حتی گوهر هم نمیدیدم



[22:08 21.02.21]

ب سمت یکی از میز های خالی رفتیم و کنارش ایستادیم.

دکوراسیون سالن کاملا ساده و شیک بود.

روی میز ها رو میزی خوش رنگی قرار داشت ک رویش با گلدان سفید رنگ و رز های سفید تزئین شده بود.

خدمه ها تعدادشان بیشتر شده بود.

با لباس های یک دست و سفید قرمز با سینی های گردی ک ب دست داشتند جام های نوشیدنی را ب سمت میز ها میبردند.

سنگینی نگاه اکثر افراد حاضر را بر روی خود حس میکردم.

دستش را از دور کمرم برداشت و فاصله گرفت.. دست ب جیب با سری افراشته ب افرادی ک نگاهش میکردند زل زد.

غرور و سرمای نگاهش نگاهم را قفل چشمان سیاهش کرد.

دستی کمرم را لمس کرد.

فوری سرم را چرخاندم و با تعجب ب باربد زل زدم.

حکم کن

تعجب جایش را ب ذوق داد.

قبل از این ک خودم کاری کنم او بود ک دست دور کمرم انداخت و مرا در آغوش گرفت.  
نفسم گرفت.

بغض ب گلویم چسبید و سخت گلویم را در بر گرفت.

احساس زیبا و عجیبی را ناگهان با تمام وجودم حس کردم.

زیبا بود ک در آغوش پدرت غرق شوی

پدری ک سال ها از آغوشش محروم بودی.

دیگر تصمیمم را گرفتم.

اورا بابا صدا میزدم.

-بابا...-

فاصله گرفت و صورتم را با دست چپش قاب گرفت.

نگاهش برق میزد اما همچنان ابهت و غرورش را درونش جای داده بود.

-خوشگل شدی.

لبخند عمیقی زدم.

با اخم چرخید و ب راستین زل زد:

-اذیتت ک نکرده؟

راستین پوزخند صدا داری زد و گفت:

-از شما بیشتر نمیتونم اذیتش کنم.

بابا عصبی ب سمتش قدم برداشت ک مقابلش قرار گرفتم.

حکم کن

دستم را روی سینه اش گذاشتم.

-هیس... اینجا جاش نیست بابا راستینم اذیتم نکرده.

با اخم سر تکان داد و خیره نگاهم کرد

راستین لحظه ای نگاهش خیره قسمتی از سالن ماند.

گیج نگاهم را چرخاندم.

دختر زیبا و ریزه نقشی با پیراهن بلند و سیاهش

در حالی که موهایش را بالای سرش جمع کرده بود از گوشه سالن نگاهمان میکرد.

نگاهش غمگین بود... زیادی غمگین...

-اون کیه؟

این جمله را با حسادتی زیر پوستی بیان کردم.

بابا با پوزخند ب راستین زل زد و گفت:

-تو بگو راستین...

راستین نگاهش را از دختر گرفت...

برگشت و ب من زل زد و با فک منقبض گفت:

-حیاته... زن سابقم.



[22:26 21.02.21]

ابروهیم بالا پرید فوری زبانم را گاز گرفتم تا چیزی از حالت درونیم را بروز ندهم.

حکم کن

نگاهم را از چشمان ریز بین بابا دزدیدم تا از نگاهم پی ب احساسم نبرد.

خودم را ب آن راه زدم و لبخند مسخره ای بر لب نشاندم.

-آهان...

دوباره ب حیات زل زدم ک در کمال ناباوری دیدم ک ب سمتان میاید.

گردنبند مشکی اش پوست سفیدش را بیشتر جلوه میبخشید و موهایش را ساده بسته بود.

ارایش چندانی نداشت. نگاه معصوم و چهره غمگینی داشت.

شبهه ب دختری ک تصورش را میکردم نبود.

قدش کمی از من بلند تر و چشمان تیره و موری داشت.

مقابلمان قرار گرفت و ب اسپانیایی سلام کرد.

راستین و بابا جوابش را دادند و من هم سر تکان دادم

چیزی رو ب من گفت ک معنای حرفش را نفهمیدم.

ابروهایش بالا پرید:

-اسپانیایی بلد نیستی؟



[22:34 21.02.21

سر تکان دادم و درحالی ک سعی میکردم رفتارم کاملاً عادی باشد جواب دادم.

-نه.

لبخند آرامی زد و دستش را ب سمتم گرفت.

حکم کن

-من حیاتم تعریف و زیاد شنیدم...خوشبختم دیلان.

ابرهایم بالا پرید.

توقعش را نداشتم...ک این گونه رفتار کتد

با توجه ب اکثر داستان های رمانتیک و مثلث های عشقی الان باید با عشوه هایش اعصابم را ب هم میریخت و سعی بر کوچک کردن من میداشت

اما در اعماق نگاهش غم نهفته و رفتارش معصومانه بود.

متعجب دستش را فشردم.

-منم خوشبختم

برگشت و رو ب راستین گفت:

-شنیدم سالمی و ویلچری نیستی باورم نشد...

نیشخند دردناکی زد و ب سرتاپای راستین زل زد.

-بیخیال...مهم اینه خوبی...

راستین اخم کرده جواب داد:

-راجبش باهات حرف دارم.

حیات نیشخندش را تکرار کرد و گفت:

-فقط میخواستم با چشمای خودم ببینم ک سالمی...

ممنون بایت دعوتت دیگه باید برم میدونی ک زیاد جاهای شلوغ نمیومم.

یکی از خدمتکارها ب سمتمان آمد و کت مشکی رنگی را ب حیات داد

حیات ب اسپانیایی تشکر کرد و کت را گرفت و در حالی ک میپوشید و دکمه هایش را میبست گفت:



حکم کن  
-دیگه باید برم.

راستین جدی نگاهش میکرد.

-مراقب باش.

حیات تلخ و آرام زمزمه کرد:

-نیستم.

با این ک حیات رفتار آرام و نگاه غمگینی داشت

اما باز هم نمیتوانستم جلوی حسادتم را بگیرم.

نگاهم را ب در خروجی دوختم ک باز شد و آرسان درحالی ک کت شلوار مشکی رنگی ب تن داشت و

کروات مشکی رنگش را با کتش ست کرده بود

از پله ها بالا آمد.

متوجه خشک شدن حیات شدم.

نگاهش مات آرسان ماند.

آرسان هم قبل من نگاهش خیره حیات ماند.

هرچند نگاه آرسان بیشتر سعی داشت خودش را بی توجه نشان دهد...اما مشخص بود محو حیات

است

گیج نگاه مبهوتتم را از آرسان گرفتم و ب حیات زل زدم.

هنوز محو آرسان بود.



[20:32 23.02.21

حکم کن

متفکر نگاهم را ب راستین دوختم برخلاف تصورم ب من خیره بود.

فوری نگاهم را گرفتم.

آرسان با یکی از مرد هایی ک ب سمتش میرفت دست داد و نگاهش را از حیات گرفت.

حیات چند بار پلک زد و به نظر میرسید گیج شده.

-من...برم دیگه...

با چشمان ریز شده زیر نظر داشتمش.

سری تکان دادم او هم فوری از کنار آرسان رد شد و ب سمت در رفت

وقتی از کنار آرسان میگذشت آرسان چشمانش را بست .

نگاهم را پایین اوردم و ب دست مشت شده اش زل زدم!

جریان چه بود!

حامد را از گوشه سالن دیدم ک با سرعت پشت سر حیات راه افتاد.

گمانم نگران خواهرش بود.

ابرویم بالا پرید.

آرسان ب سمتمان آمد با دیدنم نگاه جدی و سردش ناگهان برق زد لبخند دندان نمایی زد و قبل از

این ک بتوانم چیزی بگویم دستم را کشید و در آغوشش فرو رفتم.

بارب با اخم گفت:

-دیر کردی.

آرسان درحالی ک موهایم را همان طور ک درآغوشش بودم نوازش میکرد گفت:

-تا این موها رو درست کردم یه ساعت طول کشید.

حکم کن  
از آغوشش دل کندم.

ب موهایش ک کمی بلند تر شده و حالت داده شده بود نگاه کردم.

-چ خوشتیپ شدی.

با تعجب سر تا پایم را برانداز کرد:

-زیر اون هودیا همچین هیكلی و قایم کرده بودی بلا؟

چشمانم گرد شد و حس کردم راستین لبخند کم رنگی زد.

باربد با اخم گفت:

-ببند آرسان.

آرسان لبخندی زد و بدون توجه ب راستین گفت:

-اذیت ک نیستی؟

سر تکان دادم:

-نه...

با اخم برگشت و ب راستین زل زد:

-الان خوشحالی تلافی کردی؟ تا کی میخوای نگهش داری؟

دندان هایش را روهم سابید و غرید:

-اگه اذیتش کنی یا دلش و بشکونی...

راستین بیخیال درحالی ک جام نوشیدنی اش را ب لبش نزدیک میکرد گفت:

-من اذیتش نمیکنم.

آرسان با خشم نگاهش میکرد.

حکم کن  
-راجب حیاتم همینو گفتمی...

گیج نگاهش کردم ک راستین با سر کج شده نگاهش کرد و گفت:

-ولش کردم ک اذیت نشه...تو ک ادعای عاشقیت کل خاندان و پر کرده بود چرا تو این سال ها ک  
حیات مجرد بود هیچ گو...هی نخوردی؟

با حیرت زمزمه کردم:

چی!



[21:32 23.02.21]

راستین نیشخند زد و ب چهره عصبی آرسان زل زد:

-چیه ب خواهرت نگفتمی عاشقِ زن من بودی؟

بابا با حرص غرید:

چرا دارید گذشته رو میارید وسط؟

راستین با نیشخند ب بابا زل زد.

-من هیچ وقت حیات و دوست نداشتم..واسه این ک من و حاکم نگه داری فوری مجبورم کردی  
ازدواج کنم...

چشمانش را گرد کرد:

-آه...نه...برای این که فهمیدی آرسان عاشق دختر عموشه...و اگ ازدواج کنه ارسان حاکم میشه...

چون پسر تو ام هست...برای این ک پسرت و از این منجلا ب دور کنی من و انداختی وسط!

نگاهش برق اشک داشت...ولی برقی ترسناک.

حکم کن

-بگو...چند بار منو قربونی بچه هات کردی؟

با بغض ب بابا زل زدم.

آرسان سرش را پایین انداخته و فکش منقبض شده بود.

-بابا!

ناباور ب بابا زل زده بودم...

راستین با پوزخند ادامه داد:

- هم حیات و بدبخت کردی...هم آرسان و هم من...

سرش را کج کرد و ب من اشاره کرد:

-هیجده سال انداختیش تو دهکده تا تو امنیت نگهش داری ولی روزی سه بار کتک میخورده...

سرش را خم کرد و غرید:

-تو پدر بدی هستی..

باربد با نگاهی مات مانده ب راستین خیره بود ک صدای مردی باعث شد جو به وجود آمده

از بین برود.

فوری نگاهم را چرخاندم و ب مرد زل زدم.

فارسی حرف میزد.

-پس دیلان تویی.

نگاه گیجم را ب مرد و زن جوان کنارش دوختم.

لبخند کم رنگی زدم:

حکم کن

-بله

راستین نگاه سنگینش را از روی بابا برداشت و گفت:

-جناب مستوفی...

رو ب من گفت:

-صاحب ۴۰ درصد از سهام شرکتمون.

ابروهایم بالا پرید رو ب مرد گفتم:

-خوشبختم

همسرش زیادی جوان بود...خودش ک ۷۰ یا ۸۰ ساله به نظر میرسید.

زنش موهای کوتاه و شرایی رنگی داشت. ک ب پیرهن براق و بلند و مشکی اش میامد.



[22:01 23.02.21

زن لبخند سردی داشت.

باعث میشد احساس بدی داشته باشم

زن با همان لبخند گفت:

-راستین همه رو سوپراییز کردی...فکر میکردیم فلجی...

راستین سرد نگاهش میکرد:

-گاهی نباید ب چشمات اعتماد کنی...

زن نیشخند زنان دستی به فک استخوانی اش کشید و گفت:

حکم کن

-پس تنها کسی ک این وسط حیف شد دخترت بود ن...

برق ب چشمان راستین دوید و با فک منقبض غرید:

-هیس...

شوهر زن ک حسابی اوضاع را نا ب سامان دید فوری بازوی زنش را گرفت.

راستین از لابه لای دندان هایش غرید:

-بهره حواست و جمع توله تو شکمت کنی...

سرش را کج کرد و گفت:

-کی میدونه باباش کیه!

رنگ از روی زن پرید و دهانم باز ماند..مرد عصبی فوری بازوی زنش را گرفت و او را عقب راند.

بابا با اخم دستم را نوازش کرد:

-میرم یه نوشیدنی بگیرم.

سر تکان دادم.آرسان هم لبخند غمگینی ب رویم پاشید.

-منم برم یه دور بزخم یه چند تا دختر تور کنم.

قبل از این ک بتوانم جوابش را بدهم فاصله گرفت و فوری ب سمت در رفت..

دروغ هایش زیادی نمایان بودند...

چند تا از مرد ها و زن ها پیا پی ب سمتمان آمدند و با زبان های مختلف خود را معرفی کردند.

فارسی انگلیسی اسپانیایی...

راستین هم سرد مرا معرفی میکرد و آنها نیز کنجکاو مرا زیر نظر میگرفتند و بعد ارضای کنجکاویشان میرفتند.

حکم کن

-همراه با موزیک ملایمی ک پخش شد زوج ها شروع کردند ب رقصیدن.

مقابل هم قرار گرفته و آرام آرام تکان میخوردند.

لبم را گاز گرفتم و خیره ب راستین زل زدم.

اخم کرده نگاه تیزش را میان جمعیت میچرخاند.

کاش میشنهاد رقص بدهد!

-دوست داری برقصی؟

فوری نگاهم را بالا اوردم و با هیجان نگاهش کردم.

-من ن رقص بلدم ن خوشم میاد و ن میزارم با بردنت اون وسط همه نگاهها روت زوم شه..

دستش را ب سمت یقه اش برد و کلافه گفت:

-همین الانشم روت زومن...

ابروهایم بالا پرید...

-آهان!

سرم را چرخاندم و از روی میز آب پرتقال را برداشتم و در حال بررسی لباس های زن های مهمانی بودم ک صدای راستین را شنیدم..

\_ اینایی ک الان اومدن اعضای کنسرسیومن.

ادم ک ن حیوونای خطرناکین حواست و جمع کن

کمی از آب پرتقالم را خوردم و سرم را چرخاندم

اما هم زمان با چرخیدنم خشک شده در همان حالت قفل کردم.

-دیلان؟



حکم کن

حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم حس میکردم سرم سنگین و داغ کرده ام.  
نفسم در نمی آمد.

خیره ب پسر کت شلواری ای ک شانه ب شانه ی پدرش ایستاده بود نالیدم.  
-تامین...-



[21:40 25.02.21]

نفسم آن قدر ناگهانی گرفت ک ب گردنم چنگ زده یک قدم ب عقب برداشتم.

تامین با مردی قد بلند و مسن دست داد و چرخید

ک با دیدنم نگاهش چند لحظه روی چهره ام ثابت ماند.

پدرش هم کت شلواری بود خبری از دشداشه و لباس عربی اش نبود.

با اشاره پدرش نگاه گیج و خیره اش را برداشت و چرخید و ب آن سمت سالن رفت.

با فشرده شدن مچ دستم حس کردم از شوک خارج شدم.

نگاه ترسیده و لرزانم را چرخاندم و روی دو گوی سیاه راستین قفل کردم

با فک قفل شده اش نگاهم میکرد.

سرش را کج کرد و ب تامین ک نیم رخش را میشد در انتهای سالن دید خیره شد.

-از دست این فرار کردی؟

وحشت زده سر تکان دادم.

دست و پایم را گم کرده بودم سردم شده بود.

حکم کن  
-مثل گچ شده رنگت...اروم...

خودش هم آرام نبود...دستانش مشت شده و از چشمانش آتش میبارید.

خواست حرفی بزند ک بی نام ب سمتان آمد و سرش را کنار گوش راستین برد و چیزی گفت.

ک راستین کلافه سر تکان داد.

بی نام لبخندی حواله ام کرد و رفت.

-دیلان من باید برم طبقه بالا یه قرار داد امضا کنم.

سریع تمومش میکنم میام پیشت...

تامین و خانوادش کل رفت و امدای محموله هارو از خوزستان کنترل میکنن...عربن...ولی

نمیدونستم اون قرار بوده باهات ازدواج کنه...

گیج و وحشت زده نالیدم:

-باورم نمیشه.

کلافه نگاهم کرد:

-اینجا هیچ کس نمیتونه بهت آسیب بزنه سریع میام از اینجا تکون نخور افرادم حواسشون بهت

هست



[22:04 25.02.21

سر تکان دادم و نگاه ترسیده ام را گرفتم.

با سرعت نگاهش را گرفت و به سمت پله ها رفت.

حکم کن  
وحشت زده نگاهم را چرخاندم.

آرسان نبود...بابا ام نبود...

کامل نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.

بابا کی رفت؟

بغض ب گلویم چنگ زده و از استرس رو ب موت بودم.

با چانه لرزان نگاه ترسیده ام را ب آن طرف سالن دوختم

بابای تامین با نگاه ریز شده و ترسناک از آن سمت نگاهم میکرد.

ریش هایش همچنان بلند و حتی کت شلوار مارکش هم نتوانسته بود تصویری ک از او داشتم را از  
بین ببرد.

آن قدر نگاهش ترسناک و پر نفوذ بود ک از ترس چشمانم را بستم و رویم را چرخاندم.

آهنگ دیگری پخش شد و نور سالن کم تر شد.

چند بار پیاپی نفس عمیقی کشیدم.

-سلام...

هینی کشیدم و نگاه ترسیده ام را چرخاندم و ب تامین زل زدم.

نزدیکم ایستاده و نگاه خیره اش را ب چشمانم دوخته بود.

با چانه لرزان نگاهش میکردم دستم میلرزید و قدرت تکان خوردنم نداشتم.

سرش را کج کرد.

-اول نشناختم...یعنی اگه نمیگفتن دیلانی هیچ وقت نمیشناختم!

نگاهش را پایین آورد و سرتاپایم را برانداز کرد.

حکم کن  
پوزخند زد:

-پول با ادم چیکار ک نمیکنه!

چند بار پلک زدم.

-زن من... اینجا...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم از لابه لای دندان هایم غریدم:

-من زنت نیستم...

ابروهایش بالا پرید.

به گردنم زل زد... حس میکردم در مقابلش چیزی ب تن ندارم!

-اره... تازه فهمیدم سرم کلاه رفته...

یک قدم ب سمتم برداشت ک ترسیده فاصله گرفتم

-به من نزدیک نشو.

نیشخند زد:

-اگر فرار نکرده بودی... الان تو مشتم بودی...

و الان من حاکم بودم...

نگاه حیرت زده ام روی چشمانش ثابت ماند.

قهقهه زد:

چیه نکنه فکر کردی اتفاقی اومدم سراغ تو و اول خالت و میخواستتم؟ قرار بود ب بهانه خالت جلو

بیایم...

بعد خالت و بکشیم... و تورو بگیرم...

حکم کن  
چشمانش را گرد کرد:

-تا حاکم شم...کل قدرت دست من میفتاد...

کم مونده بود تو تهران گیرمون بیفتی ک داداشت فراریت داد  
طوری بهت زده نگاهش میکردم ک حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم!

نقشه بود...میخواستند مینا را بکشند...

میخواست با ازدواج با من حاکم شود!



[22:56 25.02.21

قلبم داشت از سینه ام بیرون میپرید.

نگاه مات و حیرانم را ب چشمان تیره اش دوختم

دستی ب ته ریشش کشید.

-تعجب کردی؟

یخ زده خیره ی نگاه مسمومش بودم.

یک قدم نزدیک شد ک ترسیده فوری عقب عقب رفتم.

نگاهم را ب اطراف دوختم.

آرسان بیرون بود...باید او را پیدا میکردم.

فوری پیراهنم را در میان مشتتم فرو بردم و غریدم:

-گمشو.

حکم کن

با سرعت به سمت در سالن دویدم و در شلوغی به چند نفر تنه زدم و با سرعت از پله ها سرازیر شدم.

باغ خلوت تر و چراغ های زیادی دور تا دور باغ روشن شده و در باغم میز چیده بودند.

نفس نفس زنان ب دنبال آرسان چشم گرداندم.

محافظین کمی دور تر ایستاده بودند ب سمتشان رفتم ک دستی بازویم را چنگ زد و مرا ب سمت خود کشید.

وحشت زده ب تامین زل زدم

تقلا کردم ک دست ازادم را هم گرفت.

-الانت و ترجیه میدم... جذبم میکنی.

ابروهایش را بالا پراند:

-ولی حالم ازت ب هم میخوره... میدونی چرا؟

فکم را میان مشتش فشرد:

-چون همه برنامه هام و به هم ریختی...

از میان دندان هایش غرید:

-بابام کل سالای عمرم و زد تو سرم ک حاکم نیستم ک ریاست کنسرسیوم دست ما نیست... ک جلوی

راستین و هوشش عقب موندم...

هرکاری کردم ک برسم...

با وحشت نگاهش می کردم.

-ولی تو گند زدی به همش...

چشمان خون زده اش را ب چشمانم دوخت.

حکم کن

-همه نقشه هامون و خراب کردی...

کل ایران و دنبالت گشتم و تهش فهمیدم شدی سوگولی حاکم...

با ترس نگاهش میکردم.

-اگه بدونی چ برنامه هایی دارم...قراره خیلی بخندم...خیلی...

ناگهان بازویم ب شدت کشیده شد و ب عقب پرت شدم.

برای نیفتادن ب در چنگ زدم سرم را چرخاندم

قامت راستین را مقابل تامین دیدم.

حداقل ۱۵ سانت بلند تر بود.

سرش را کج کرد:

-منم دوست داشتم بخندی...

ناگهان دستش را بالا آورد و مشتش را روی فک تامین فرود آورد و غرید:

-ولی...نگرانم دندون نداشته باشی...

تامین دستش را مقابل دهان خونی اش گرفت و خم شد.

وحشت کل جانم را تسخیر کرده و قدرت پلک زدن هم نداشتم.



[23:28 26.02.21

ب خودم آمدم و با وحشت ب سمت راستین دویدم و بازویش را گرفتم.

-نکن راستین....

حکم کن

تامین خم شده خون دهانش را تف کرد و سرش را بالا گرفت و گفت:

-من این ور بزرگ شدم...میخواستم مهندس بشم...یادته؟ بچه بودیم تو همین حیاط سرت و شکوندم...

فکش را میان دستش گرفت.

صاف ایستاد:

-هممون...بچه بودیم...ولی وقتی بزرگ ترشدیم

تو شدی جانشین...من موندم همون بچه...

درس خوندم...زحمت کشیدم ولی ب چشم بابام نیومد...

از آن طرف آرسان را دیدم ک با سرعت ب سمتان دوید و ترسیده بازویم را گرفت و مرا ب سینه اش چسباند.

-هیس نترس...پیشتم...

با بغض از میان بازوهای ارسان ب تامین زل زدم.

با نگاه خیسش درحالی ک از میان فک قفل شده اش ب زور حرف میزد ادامه داد:

-آ...آرسان! همیشه سر حیات دعوامون میشد.

ارسان با خشم نگاهش کرد.

-ولی حیات شد زنِ حاکم جدید...

میدونی...شاید باورت نشه...هم از مرگ دخترت خوشحال شدم هم از فلج شدنت...

ابروهایش را بالا پراند:

-بابام نداشت با حیات ازدواج کنم...تو سرم خوند ک دیلان و پیدا کرده...ک نقش بازی میکنم...



حکم کن

ک حاکم میشم... انتقامم و میگیرم ازت میشم پسر خوبه بابام بقیه ک مالی نبودن...

با ترس بیشتر ب آرسان چسبیدم.

راستین با فک قفل شده از لابه لای دندان هایش غرید:

-راجب دخترم حرف بزنی چشات و درمیارم...

این جمله را چنان با غیض گفت ک از ترس ب خود لرزیدم.

ارام تر و خشن تر ادامه داد:

-اسم دیلان و بیاری با روده هات واسه بابات لباس میافم...

تامین نیشخند زد ب من اشاره کرد:

-میدونی ک عاشق چشم و ابروش نیستم...

دنبال ریاستم... یا ریاست و ب من بدید...

یا کاری میکنم زن من شه... هرچند ک حیات و دوست داشته باشم.

آرسان با حرص فریاد زد:

-دیگه چی؟ کنار گوهی ک میخوری سالادم میخوای بدم بهت؟

راستین مقابلش قرار گرفت و دست هایش را از اطرافش باز کرد.

-این من... اینم فرصتت... من و بکشی... باید آرسانم بکشی... باید باباشم بکشی... تا دستت بهش

برسه...

سرش را کج کرد:

-تا اون موقع مراقب جون خودت باش!

حکم کن

تامین لب هایش را با نفرت جمع کرد:

-میبینیم...

آرسان با حرص درحالی ک مرا همچنان محکم گرفته بود داد زد:

-بیا برو بچه اول یاد بگیر پشت پشمای بابات قایم نشی بعد زر بزن.



[22:12 27.02.21]

چند مرد کت شلواری ب همراه پدر تامین به سمتمان آمدند.

وحشت زده خودم را بیشتر ب سینه آرسان چسباندم.

پدر تامین نیشخندی زد و رو ب پسرش گفت:

-کتکم میخوری؟

تامین عصبی ب پدرش زل زد.

یکی از افرادشان دستمال سفید رنگی را ب سمت تامین گرفت.

تامین با اخم خون گوشه لبش را تمیز کرد.

پدرش دستی ب ریش های سفیدش کشید.

-پدرت خوب بازیمون داد دختر...عروس قلابی!

-فکر کردی نمیفهمم قصد داری دخترم و بگیری و ازش استفاده کنی برای ریاست؟

با شنیدن صدای بابا سرم را چرخاندم.

کنار در ایستاده بود.

حکم کن

سرد و با غضب به شیخ نگاه میکرد.

پدر تامین پوزخند زد.

-حالا چی؟ چه تامین چه راستین؟ چه حامد چه بقیه...دخترت و همشون واسه یه چیز میخوان.

راستین سرش را کج کرد و گفت:

-وقتی ک واسه بلند کردن ریشات گذاشتی و رو بلند کردن افکارت گذاشته بودی الان اینطوری شکل  
احمقا به نظر نمیرسیدی.

شیخ با خشم ب راستین زل زد و غرید:

-همه ی مارو سال ها بازی دادی ک فلجی...

نقشه کشیدی و این دخترم رو هوا زدی...

با پوزخند گفت؛

-ولی...کور خوندی پسر...بیچاره ات میکنم...

راستین چشمانش را گرد کرد:

-ترسیدم!

شیخ دندان هایش را روی هم سابید و با سرعت اسلحه اش را درآورد و ب سمت راستین گرفت.

وحشت زده آرسان را پس زدم و ب سمت راستین خیز گرفتم ک بابا فوری بازویم را گرفت و مرا نگه  
داشت.

ترسیده و لرزان نالیدم.

-ن...نه.

راستین ب اسلحه شیخ زل زد و نگاه ماتش را بالا آورد.

-اگر خواستی بکشیم...

حکم کن

به سینه اش اشاره کرد:

-به اینجا نه...

خم شد و پیشانی اش را ب نوک اسلحه شیخ چسباند.

قلبم فرو ریخت زانوهایم سست شد.

بابا محکم کمرم را گرفت.

-بزن مستقیم وسط پیشونیم...

نگاه خون زده اش را ب شیخ دوخت.

-مطمئن شو بعد شلیکت میمیرم...

قهقهه ترسناکی زد و گفت:

چون اگه شانس نیاری و زنده بمونم...

تک تک...این تیرا رو ب خورد خودتو خانوادت و خدات میدم...

دست های شیخ کم کم شروع کرد ب لرزیدن.

مات مانده و ب راستین ک نگاه براقش زل زده بود.

-بزن...زود باش.

همه خشک شده ب صحنه مقابلمان خیره بودیم.

نفسم در نمی امد از ترس کل عضلاتم منقبض شده بودند.



[22:26 27.02.21

حکم کن

شیخ کم کم دستش را آرام آرام پایین آورد.

نفس عمیقی کشیدم و مانند ماهی ای ک بعد از دقایقی در ساحل ماندن رنگ آب ب خود دیده

راستین صاف ایستاد و خیره به اسلحه شیخ گفت:

-میدونی چی جالبه...

که از زنده بودنم میترسن...

ابروهایش را بالا پراند:

-از کشتنم میترسن!

شیخ با رنگ و رویی ک ب کبودی میزد گفت:

-تو خود شیطانی...

راستین قهقهه ای زد و گفت:

-نه...

سرش را کج کرد:

-هیچ وقت نمیفهمی من چیم...

روزی میفهمی که...

چشمانش را گرد کرد:

-چند ثانیه تا مرگت نمونده...

تامین عصبی غریب:

-دست از تهدید ما بردار...

شیخ بازوی تامین را گرفت و گفت:

-ما میریم...

بابا با اخم رو ب شیخ گفت:

-من یه تسویه حسابایی دارم باهات...حرف دارم

شیخ با اخم ب بابا زل زد.

بابا ب راستین علامت داد.

راستین ب سمتم آمد و دستم را گرفت.

تامین ب دستمان زل زد.

آب دهانم را قورت دادم.

تامین خیره نگاهم میکرد.

راستین درحالی ک مرا ب سمت عمارت میبرد بدون نگاه کردن ب تامین گفت.

-اگه چشات و دوست داری...کم تر نگاه کن.

با حیرت سرم را چرخاندم.

این را رو ب تامین گفت.

تامین خشک شده و با اخم ب راستین زل زده بود.

بابا ب ارسان علامت داد بماند.

حکم کن  
چرخیدم و ب بابا زل زدم

لبخندی حواله ام کرد:

-برو ما ام میایم.

نگاه غمگینم را از نگاه رنگی اش جدا کردم و راستین مچم را محکم تر گرفت و به همراه یکدیگر وارد عمارت شدیم.

از بین جمعیت در حال رقص گذشتیم.

-کجا میریم؟

به پله ها اشاره کرد.

-اتاقم.

با بهت سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-دوستم صدف کجاست؟

در حالی ک زیر نگاه خیره جمع از پله ها بالا میرفتیم جواب داد:

-پیش مانی!

با حیرت نگاهش کردم.

-جلوت و نگاه میفتی

به پله ها زل زدم.

-چرا نیومد مهمونی؟

نفس عمیقی کشید:

-بدلم و بیارم جلو جمع؟ مانی صدف و میخاد

حکم کن  
تو این سالا چیزی ازم نخواسته جز این دوستِ عجیبِ غریبِ تو... منم درخواستش و قبول کردم.  
با حرص خریدم:

-مگه زوریه!

سرش را کج کرد.

مقابل در اتاقش قرار گرفتیم.

روبه رویم ایستاد و سرش را ب سمتم خم کرد.

-ما چیزی و بخوایم به دست میاریم!

سرش را رو ب لب هایم خم کرد.

-حالا میخواد صدف باشه...

یا دیلان...



[00:05 01.03.21

لب هایم را با حرص گزیدم و خریدم:

-ولم کن.

ب دستش ک بازویم را گرفته بود اشاره کردم.

سرش را پایین تر آورد.

-داد بزن... شاید باید بکشتم تا بتونم ولت کنم!

با حیرت نگاهش کردم.



حکم کن  
نفسم گرفت خشک شده خیره ب سیاه چاله بی انتهایش زمزمه کردم.

چرا؟

نگاهش میان لب ها و چشم هایم در جدال بود.

یک ثانیه ام نگاهش متمرکز نمیشد.

یا به لب هایم زل میزد... یا به چشم هایم.

-میدونی من همیشه با خودم فکر میکردم بابات میتونست قوی ترین حاکم این دم و دستگاہ باشه...  
تا وقتی ک رفت خوزستان و عاشق مامانت شد... همیشه فکر میکردم چه گندی ب زندگیش زد...  
زبانش را آرام روی لبش کشید.

-الان میفهمم... من باربدی ام ک اینطوری جلوم یکی کیپی مامانت و دیدم...

سیک گلوش بالا و پایین می رفت و دل مرا هم زیر و رو میکرد.

-الان فهمیدم بابات چرا بعد دیدن مامانت پشت پا زد ب همه چی...

نفسم بریده بود!

رسم ابراز علاقه میکرد! مرا دوست داشت؟

چرا نمیگفت دوستت دارم؟

چند لحظه چشمانش را بست.

-اما...

تمام جملات قبل از اما... یک هیچ بزرگ بودند!

-من حاکم...

چشمانش را باز کرد:

حکم کن

-تا وقتی آماده بشی ک حاکم باشی من حاکمم

تو این مدت کارایی ک این چند سال براشون برنامه ریزی کردم و انجام میدم...

چانه ام را گرفت و کمی فشرد:

-تا اون موقع من حکم میکنم...

نگاه سرد و میخس را ب چشمانم دوخت.

-که تو شهرزاد قصه گوی منی...هزار و یک شب مال منی...شبا پیشت ارومم...روزا این بیرون یه گلوه  
خارج شده از اسلحه...

با بغض نگاهش میکردم.

-فقط همین؟ تا وقتی انتقامت و بگیری؟

با اخم نگاهم کرد.

-فقط تا اون موقع!



[23:09 01.03.21

دندان هایم را روی هم فشردم.

-این طوریه؟

سرش را کمی رو ب چپ کج کرد.

-آره.

با حرص لب هایم را جمع کردم.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم.

حکم کن

-مهمونی هنوز تموم نشده.

کنار ایستاد و با نگاه تیزش براندازم کرد.

-چی تو سرته؟

پوزخندی زدم موهایم را مرتب کردم.

-هیچی...

اما چیزهای زیادی در سرم تاب میخورد...

اگر من شهرزاد قصه ام...

تورا هزارو و یک شب ک هیچ...در یک شب عاشق میکنم...قلبت را ب دست میگیرم و تورا از

منجلابی ک خودت را درونش غرق کردی خارج میکنم...

نگاه عمیقم را از سیاهی نافذ چشمانش گرفتم.

به سمت پله ها قدم برداشتم ک به سمتم آمد و بازویم را گرفت.

-مطمئنی میخوای بری پایین؟

با چشمان ریز شده خیره ام بود:

-هم تامل و ممکنه ببینی هم پدرشو...اذیت میشی.

نیشخند زدم و با کنایه گفتم:

-نه که خیلی مهمه؟

قهقهه زدم:

-اذیت کردنم و میگم

از نرده ها گرفتم و از پله ها به آرامی سرازیر شدم.

حکم کن  
به فاصله کمی فوری خودش را ب من رساند و کنارم قرار گرفت.  
خدمه همچنان از مهمان ها پذیرایی میکردن.  
به سمت یکی از میز ها رفتم و ایستادم.  
کنارم قرار گرفت.

-مگه نگفتم از کنار میز جایی نرو.

دست ب سینه با اخم گفتم:

-اومد کنارم ترسیدم...

نفس عمیق و کلافه ای کشید

-آره همون موقع افرادم خبر دادن.

سرم را پایین انداختم و ب کفش هایم زل زدم.



[23:24 01.03.21

-دیلان.

سرم را چرخاندم و با دیدن حامد گره کوچکی میان ابروهایم پدیدار شد.

-سلام.

نگاه اخم زده اش را از راستین گرفت و رو به من گفت:

-خوبی؟

سرد و آرام جواب دادم:

حکم کن

-آره.

حامد نگاهش را ب چشمانم دوخت:

-برای اون روز متاسفم... نمیخواستم بهت آسیب بزنم... دزدیدنت فقط و فقط برای این بود ک راستین...

راستین میان حرفش پرید و سرد و جدی گفت:

-که بندازیم تو تله؟

سرش را کج کرد:

-اگر وقت نشون دادن خودم نبود خودت و تیکه پاره ام میکردی نمیتونستی ببینیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلیم خوب...

با انگشت ب حامد اشاره کردم:

-تو منو بکش ک راستین و بندازی تو تله...

به راستین اشاره کردم و با نیشخند گفتم:

-تو ام تا زمانی ک وقت رونمایی نقشه ات نرسیده لازم نیست نجاتم بدی...

دست هایم را ب هم کوبیدم:

-منم بمیرم!

حامد کلافه گفت:

-دیلان...

راستین نگاه براق و ترسناکش را ب حامد دوخت.

حکم کن

-عادت داری زیادی حرف بزنی؟

حامد عصبی غرید:

-همه اینا به خاطر تو بود...خواهرم و بازی دادی.

راستین چشمانش را گرد کرد:

-میخواستی به بابات بگی برای سود بیشتر دخترش و به من نده بده به آرسان!

حامد به سمت راستین خیز گرفت ک فوری مقابل راستین قرار گرفتم و دستم را روی سینه حامد گذاشتم.

-لطفا حامد...

به اطرافم اشاره کردم.

-الان وقتش نیست.

راستین عصبی ب حامد زل زده بود.

حامد عصبی با دستان مشت شده فوری به سمت پله ها رفت.

خواستم فاصله بگیرم ک دست راستین دور کمرم حلقه شد و بینی اش را به موهایم چسباند.  
نفسم گرفت.

با قلبی ک زیر و رو شده بود دستم را روی دستش گذاشتم تا فاصله بگیرم اما کمرم را محکم تر گرفت  
نفس عمیقی کشید و همان طور ک سرش بین موهایم بود زمزمه کرد:

-راست میگی الان وقتش نیست...فقط چند ثانیه تو بغلم بمون...چند ثانیه..



حکم کن

با بهت در همان حالت خشکم زده بود.

از تاریکی سالن استفاده کرده بود.

هرچند حس میکنم نگاه عده ای رویمان خیره مانده.

چند بار پلک زدم و خواستم حرفی بزنم ک حس کردم لاله گوشم داغ شد.

لب هایش را روی لاله گوشم حس کردم.

دلم مچاله شد و قلبم فرو ریخت.

حس میکردم ضعف کرده ام. چشمانم بسته شد.

رک بگویم دختر چشم و گوش بسته ای بودم.

تا ۶ ماه پیش حتی نمیدانستم ۳ ثانیه بیشتر ب نامحرم زل زدن چ حسی دارد...

حال با این پوشش با این وضع در اسپانیا!

در آغوش مردی ک برای انتقام به من نزدیک شده بود.

ن انتقام از من... و ن حتی انتقام از خانواده ام...

انتقام از قاتلان دخترش...

انتقام از زندگی ای ک به او اجبار شده بود.

چند بار پلک زدم و سرم را کج کردم ته ریشش را روی گوشم حس میکردم.

با قلبی ک دیوانه شده بود دستم را روی مچش گذاشتم.

سرم را خم کردم ب دستش ک پر از خالکوبی های عجیب و غریب بود خیره شدم.

دستش را آرام برداشت.

حکم کن

فوری دور شدم و نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم..سرم را چرخاندم.  
خیره نگاهم میکرد.

با چرخاندن سرم متوجه نگاه خیره خیلی ها روی خودمان شدم.

نفسم گرفت کلافه نگاهم را گرفتم و ب زمین چشم دوختم حس میکردم گرم شده و گونه هایم رنگ گرفته...

-شبيه بچه ها رفتار نکن...

نوزده سالت ميشه نه؟

اخم کرده نگاه براقم را به چشمانش دوختم.

-هرچی...مگه نگفتم بی اجازه بهم دست نزن.

انگشت اشاره ام را تهدید آمیز مقابلش گرفتم.

-من از اون دسته دخترا نیستم هر غلطی کنی و هر بلایی سرم بیاری هیچی نگم و تهشم عاشقت شم  
و داستانمون پایان خوش باشه!

چشمانش را در حدقه چرخاند.

-چون از اون دسته دخترا نیستی تا الان زنده ای...و جلومی. بعدشم در نهایت تو مشتمی!  
با حرص نگاهش کردم.

-فکر کردی فقط خودتی و خودت؟

هرکار بخوام میکنم.

ابروهایش را بالا پراند و با تمسخر گفت؛

-مثلا؟

دندان هایم را با حرص روی هم سابیدم و غریدم:



حکم کن  
-خودت ببین!

با سرعت سر چرخاندم و حامد را گوشه سالن کنار میز بار دیدم.

با سرعت با قدم های بلند به سمتش رفتم.

قبل از این ک راستین جلویم را بگیرد خیلی سریع خودم را ب حامد رساندم.

با دیدنم تعجب کرده و جامی ک در دست داشت را روی میز گذاشت.

-دیلان!

سرم را چرخاندم و خیره ب راستین ک از دور برق نگاهش تنم را میلرزاند. رو به حامد گفتم.

-بخشیدمت...



[21:30 12.03.21]

حامد متعجب نگاهم می کرد دستی به کروات مشکی اش کشید و قدمی به سمتم برداشت ک دستی دور کمرم پیچید و مرا به خود چسباند.

دهانم نیمه باز ماند.

راستین کنارم ایستاده و کمرم را گرفته بود.

خیره و پر نفوذ ب حامد زل زده بود.

-ممنونم...

حامد در حالی ک با حرص به راستین نگاه میکرد این جمله را با حرص گفت.

خواستم حرفی بزنم که فشار دستان راستین را روی پهلویم حس کردم.

حکم کن

اخم هایم در هم فرو رفت.

حامد قدمی ک به جلو برداشته بود را به عقب برگشت.

راستین پوزخندی زد و گفت:

-باید دیلان و به چند نفر معرفی کنم.

قبل از این ک حامد یا من حرفی بزنیم مرا به سمت میز چند نفر هدایت ک نه فقط خودم میدانستم ک به زور کشان کشان میبرد.

آرام غریدم:

-ولم کن.

خونسرد خیره به مرد مقابلش از دور سری تکان داد و رو ب من گفت:

-چاقو همراهم نیست ولی پاشنه های کفشتم برای سوراخ کردن مغز پسر عموت کافیه تا مرگ بی سرو صدایی داشته باشه...

ایستاد و سرش را خم کرد و لبخند دندان نمایی زد.

که بیشتر دلهره آور بود.

-پس دیگه نبینم برای لج بازی با من فیلم هندیش کردی و به حامد نزدیک شدی اوکی؟

با حرص نگاهش کردم و حرفی نزد.

الان جایش نبود نگاه خیره خیلی هارا روی خودمان حس میکردم.

به میز نزدیک شدیم

با مرد ها آشنا شدم.

مدیریت مالی و حساب داری شرکت هارا به عهده داشتن.

خیلی از افراد حاضر در سالن گویا خبری از کثافت کاری های خاندان باشکوهمان نداشتند.

حکم کن  
و فقط در شرکت هایمان کار میکردند.

کمی بعد بابا و آرسان هم کنارمان قرار گرفتند.

بابا جدی تر شده و به قول آرسان باید تا میتوانستیم از نگاه های ترسناکش دوری میکردیم.

بابا چند بار سعی کرد با راستین در رابطه با من حرف بزند اما راستین مدام دوری میکرد و بحث را عوض میکرد.

-من تا کی باید اینجا بمونم؟

آرسان درحالی که جام نوشیدنی اش را ب سمت لب هایش میبرد گفت؛

-نمیدونیم...یا باید تا وقتی حاکم شی بمونی

یا ام که زود تر یه راه حل پیدا کنیم.

سرش را چرخاند کمی از نوشیدنی اش را خورد و آرام گفت:

-راستین هر جونوری باشه نه دست رو زن بلند میکنه نه اهل تجاوز به حریم خصوصیتته...

هیچ کدوم از مردای خانواده اینطوری تربیت نشدن.

نترس...مراقبتیم...حتی از دور.

دستم را آرام گرفت و نگاه روشنش را به چشمانم دوخت زد.

-هر وقت بهمون احتیاج پیدا کنی خودت و تو بغلمون پیدا میکنی.

لبخند عمیقی زدم...

دستش را فشردم.

-میدونم.

او هم لبخند زد...

حکم کن  
ای کاش عمر لبخندمان بلند تر بود...

\*\*\*



[21:45 12.03.21]

با صدای ضرباتی ک به در میخورد پلک های سنگینم را ب سختی کنار زدم و چشمان نیمه بازم فوری بسته شدند...

دستی به چشمان خمار و خواب زده ام کشیدم.

این بار با تلاش بیشتری با نور اتاق مقابله کردم و چشمانم را باز کردم.

با همان پیراهن قرمز روی تخت دراز کشیده و چکمه هایم هرکدام یک سمت اتاق افتاده بودند.

-بله...

انگار منتظر صدای من بودند ک در با شتاب باز شد..

با دیدن بی نام در قاب در به خودم آمدم و پتو را بیشتر رو شانه هایم کشیدم.

گیج نالیدم.

-چیشده!؟

بی نام بدون نگاه کردن ب من خسته ی خواب زده به سمت کمدم رفت.

در حالی ک درب کمدم را باز می کرد گفت:

-فوری آماده شید وقت نداریم.

کنجکاوی و حیرت باعث شد کمی از خیر خواب زدگی ام بگذرم و گره اخم هایم را بگشایم.

نیم خیز شدم.

حکم کن

-کجا؟!-

درحالی ک از آخرین کشو کمد کوله پشتی مشکی رنگی را بیرون میکشید گفت:

-خوبه اینجاست...

سرش را چرخاند و صاف ایستاد.

-لباسای تو کوله رو بپوشید.

صبحانتون کنار تختتونه فوری بخورید و دوش بگیرید حاضر شید ماشین و راننده پایین منتظرن.

با حیرت نگاهش میکردم.

-کجا باید برم؟-

درحالی که به سمت در میرفت گفت:

-آموزش مرحله دو شروع شده.

با دهانی نیمه باز نگاهش میکردم.

-اما من هنوز تیر اندازیم...

سر تکان داد:

-آموزش مرحله یکتون همچنان طی مراحل دیگه آموزش داده میشه و تمرین میکنید.

ولی الان وقت دومه...

دستی به موهای وز شده و در هم و برهم کشیدم.

-آموزش این مرحله چیه؟-

خمیازه ای کشیدم و خیره نگاهش کردم

در اتاق را باز کرد و میان قاب در ایستاد.

حکم کن  
لبخندی زد ک ب نظرم دلگرم کننده نبود!

-جنگل!

یا من خواب زده و گیج بودم

یا او نمیفهمید چه میگوید.

-جنگل یعنی چی؟

لبخندش را تکرار کرد.

-عجله کنید ساعت پنج و نیم صبحه خانوم!

فوری از اتاق خارج شد و در اتاق را پشت سرش بست!

پنج و نیم صبح!!

کلا ۴ ساعت خوابیده بودم؟

و حالا مرحله دوم آموزش مسخره ام شروع شده و نام مسخره اش جنگل بود؟

حتما باید اهو شکار میکردم!؟

با حرص هوف بلند و کش داری گفتم و از تخت دل کندم.

با پاهایی ک ب زمین میکوبیدم مستقیم ب سمت حمام رفتم و پیراهن قرمز چروک شده را از تنم کند زدم.

وقت وان نبود زیر دوش ایستادم.

حدودا ۲۰ دقیقه بعد با تن پوش خسته از حمامی ک با گربه شوری فرقی نداشت زیپ کوله را باز کردم.

با بهت شلوار چرم مشکی و تاب مشکی را بیرون کشیدم.

نیم بوت های چرم مشکی و کت لی مشکی رنگ

حکم کن  
و یک کلاه به همان رنگ.

گیج لباس هارا به تن کشیدم و نیم بوت هارا پایم کردم..یک سایز بزرگ تر بود.  
بند هایش را محکم تر بستم تا اندازه ام شود.

موهیم را شانه زدم و بافتم و کلاه لبه دار را سرم کردم.

مقابل آینه خط چشم ظریفی کشیدم و کوله را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

خدا به خیر بگذرانند!



[12:30 13.03.21

تا از اتاق خارج شدم مقابل یکی از محافظ ها قرار گرفتم با دیدنم سری تکان داد و ب راه پله اشاره کرد.

لیم را باد کردم و کلافه دنبالش راه افتادم.

از پله ها پایین رفتیم.

چند تن از محافظ ها با اسلحه هایشان گوشه گوشه سالن ایستاده بودند.

از عمارت خارج شدیم.

ماشین مشکی رنگی منتظرمان بود.

مرد درب کشویی را باز کرد و ب من اشاره کرد بشینم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم از عمارت گرفتم و سوار شدم.

هم زمان با نشستنم مقابلم راستین را دیدم ک روی صندلی مقابلم نشسته و پایش را روی پایش انداخته و سیگار برگی را میان دو انگشت سبابه و میانی اش گرفته و از شیشه به بیرون زل زده بود.

حکم کن

هرچند چیز زیادی به خاطر شیشه های تقریبا مشکی دیده نمیشد.

با حیرت خیره اش بودم ک محافظ کوله ام را گرفت و در را از بیرون بست. و جلو نشست.

ماشین بعد از چند ثانیه حرکت کرد.

-داریم میریم کجا.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و زمزمه کرد.

-بی نام بهت گفت.

اخم کرده از رفتار جدید و زیادی سردش گفتم:

-آره گفت ولی جنگل دیگه چه صیغه ایه؟

نیشخند زد:

-میفهمی.

عصبی پایم را روی پایم انداختم و دست به سینه با حرص نگاهش کردم.

-چرا اینطوری رفتار میکنی؟ مواد میزنی؟ فاز گرفتی!

نمیدانم چرا حرف دلم را ب زبان آوردم...

شاید نباید نشان میدادم ک سرد بودنش این قدر برایم مهم است...

نگاه سیاه و براقش را قفل چشمانم کرد.

-اگر باهات بهتر از بقیه رفتار میکنم... یا برام مهمه چی بیوشی... یا با حامد و هرکسی حرف نزنم...

با تمسخر ادامه داد:

-از روی حس بهت نیست کوچولو...



حکم کن

ابروی چپش را بالا انداخت:

-نزدیکیت به حامد باعث میشه بقیه فکر کنن حامد میتونه شوهرت بشه و اونو حاکم فرض میکنن...لباسات باعث میشه پسرا رو تهت تاثیر قرار بدی و بخوان نزدیکت شن ک موقعیت منو به خطر میندازه! وغیره...

به نگاه ماتم زده ام چشم دوخت.

-پس وقتی خودمم و خودت دلیلی نداره نقش بازی کنم یا بخوام کاری کنم...

از حرص رو ب انفجار و از غم رو ب موت بودم.

دلم میخواست در را باز کنم و خودم را پرت کنم بیرون...

چون فرقی با فیلتر سیگاری ک کمی بعد درون جاسیگاری طلایش لهش کرد نداشتم.

حق با او بود.

مرا چه به او؟

مرا چه به راستین؟

حاکم کنسرسیوم. پدرِ دختر بچه ای ک کشته شد...

کسی که پدرم زندگی اش را ناخواسته جهنم کرده بود...

مرا چه به او؟ او را چه به من؟

دختر دهاتی فراری ای که تنها چیزی ک باعث میشد عده ای او را آدم حساب کنند موقعیت پدرش بود.

پوزخند تلخی زدم.

نگاه ماتش روی پوزخندم قفل شد.

حرفی نزدم... کمی خیره زیر چشمی نگاهم کرد.

حکم کن

چشم از نگاه خیره اش گرفتم و کلاه لبه دارم را پایین آورده و رو چشمانم تنظیمش کردم.

دست به سینه شانه ام را ب در تکیه زدم و چشمانم را بستم...

بغضم را قورت دادم...

به تو نشان میدهم چه کار هایی از دست این دختر دهاتی برمی آید...



[12:41 13.03.21]

در همان حال تکیه زده به شیشه با چشمان بسته خوابم برد.

نمیدانم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که با تکان های ریزی ک میخوردم چشم گشودم.

ماشین کمی تکان تکان میخورد و صدای سنگ ریزه هایی ک زیر لاستیک های ماشین جیغ میکشیدند باعث شد کم کم اجیر شوم.

کلاهم را بالا زدم.

نگاه خمارم را به اطراف دوختم.

راستین خیره نگاهم میکرد.

با دیدن نگاهم نگاهش را چرخاند و به بیرون زل زد.

ماشین متوقف شد.

کمی بعد محافظ پیاده شد و در سمت مارا باز کرد.

راستین اشاره کرد پیاده شوم.

اخم کرده پیاده شدم.

راستین هم پیاده شد.

نور چشمانم را زد.

دستم را روی پیشانی ام گرفتم.

مسیرمقابلمان پر از سنگ ریزه و خاکی بود.

سمت راستم ورودی جنگل و سمت چپم ویلای بزرگ با نمای شکلاتی رنگ و و حصار و نرده دور تا دورش بود.

محافظ های زیادی دور تا دور حصار ایستاده بودند.

بی نام از ویلا به سمتمان آمد.

-خوش اومدید.

راستین سری تکان داد.

-بهش چیزایی ک لازمه رو یاد بده.

بی نام سری تکان داد و رو به من گفت.

-بفرمایید.

بدون نگاه کردن به راستین یا توجه کردن به او با سرعت پشت سر بی نام راه افتادم.

نگاه سنگینش را روی خودم حس می کردم

اما بی توجه به همراه بی نام وارد محوطه ویلا شدیم.

آن قدر اعصابم خورد بود که حتی به اطراف هم نگاهی نینداختم.

در ویلا قهوه ای سوخته بود با دستگیره هایی شبیه به سر شیر به رنگ طلایی.

حکم کن  
در را باز کردند.

ب همراه بی نام وارد شدیم.

برخلاف تصورم ویلا تقریباً خالی و فقط چند دست مبل سلطنتی در پذیرایی قرار داشت.

سالن مکعبی و پنجره های سراسری و بزرگی داشت.

-بشینید لطفا.

با تعجب روی مبل تکی کرم رنگ نشستم.

-اینجا چه خبره.

بی نام لبخندی زد و گفت:

-اینجا بهتون به طور مقدماتی آموزشایی میدیم

که آمادتون میکنه که چه طور تو شرایط ناگهانی و سخت دووم بیارید.

با تعجب سر تکان دادم.

-خب!

مقابلم نشست.

-از گذشته تا الان ما حاکم ها یا همون رئیسیای زیادی داشتیم...خاندان شما اصالتا ایرانی هستن.

اما ازدواج افراد خانواده با افرادی از کشورای دیگه باعث شد چرخه اصالت خانواده دیگه ایرانی نباشه...

برای مثال ستار خان پدر جدتون ایرانی بود اما همسرشون اسپانیایی و پسرشون و توی ژاپن به دنیا آوردن.

کار خاندانتون پیچیده نیست...تخیلی یا غیر قابل باور نیست...

شما شرکت های زیادی دارید در تجارت و بورس فعالیت دارید و شغلی ک کسی ازش مطلع نیست

حکم کن  
قاچاق اسلحه اس.



[14:17 14.03.21]

سر تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-فکر میکردم این ماجراها فقط تو فیلماس...

صدایم را شنید پوزخند زد:

-مشکل ادما اینه که تا چیزی برای خودشون اتفاق نیفته باورش نمیکنن...

کافیه یه سر به حوادث و اخبار های شورای مختلف و دارک وب بزنی...اونجاس ک میفهمی  
داستانای ترسناک فقط یه نمای قشنگ از واقعیتن...

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

-خب...؟

پایش را روی آن یکی پایش انداخت و خیره به چشمانم ادامه داد:

-ستار خان پدر جدتو...یعنی پدر بزرگ پدر بزرگ خاندانتون...با درگیر شدنش با پلیس مجبور به فرار  
میشه...

چون زخمیه و ماشینش خراب میشه تو جنگل گیر میفته...

۴ روز تو اون شرایط تو جنگل دووم میاره...

وقتی افرادش پیداش کردن اولین کاری ک کرد به قوانین ریاست کنسرسیوم رد شدن از مرحله جنگل  
و اضافه کرد.

این که نامزد منتخب ریاست باید بدون آمادگی کامل چند شب و تو جنگل دووم بیاره...تنهایی!

با چشمان گرد شده از جایم برخاستم و غریدم:

-توقع دارید چند روز تو جنگل تنها بمونم!؟

سر تکان داد و خونسرد جواب داد:

-بعد از آسیب دیدن چند تن از منتخب های ریاست طی سال های گذشته قانون کمی تغییر کرد.

مدت موندن در جنگل کم تر و اینم تایین کردن که آموزشایی به منتخب ریاست بدن تا بتونه از خودش محافظت کنه.

با حرص پایم را ب زمین کوبیدم.

-این مسخره بازی هاتون و جمع کنید بندازید دور

من نمیرم تو جنگل اونم تنهایی!

خونسردی اش اعصابم را خط خطی میکرد.

-اگر از این مرحله رد نشید نمیتونید حاکم شید

اینطوری یا باید با باقی منتخب ها ازدواج کنید یا با راستین!

با حرص دندان هایم را روی هم سابیدم و از مبل دور شدم و غریدم:

-همتون برید به جهنم مخصوصا رئیس روانیت!

حکم کن

با سرعت چرخیدم تا به سمت در برم اما با دیدن راستین در یک قدمی ام هینی کشیدم و خشک شده سر جایم متوقف شدم.

ابروی چپش را بالا انداخت.

-بودن با ما تو جهنم بهتره؟ یا موندن با یه عده گفتار دورت بهشت؟

چشمانش را گرد کرد...برق چشمانش خشکم کرد.

-به نظرم ما و جهنم و انتخاب کن! هوم؟

به خودم آمدم.

با اعصابانیت غریدم؛

-من هیچ جا نمیرم...دیگه بسه هرچی گفتید لال شدم...بکش کنار میخوام برگردم خونمون.

تنه ای زدم و خواستم از کنارش بگذرم ک بازویم را گرفت و نگهم داشت.

نمیدیدمش...او هم رویش به سمت مقابلش بود.

همان طور ک بازویم را گرفته بود صدایش را شنیدم.

-بگو اگر میتونن بیان ببرنت...من نمیزارم جایی بری!



[14:43 14.03.21

راستین به بی نام اشاره کرد.

حکم کن

بی نام برخاست و بی حرف به سمت در رفت

محافظ ها در را برایش باز کردند. از ویلا ک خارج شد.

با حرص بازویم را از میان دستش بیرون کشیدم و مقابلش ایستادم.

-خودتم میدونی برای نجات خودت و خودم گفتم میخوام حاکم شم... بهشون دروغ بگو این مرحله رو رد کردم

ابروهایش بالا پرید.

-کنسرسیوم روت نظارت داره... بخوای نخوای باید انجامش بدی.

با غیض قدمی ب سمتش برداشتم و کامل مقابلش قرار گرفتم برای دیدنش سرم را بالا گرفتم.

با خشم فریاد زدم:

-من تو اون جنگل کوفتی نمیرم...

عصبی شصتتش را میان ابروهایش قرار داد.

-آموزشای لازم و میبینی چیزیت نمیشه.

همین؟ نگرانم نمیشد؟ شاید اتفاقی براریم می افتاد.

حالا کامل مطمئن شده بودم ک واقعا حسمان متقابل نیست... مرا دوست نداشت...

داشت... اما ن آن طور ک باید...

از من خوشش میامد هر بچه ای این را میتوانست بفهمد... اما هنوز هم وابسته ام نبود...

برایش خیلی مهم نبودم...

هنوز هم حکومت و ریاستش بر من ارجعیت داشت.

بیشتر اعصابانیتم از این موضوع بود...



حکم کن

-مراقبت‌م اتفاقی برات نمیفته.

با خشم نفس نفس زنان غریدم:

-از دخترتم همین طوری مراقبت کردی؟

نگاهش مات ماند...

سیاهچاله چشمانش کدر شد...دیگر برق نمیزد.

رنگش سفید و فکش منقبض...

از گفته ام پشیمان نبودم.

-هوم؟ حتما همین طوری بهش گفتم مراقبشی و بعدم با کارت و ریاستت به کشتنش دادی...

مگه نه؟ یه سالش بود؟ دو سالش بود؟

بی رحم شده بودم.

به نگاه شکسته اش توجه نکردم...

به غرور پدرانه اش...

با بغض فریاد زدم:

-خودت باعث مرگش شدی و حالا همه عالم و آدم و مقصر میدونی...من و اسیر گرفتی...

نمیدونی هدف‌ت چیه...میخواستی قاتلای دخترت و پیدا کنی...ولی تا حرف از ریاست شد از روی

ویلچرت بلند شدی و بیخیال قاتلاش شدی و چسبیدی به ریاست...

عصبی خندیدم:

-نکنه خودت قاتلاش بودی...

حکم کن

شاید دلم میخواست دست رویم بلند کند...

شاید میخواستم به خودم ثابت کنم او هم می زند...

او هم زن را ضعیف میشمارد...میزند...

خارم میکند...

اما نزد...

فقط خیره نگاهم میکرد...

دلم برایش سوخت...مچاله شد...اما دیلان سرکش درونم دیوانه شده بود...

میسوزاند و خاکستر میکرد.



[14:58 14.03.21

چانه ام برای چانه منقبضش لرزید...

بغضم ترکیب با گریه قدمی ب عقب برداشتم و فریاد زدم:

-بگو دیگه؟

حالا که میخوای از منم مراقبت کنی پس بزار همه حرفام و بزمن چون مطمئنم تهش میمیرم...تو این طوری از عزیزات مراقبت میکنی!

مثلا حیات! دختره بیچاره...به خاطر ریاست عشق داداشم و گرفتی...بچش و به کشتن دادی...

خودت و زدی به فلجی...

میدونی چند بار خودکشی کرده؟

حکم کن  
برات مهم نبود نه؟

نگاهش برق زد...

خیره و خاموش نگاهم میکرد. بی حرف... در سکوتی سنگین.

با بغض نالیدم:

-چیه ساکت شدی؟ دیگه نمیخواهی داد و بی داد کنی؟ چون حرف حق زدم؟ ها؟

با گریه نگاهش میکردم.

نیشخندی زد... زبانش را روی دندان های نیشش کشید.

به سقف زل زد... نگاهش برق میزد... برق اشک بود.

اما اشکی نبارید... سرش را بالا گرفت.

صدای بم و خش دارش روی اعصابم ناخن کشید.

با ترسی پنهان خیره اش شدم

-برای این... از روی اون ویلچر بلند شدم و به کل نقشه های چند سالم پشت پا زدم که...

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت.

-حامد اذیتت نکنه!

مات مانده و یخ زده نگاهش میکردم.

-بابات نمیزاشت آرسان با حیات ازدواج کنه...

حیات از تامین متنفر بود عاشق آرسان بود... منم واسش به قول خودش دوست جون جونیش

بودم...

میدونی اون موقع ها خیلی خوب بودیم... من و حامد و آرسان و حیات... و تامینی که میخواست

هرجور شده حیات و به دست بیاره... حتی به زور!

حکم کن  
چند بار اذیتش کرده بود... خانواده بدی داشت  
بابای تامین بد بود...تامینم بد بار آورد...  
وقت ازدواج حیات رسیده بود...  
من حاکم آینده بودم...تامینم کاندید بود...

پوزخند زد:

-بابای حیات هیچ وقت حیات و به آرسانی ک اون موقع بچه تر بود و هیچ کاره...نمیداد.  
باباتم اجازه نمیداد...

حیات میخواست خودکشی کنه چون از تامین متنفر بود از بچه گی...ازش میترسید...

من اون موقع تو این فکر بودم ک با حیات ازدواج نکنم و تامین حاکم شه و منم از این ماجراها دور شم دنبال ریاست نبودم...

ولی یه شب تو باغ دیدم ک تامین دست حیات و گرفته و به زور میخواد با خودش ببردش...

اونجا بود ک بیخیال آزادیم شدم...حیات دوست بچه گیم بود...دخترِ مهربون و پاکی که نمیخواستم آسیب ببینه.

پس...گفتم من باهاش ازدواج میکنم!

تا هم تامین ب هدفش نرسه هم جای حیات امن باشه...



[22:33 15.03.21

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

حکم کن

-من حیات و از خودکشی نجات دادم...

برای خروج از این بازی نیاز بود وارث داشته باشیم.

تا بتونیم قوانین و نقض کنیم...تا از کنسرسیوم خارج بشیم...طلاق بگیریم اون به آرسانش برسه و من ازادیم و به دست بیارم.

ولی نداشتن...

دخترمون و کشتن...برای این که بتونم انتقامم و بگیرم و حیات و به آزادیش برسونم وانمود کردم فلجم.

اینطوری حیات و نجات دادم...

هرچند بعدش به خاطر دخترمون افسردگی گرفت

آرسانم ک ایران بود و حیات ازش نا امید شد.

دلیل خودکشیاش من نبودم...دخترمون بود

و عشقش به آرسان...

بابات نداشت آرسان با حیات ازدواج کنه...چون نمیخواه آرسان وارد کنسرسیوم شه.

نگاه براقش و به چشمام دوخت:

-حیات میدونست من فلج نیستم...نقشه خودمون بود تا طلاق بگیره و خاندان اذیتش نکنن...

چون دلیل موجهی برای طلاقش داشت...

تو مهمونی ام وانمود میکرد که خبر نداره جلوی بابات...خبر داشت.

ماتم زده نگاهش میکردم...گویی کل حرف هایی ک گلوله وار ب سمت قلبش شلیک کرده بودم ب سر و رویم برخورد کرده بود.

حکم کن

چی شد؟ خانوم فیلسوف؟ شدم آدم خوبه؟

کسی ک بی گناه بدون خواسته خودش به خاطر بابات کشیده شد وسط بازی...

کسی ک به خاطر زنده موندن حیات بیخیال رفتن شد... و موند...

کسی ک جنازه کوچولو متلاشی شده دخترش و تو سرد خونه نشونش دادن...

من بودم...

حالا آدم خوبه شدم خانوم کوچولو؟

نگاه ترسناکش را میخ چشمانم کرد.

-ولی نیستم... آدم خوبه نیستم...

منو همون آدم بده بدون...

از ادم خوبه بودن فقط دردش گیرت میاد...

با بغض نگاهش کردم.

-بد نیستی...

با فریاد ناگهانی اش ترسیده قدمی ب عقب برداشتم.

-هستم.

با وحشت نگاهش کردم...

آب دهانم را قورت دادم و با ترس نالیدم:

-ن...نیستی.

حکم کن

نفس نفس میزد با خشم پایش را بالا آورد و میز مقابلش را با لگدش به سمت مبل ها پرت کرد و نعره زد:

-بدم...بدم...

با وحشت دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و جیغ زدم.

-نیستی...

فکش منقبض شده بود چنگی به موهای در همش کشید...رنگ و رویش پریده و حتی زیر چشمانش هم ب سرخی میزد.

-بدم...بدم...میفهمی...

با گریه با همه توانم جیغ زدم.

-بد نیستی...بسه...بسه.

روی زانوهایم خم شدم و پلک هایم را محکم بر روی هم فشردم تا چشم باز نکنم و این روی زیادی ترسناکش را نبینم.

بازویم کشیده شد برخاستم.

چشمانم را با ترس باز کردم.

مقابلم ایستاده و نگاهش گویی بوی خون میداد.

یخ زده بودم نمیتوانستم حتی نفس بکشم.

-که بد نیستم ها؟ یکم پیش داد نمیزدی بدم؟

با ترس در سکوت تنها خیره اش بودم.

نمیتوانستم حرفی بزنم.

قهقهه زد

حکم کن

-باشه... الان نشونت میدم چه طور آدم بده داستان میشم...

ناگهان بازویم را کشید و مرا ب سمت در برد.

با وحشت نالیدم:

-ج... چیکار میکنی...

بی اهمیت به من ترسیده لرزان کشان کشان مرا ب سمت در برد.

از ویلا خارج شدیم.

بی نام ب سمتان آمد.

-چیشده؟

راستین عصبی مرا به سمت بی نام هول داد:

-میره جنگل... همین الان!

هم زمان هم من هم بی نام با حیرت گفتیم:

-چی!؟



[19:36 16.03.21]

خشک شده نگاهش میکردم.

اما او انگار ن انگار...

با نگاه وحشی اش قلبم را هدف گرفته و برق نگاهش مرا در جای خشک کرده بود.

رو ب بینام غرید:



حکم کن

-همین الان کوله پشتی رو بهش بدید...سریع.

بی نام نگاهش را از من گرفت و گیج رو ب راستین گفت:

-نمیتونه دووم بیاره راستین خودتم میدونی!

راستین فریاد زد:

-به درک...وقتشه بفهمه کجا وایساده...

بی نام نگاه کلافه اش را ب من دوخت.

-راستین پشیمون میشیم نکن...

راستین ناگهان یقه بی نام را گرفت و از لابه لای دندان هایش غرید:

-حرفم دو تا نمیشه!

تنها نگاهش میکردم.

نگاهم پر از حرف های نگفته و پروانه های سوخته و شمع های خاموش بود.

برای این ک به من و خودش ثابت کند آدم بده قصه است می خواست مرا به کشتن دهد؟

چه بهتر از این؟

یکی از محافظ ها با کوله پشتی بزرگ و خاکستری رنگی ب سمتمان آمد.

بی نام نگاه مغموم و کلافه اش را ب من دوخت و از راستین فاصله گرفت.

با نا امیدی سرش را به چپ و راست تکان داد.

-پشیمون میشی...

راستین با غیض برگشت و ب من زل زد.

پوزخندی زدم و نگاه پر حرفم را از چشمان خالی و سیاهش گرفتم.

حکم کن  
مستقیم ب سمت محافظ رفتم و کوله پشتی را از دستش گرفتم.

بی نام آرام صدایم زد:

-خانوم!

جوابی ندادم سرم را بالا گرفتم و بغضم را قورت دادم..بدون نگاه کردن...به او و چشمان بی همتایش  
به سمت جنگل راه افتادم.

مهم نبود ک راهی ک میروم...بازگشتی دارد یا نه...

مهم این بود ک خودم انتخابش کنم!

بی حرف با قدم هایی بلند و از کنار محافظ ها گذشتم.

به سمت جنگل رفتم.

دو محافظ پشت سرم میامدند...

لحظه ای ایستادم.

دلم پر میزد ک بچرخم و برای آخرین بار بینمش.

شاید هم آخرین بارمان نبود...

شاید اتفاقی نمی افتاد و از این جنگل با پای خودم خارج میشدم.

اما شاید هم آخرین باری بود ک می دیدمش...

چرخیدم.

نگاهش کردم.

خیره از دور با نگاهی مات کلافه نگاهم میکرد.

نگاهی عصبی...اما راستین وار.

حکم کن  
با اشاره محافظ راه افتادم.

وارد جنگل شدیم.

نمیدانستم ب کجا میرویم...

فقط حرکت میکردیم

کم کم دورو برمان را فقط و فقط درخت های سر ب فلک کشیده پر کردند.

و چیزی جز درخت ها دور و برمان نبود.

حتی طراوت و سر سبزی جنگل

صدای زندگی ای ک با حیوانات به گوش میرسید هم حالم را بهتر نکرد



[19:46 16.03.21

-تا کی باید بریم جلو؟

هم زمان با پرسیدن سوالم ب سمت محافظ ها چرخیدم.

با دیدن جای خالیشان چشمانم گرد شد.

مبهوت سرم را چرخاندم و ب اطراف زل زدم.

چرخی زدم و دور تا دورم را نگاه کردم.

پس رفته بودند...

آن قدر غرق افکارم بودم که حتی متوجه نبودشان هم نشدم.

ماموریتشان را انجام دادند.

حکم کن  
مرا تا جایی ک باید رساندند...

و بعد بازگشتند تا به حاکمشان مزدگانی دهند...

پوزخند زدم.

روی زمین کنار تخته سنگ بزرگی نشستم و کوله را جلویم گذاشتم و زیپش را باز کردم.

بطری آب معدنی...

کافشن خاکستری...چاقو...فندک...چراغ قوه.

و چند تا خرت و پرت دیگر.

که با این ها چند روز را بگذرانم؟

دقیقا چند روز باید در جنگل دوام میاوردم؟

کمی از آب را خوردم و تکیه زده به تخته سنگ پایم را روی پام انداختم.

من دختر دشت و بیابان بودم...

من در طویله کودکی کردم.

من حیوان خانگی ام بره ها و گاو ها بودند.

مرا از چه میترسانی جناب حاکم؟

از مرگم؟

قهقهه زدم...دیوانه شده بودم.

من ک همین الان هم مرده ای بیش نیستم.

عنکبوت بزرگی از روی مچ پایم بالا رفت.

نگاهم را ب عنکبوت دوختم

حکم کن

بالا می آمد و ب سمت زانویم میرفت.

انگشتم را مقابلش گرفتم.

روی انگشت سبابه ام قرار گرفت.

انگشتم را روی زمین کشیدم ک فوری پایین آمد و ب سمت سنگ رفت.

پوزخندی زدم و برخاستم.

کتم را در آوردم و آستین هایش را دور کمرم گره زدم.

کوله ام را روی دوشم انداختم.

نزدیک به ظهر بود. هوا گرم ترم شده بود.

دستی به گردنم کشیدم و راه افتادم.

حتی نمیدانستم ب کدام سمت میروم.

فقط حرکت میکردم.

به دنبال رودخانه یا جایی ک بشود آب پیدا کرد میگشتم

با پیدا کردن رودخانه خیالم از آب و رفع تشنگی ام راحت بود.

شاید میتوانستم ماهی ام بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم.

امیدوار بودم هوا سرد نشود هرچند اینجا بیشتر هوا گرم بود.

زمین کمی گلی بود... یا میشود گفت خاک ها نرم بودند...

حکم کن  
تازه باران باریده بود.

بوی نم خاک و جنگل را میشد به راحتی حس کرد.

بوی زندگی...

زندگی ای ک نداشتم.

کم کم هوا خنک تر میشد. آفتاب رفته و سایه شده بود.

گرسنه ام بود.

چشمه ای پیدا نکرده و حیوانی ام ندیده بودم.

کمی دیگر از آب بطری میان دستم را سر کشیدم.

در شیشه را بستم.

شیشه ام تقریباً خالی شده بود.



[22:46 17.03.21]

گیاهانی ک پیدا میکردم را نمیشناختم.

پوشش گیاهی این کشور قطعا متفاوت بود.

با دیدن قارچ های کوچک و بزرگ زیر درخت بزرگ و تنورمندی ک در چند متری ام قرار داشت لبخند

ذوق زده ای روی لب های ترک خورده ام شکل گرفت.

به سمتشان رفتم روی زانوهایم نشستم.

آفتاب پرست تقریباً بزرگی ناگهان از زیر دستم رد شد ک جیغ خفه ای کشیدم و خودم را عقب

کشاندم.

حکم کن  
افتاب پرست با سرعت از درخت بالا رفت و از دیدم محو شد  
نفس عمیقی کشیدم.

-تو روحت!

کلافه خم شدم و ب قارچ ها زل زدم.  
شکم سرو صدا راه انداخته و کم کم ضعف میکردم.  
نمیدانستم سمی هستند یا نه...

با چاقو چند تا از قارچ هارا انتخاب کرده و بریدم  
قارچ هارا درون کوله پشتی ام انداختم.  
فعلا نمیخورم...

اگر دیدم هیچ راهی ندارم و رو به موتم آن موقع میتوانستم به قارچ ها ناخنکی بزنم.  
کوله را دوباره روی دوشم انداخته، راه افتادم.

به سمتی ک حس میکردم خنک تر و زمینش نرم تر و تیره تر است حرکت میکردم.  
با این کار زود تر چشمه یا رودخانه پیدا میکردم.

آخرین جرعه از آب معدنی ام را خوردم.  
سیراب نشده، بطری آبم خالی شد.

نگاه کلافه ام را ب اطراف دوختم و ب راهم ادامه دادم  
تا قبل از تاریکی باید چشمه یا رودخانه را پیدا میکردم.

بیش از سه ساعت بود ک راه میرفتم.

پا درد شده و تشنگی ام شدت گرفته بود.

حکم کن

خودم را با دست باد زدم.

کلافه روی تخته سنگ کوچکی روی زمین نشستم.

پایم را دراز کردم و کفش هایم را از پایم در آوردم.

پایم ورم کرده بود با دست کف پایم را ماساژ دادم.

هوا رو ب تاریکی و دیدم کم تر شده بود.

-همش تقصیر تو...-

حرفم نیمه تمام ماند...

با شنیدن صدای آب با سرعت برخاستم و کفش هایم را پوشیدم.

صدای آب را میشنیدم.

با سرعت به سمت صدا حرکت کردم.

کمی بعد با دیدن رودخانه و آب جاری...

لبخند عمیقی زدم.

-خدارو شکر!



[23:07 17.03.21

با سرعت از سراشیبی سرازیر شدم و کنار رودخانه کفش هایم را درآوردم و کوله ام را کنار کفش هایم گذاشتم

با ذوق جوراب هایم را از پایم کندم و پایم را درون آب فرو کردم.

با حس خنکای آب لبخندم عمق گرفت.



حکم کن

هوا تاریک تر شده بود اما هنوز هم میشد واضح همه جا را دید.

نگاهم را ب پاهایم دوختم و فوری خم شدم و بطری خالی آبم را از کوله ام درآوردم و درش را باز کردم.

دهانه اش را درون آب فرو کردم تا پر شود.

هنوز پر نشده از شدت تشنگی بطری را ب سمت دهانم بردم و با سرعت کل محتویات بطری را سر کشیدم.

یک نفس کل آب را خوردم.

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت نشستم و همان طور ک پایم درون آب بود و سنگ های گرد و نیمه درشت کف رودخانه را لمس میکردم بطری را پر آب کردم.

دست و صورتم را شستم و دست های خیسم را ب گردن و شانه هایم زدم تا کمی خنک شوم.

موهایم را باز کردم و این بار محکم بالای سرم بستمشان.

با کمی دقت میشد ماهی های کوچک و سیاه و تیره رنگ را درون رودخانه تشخیص داد.

کمی بعد برخاستم و کفش هایم را پوشیدم.

به دنبال چوب شروع کردم ب گشتن.

-خیلی ام سخت نبود!

مطمئنم راستین با دیدنم ک با سری افراشته از جنگل خارج میشوم از تعجب و حیرت چشمانش جلوی پایش می افتند!

از اطراف تکه چوب ها و شاخه های شکسته درختان را جمع کردم.

دیگر هوا کامل تاریک شده بود.

چراغ قوه را روشن کردم.

حکم کن

چوب هارا روی هم چیدم.

به دنبال خزی یا برگ خشک با چراغ قوه شروع کردم ب گشتن.

توانستم برگ خشک پیدا کنم.

همه برگ هارا درون کوله پشتی ام ریختم.

به سمت رودخانه بازگشتم.

فضای جنگل در شب دیگر زیبایی نداشت.

بیشتر ترسناک به نظر میرسید صدای حیوانات جیرجیرک ها

بیشتر دلم را میلرزاند تا این ک احساس خوب و آرامش داشته باشم.

برگ هارا زیر چوب ها ریختم چند برگ را ب دست گرفتم و با فندک آتششان زدم.

نوک انگشتم با برخورد ب شعله سوخت و برگ ها از دستم افتادند.

با درد ناله ای کردم و فوری چند برگ دیگر برداشتم و دوباره آتششان زدم.

این بار قبل از دیر شدن برگ هارا زیر چوب ها ریختم.

چند برگ دیگر هم آتش زدم و زیر چوب ها انداختم.

خم شدم و آرام فوت کردم تا کم کم شعله برگ ها جان گرفت و چوب هارا در بر گرفت.

لبخند ذوق زده ای زدم و خیره ب آتش نو پایم قهقهه زدم.

-تحویل بگیر راستین خان!



[19:56 19.03.21

حکم کن  
کنار آتش نشسته زانوهایم را بغل گرفتم.

گرسنه ام بود.

احساس میکردم ضعف کرده ام.

سرم را روی زانو ام گذاشتم.

شاید اگر میخوابیدم زود تر زمان میگذشت.

هرچند ک ترس هم بود...

میترسیدم بخوابم.

دختری تنها در جنگل بودم. باز اگر ایران بود خاطر جمع بود ک حیوان وحشی ای در کمین نیست.

امادر رابطه با این جنگل در اسپانیا هیچ اطلاعاتی نداشتم.

با هر صدایی وحشت زده سر میچرخاندم و ب اطراف زل میزدم.

برای تمام نشدن باطری چراغ قوه کم تر روشنش میکردم.

نمیدانم چ قدر گذشته بود.

ساعت نداشتم. و زمان از دستانم در رفته بود.

فقط میدانم کم کم چشمانم ب سوزش افتاده و دود آتش هم کم و بیش در این سوزش بی تاثیر نبود.

کمی دیگر هیزم به آتشم افزودم تا خاموش نشود.

همان طور ک زانوهایم را بغل گرفته بودم سر سنگینم را روی پایم گذاشتم.

نگاه تار و خمارم را ب درخت مقابلم دوختم.

کم کم پلک هایم سنگین شد و دیگر نتوانستم بیدار بمانم.

حکم کن

خواب مرا در بر گرفت و گیج شده کم کم در سیاهی مطلق فرو رفتم.

...

با حس افتادن از پرت گاه وحشت زده چشم گشودم با حیرت و گیجی ب اطراف زل زدم.

هنوز هوا تاریک بود.

مقابلم آتشی ک رو خاموشی بود.

پس چند ساعتی گذشته...

زانویم از زیر سرم خلاص شده و به همین دلیل از خواب پریده بودم.

دوباره سرم را روی زانویم گذاشتم.

آن قدر گیج و خواب آلود بودم ک کم کم چشمانم دوباره بسته شد.

بین خواب و بیداری صدایی میشنیدم.

صدایی دور و نزدیک مانند.

-سسسسس.

نمیدانستم باید چشمانم را باز کنم یا نه.

خوابم میامد.

پلک هایم دلشان باز شدن نمیخواستند.

صدا نزدیک تر میشد

-سسسسس

حکم کن

ذهنم انگار دلش نمیخواست بخوابد انگار احساس خطر قوی تر بود. ک پلک هایم را از هم گشودم و گیج سرم را بلند کردم.

به اطراف نگاهی انداختم.

آتش تقریباً خاموش شده بود.

خواب زده با اخم چراغ قوه را با دست چرخاندم پیدا کردم

دستی ب چشمان خسته ام کشیدم و چراغ قوه ام را روشن کردم.

هم زمان با روشن کردن چراغ با دیدن سر بزرگ ماری ک نیشش بیرون زده و سیاهی رنگ پوستش برق میزد ناخواسته جیغی زدم و خودم را با شدت عقب کشیدم ک دستم ب خاکستر آتش خورد و سوزشش باعث شد دوباره جیغ بکشم.

مار هم زمان با جیغ و پرش من واکنش نشان داد و با سرعت ب سمت جهش گرفت و دهانش را باز کرد.

خودم را با سرعت عقب کشیدم ک کنارم افتاد.

فوری غلط زدم و با چراغ قوه به سمت کوله پشتی ام دویدم ک با پیچیده شدن دمش دور مچ پایم جیغی زدم و با زانو زمین خوردم.

نفس نفس میزدم.

دور پایم پیچ خورده و مچم فشرده شده و درد گرفته بود.

چاقویم کمی آن طرف تر افتاده بود.

با وحشت خودم را ب سمت راست کشاندم.

دستم را ب سمت چاقو دراز کردم.

دور پایم پیچیده و داشت بالا میامد.

حکم کن  
قلبم در دهانم میزد.

با ناله دست سوخته ام را ب سمت چاقو کشاندم.

انگشتم نوکش را لمس کرد.

نفس نفس میزد.

گرفتمش...چاقو را برداشتم...درست همان لحظه سوزش وحشتناکی را روی ساق پایم حس کردم.

نیشم زده بود.

دندان های نیشش در پایم فرو رفته بود.

فوری نشستم.

پایم را رها کرد و ب سمت صورتم جهش زد ک با وحشت دستم را ب سمتش بردم و قبل از فرود آمدن دندان هایش روی صورتم گردنش را گرفتم. با حرص گردنش را فشردم.

جیغ بلندی کشیدم و با حرص بدنه چاقو را با دست سوخته ام فشردم و چاقو را بالا اوردم.

خیره به چهره مار با جیغ با چاقو گردنش را زدم

سرش کنارم افتاد فوری تنه اش را رها کردم و خودم را وحشت زده از سرش دور کردم.

هنوز هم تکان تکان میخورد.

صورتم از اشک خیس شده.

دست سوخته ام میلرزید انگار نبض میزد...با گریه فوری چراغ قوه را برداشتم و نورش را ب سمت ساق پایم گرفتم.

از سوزش و دردش ب خودم میپیچدم.

با گریه شلوارم را به سختی بالا زدم.

حکم کن  
خیره به رد نیش و تورم پایم با گریه نالیدم.

-سمی بود...



[23:11 20.03.21

با گریه درحالی ک حس میکردم هر لحظه از شدت ترس و شوک و البته درد از حال میرم ب موهایم  
چنگ زدم.

دست هایم میلرزید. نمیدانستم باید چ کنم.

دیوانه شده بودم.

با گریه سرم را میان دستم گرفتم.

چه کنم؟ چه کنم!

از ترس و وحشت چانه ام میلرزید.

حس میکردم یخ زده ام... شاید هم آتش گرفته بودم.

چند لحظه چشمانم را بستم.

نباید میمردم... نباید...

چند بار پیایی نفس عمیق کشیدم.

چشمانم را باز کردم فوری خم شدم با دستان لرزانم کمربندم را باز کردم.

فوری کمربند را دور رانم محکم بستم طوری ک زهر بالا نرود.

چند بار پلک زدم... حالا چ کنم...

مغزم انگار از زمان عقب مانده بود.

حکم کن

نمیتوانستم افکارم را سازمان دهی کنم.

از ترس رو ب موت بودم.

برای ب دست آوردن آرامشم دوباره چند بار نفس عمیق کشیدم.

فوری پایم را بالا اوردم.

سرم را تا جای ممکن خم کردم و دهانم را روی قسمت نیش خورده پایم گذاشتم.

کل زهر و خون آبه را با دهانم بالا کشیدم.

فوری دهانم را از پایم جدا کردم و محتویات دهانم را کنارم بالا اوردم.

فوری دوباره خم شدم و دوباره همان کار را تکرار کردم.

با بالا آوردن زهر فوری ب سمت کوله ام خم شدم و شیشه آیم را خارج کردم و درش را باز کردم.

محتویات بطری را روی پایم خالی کردم.

خم شدم و زیپ کوله را باز کردم.

کل خرت و پرت هایی ک درون کوله قرار داشت را با برعکس کردم کوله را بر روز زمین خالی کردم.



[21:43 21.03.21

:Hokm☒kon

به دنبال پارچه میگشتم.

اما نبود.

کتی ک دور کمرم بسته بودم را فوری باز کردم.



حکم کن

چاقو را برداشتم و فوری یکی از آستین های کت را پاره کردم.

آستین را فوری دور پایم چرخاندم و گره زدم.

هم زمان با گره خوردن از درد ناله ای کردم.

دست هایم را روی صورتم گذاشتم.

بیش از این کاری از دستم بر نمی آمد.

چرخیدم و ب جسد مار زل زدم.

خیلی بزرگ نبود. اما به قدری بود ک به راحتی بمیرم...

اگر چاقو نبود مطمئنم مرده بودم.

نور چراغ قوه را روی دستم انداختم.

کف دستم سرخ و ملتهب بود.

حس میکردم دستم مدام سوزن سوزن میشود.

از سوزش دستم کلافه و از طرفی سوزش پایم هم ب درد هایم اضافه شده بود.

با بغض نگاه ترسیده ام را ب اطراف دوختم

سیاهی محض...

با گریه زانویم را بغل زدم

درد داشتم و گرسنه ام بود و دلم شانه ای میخواست برای گریه

برای هقهقه...

حکم کن  
برای جیغ کشیدن.

حقم بود دیگر... چرا حقم بود؟

حقم نبود نه؟ من که حرام خواری نکرده بودم

من که پول مردم را بالا نکشیده و فرار نکرده بودم.

من ک آزارم ب مورچه ام نرسیده بود.

چرا من؟

چرا فقط من دچار این درد بی درمان ب نام سرنوشت شده بودم؟

با گریه دهانم را روی زانویم فشردم و از ته دل جیغ زدم.

ترسیده و شکست خورده بودم.

هر لحظه با هر صدا از جایم میپریدم.

دیگر حتی اگر از شدت بی خوابی میمردم هم پلک روی هم نمیگذاشتم.

با بغض کمی دیگر از چوب هارا برداشتم و روی هم چیدم.

دوباره به سختی آتش درست کردم.

دستم ب شدت میسوخت.

به سمت رودخانه رفتم. پایم لنگ میزد.

به سختی راه میرفتم.

خم شدم و دست سوخته ام را زیر آب گرفتم.

حس کردم دلم کمی خنک شد.

گریه ام بند نمیاد.

حکم کن  
صورت‌م را با آب شستم.

و به سختی برخاستم.

با چراغ قوه در امتداد رودخانه حرکت کردم و تا چوب بلندی پیدا کنم.  
خم شدم و از کنار تخته سنگ بزرگی چوب بلندی ک افتاده بود را برداشتم.  
به عنوان عصا میشود استفاده کنم تا نیفتم.

دوباره به سمت آتش برگشتم.

زیادی گرسنه ام شده بود.

کنار آتش نشستم و خودم را بغل زدم.

کم کم هوا روشن تر میشد.

چراغ قوه ام را خاموش کردم.



[22:16 21.03.21]

نمیدانم چه قدر گذشته بود که متوجه روشنایی هوا شدم.

پلک‌هایم سنگین شده و چشمانم میسوخت اما مجبور بودم بلند شوم.

با چاقو کت را تکه تکه کردم تا بتوانم مسیرم را علامت گذاری کنم.

بطری ام را پر آب کردم.

دست و صورت‌م را دوباره شستم.

روی زمین نشستم شلوارم را دوباره تا زدم.

حکم کن

گره آستین کتم را ک دور پایم بسته بودم را باز کردم.

زخم پایم متورم و کبود شده بود.

اما همین ک تا الان زنده بودم به این معناست ک زهر را بیرون کشیده ام.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره با آب روی پایم را تمیز کردم.

پاچه شلوار جینم را ب زور تا قد هشتاد تا زدم و دوباره با پاچه زخمم را بستم.

سعی کردم ماهی بگیرم اما به دلیل ریز بودن ماهی ها به هیچ عنوان نمیشد بدون تور گرفتشان.

با کتم سعی کردم ماهی بگیرم ولی باز هم نشد.

چند تخته سنگ وسط رودخانه گذاشتم تا سد درست کنم و ماهی یک جا جمع شوند.

اما سنگ ها سنگین بودن و تعداد زیادی را نمیتوانستم بردارم.

آنهايي ام ک انداختم تاثیر چندانی نداشتند.

در نتیجه بیخیال شدم.

کوله ام را برداشتم و راه افتادم.

کنار درخت بزرگی ک نزدیک ب رودخانه بود تکه ای پاچه ب شاخه اش گره زدم تا علامتی باشد برای گم شدنم.



[22:42 22.03.21

به مسیرم ادامه دادم.

کم کم هوا گرم تر میشد رو به ظهر میرفت.

خیلی وقت بود ک با پای لنگم راه میرفتم.

حکم کن

البته کم کم حس میکردم درد و سوزش پایم کم تر شده...

اما همچنان سوزش دستم پا برجا بود.

سوختگی بدترین دردی بود که میتوانست سر موجود زنده ای بیاید...

به مادرم فکر میکردم...

به کدامین نقطه رسید؟ که تصمیم گرفت خود سوزی کند!؟

بدترین درد دنیا را تجربه کند...

چرا؟

باید پدرم را میبخشیدم؟

رهایش کرد تا از مادرم و من محافظت کند اما دلیل مرگش شد.

مطمئنم مادرم را تهت فشار گذاشته اند.

شاید حتی خواسته اند شوهرش بدهند...

بغض کردم.

خاطرات محوی از او ب یاد داشتم..

خاطراتی که با نفرتی که از مادرم ب دل راه دادم محو تر هم شده بودند.

اما الان... درکش میکردم.

من حتی در اوج تنهایی ام تنها نبودم.

زلیخا بود... یده بود... حتی یدو بود!

اما الان تنها در جنگل... با شکست عشقی ای که حسش میکردم... با قلب و دستی که سوخته

حال مادرم را درک میکردم.

حکم کن  
حالا درک میکردم چرا در را به رویم میبست

تا اشک هایش را نبینم!

افسرده و مغموم تر میشد... و من کوچک و محتاج آغوش مادری ک حالش خوب نبود.

اما صدای لالایی خواندن هایش را هنوز هم دم گوشم میشنیدم.

سوزناک میخواند... با گریه مرا روی پایش میگذاشت و تکان تکان میداد.

لالایی میخواند...

اهنگش را خوب به یاد دارم...

با بغض در حالی ک به مسیرم خیره بودم زمزمه کردم:

-

پدر رو نخلا، می‌چینه خرما

تو شبای سرد، روزای گرما

با نور فانوس، می‌گرده هر شب

تا تو بخوابی، امشب و هر شب

تماشا داره خواب شیرینت

حکم کن  
هرگز نباشه غم همنشینت

روی تپه‌ها ماه میاد بیرون

فراری میشه گرگ پریشون

غصه‌ها می‌رن شادی می‌مونه

گذشته می‌شه سنگی و بیرونه

آرزوی من، امید پدر

الهی باشی تو دور از خطر

پیشونیت بلند، باشی تندرست

لالایی بخواب، فردا مال توست



[22:48 22.03.21

حکم کن

صورت غرق اشکم را با دست ازادم پاک کردم.

نمیدانستم ب کجا میرم.

گرسنه بودم...

حس میکردم گم شده ام.

مسیر پیش رویم را نمیشناختم حتی اگر تمام مسیر را علامت گذاشته بودم نمیدانستم از کدام سمت آمده ام.

آن قدر گرسنه بودم ک مجبور شدم دوباره آتش درست کنم.

نزدیک عصر بود ک آتش درست کردنم نتیجه داد.

قارچ هارا ک در آب رودخانه شسته بودم را از کوله ام در اوردم.

نوک چاقو را درون قارچ فرو کردم و روی آتش گرفتم.

بویش ک درامد حس کردم صدای قر قر شکم را شنیدم به شکم چنگ زدم.

قارچ ک سرخ شد فوری بی توجه ب داغی اش تکه ای را کندم و فوری خوردم

با وجود داغ بودنش تند تند جویدمش

تا خوردمش جانم درآمد.

تکه بعدی را کمی فوت کردم.

کل قارچ را خوردم

هرچه میخوردم انگار گرسنه تر میشدم

کل قارچ هارا روی آتش گرفتم و خوردم.

حس میکردم کمی وضعیتم بهتر شده.



حکم کن

حداقل مقداری از گرسنگی ام کم شده بود

کمی بعد مشخص میشد ک قارچ هایی ک خوردم سمی هستند یا نه!

در این گیر و دار دسشویی ام داشتم

به دنبال جایی بودم ک بشود دسشویی کرد

از طرفی حساسیت داشتم.

و نمیتوانستم بدون آب دسشویی کنم

وضعیت فاجعه ای بود.

به دنبال چشمه یا رودخانه دیگری بودم

کمی بعد چشمه کوچکی دیدم.

دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.

فوری دکمه شلوارم را باز کردم و نشستم.

حس میکردم راحت شده ام!

در همان حال با دیدن موش سیاه و بزرگی ک کنار درخت خیره نگاهم میکرد با بهت به وضعیتم زل زدم.

موش زل زده مرا نگاه میکرد.

و من هنگ کرده او را!

فوری هول شده گفتم:

-نگاه نکن عه.

اما نزدیک تر شد و همچنان نگاهم میکرد.

حکم کن

ترسیده خودم را کشیدم کنار و با بطری آب خودم را شستم.

کنار چشمه دوباره خودم را شستم و فوری شلوارم را بالا کشیدم.

با اخم رو ب موش گفتم:

-خجالت بکش.



[01:09 23.03.21]

با اخم های درهم فوری کوله ام را دوباره روی دوش انداخته داه افتادم.

هوا خیلی زود داست تاریک میشد.

ابر های سیاه آسمان را فرا گرفته بودند.

-بارونمون کم بود...

کلافه و خسته دستی به گردنم کشیدم.

تکه ای دیگر از پارچه را ب شاخه درخت گره زدم.

روی تکه سنگی نشستم و باقی کت را با چاقو پاره کردم ک قطعه سیاه رنگ و کوچکی از پارچه کنده شد و روی زمین افتاد.

با گیجی قطعه را برداشتم.

نمیدانستم چیست... شاید صدایم را گوش میدادند!

با اعصابانیت قطعه را روی زمین انداختم.

با حرص برخاستم و پایم را رویش گذاشتم و لهش کردم. قطعه زیر بوت هایم خورد شد.

-یکمم تو حرص بخور!

حکم کن

با حرص چوبم را برداشتم و راه افتادم.

کم کم فرود قطرات باران را روی پوست پشت دستم حس کردم.

نگاهم را ب زمین دوختم

قطره قطره باران میبارید بوی خاک بلند شده و درختان سبز تر شده بودند.

فضای رویایی ای بود.

لبخند عمیقی زدم...

میترسیدم باران شدت پیدا کند

باید سرپناهی پیدا میکردم.

به قدم هایم سرعت بخشیدم.

باران ناگهان شدت گرفت... این کشور هوایش کلا همین بود.

مثل ایران نبود ک ۴ فصل داشته باشد...

کلا به قول زلیخا کشور های خارجی هیچ چیزشان برنامه ریزی ندارد.

تکه باقی مانده از کتم را روی سرم گرفتم.

سعی میکردم بیشتر از زیر درخت ها راه بروم تا خیلی خیس نشوم.

نفس عمیقی کشیدم پایم کمی درد گرفته بود کنار درختی ایستادم.

تقریبا خیس شده بودم.

[23:22 23.03.21

کلافه دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

حکم کن  
نگاهم را چرخاندم ک با دیدن گرگی در فاصله ۵۰ متری ام چوب با صدا از دستم افتاد  
قلبم در دهانم میزد.

گرگ؟! مرا در جنگلی فرستاده بودند ک گرگ داشت؟  
هم زمان با افتادن چوب سرش چرخید و نگاهش خیره ب من ماند.  
خاکستری رنگ بود.

از ترس قالب تهی کرده بودم.  
تنها کاری ک باید میکردم فرار بود...  
یک قدم ب سمتم برداشت...  
با وحشت یک قدم عقب رفتم ک به سمتم دوید.

جیغی زدم و با وحشت بی توجه به درد پایم  
با نهایت سرعت دویدم.

گریه ام گرفته بود از ترس حس میکردم قلبم  
منقبض شده...

ته گلویم میسوخت...

دندان هایم حتی تیر میکشیدند.

نفس نفس زنان فقط میدویدم.

با نهایت سرعتی ک خودم انتظار داشتم.

نفسی نمانده بود...

راهی نبود.

[23:24 24.03.21]

نمیدانستم ب کدام سمت باید بروم.

حتی نمیدانستم چ قدر تا مرگم مانده

تنها صدایی که میشنیدم صدای جانور وحشی ای بود که ب سمتم میامد ب قصد کشت... ب قصد تکه پاره کردن.

صورتم خیس اشک شده و حتی واضح نمیدیدم که ب کدام سمت میروم.

گلویم خشک شده و حس میکردم قفسه سینه ام درد میکند.

لحظه ای سرم را چرخاندم.

با دیدن گرگ در چند متری ام قالب تهی کردم.

از ترس جیغ بلندی زدم درست همان لحظه حس کردم زیر پایم خالی شد.

سقوط کردم... نزدیک ب ۱۰ متر شاید هم بیشتر را سقوط کردم.

آن قدر بلند جیغ زدم که حس کردم گلویم خراشیده شده.

قبل از آن که حتی بفهمم چه شده به پهلو ب زمین خوردم.

از درد نفسم رفت.

طوری که نفسم گرفت کبود شده از زور دردی که حس کردم ب خودم پیچیدم

بعد چند ثانیه به خود پیچیدن نفسم در آمد...

فوری سرفه کردم و از درد فریادی زدم

حکم کن  
نگاه گیج و ترسیده ام را ب اطراف دوختم.  
درون چاه عمیقی افتاده بودم.  
گرگ را دیدم کنار در چاه ایستاده بود.  
بعد چند ثانیه رفت.  
نفس عمیقی کشیدم و سرم را روی زمین گذاشتم.  
از درد ناله کردم و سعی کردم بلند شوم.  
به کمک دستی ک حس میکردم سالم است سعی کردم بلند شوم.  
به سختی نشستم.  
از درد به خود میپیچیدم.  
حس میکردم دست راستم در حال سوراخ شدن است.  
با درد درحالی ک ناله میکردم ب دستم زل زدم.  
یا شکسته بود... یا در رفته بود...  
و یا ضرب دیده بود... هر چه ک بود سخت درد داشت.  
با بغض ب اطرافم زل زدم.  
دورم گاه و برگ ریخته بود.  
دیواره چاه سیمانی بود... انگار عمدا کنده شده بود.  
عمدا مرا انداخته بودند در چاه!  
با بغض دستم را روی شانه ضرب دیده ام گذاشتم.

حکم کن

با گریه سعی کردم از دستم را تکان بدم.

اما نمیتوانستم حس میکردم ضعف کرده ام.

[00:32 25.03.21

پایم کمی درد میکرد.

به سختی تکانش دادم.

کمی جا ب جا شدم چند تکه چوب کف زمین افتاده بود.

ب کمک یکی از چوب ها برخاستم.

دستم را ب دیواره چاه گرفتم.

سرم را بالا گرفتم به خروجی چاه زل زدم.

کف دستم ساییده شده و میسوخت.

خون نیامد اما خراش های زیادی ایجاد شده بود.

باران همچنان میبارید...

کف چاه گلی شده و بوت هایم در گل ها فرو رفته بود.

سعی کردم از لبه های دیواره چاه بگیرم و بالا بروم اما با یک دست و یک پای زخمی نمیتوانستم

بیشتر از چند سانت بالا بروم.

سعی کردم تلاشم را بکنم.

باران شدت گرفته بود.

دست هایم لیز میخورد.

حکم کن

انگشت هایم یخ زده و سر شده بود پایم را روی برآمدگی سیمان گذاشتم و دستم را به دیواره چاه بند کردم.

باران ب سرو رویم تازیانه میزد.

پایم لیز خورد با شدت زمین خوردم.

با برخورد ب زمین با درد ناله ای کردم و غلطی زدم.

حجم آب بیشتر شده و بالا رفته بود.

درست جلویم را نمیدیدم باران هر لحظه شدتش بیشتر میشد تا زانویم بالا آمده بود.

با ترس ب اطراف زل زدم.

هوا رو ب تاریکی میرفت.

اگر آب بالا می آمد و خفه میشدم چه؟

[09:27 26.03.21

دندان هایم ب هم میخوردند.

دوباره ب سختی برخاستم.

کل لباس هایم خیس شده بود.

دوباره دستم را ب دیوار بند کردم.

هر کار میکردم نمیتوانستم خودم را بالا بکشم

جایی نبود ب کمک آن خودم را بالا بکشم.

قبل از آن ک حفظ تعادل کنم دوباره پایم سر خورد و افتادم.



حکم کن

حجم آب بیشتر شده و ب همین دلیل با افتادنم آسیب نمی‌دیدم.

با ترس و اضراب دوباره بلند شدم.

از موهایم آب می‌چکید...

مژه‌هایم خیس شده و ب هم چسبیده بودند مدام دیدم تار میشد.

چرا این باران تمام نمیشد!؟

با حرص مشتم را ب دیواره چاه کوبیدم.

-لعنت بهتون.

بغضم با صدای بدی شکست...

صدایی ک رعشه ب تنم انداخت.

با گریه جیغ زدم:

-کمک...

من خسته شده بودم...

قبول می‌کردم بازنده ام.

قبول می‌کردم دوام نمی‌آورم...

قبول می‌کردم ک اینجا خواهم مرد....

من دیگر شجاعت نمی‌خواستم....

نقطه ای کور برای گم شدن می‌خواستم.

با گریه دوباره فریادم را تکرار کردم:

-کمک...

حکم کن  
کسی صدایم را نمیشنید...

میشنید؟

خدا ام نشنید...

با بغض جیغ زدم:

-مامانمو ازم گرفتی... کاری کردی آتیش جهنمت و رو تن مامانم ببینم... بابام و ازم گرفتی...

با هقهقه مشت هایم را درون آب کوبیدم:

-خانوادم و ازم گرفتی... برادرم و ازم گرفتی...

چه مصلحتیه اخه؟ چه تقدیریه؟ چه حکمتیه؟

جمله آخرم را با نهایت صدایم فریاد زدم.

آب به شکمم رسیده بود

[23:26 26.03.21]

از جایم برخاستم خیره ب آسمانی ک دیده میشد

و سیاهی اش دلم را میلرزاند فریاد زدم:

-چرا ازم متنفری ها؟ تو ک دوسم نداشتی چرا بهم زندگی دادی؟ ها؟ ک این طوری کم کم بکشیم؟

هقهقه کنان با شانه های خمیده نشستم.

دلم کمی مرگ میخواست.

-باشه... بکش تموم شه...

با نفرت جیغ زدم:

حکم کن

-حسابمونم اون دنیا صاف میکنیم.

به سرم چنگ زدم ننشسته آب ب گردنم رسیده بود.

پوزخند زدم.دیگر برای نجاتِ زندگی کثافت بارم تلاشی نمیکردم.

این زندگی چه ارزشی داشت ک برایش خودم را اذیت کنم؟

دست ب سینه با بغض ب دیواره چاه زل زدم.

باران همچنان تازیانه میزد.

چشمانم را بستم.

بعد چند ثانیه حس کردم دیگر صدای باران نمیاید.

چشمانم را باز کردم بهت زده ب آسمان زل زدم.

باران قطع شده بود.

چانه ام لرزید...

-که چی؟ میخوای بگی اون قدرام بد نیستی؟

با گریه نالیدم:

-تهش چی؟ زنده موندن و نموندن تو این زندگی با هم فرقی نداره...

آن قدر شانه ام درد میکرد ک حس می کردم استخوان هایم درحال آتش گرفتند.

خیلی درد داشتم.

خیلی زیاد.

آن قدر ک دیگر ن حال حرف زدن داشتم ن گریه.

چشمانم را آرام بستم.

حکم کن  
طول میکشسد تا آب چاه رسوب کند و خشک شود.

سرم را ب دیواره چاه چسباندم.

نفس عمیقی کشیدم.

نفسم در نیامد...

نگاهم تار شده بود سیاهی مرا در آغوش کشید.

\*\*\*

صدای مادرم را از میان آتش میشنیدم.

به جای جیغ کشیدن میخندید...نمیدیدمش

دود آتش چشمانم را میسوزاند.

آتش همه جا را فرا گرفته بود...

با گریه به سمت آتش میدویدم.

صدای مامان مدام در سرم اگو میشد.

صدایم میزد:

-دیلان...

با گریه جیغ زدم:

-مامان کمک...

آتش اجازه نمیداد بینمش...با خنده صدایم زد:

-دیلانم...

حکم کن

با زانو زمین خوردم با گریه جیغ زدم:

-کمک مامان...کمک...

دوباره صدایش را شنیدم این بار دقیقا صدایش را از دم گوشم شنیدم:

-دیلان...

چشمانم تا انتها باز شد...جیغی زدم و به اطراف نگاه کردم.

اما قبل از آن ک بتوانم تکان بخورم در آغوش کسی فرو رفتم.

صدای بم و خش داری ک انگار دل سیری گریسته باعث شد در همان حالت قفل شوم.

-نجات میدم...

[23:44 27.03.21

نگاه تار و گیجم را ب اطراف دوختم.

از چاه خارج شده بودیم.

اطراف را با گیجی نگاه کردم.

دور تا دورمان آدم هایش ایستاده بودند.

هنوز در جنگل بودیم.

دست هایم را ب سینه اش فشردم.

فاصله گرفت.

چند بار پلک زدم.از ضعف و گرسنگی و درد رو ب موت بودم شاید هم بد تر.

حکم کن  
نگاهم روی چانه اش ثابت ماند.

سرش را خم کرد.

-درد داری؟

دستم را بالا اوردم ک از درد چهره ام در هم فرو رفت.

دستم را آرام گرفتم.

آن قدر ب هم ریخته و کلافه بود ک حس میکردم هر آن ممکن است به سیم آخر بزند و سرش را ب درخت بکوبد.

اخم کرده با حرص دستش را پس زدم.

-ب... من دست نزن.

به سختی بلند شدم هم زمان با من بلند شد.

-حالت خوب نیست بعدا حرف...

نمیدانم این انرژی را کی و چه گونه ب دست آورده بودم اما با حرص فریاد زدم:

-گفتم بهم دست نزن...

هنوز جمله ام تمام نشده بود حس کردم پاهایم سست شد.

نتوانستم روی پاهایم بیایم.

دستانش دور کمرم حلقه شد زانوهایم هنوز ب زمین برخورد نکرده بودند ک بین زمین و هوا میان آغوشش گم شدم.

تکه تکه و با غیض جمله اش را ادا کرد؛

-گفتم... بعدا... حرف میزنیم... حالت خوب نیست!

دست انداخت دور کمر و زیر زانویم..

حکم کن

هم زمان با بلند کردنم...کتفم ب سینه اش فشرده شد از درد ناله ای کردم و با بغض گفتم:

-آی...-

حس میکردم هر لحظه عصبی تر میشود.

سرم مماس با سینه اش قرار گرفته بود.

قلبش تند میزد.

به اسپانیایی چیزی را ب افرادش گفت.

چشمانم را به سختی گشودم.

از لابه لای بازوهای بزرگش ماشین کوچک و چهار چرخه را دیدم ک انگار مناسب جنگل بود.

افرادش ماشین را کنارمان پارک کردند

دوباره ناله ای کردم ک لبش را کنار گوشم آورد و آرام زمزمه کرد:

-هیس...میبرمت خونه...-

مرا ب سمت ماشین برد

در ماشین را باز کردند.آرام مرا روی صندلی نشاند.

یکی از افرادش پشت فرمان نشست و آن یکی جلو کنار راننده.از درد خیس عرق شده بودم

البته شاید هم خیسی ام به خاطر ماندن در آب چاه بود.

حدس میزدم رنگم چون گچ شده.

کنارم نشست و فوری در را بست و با عجله به اسپانیایی چیزی گفت ک نفهمیدم.

با عجله به سمتم خم شد:

-لباسات و باید در بیاری-

حکم کن  
گیج بودم... یا او چرت و پرت میگفت؟

با درد نگاهش کردم.

که تکرار کرد:

-گفتم لباسات و باید دربیاری...

با بهت درحالی که چهره ام از درد در هم فرو رفته بد گفتم:

-چ...چرت نگو.

دستش را ب سمت لباسم آورد:

-چرت نمیگم خیسی زخم داری... آب چاهم ممکنه کثیف بوده باشه زخمت عفونت میکنه...سرما ام  
میخوری...

راه زیادی مونده.

بی حال در حالی که سعی میکردم بشینم گفتم:

-لازم نکرده.

ناگهان یقه لباسم را طوری کشید که پاره شد

-نظر نخواستم!

[20:50 28.03.21

با بهت درحالی که حس میکردم از درون آتش گرفته ام بی توجه ب دردم دست هایم را محکم روی  
سینه اش فشردم.

-دست نزن بهم.

کلافه دستش را دوباره ب سمت یقه ام آورد که این بار نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.



حکم کن  
بغضم ترکید.

با گریه نالیدم:

-دست از سرم بردار چرا همش میخوای اذیتم کنی؟ ولم کن.

با هققه در همان شرایط داد زدم:

-چرا ازم متنفری... ولم کن...

همان طور ک رویم خیمه زده و فاصله صورتش با صورتم به چند سانت هم نمیرسید.

با نگاهی ک ماتِ چشمان گریانم مانده بود زمزمه کرد:

م...من الان خواستم اذیتت کنم؟

نگاهش را ب سقف دوخت. فکش منقبض شده بود

-برای همین گریه میکنی؟

نفس عمیقی کشید نگاهش را پایین آورد.

دستش را روی گردنم گذاشت.

بدنم منقبض شد وحشت زده نگاهش کردم.

-فکر کردی بهت دست میزنم؟ مریضم؟ هوم!؟

ابروهاش و بالا انداخت:

-از اون مدل پسرای ام ک گردن میبینم دکمه های شلوارم کنده میشه؟

خشک شده با وحشت نگاهش میکردم.

با غیض ادامه داد:

-تو.... و خواسته های تو... الان رک بگم بهت،

حکم کن  
به چیمم نیست!

سرش را روی صورتم خم کرد:

-و الان اگر دارم به زور وارد عمل میشم...به خاطر خود کم عقلو بچته...

دندان هایش را روی هم سایید؛

-میتونی تا فردا گریه کنی...ولی نمیزارم مریض شی...تب کنی...بمیری!

با چشمان ب خون نشسته نگاهم میکرد:

-حالا بزارش پای تنفر...بگو اذیت...

ولی منم ک در جهنم و واست باز کردم بری توش آتیش و بیینی...بیینی من نباشم میسوزی...

گذاشتم چند جات بسوزه...که یادت نره باید تا ابد تو بغلم بمونی!

نگاهش را ب لب هایم دوخت:

-هروقت یاد گرفتی تو بغلم ثابت بمونی...تا ابد...

منم بهت نشون میدم چه طوری تو بغلم آسیب نمیبینی!

دهانم نیمه باز مانده و حس میکردم اندک جان باقی مانده ای ک برایم مانده بود هم از دست دادم.

-حالا ام بچه بازیت و کنار بزار...لباسات و خودت درار...آفرین!

و حالا من با این مردک سیاه دیوانه ک در قلب بی جانم عجیب جایش را مدام با سیاهی عجیبش پر

میکرد چ کنم؟

میان عشق و نفرت چه کنم؟



حکم کن  
از رویم کنار رفت و درست نشست.

رویش را سمت پنجره چرخاند.

ارام زمزمه کردم:

-افرادت چی...-

ابرویش بالا پرید:

-وقتی از روی پله ها افتادی... میدونی چرا هیچ کدوم از افرادم حتی ب قیمت جونت بهت نزدیک  
نشدن تا بلندت کنن؟-

گیج نگاهش کردم چشمانش را گرد کرد:

-چون با نگاهم اشاره کردم ک بهت نزدیک نشن!

یعنی اجازه ندادم!

ابروهایش در هم قفل شدند:

-اگر بی اجازه من بیشتر از ۳ ثانیه نگاهت کنن.

چشماشون و درمیارم...

سرش را کج کرد:

-اگر موقعی ک داری لباس عوض میکنی نگاهت کنن...حتی یه ثانیه...-

لبخند مهربانی زد:

-اون موقع چشمای خانوادشون و اول درمیارم به خوردشون میدن...-

بعد چشماشون و درمیارم...

به اسپانیایی چیزی گفت...

حکم کن  
ک افرادش کمی جا به جا شدن و نگاهشان را مستقیماً ب رو ب دوختند.  
به لباس ها اشاره کرد:  
-حالا عوض کن...سریع!  
دستی ب پیشانی ام کشیدم.  
سرگیجه و حالت تهوع داشتم...  
هم پایم درد میکرد هم دستم  
درست از مچ تا کتفم احساس درد میکردم.  
فوری لباس هایی ک روی صندلی گذاشته بود را برداشتم.  
ماشین مدام بالا و پایین میشد سرعتشان بالا بود.  
حالت تهو ام بیشتر شده بود.  
فوری از همان قسمت ک لباسم را پاره کرده بود یقه ام را کامل کشیدم و پاره کردم.  
با استرس ب راستین زل زدم.  
سرش را رو ب پنجره چرخانده بود.  
فوری پیرهن مشکی رنگ را برداشتم و تنم کردم.  
دستم را ک درون آستین میبردم هم زمان از دردش لب هایم را میگذیدم.  
فوری پیراهن را پوشیدم سرم را ب صندلی تکیه زدم.  
سرگیجه ام تمام نمیشد.  
حالت تهوع امانم را بریده بود.

حکم کن

سعی کردم دکمه های پیراهنم را ببندم اما نمیشد.

با حس بالا آمدن محتویات معده ام فوری خم شدم و لباس تکه پاره ام را جلوی دهانم گرفتم و بالا اوردم.

سر راستین ب سمتم چرخید.

فوری موهایم را گرفت و بالای سرم جمعشان کرد.

در آن لحظه بیشتر ب پیرهنی فکر میکردم ک دکمه هایش باز مانده و کل دارو ندارم دیده میشد



[23:06 29.03.21]

با استرس همان طور ک صورتم را درون پارچه فرو کرده بودم دست چپم را روی پیراهن گذاشتم.

و دو لبه اش را ب هم چسباندم.

دهانم را از پارچه دور کردم.

چیزی جز زردآب بالا نیاورده بودم.

بطری آب را ب سمت دهانم آورد فوری درش را باز کرد و لبه بطری را جلوی دهانم گرفت.

کمی از محتویات بطری را خوردم تا بد مزگی و تلخی دهانم از بین برود.

تشنگی ام ک رفع شد شیشه را آرام پایین زدم و پارچه را از شیشه به بیرون پرت کردم.

دستم را مقابل پیراهن گرفتم.

موهایم را رها کرد. نگاه بی خیال و سردش را از پیرهنم گرفت:

-با شکم و بالا تنتم دکمه شلوارم باز همیشه نترس!

بی حال نگاه کلافه ام را ب چشمانش دوختم.

حکم کن  
همان طور ک دکمه های پیراهنم را میبستم گفتم:

-کسی نگفت متجاوز و چشم چرونی...

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم.

از درد چهره ام مچاله شده بود.

-بحث تو نیستی...خوشم نیامد کسی ببینتم.

او هم بیخیال ب بیرون زل زد:

-من هرکسی نیستم!

با درد در جایم جا ب جا شدم.

حس میکردم پایی ک نیش خورده بود بی حس و سنگین شده. سوزشش هم ک ب کنار.

سرد با پوزخند جوابش را دادم:

-از هرکسی ام اون ور تری!

نگاه عصبی و براقش را ب چشمانم دوخت.

ب خودم اشاره کردم:

-بعد این ک مجبورم کردی تو جنگلی ک واسم گرگ و مار و چاه آماده کردید بمونم توقع نداشته باش

نگاهم بهت فرق کنه...

از درد در خودم مچاله شدم.

اما باز هم با حرص ادامه دادم:

-تو هیچ فرقی با بابا بزرگم و داییم نداری...

هیچ فرقی با اون قاتلایی ک از بالای پله های خونت نشونم دادیشون نداری...

حکم کن  
عصبی غرید:

-این جنگل گرگ نداره.

با پوزخند گفتم:

-عجب...

عصبی شده بود چنگی ب موهایش زد:

-احتمالا از جنگل دیگه اومدن اگر گرگش خاکستری بوده مال یه منطقه دیگس...

و درباره چاهم بگم....اون برای نجات بوده نه کشتنت...اون چاه و کندن و عمق و کفش و طوری طراحی کردن ک اگر خطری تهدیدتون کرد آخرین جایی ک بتونی بری اونجاس...و چیزیتم همیشه...

و موقعیت دقیقشم داریم اولین جایی ک برای پیدا کردنت گشتیم اونجا بود.

نگاه خیره اش را ب چشمانم دوخت:

-و مار...خب...طبیعیه ک جنگل داره...و اگر تو با من لج بازی نمیکردی و اون چرت و پرتا رو تحویلم نمیدادی منم این کارو نمیکردم.

با حرص ادامه داد:

-جی پی اسی ک بهت وصل کرد بودیمم شکوندی...

میدونی چه قدر دنبالت گشتم؟ هوم؟ میدونی چ کشیدم تا پیدات کنم؟ میدونی بارون ک گرفت چند نفر و فرستادم دنبالت!؟



[23:20 29.03.21

عصبی چند بار پیاپی نفس کشید:

حکم کن

-الانم حالت خوب نیست... سعی میکنیم سریعا ببریمت ویلا... خودت و خسته نکن.

با اخم ب شیشه زل زدم و با حرص درحالی ک از زور درد مدام در جایم جا ب جا میشدم گفتم:

-بدهکارم شدم.

نفس پر سرو صدایی کشید...مشخص بود زیادی روی اعصابش راه رفته ام.

چشمانم را بستم.

همچنان درد داشتم

پایم را کمی تکان دادم...حس میکردم پایم سنگین شده.

کمی چشمانم تار میدید.چند بار چشمانم را با دستم ماساژ دادم اما باز هم تار میدیدم.

کاملا هوشیار بودم اما تاری دید داشتم

سوزش پا و درد دستم هردو با هم برقرار بودند.

چیزی به راستین نگفتم.

میدانستم باز سرم غر خواهد زد یا طلب کار خواهد شد.

با این ک بالا آورده بودم باز هم احساس حالت تهوع داشتم.

به سمتم چرخید تا چیزی بگوید ک با دیدنم اخم هایش در هم فرو رفتند.

-خیلی رنگت پریده.

تار میدیدمش.

دوباره چشمانم را ماساژ دادم.

چه قدر چشمات و میمالی...میسوزه؟

حالت تهوع ام بیشتر شده بود.



حکم کن  
-با تو ام...دیلان!

گیج بدون این ک تمرکزی روی جملاتم داشته باشم زمزمه کردم:

-میسوزه...

تار میدیدمش اما گویا نگاهش ب چهره ام بود.

-چشمات؟

دستش هم زمان دور کمرم حلقه شد. نزدیک تر شد.

نفس نفس زنان نالیدم:

-نه...پام...

نگاهش ب پایم خیره ماند.

زیر آب ک بودن پاچه های شلوارم پایین امده بودند. متوجه چیزی نشد.

-مار...

نفس هایم کند تر شده بودند...من ک زهر مار را بیرون کشیده بودم!

-مار!

مار را طوری گفت ک با این ک چهره اش را واضح نمیدیدم از ترس منقبض شدم.

فوری پایم را بالا آورد و روی پای خودش گذاشت.

کامل روی صندلی دراز کشیدم..

-نیش زدت!

زمزمه کردم:

-ولی زهرش و مکیدم...

حکم کن  
عصبی غرید:

-چرا لال شدی دیلان... شاید یکمش و بیرون کشیدی...یه قطره ام وارد خونت شده باشه تمومه...

رو ب افرادش ب اسپانیایی چیزی را فریاد زد.

دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

-تب داری...تار میبینی...سوزش داری...حالت تهوع ام داری...زهر وارد خونت شده

بی حال زمزمه کردم:

-چی؟

مشتش را ب جایی کوبید...تار میدیدم...

فریاد زد:

-من همه مارای اینجا رو آتیش میزنم...

ارام تر در حالی ک دستم را گرفته بود گفت:

-سعی کن بی هوش نشی اوکی؟



[22:29 30.03.21

حس می کردم سرم سنگین شده.

درد داشتم؟ دیگر درد را انگار احساس نمی کردم

-دستمو محکم بگیر.

حکم کن  
دستم را گرفت...دستش را فشردم.

صدای افرادش را شنیدم چیزی را ب راستین گفتند ک راستین کاملاً از کوره در رفت.  
شاید هم توهم زده بودم.

-دیلان...

نمیتوانستم آنچه را ک در فکرم میگذرد را بیان کنم...

چیز هایی ک میگفتم دست خودم نبود.

-میسوزه...مار...

دستش را دور کمرم حس کردم.

-باید پیاده بریم باقیشو...

بلندم کرد.

با تکان خوردنم درد را دوباره حس کردم.

ناله ای کردم.

-آی...

دیدم کمی واضح شد

سرش را خم کرده بود.از ماشین پیاده شد.

کم مانده بود رو ب عقب بیفتم ک یکی از افرادش از پشت با دستش نگهم داشت.

فوری دست دور کمر و زیر زانویم انداخت.

از ماشین خارج شدیم.

چند بار پلک زدم.دوباره دیدم تار شده بود.

حکم کن  
-خیلی داغی.

رو ب افراشد ب اسپانیایی چیز هایی میگفت.

بیشتر انگار داد و فریاد بود تا حرف...

حس میکردم روی هوا معلقم...

پرواز میکردم؟

-پرواز...میکنم.

چشمانم بسته بود. ته ریشش را روی پیشانی ام حس کردم. سرش را خم کرده بود.

-اره... پرواز میکنیم... خوب میشی.

لبخند محوی زدم.

-پ... پرواز کنیم؟

[23:05 30.03.21

چشمانم را ب آسمان دوختم.

قشنگ بود... تار بود اما قشنگ بود.... مخلوطی از سبز و آبی و سفید...

سبزی اش حتما از درختان سر به فلک کشیده

نشعت گرفته بود.

صدای گرفته اش را گویا از کنار گوشم میشنیدم.

-پرواز میکنیم فقط پیشم بمون... تو دیگه نرو.

همان طور ک مرا بغل زده بود با سرعت راه میرفت.

چشم هایم را دوباره بستم.

حکم کن  
-می...ترسم.

حس می‌کردم میلرزم...کم کم شدت لرزشم بیشتر میشد.

دست هایش محکم تر دورم پیچید...مانند پیچکی ک نمیخواست از دستش سر بخورم.

-لرز...همش به خاطر منه...اگه چیزیت بشه...

نمیتوانستم جوابش را بدهم...نمیفهمیدم چه میگوید یا منظورش چیست.

نمیدانستم کجا هستم یا چه میکنم.

-ک...کشت.

صدای نفس نفس زدن هایش را میشنیدم.

تقریباً مرا بغل کرده و میدوید.

چی؟

کنترلی روی حرف هایم نداشتم.

-م...مامان...سوخت...

به اسپانیایی رو ب افرادش چیزی گفت.

نعره میزد...و من هرلحظه بیشتر گیج میشدم.

مرا لحظه ای روی زمین گذاشت سرم را روی پایش گذاشت.

-الان افرادم با ماشین میان دنبالمون...کم مونده...

زمزمه کردم:

-پ..پرواز...

عصبی درحالی ک حس می‌کردم صدایش پر از رگه های بغض و گرفتگی است غرید:

حکم کن

-میخواستم ثابت کنم مهم نیستی...گفتم بری جنگل برام مهم نیست...ولی همون لحظه ک چرخیدی  
و قبل رفتن نگام کردی فهمیدم...

فهمیدم شیطان چرا با خدا چپ افتاد...

فهمیدم چرا انداختنش بیرون...

چشمانم را آرام باز کردم نمیفهمیدم چ میگوید.

چشمانش را تار میدیدم.

سرش نزدیک شد.

-شیطان عاشقِ حوا شده بود...برای همین جهنمی شد...

لبش را کنار گوشم قرار داد:

-پس وقتی رونده شد...تصمیم گرفت حوارو هم گول بزنه...بیارتش زمین...بعدم جهنمیش کنه...

تا بتونن تا ابد مال هم باشن...

حوا ام گول خورد...سیب ممنوعه رو خورد...

زمینی شد...گناه کرد...جهنمی شد...شد مال شیطان...

نگاه گیجم را ب چهره تارش دوختم.

-سیب...

صدایش نزدیک تر شده بود:

-لباش سیب ممنوعه رو لمس کرد...دوتاشون جهنمی شدن...

هذیان میگفتم:

حکم کن  
-س...سیب جهنمی...

ارام زمزمه کرد:

-اهوم..

گرمای لب هایش را روی لب های نیمه باز حس کردم.

چشم هایم بسته شد.

بهشت بودم؟ چه خبر بود!؟

فاصله گرفت. زمزمه وار گفتم:

-ب...بهشته..

صدای لاستیک های ماشینی را شنیدم.

هم زمان درحالی ک بلندم میکرد گفت:

-بهشت خز شد...میبرمت جهنم.



[22:47 31.03.21

\*\*\*\*

دکتر کنارم نشسته و برای پرستار توضیح میداد ک باید چه زمانی قرص و داروهایم را مصرف کنم.

و از بد شانسی ام سه تا امپول هم داشتم.

گفته بود باید تهت نظر باشم.

هرچند ک ب قول خودش اتاقی ک راستین برایم فراهم کرده بود خودش یک بیمارستان مجهز بود.

حکم کن

دیروز به هوش آمده بودم.

راستین را کنار ندیدم.

حدس میزدم نمیخواست مقابلم باشد...

آن هم بعد اتفاقات افتاده با چه رویی میامد؟

چیزی به خاطر ندارم...

افتادم در چاه... باران بارید...

شانه ام مویه کرد... و کتفم آسیب دید.

پایم را مار نیش زد و ب گفته دکتر گونه های مارها متفاوتن... و اکثر مارها سمی نیستند...

اما از شانس بد من ماری ک ب پست من خورد سمی بود.

هرچند سمش چندان کشنده نبود... شاید هم بود ب گفته دکتر مقدار کمی از سم وارد بدنم شده بود.

سرگیجه و حالت تهوع و تب و هذیان هایم هم به خاطر سم بوده.

دکتر میگفت به موقع رساندنم... اگر دیر تر میرسیدم قطعاً موضوع جدی تر میشد.

بیشترین چیزی ک آزارم میداد به یاد نیاوردن خاطرات محوی بود ک در ذهنم میگذشت.

آسمان آبی را ب خاطر میاورم...

تاری دید و صدایی ک مدام کنار گوشم زمزمه میکرد...

اما زمزمه هایش را ب خاطر نمیاورم...

که چه ها گفت؟

از پشیمانی اش گفت؟ یا نه؟

عصبی باشم یا نه؟



حکم کن  
متنفر باشم؟ یا نه!

چه کنم!؟

دکتر ک از اتاق خارج شد به کمک پرستاری ک برایم آورده بودند روی تخت نیم خیز شدم.  
سرفه ای کردم.

شانه و دستم را آتل بسته بودند.

خدارا رو شکر نشکسته بود.

دست سوخته ام را نیز بانداژ بسته و چند کرم سوختگی تجویز کرده بودند.

موهایم را با دست ازادم کنار زدم.

قصد نداشت بیاید و سری ب من بخت برگشته بزند؟

نه که مهم باشد ها! برود به درک. پسرک سیاه اخمالوی دیوانه.

اخم کرده به پرستار زل زدم.

زن میان سال و لاغری بود کارش را بی حرف انجام میداد و با من انگلیسی حرف میزد تا منظورش را متوجه شوم



[22:51 31.03.21

ناخداگاه مدام نگاهم به در کشیده میشد.

نمیاید دیگر...

خودم را مسخره کرده ام... مسخره وجدان و شعورم.

برای چه منتظرم؟

حکم کن

که بیاید دو تا سنگین بارم کند و چهار تا اخم و تخم هم به ریشم ببندد و برود؟  
دچار دوگانگی قلب و مغزم شده و گیج میان باور ها و احساساتم درگیر بودم  
کمی درد داشتم.

شرتک و تاب ورزشی خاکستری و سفید رنگی به تن داشتم.  
وقتی به هوش آمدم این ها تنم بود.

وقتی دکتر پایم را معاینه میکرد از خجالت دو کیلو کم کردم.

پتو را روی پاهایم انداختم ک در باز شد.

پشتم ب در بود پرستار به سمت در رفت.

مانده بودم بچرخم یا نه.

اخم کرده مستقیما ب رو ب رو زل زدم.

بوی عطر تندى در اتاق پیچید.

با استرس لبم را گزیدم.

بالاخره تشریفش را آورده بود.

حالا چه طور برخورد کنم.

گرمای دستی را روی شانه برهنه ام حس کردم.

عصبی چرخیدم تا دستش را پس بزنم ک با دیدن فرد رو به رویم خشک شده در همان حالت ماندم.

با بهت خیره به نگاه عصبی اش نالیدم:

-صدف!

اما او با توپ پر ب کتفم اشاره کرد:

حکم کن

-مرگ و صدف زبون نداری بگو ندارم چه وضعیه انگار رفتن از مرغ دونی مرغ برداشتن هر روز پر پرت میکنن...

دوباره ب دستم اشاره کرد:

-همین طوری ادامه بده خفه خون بگیر دو روز دیگه سر میز شام به جا غذا سرخت میکنن و با سیب زمینی اضافی ک من بی رگ باشم میزارن جلوشون میخورن.

با حیرت نگاهش میکردم ک ناگهان زد زیر گریه و کنارم نشست و نالید:

-نمیگی نگرانت میشیم...اون پسره غد نچسب پاشده اومده دنبالم میگه دیلان مریضه بهتره تنها نباشه! مردم تا رسیدم!

هنگ کرده نگاهش میکردم.

من هم بغض کردم.چه قدر دل تنگش شده بودم

تازه میفهمیدم چه قدر تا قبل از دیدنش غریب و تنها بودم.

فوری دست سالمم را دور گردنش انداختم و سرم را روی شانه اش گذاشتم با گریه نالیدم.

-ببخشید...همش تقصیر منه...حتی به خاطر من زندگیت خراب شد...دزدیدنت.

بعد چند ثانیه از یکدیگر جدا شدیم.

اشک هایش را پاک کرد:

-چرت نگو چ دزدیدنی...حالا انگار تو ایران برام فرش قرمز پهن کردن...جز خواهر ناتنیم کسی و ندارم

که...بعد دختر شدنم همه شوتم کردن از زندگیشون بیرون...

با غم نگاهش کردم...باورم نمیشد روزی پسر بوده باشد...

این چشم ها و این نگاهها دخترانه بودند...

حق داشت عمل کند...خواسته یا ناخواسته دچار دوگانگی ای بود ک باید درستش میکرد...

حکم کن  
و مگر انتخابِ ماهیت جرم است؟

-اذیتت کردن؟

ابروهایش بالا پرید:

-من ک والا سالم و سرحالم...تورو باید بپرسم چیکارت کردن...مگه مانی جرعت میکنه کاری کنه با  
من.

لبخند زد.

پس آن قدرها ام ک فکر میکردم اوضاع بد نبود

بوی عشق و عاشقی میامد



[21:14 01.04.21]

-مانی چه جور آدمیه؟ چرا باخودش بردت؟

کلافه دستی ب موهایش کشید.

چه جور آدمیه؟ خونسرد و رو مخ!

ابروهایش را بالا پراند:

-میگه عاشقمه...گفت انتخاب باخودمه ک برم یا بمونم...فقط گفت یه ماه بهش شانس بدم تا  
نشونم بده ک آدم بدی نیست.

متفکر نگاهش میکردم.

چه طوری این قدر شبیهه راستینه؟ چرا قبول کرده بدلش شه؟

پایش را روی پایش انداخت:

حکم کن

-خودش که میگه قبلا به این حد شبیه نبودن.

گفت چند سال پیش سعی کردن راستین و بکشن

بهش تیر اندازی شده تو خیابون

برای همین دنبال بدل گشته...

آدماش مانی و پیدا کردن...مانی ام یه خواهر دیابتی داره ک کوچولوعه و یه خواهر بزرگ تر ک ازدواج کرده و وضعشون خوب نیست...و همچنین یه مادر پیر

قبلا توی معدن کارگر بوده...

قبول کرده ک بدل راستین بشه...

چند تا عمل جراحی کرده...گفت فک و فرم چشماش و پیشونیش جراحی شده.

تا کاملا شبیه بشه.

با حیرت زمزمه کردم :

-خب!

شانه هایش را بالا انداخت:

-این طور ک بوش میاد زیادی پیرو راستینه...

انگار راستین خداشه...هرچی بگه میگه چشم

با این ک به خاطر راستین فلج شده...

خودش میگه راستین برادرشه...

میگه دخترش و خیلی دوست داشته مانی وقتایی ک راستین ماموریت بوده پیش دخترش بوده

نقش باباش و بازی میکرده و مثل راستین دوشش داشته.

حکم کن

میگه همه چیز خوب بوده تا این ک سعی کردن بکشنشون... و اون تصادف اتفاق افتاده

راستین یکی از بهترین خونه هاش تو لندن و ب اسم مامانِ مانی کرده. خواهرش بهترین مدرسه درس میخونه و اون یکی خواهرشم خوشبخته...

مانی ام راضیه...

در کل راستین خدای مانیه... و معتقده راستین دردایی کشیده ک هیچ کس تا سرش نیاد درکش نمیکنه.

در فکر فرو رفته با چشمان ماتم خیره ب صدف زل زده بودم.

راست میگفت؟

نمیدانم.

مانی سلامتی اش را از دست داده و تا ابد ویلچر نشین بود و هرگز از راستین کینه ب دل نگرفت؟

در این حد قبولش داشت؟

-تو ام قبول کردی پیشش بمونی؟

سر تکان داد:

-من بهش گفتم برای دیلان میمونم... ولی خب به اونم موندنم مربوطه میخوام ببینم تهش چی میشه...

مانی میگه دیگه لازم نیست بدل راستین باشه

و میتونه یه زندگی جدید شروع کنه...

ابروهایم بالا پرید؛

-عاشقته دیگه...

قهقهه زد:

حکم کن  
-عشق کیلو چنده...

دروغ میگفت...نگاهش برق میزد...این صدف آن صدفی نبود ک درشمال دیدم...  
این صدف بزرگ شده بود.

عاشق پسر ویلچری ای شده بود که دل و دینش را ب او باخته بود.



[22:58 01.04.21

به بالشت های پشت سرم اشاره کرد:

-دراز بکش ببینم.

ارام خودم را عقب کشیدم و با احتیاط دراز کشیدم.

بالشت هارا برایم مرتب کرد.

-خودش کجاست؟

ابروی راستش را خاراند:

-راستین منظورته؟

سر تکان دادم و خیره نگاهش کردم:

-طبقه پایین بود...نمیدونم.یکم به هم ریخته بود انگار...مخصوصا چشماش یه جوری بود.

با کنجکاوی نگاهش میکردم.

-اوهوم.

دلم میخواست بیشتر بگوید...بدانم نگران بوده...

حکم کن  
عصبی بوده؟

-چیه تو نخ راستینی؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

-ها!

لبخند زد:

-هیچی... فکر کنم همه فهمیدن که تو آزمونت رد شدی.

گیج نگاهش کردم:

-آزمون؟!

سر تکان داد کلافه گفت:

-مانی گفت یه آزمونی هست... ک اول باید اونو رد کنی...گفت بابای اون پسره ک قرار بود شوهرت  
شه کیه... اسم پسره اه...

با اخم لب زدم:

-تامین.

بشکنی زد و اخم کرده گفت:

-بابای اون... اونم این آزمون و رد شده... بابای زن قبلی راستینم رد شده... خیلیا رد شدن.  
حتی میگن داداش بزرگه این تامین وقتی رفته جنگل با دست و پای شکسته پیداش کردن.  
ولی خب بابای تو و راستین و خیلیا قبول شدن راحت.

با ناراحتی نگاهش میکردم:

-حالا چی میشه؟



حکم کن

لبش را با زبانش تر کرد دستی به بولیز ساده و سفیدش کشید و گفت:

-خبر جنگل رفتنت ب گوش بابات و آرسان برسه راستین و میکشن... فقطم این نیست

با بهت زمزمه کردم:

-خب!؟

موهایش را رو ب بالا چنگ زد:

-بابا راستین ک اومد گفت باید منو ببره و تو مریضی من جیغ و داد کردم مانی ام تا راستین میرفت همه چی و گفت.

گفت که اگه دیلان آزمون و رد شده باشه یعنی دیگه حاکم نمیشه پس مجبوره ازدواج کنه.

دستم را مقابل دهانم گرفتم.

-چی!

صدف صدایش را پایین آورد و ب در زل زد:

-فکر کنم دارن میان اینجا... دنبالت!

برای تامین و حامد یا یکی از اون پسرای رئیس

راستینم برای همین به هم ریخته.

با وحشت نالیدم:

-ح...حالا چیکار کنم!

صدف آرام زمزمه کرد:

حکم کن  
-فراریت میدم...



[22:26 03.04.21]

با حیرت نگاهش کردم.

-فرارا!

آن قدر بلند گفتم ک با چشمان گرد شده دستش را روی دهانم گرفت و خیره به در ارام غرید:

-خفه شو همه شنیدن.

با بها دستش ک روی دهانم بود را پس زدم:

-میخوای فراریم بدی!؟

سر تکان داد:

-آره... اول میرسونمت یه جای امن... بعدش به بابات و آرسان خبر میدم کمکت کنن.

گیج زمزمه کردم:

-اخره ما که اینجا رو نمیشناسیم!

شانه اش را بالا انداخت:

-کاری نداره اون بیرون چند ساعت یه قبرستونی بمونیم اصل کار در رفتن از این جاست.

با استرس درحالی ک با انگشت هایم بازی میکردم گفتم:

-خ...خب همیشه فرار کرد...پر دوربین و محافظه اینجا!

چشمانش را در حدقه گرداند:

حکم کن

-فیلم پلیسی ندیدی تا حالا؟! راه زیاده فقط باید اوسکل بازی درنیاری.

کمی متفکر نگاهم کرد:

-که بعید میدونم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

با وجود تمام استرس ها و لحن کوبنده اش خنده را بر روی لب هایم بازگردانده بود.

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود...کاش آیلین هم بود.

-نقشت چیه؟

به در نگاه کرد و آرام لب زد:

-میخوام ادا تشنجیاری و دراری...مجبور شن بیرنت بیمارستان...از تو بیمارستان در میریم.

با چشمان گرد شده گفتم:

-من و تشنج!

سر تکان دادم:

-عمر نمیتونم...بعدشم برای اون سریع زنگ میزنن دکتر بیاد بالای سرم!

صاف دست زیر چانه اش گذاشت:

-راست میگی...پس باید یه صحنه بد تر درست کنیم که قشنگ سخته کنه!

با دهان نیمه باز به این فکر میکردم که چه افکار پلیدی دارد!

-فهمیدم.

خودش را با عجله به سمتم متمایل کرد و آرام و با هیجان گفت:

-از گریم به لطف آیلین یکم سر دراوردم...

حکم کن

تنها کاری که باید بکنیم پیدا کردن بتادین یا سسه

دو تا مچ دستاتو طوری باید خونی مالی نشون بدیم که انگار رگت و خیلی بد زدی.

بعد هول میشه سریع مجبوره ببرت بیمارستان.

با وحشت نالیدم:

-نه!

سر تکان داد:

-مرگ نه... احمق یا زن حامدِ خل و چل میشی

یا زنِ تامینِ بچه ننه... یا زن راستین روان پریش

یا یکی از اون اجنبی های زبون نفهم... یا ام یه گلوله تو مخ نداشتت خالی میکنن.

منم میدونم گлот پیش این روانی گیره بهش بله میدی... بعدا بدبخت میشی

شانه سالمم را گرفت و تکان داد:

-گوش کن به حرف من کاری نداره که.

متفکر و مضطرب نگاهش میکردم.

از طرفی راست میگفت.

تا کی به ساز این و آن میرقصیدم؟

راستین هم حقش بود کمی حرص بخورد مگر نه؟

-بزار برم ببینم حموم بتادین هست.

حکم کن

برخاست و به سمت حمام رفت.

به رفتنش خیره مانده و فکر میکردم.

میتوانستم فرار کنم؟



[22:39 03.04.21]

[In reply to Hokm☒kon]

از حمام با چهره کلافه خارج شد:

-ندارن.

متفکر گفتم:

-حتما سس دارن لب هایش را با زبانش تر کرد.

-یه فکری دارم برو پرستارم و صدا کن دم دره.

صاف متعجب به سمت در رفت و در را باز کرد محافظ کنار رفت و پرستار با علامت صاف وارد اتاق شد.

به انگلیسی لبخند زدم گفتم:

-میشه برای نهار به خدمه بگید برای من و دوستم پیراشکی با سس قرمز بیارن...از سوپ خسته شدم.

کلمات را شمرده شمرده و ب سختی ادا کردم

تا مطمئن شوم درست گفته ام.

پرستار لبخندی زد و گفت:

حکم کن

-زنگ میزنم ب دکترتون اگر اجازه دادن چشم.

لبخند مسخره ای زدم.

از اتاق خارج شد.

برگشتم و ب صدف نگاه کردم با لبخند خبیثی گفتم:

-فهمیدم چی گفتم ن حالا که دقت میکنم یه نیمچه مخ داری.

لبخند زدم.

هرچند لبخند عمیقاً پر از اضطراب و ترس بود.

اگر این فرار موفقیت آمیز نمیشد... بیچاره تر از چیزی که هستم میشدم.



[21:20 04.04.21]

[In reply to Hokm☒kon]

صدف برخاست و ب سمت جعبه روی میز کنار تخت رفت:

-اینا چین؟

با چشمان ریز شده خیره به جعبه پاسخ دادم:

-داروهامه

ابروهای صدف بالا پرید و سرنگ را برداشت و درحالی که نشانم میداد گفت:

-چه قدر امپول خوردی پس!

سر تکان دادم:

حکم کن

-دیشب خیلی درد داشتم کلی خواب اور و مسکن بهم زدن.

صدف سر تکان داد.

کنارم نشست.

-راستی از آیلین خبر داری؟

دستی پشت گردنش کشید و درحالی ک دراز میکشید گفت:

-آره گذاشتن بهش زنگ بزنم...گفت ایرانه.با امیر رفتن دم خونه مامان باباش...

مامان بابای امیر ک خوشحال شدن و خوب برخورد کردن ولی مامان بابای آیلین فقط قربون صدقه آیلین رفتن و بغلش کردن و اینا...

ولی گفتن اجازه نمیدن با امیر ازدواج کنه و خواستن امیر و بیرون کنن...ایلینم گفته اگه میخواین دوباره منو ببینین باید امیر و قبول کنید چون ما ازدواج کردیم.

انگار اول رفتن محضر...

سائدش را روی پیشانی اش گذاشت:

-مامان باباشم مجبور شدن قبول کنن به اکراه! برای این ک دوباره آیلین و از دست ندن قبول کردن.

یه جشن کوچیک میخوان ایران بگیرن بعد برن اون ور...یعنی این ور.

در همان حال خندید:

-باورم نمیشه این ور آبیم ولی هیچ عشق و حالی نکردیم.

لبخند محوی زدم:

-پس همه چیز برای آیلین داره خوب پیش میره.

سر تکان داد:

حکم کن

-آره علی دوست امیرم رفته ماشینِ خواستگارِ دوست آیلین پری و لت و پار کرده... به پری ام گفته میخادش...

درحالی ک قهقهه میزد گفت:

-فکر کن علی رفته جلوی پری گفته...

صدایش را کمی کلفت کرد:

-میخوام برادرت نباشم..میخوام شوهرت باشم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و من هم با صدای بلند قهقهه زدم.

-واقعا!؟

سر تکان داد:

-آره آیلین میگفت خودِ پری ام خندش گرفته بوده.

لبخند دندان نمایی زدم.

-چه باحال.

در اتاق بعد چند بار در زدن باز شد.

خدمه سینی به دست ب سمتان آمدند.

با دیدن پیراشکی ها لبخندی زدم.

سینی هارا کنارمان روی تخت گذاشتند و سری تکان دادند و از اتاق خارج شدند.

صدف فوری برخاست و سس های قرمز را از کنار سینی چوبی برداشت و به سمت کشو رفت.

-چیکار میکنی؟

ب کشو اشاره کرد:



حکم کن

-سس میریزم این داخل ک شک نکنن ک قوطی سس کجا رفته.

خیلی از سس هارا درون کشو ریخت و قوطی تقریبا خالیشان را درون سینی گذاشت.

ناهارمان را خوردیم و خدمه سینی هارا بردند.

از استرس نتوانستم بیشتر از چند گاز از پیراشکی هارا بخورم.

حالم خوب نبود. حس میکردم فشارم افتاده.

-میتونی راه بری دیگه.

پایم را بالا پایین کردم:

-آره بابا... نیش خوردم.. نشکسته که.

لبش را گزید و چیزی نگفت. به ساعت زل زدیم.

-وقتشه!



[22:01 06.04.21

با استرس سرم را چرخاندم.

-آماده ای؟

سر تکان دادم.

-با این ک فکر مسخره ایه ولی آره.

به سمت کشو رفت. روی تخت دراز کشیدم.

دست های سسی اش را روی مچ دستم کشید.

حکم کن  
-ضایع نباشه!

سر تکان داد:

-نه قشنگ رنگ خونه.

سر تکان دادم.

کامل مچ هر دو دستم را قرمز کرد.

سرم را بلند کردم و با دیدن دست هایم وحشت کردم.

-خیلی واقعیه!

سر تکان داد:

-فکر کردی برای فیلما میان واقعا رگ بازیگرا رو میزنن؟ اونم رنگه دیگه حالا اینم سسه.

سر تکان دادم. با دیدن دست هایم دلم مچاله میشد انگار واقعا خون آمده بود.

صدف با دیدن خودکار های روی عسلی گفت؛

-اینا مال کین؟

به خودکار قرمز رنگی ک در دست داشت زل زدم:

-پرستار حرفای دکتر و یاد داشت میکرد.

لبخند خبیثی زد و سر خودکار را باز کرد و نوک خودکار را کند.

-چیکار میکنی؟

لبخندش پر رنگ تر شد:

-خون بازی!

حکم کن  
قبل از این ک ب سمتم بیاید صدای ضرباتی ک ب درمیخورد باعث شد هردو با وحشت ب هم زل  
بزنیم.

فوری پتو را روی خودم کشیدم.

صدف هم دست هایش را پشتش پنهان کرد.

در اتاق باز شد.

با دیدن بی نام رنگ از رخم پرید.

سعی کردم دست هایم به پتو نخورد.

-خوبید؟

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

-آره...

لبخند زد:

-اعضای کنسرسیوم یکم دیگه میرسن خانوم.

میخوان انتخاب و به عهده خودتون بزارن.

-چه انتخابی؟

کلافه نگاهم میکرد:

-ازدواجتون.

با بهت ب صدف زل زدم. حق با او بود.

با بغض زمزمه کردم:

-یکم دیگه حاضر میشم.

حکم کن  
سر تکان داد و ب سمت در رفت ک با بغض نالیدم:

-راستین کجاست؟

با نگاهی گرفته جواب داد:

-دارن خودشون و میرسونن... تو راهن.

نیشخند زدم.

نمیرسید...

و من دوباره فروخته میشدم.

بی نام از اتاق خارج شد. صدف فوری دست هایش را به روتختی مالید تا سس ها از دست هایش پاک شوند.

فوری یک سر نی خودکار را در دهانش گذاشت و سر دیگرش را روی دست من.

هم زمان با فوت کردنش جوهر های قرمز روی دستم و روتختی ریخت.

دیگر کاملاً دست هایم به رنگ قرمز خونی درآمده و خودم هم شک کرده بودم ک واقعا همه چیز نمایشیست؟



[22:10 06.04.21]

صدف دست هایش را تمیز کرد.

به سمت در رفت و آرام در را قفل کرد.

فوری به سمت آینه رفت.

شانه را با سرعت ب سمت آینه پرت کرد

حکم کن  
چشم هایم را محکم بستم.

هم زمان با خورد شدن آینه دستگیره در بالا و پایین شد.

صدف هم زمان ک تکه ای شیشه برمیداشت داد زد:

-نکن دیلان...تورو خدا.

چشمانم گرد شده بود.

چه نقشی بازی میکرد!

دوباره جیغ زد:

-نه...

کسی محکم ب در ضربه میزد...

صدف همان طور ک جیغ میزد به سمتم دوید و کمی از جوهر روی دستانش را به تکه شیشه دستش ریخت.

من هم جیغ زدم:

-دیگه همه چی تمومه.

صدف فوری شیشه را کنارم گذاشت و موهایم را ب هم ریخت و دست هایش را کمی ب گردن و صورتم زد.

در دیگرو ب باز شدن بود.

فوری نیم خیز شدم و خودم را به بی حالی زدم..

صدف فوری به سمت در رفت و فریاد زد:

-کمک...

در را با سرعت باز کرد ک بی نام و محافظ ها با سرعت به داخل هجوم آوردند.

حکم کن

بی نام کلید به دست خشکش زده بود.

چشمانم را نیمه باز نشان دادم.

صدف جیغ زد:

-باید ببریمش بیمارستان.

بی نام بیچاره هول زده کلید را روی زمین پرت کرد و رو ب محافظ ها ب اسپانیایی چیزی گفت.

چشمانم را بستم.

محافظ ها ب سمتم آمدند و بلندم کردند.

بی نام ترسیده گوشه اش را از جیب کتش بیرون آورد.

پرستار وارد اتاق شد.

زیر چشمی با ترس ب صدف زل زدم.

اگر پرستار معاینه ام میکرد کارمان تمام بود.

پرستار ب سمتمان دوید ک صدف پایش را غیر مستقیم جلویش گرفت و پرستار بیچاره نقش بر

زمین شد.

-باید دکتر بیاریم.

صدف رو به بینام جیغ زد:

-تا دکتر برسه دیلان میمیره میرسونیمش بیمارستان.

هم زمان ک صدف سعی میکرد پرستار را از روی زمین بلند کند جیغ زد:

-ببریدش تو ماشین.

بی نام گیج شده رو ب افرادش چیزی گفت ک محافظ مرا بلند کرد و با سرعت از اتاق خارج کرد.



[22:21 06.04.21]

بینام پشت سرمان میدوید و صدف هم با ترس همان طور ک کنارم میدوید به اطراف زل زده بود.

با چشمان نیمه باز به اطراف نگاه میکردم.

از پله ها پایین میرفتیم.

صدای بی نام را میشنیدم.

-الو...راستتین...راستین، دیلان!

قلبم تند میزد.

چشم هایم را کامل بستم.

داشت با راستین حرف میزد:

-اروم باش...خودکشی کرده...داریم میبریمش بیمارستان خودت و برسون.

نور پشت پلک هایم زد...

چشم هایم را آرام باز کردم.

از ویلا خارج شده بودیم.

محافظ مرا روی صندلی های عقب ماشین گذاشت.

بینام جلو نشست و راننده کنارش قرار گرفت.

صدف فوری کنارم نشست و سرم را روی پایش گذاشت.

چشمانم را بستم.

ماشین راه افتاد.از استرس قلبم در دهانم میزد.

حکم کن

حس می‌کردم رنگ و رویم کامل پریده.

ارام چشمانم را بعد از چند دقیقه باز کردم.

صدف با نگرانی نگاهم کرد.

ارام چشمک ریزی زد.

نگاه گیجم را از چشمانش گرفتم.

رو ب بینام داد زد:

-سریع تر برید...

هم زمان دستش را ب سمت دستم آورد.

با دیدن سرنگ چشمانم کامل باز شد.

یک سرنگ هم در میان مشت خودش بود.

ناگهان به سمت بی نام خیز گرفت و سوزن سرنگ را در گردنش فرو کرد.

سرنگ های بیهوشی دکتر را برداشته بود!

برای همین پرسیده بود ک روی میز چه داروهای بیست!؟

بی نام ناله ای کرد و راننده ترمز کرد و ب سمت صدف برگشت و مچ صدف را گرفت و سرنگ کف

ماشین افتاد.

من هم فوری بلند شدم و نشستم.

راننده با صدف درگیر بود.

-آی ولم کن خیکی...

صدف جیغ میزد و سعی می‌کرد دست هایش را آزاد کند.



حکم کن

فوری سوزن سرنگ را به گردن راننده زدم.

کل سرنگ ک خالی شد راننده دستانش شل شدند و چشمانش را کم کم بست

بینام سرش را روی داشبرد گذاشته و بیهوش شده بود.

راننده هم به پهلو روی فرمان افتاد.

صدف فوری در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

در سمت بی نام را باز کرد و ب سختی بی نام را از ماشین بیرون کشید و روی زمین انداختش.

بی نام بیچاره!



[22:25 07.04.21]

من هم ب سختی از ماشین پیاده شدم.

کمی پایم لنگ میزد و کتفم درد میکرد.

ب سختی به سمت در راننده رفتم و در را باز کردم.

از کتش گرفتم و به زور بیرون کشیدمش.

صدف ب کمکم شتافت و بازوی راننده را گرفت و ب سختی بیرون کشیدش.

فوری پشت فرمان نشست.

-بدو برو بشین

سر تکان دادم و فوری ماشین را دور زدم و جلو کنار صدف نشستم.

در را با سرعت بستم نفس نفس زنان نالیدم؛

حکم کن

-برو زود باش...زود باش.

سر تکان داد و پایش را محکم روی پدال گاز گذاشت.

ماشین از جای کنده شد. با سرعت مسیر را تغییر داد و ماشین را با سرعت ب سمت جاده خاکی کنارمان هدایت کرد.

-اینجا که یه جای دیگست!

برگشت و نگاهم کرد:

چی؟

کلافه غریدم:

-ویلایی ک ما بودیم اطرافش سر سبز بود و جنگل بود رو ب روش اینجا ک فاصله نیم ساعت همش کویره...وقتی بیهوش بودم بردنم یه جای دیگه...

سر تکان داد:

-ملت تو اجاره هم کف ۴۰ متری موندن اینا هزار متر هزار متر خونه دارن.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

-خب حالا چیکار کنیم.

دست مست شده اش را روی فرمان گذاشت.

-یکم دیگه همه اون کله گنده ها که برا ریاست دندون تیز کرده بودن میفهمن در رفتی.

همشون میفتن دنبالمون...

با اضطراب نگاهش کردم:

-صدف من برای تو میترسم...غلط اضافی کردیم

راستین زندت نمیزاره

خیره به جاده زمزمه کرد:

-مانی نمیزاره... بعدشم رفیق ک یه کلمه چهار حرفی نیست...یه تن بارِ رو دوش آدم...

یا این یه تن بارو نمیزاری رو دوشت...

یا اگ گذاشتی تا تهش میبریش.

با بغض به نیم رخش زل زدم و ارام دستم را روی شانه اش گذاشتم.

نیمچه لبخندی زد:

-خدا کنه ماشینشون جی پی اس نداشته باشه که گاومون صد قلو میزاعه.

-پس باید زود تر پیاده شیم.

آرنجش را روی قاب پنجره گذاشت:

-برسیم ب یه جاهایی پیاده میشیم.

لبم را به دندان گرفتم.

قلبم تند میزد مدام از آینه بغل به پشت سرمان نگاه میکردم.

اما خبری از هیچ ماشینی نبود.

صدف با سرعت صد و بیست تا میراند.

او هم مشخص بود پر از اضطراب است.

از حرکاتش میشد فهمید چه قدر استرس دارد.



حکم کن

[23:27 07.04.21]

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

-هوف.

در داشبرد را باز کردم.

-آب نیست برای خوردن؟

هم زمان دست چپم را به رو کش صندلی میمالیدم تا سس ها پاک شوند. جوهر ها ک جذب پوستم شده بودند.

با دیدن کلت کوچک و مشکی رنگ درون داشبرد ابروهایم بالا پرید.

-اه اسلحه!

صدف نیم نگاهی انداخت:

-طبیعیه... خانوادت گانگسترنا!

نیشخند زدم؛

-انگار وارد سریال پلیسی شدم.

[23:59 07.04.21]

قهقهه زد:

ن بابا... فکر کردی فقط مال فیلماس؟ پس این همه اسلحه ک قاچاق میشه یا مواد مخدری ک جوونا رو ب فنا میده از کجا میاد؟

همه اینا باند دارن... یکی دوتا ام نیستن

تو کل دنیا هستن... تو ایران خودمون ریخته

حکم کن  
چه برسه باقی کشورا!  
نفس عمیقی کشیدم.

-راست میگی.

خواست چیزی بگوید ک نگاهش به آینه بغل خیره ماند.

-وات د فاک!

چشمانم گرد شد من هم به آینه بغل زل زدم.

هم زمان دو ماشین ک به دلیل سرعت زیاد بدنه یشان حاکی رنگ شده بود پست سرمان میامدند.

سرعتشان بالا بود و فاصله زیادی نداشتند.

با وحشت داد زدم:

-خودشونن.

صدف پایش را روی گاز گذاشت و از جاده منحرف شد و درون حاکی پیچید.

گرد و خاک درون ماشین پیچید سرفه ای کردم و

شیشه را با سرعت بالا زدم.

صدای حرکت لاستیک هابر روی سنگ ریزه و خاک و شدت گرفته و هرلحظه میترسیدم ماشین خراب شود یا آنها برسند.

بی توجه ب درد شانه ام چرخیدم و ب عقب زل زدم

با سرعت پشت سرمان می آمدند.

با وحشت دستم را روی قلبم گذاشتم.

صدف ب داشبرد اشاره کرد؛

حکم کن  
-اسلحه رو بردار.

با بهت به سمتش چرخیدم؛

چی!

عصبی داد زد:

-مگه موقع ناهار نگفتی بهت تیراندازی یاد دادن. بردار.

با وحشت خیره به نیم رخش کلت را برداشتم.

چک کردم. پر بود.

-م...من نمیتونم.

-نگفتم آدم بکشی اگه خیلی نزدیک شدن بترسونشون.

با وحشت چرخیدم و دوباره به عقب نگاه کردم.

-ص...صدف دارن میان وای...

با شنیدن صدای گلوله جیغی زدم و خم شدم.

-صدف خودشونن...

صدف با حرص فریاد زد:

-اینجا چه قبرستونیه هیچ راهی نیست...

راست میگفت دور تا دورمان برهوت بود

دوباره صدای شلیک...

ماشین مشکی رنگ کنارمان قرار گرفت شیشه هایش دودی رنگ بودند.

با وحشت خم شدم و نالیدم

حکم کن

-رسیدن.

صدف آرام غریب:

-به ف...اک رفتیم.



[21:59 08.04.21]

دست هایم را مقابل صورتم گرفتم.

شانه ام تیر کشید.

دستم را روی شانه بدم گذاشتم.

با وحشت سرم را چرخاندم.

-اومدن...اومدن.

صدف به چپ اشاره کرد؛

-این طرفم اومدن.

هر دو ماشین از دو طرف کنارمان قرار گرفته بودند.

فاصله یشان را از بین بردند. تقریباً به ماشین ما چسبیده بودند.

ماشین تکان شدیدی خورد جیغ زدم و دستم را روی داشبرد گذاشتم.

صدف عصبی فریاد زد:

-میخوان بیان جلومون نگه‌مون دارن...بردار اسلحه رو.

آب دهانم را قورت دادم و با سرعت اسلحه را برداشتم و شیشه را پایین زدم.

حکم کن

گرد و خاک ب درون ماشین هجوم آوردند.

موهایم شلاق وارانه ب سر و صورتم برخورد میکردند.

با استرس فریاد زدم؛

-نمیتونم...

صدف با حرص جیغ زد:

-میتونی زود باش.

هم زمان فرمان را به چپ چرخاند بدنه ماشین ب ماشین مشکی رنگ بغلمان خورد.

تکان سختی خوردیم دستم را ب سختی از لبه شیشه گرفتم تا نیفتم.

ماشین مشکی رنگ به چپ متمایل شد.

صدف جیغ زد:

-الان...

با سرعت وحشت زده شیشه را کامل پایین زدم و آرنجم را لبه شیشه گذاشتم و سرم را بیرون اوردم.

ماشین کنارمان کمی فاصله گرفت...

اسلحه را ب سمت لاستیک های ماشینشان گرفتم و چشمانم را بستم... گردو خاک باعث شده بود

چشمانم نیمه باز باشند.

ماشه را کشیدم.

فوری ماشینشان را دور کردند.

گلوله به لاستیک برخورد نکرد.

ماشین مشکی رنگ از چپ دوباره به ماشینمان نزدیک شد.



حکم کن  
وحشت زده با درد دوباره سرچایم نشستم.

دستم را روی شانه ام گذاشتم.

-آی...شونم.

صدف عصبی فرمان را ناگهان چرخاند ک ماشین سپر جلوی ماشین محکم به بدنه ماشین مشکی  
رنگ برخورد کرد.

باتکان خوردن شدید ماشین سرم محکم به داشبرد خورد.

با درد دستم را روی سرم گرفتم.

سرم سنگین شده بود.

صدف درحالی ک از آینه بغل زل زده بود داد زد:

-دیلان خوبی؟

با درد غریدم:

-تف به گواهینامت.



[22:17 08.04.21

همان طور ک دستم را روی سرم گذاشته بودم اسلحه را که کف ماشین افتاده بود برداشتم.

عصبی داد زدم:

-بسه دیگه.

دستم را به دست گیره کنار سقف گرفتم و بی توجه ب درد شانه ام سرم را بیرون آوردم.

ماشینی ک بیشتر طرح قدیمی و بلندی داشت دوباره به سمتمان آمد.

حکم کن  
فوری به سمت آینه بغلش شلیک کردم.

اما تیر به بدنه ماشین خورد.

دوباره دور شد.

ماشین مشکی رنگ با سرعت گاز داد و سبقت گرفت.

به سختی درحالی که شانه ام درد گرفته و چشمانم را تاجایی که ممکن بود چین داده بودم تا گردو خاک به چشمانم برخورد نکنند لاستیک های ماشین مشکی رنگ را هدف گرفتم.

با سرعت ماشه را کشیدم. به لاستیک برخورد کرد

شانه ام تیر کشید حس کردم استخوان دستم کنده شده جیغی زدم و خودم را به درون ماشین کشیدم.

با درد به شانه ام چنگ زدم.

لاستیک که ترکیب ماشین سیاه رنگ به چپ متمایل شد.

صاف سعی کرد ماشین را به سمت راست هدایت کند اما دیر شده بود.

ماشین مشکی به پهلو ترمز گرفت و دقیقا مقابلمان قرار گرفت صاف محکم پایش را روی ترمز گذاشت اما قبل از این که بتواند ماشین را نگه دارد محکم به بدنه ماشین مشکی رنگ برخورد کردیم.

سرم دوباره به داشبرد برخورد کرد و حس کردم همه جا سیاه شد.

\*\*\*\*

سرو صدایی میشنیدم.

گیج بودم.

سرم از روی داشبرد برداشته شد.

حکم کن  
دستی را روی قفسه سینه ام حس می‌کردم.

با درد ناله ای کردم.

-چشاتو باز کن.

گیج بودم... صدایی ک میشنیدم انگار از اعماق جهنم میامد...

سعی کردم چشمانم را باز کنم.

-اون یکی و بیرین تو ماشین بیهوشش کنید صداش و نشنوم...یکم مونده تا یه گلوله تو سرش خالی کنم.

صدای جیغ و فریاد های صدف را از دور میشنیدم.

انگار کیلو متر ها دور بود.

-ولم کنید...دیلان...دیلان...

سعی کردم چشمانم را باز کنم.

صدا دور تر میشد.

-بی نام زود تر لاستیکای ماشین و عوض کنید کم مونده...

صدایش را کنار گوشم شنیدم.غرید:

-چرا چشماش و باز نمیکنه؟

به سختی آرام چشمانم را باز کردم.

تار میدیدم.سرم سنگین و چشمانم میسوخت.

دستم را آرام بلند کردم و روی گردنم گذاشتم.

حکم کن  
سرم را تکان دادم.

درد نداشتم... فقط سرم سنگین بود.

چند بار پلک زدم. دیدم واضح شد.

سرم را آرام چرخاندم.

کنار در ماشین ایستاده و هردو دستش را روی سقف تکیه زده و سرش را به سمت خم کرده بود.

کتش را درآورده و پیراهن مشکی اش کمی خاکی شده بود

عینک دودی اش را برداشت و روی سقف ماشین گذاشت.

ابرویش را بالا انداخت... صدایش واقعا از جهنم به گوش میرسید... با نگاه آرام اما ترسناکی همان طور  
ک نگاهم میکرد گفت:

-های بیب!



[20:34 09.04.21

با ترس نگاهش میکردم.

سرم را آرام چرخاندم

اسلحه کنار صندلی افتاده بود.

دستم را فوری ب سمت کلت بردم و با سرعت برداشتمش.

اسلحه را به سمتش گرفتم.

دست ازادم را روی پیشانی ام گذاشتم با درد نالیدم:

-برو عقب.

حکم کن  
ابرویش را بالا انداخت.

کمی فاصله گرفت.

به سختی از ماشین پیاده شدم برای جلوگیری از افتادن دستم را به سقف ماشین بند کردم و هم زمان با اسلحه راستین را هدف گرفته بودم.

-چیه میخوای با یه کلت با این وضعت راه بیفتی تو کویر کجا بری؟

عصبی سر چرخاندم افرادش دور تر کنار هردوماشین ایستاده بودند و با اسلحه هایشان مرا هدف گرفته بودند.

خبری از صدف نبود...احتمالا بیهوشش کرده بودند.

چند بار پلک زدم. سرم درد میکرد شانه ام بیشتر...

-ص..صدف و بده.

دستش را درون جیب شلوار جذب مشکى اش فرو کرد.

-اوم...

دست هایش را بیرون آورد:

-تموم کردیم!دیگه چی میخوای؟

با حرص عصبی رو ب اسمان شلیک کردم و غریدم؛

-بعد بلاهایی ک سرم اوردی حرف نزنى بهتره...

به افرادت بگو دوستمو ول کنن.

خونسرد ب اسلحه زد:

-اوم...دوستت تو صندوق عقبه خوابیده.

با بهت دستم را از روی شقیقه دردناکم برداشتم

حکم کن

چی.

به سمتم آمد ک این بار به چند متر آن طرف تر از پایش شلیک کردم.

ایستاد و کلافه نگاهم کرد.

-بمون سر جات!

عصبی از آن جایی ک درد شانه ام امانم را بریده و سر درد جانم را گرفته بود فریاد زدم:

-میخوان به زور شوهرم بدن...توقع داری برگردم تو اون خراب شده! انداختیم تو جنگل تا بمیرم توقع داری بهت اعتماد کنم!

خیره نگاهم کرد.

-اسلحه رو بزار کنار به خودت صدمه میزنی.

پوزخند زدم

-ببین کی به فکر منه! خودت اسلحه گذاشتی تو بغلم.

کلافه چند لحظه چشمانش را بست:

-دیلان...عصبیم...خیلیم عصبیم...میدونی بی نام زنگ زد گفت خودکشی کردی کم مونده بود چپ کنم؟

وسط جاده زدم رو ترمز.

تقریباً فریاد زد:

-پس نزار اون روی سگم و نشونت بدم بسه بده اون اسلحه رو.

با گریه جیغ زدم:

-میگم میخوان به زور شوهرم بدن نمیفهمی!

بی توجه به اسلحه به سمتم آمد و او هم فریاد زد:

حکم کن

-اگه فرار نمیکردی الان یه راه حل پیدا کرده بودم ولی الان همشون فهمیدن فرار کردی و هردومون و تو شرایط بدی قرار دادی.



[20:51 11.04.21]

دندان هایم را روی هم ساییدم.

با حرص فریاد زدم:

-دیگه نمیخوام به مزخرفات گوش بدم.

بی توجه به اسلحه به سمتم آمد ک عصبی جیغ زدم

-نیا.

هم زمان به جایی نزدیک ب پایش شلیک کردم.

فوری سر چرخاند و ب افرادش علامت داد دخالتی نکنند.

عصبی نفس نفس زنان فریاد زد:

-نمیزارم دست کسی بهت بخوره...نمیزارم میفهمی؟

با اعصابانیت جیغ زدم:

-دیگه بهت اعتماد ندااارم.میفهمی؟ دیگه نمیخوام بهت اعتماد کنم.

با گریه فریاد زدم:

-منو پرت کردی تو جنگل تا بمیرم.

عصبی چنگی به موهایش زد آرام آرام و شمرده شمرده غرید:

-من...نمیزارم طوریت بشه!

حکم کن

مجبور شدم اون کارو کنم چون یه جاسوس تو دم و دستگاهمه... همه خبرارو به کنسرسیوم میده.  
اگه نمیرفتی مجبورت میکردن خودشون.

چون عصبیم کردی کلا نفهمیدم چیکار میکنم دیگه اوکی؟

با حرص نیشخند زدم.

-باور نمیکنم دیگه...

عصبی غرید:

-داره دیر میشه میان دنبالمون... منو عصبی نکن.

دیوانه وارانه خندیدم سرم تیر کشید.

-به درک... همه برن به جهنم من با تو هیچ جا نمیام.

دوباره به سمتم آمد ک با حرص دوباره جلوی پایش شلیک کردم.

دوباره ثابت ایستاد.

با حرص فریاد زدم:

-دیگه نمیخام بینمت... فهمیدی... نمیخام زوری دوباره شوهرم بدن.

چنگی به موهایش زد و او هم مانند من فریاد زد:

-اگه با من باشی من بهت دست نمیزنم... نمیزارم هیچ کی بهت دست بزنه مراقبتم... میفهمی؟

بهت آسیب نمیزنم... نمیزنم.

به سمتم آمد ک با حرص یک قدم ب عقب برداشتم و دوباره جلوی پایش شلیک کردم.

با چشمان گرد شده از بهت فریاد زدم:

-تو مگه چه فرقی با اونا داری ها؟ همتون مث همین... مثل همین.



حکم کن



[21:09 11.04.21]

اسلحه را بالا تر بردم.

-نیا جلو

عصبی داد زد:

-من فرق دارم... کاریت ندارم... حتی نمیام تو اتاقت دیگه... ولی شده باهات ازدواجم کنم اذیتت نمیکنم ولی نمیزارم دست اونا بیفتی.

با گریه جیغ زدم:

-چرا باید بهت اعتماد کنم... چرا؟

با حرص نگاهم میکرد حس میکردم الان است ک منفجر شود. کبود شده و رگ های گردنش تا شقیقه اش برجسته شده بودند.

چه فرقی داری ها؟ چرا کاریم نداشته باشی؟ چرا؟

جواب نمیداد در همان حالت رو ب انفجاری نفس نفس زنان نگاهم میکرد.

با حرص فریاد زدم:

-بگو؟ چرا؟

ناگهان عصبی درحالی ک به سمتم میامد

فریاد زد:

-چون دوست دارم.

حکم کن  
با بهت نگاهش کردم.

نفسم گرفت...خواستم جلوی پایش شلیک کنم ک مچم را گرفت غرید:

-گلوه هات تموم شد.

راست میگفت هرچه ماشه را میکشیدم شلیک نمیکرد.

اسلحه از دستم افتاد.

بازوی سالمم را گرفت و با دست دیگرش به کمرم چنگ زد و مرا ب خودش چسباند طوری ک شکمم  
با بدنش مماس شد.

خودم را رو ب عقب خم کرده و با چشمان گرد و مبهوتم نگاهش میکردم.

نفس نفس زنان نگاهم میکرد.

-درس...اول...

سرش را کمی خم کرد:

-هفت تا تیر بیشتر نداری...ک همش و حروم زمین و اسمون کردی!

همان طور ک نفس نفس میزد و زل زده نگاهم میکرد ادامه داد:

-درس دوم...اگر میخوای کسی نزدیکت نشه ک از قضا اون منم...همون اول یه تیر تو مخم بزن...

ک مطمئن شی دستم بهت نمیرسه!

با غیض ادامه داد؛

-همیشه همه جا گفتم...

اگر میخوای منو بکشی...مطمئن شو همون لحظه میمیرم...چون اگر بلند شم...زیر قدامم لهت میکنم.

حکم کن

سرش را نزدیک تر آورد:

-و درس سوم...

با حیرت و ترس درحالی ک حس میکردم جانی در تن ندارم نگاهش میکردم.

-میخوام بزنت زیر بغلم بیرمت اون سر دنیا...

شب تا صبح میتونی سرم جیغ و داد کنی...

همین ک بدونم مال منی بسه!

با حیرت و ترس نالیدم:

۵-...هرچی از زندگی میخواستی...گرفتی...

به دست آوردی...دیگه چی میخوای؟ دست از سر من بردار...بزار برم.

ناگهان دستش را کامل دور کمرم حلقه زد و از زمین بلندم کرد و همان طور ک مرا زیر بغلش زده و بی توجه و به فریاد های من مرا ب سمت ماشینش میبرد گفت:

-همین الان چیزی ک از زندگی میخوام و برداشتم.

دیگه چیزی نمیخام...میخوام بیرمت جهنم.



[20:54 12.04.21]

[In reply to Hokm☒kon]

درحالی ک مشت هایم را به شکمش میکوبیدم جیغ زدم:

-ولم کن.

حکم کن

بی توجه همچنان مرا ب سمت ماشینش میبرد.

با فکری ک ب ذهنم خطور کرد فوری با ناله جیغ زدم:

-آی شوئم...آی

راستین فوری ایستاد ودستش را از دور کمرم باز کرد.

پاهیم ک ب زمین رسید خم شدم و شانه ام را گرفتم.

وانمود کردم ک درد دارم..درد هم داشتم اما ن آن قدر ک نقشش را بازی می کردم.

-ببینمت شوئت درد گرفت؟

همچنان خودم را خم کرده بودم موهایم اطرافم ریخته بود.

نمیدیدمش سرش را برای دیدنم خم کرد صدایش رگه هایی از خوشونت و نگرانی داشتند.

تا خم شد مشت گره شده ام را ب سمت شکمش فرود اوردم.

چون توقش را نداشت یک قدم فاصله گرفت..

فوری از فاصله استفاده کرده و شروع به دویدن کردم..با وجود دردی ک در پایم حس می کردم

باز هم بی تردید میدویدم..

ب حرف هایش باور نداشتم.

راستین و دوست داشتن؟ شتر در خواب بیند پنبه دانه!

با نهایت سرعتم برخلاف مسیر افرادش میدویدم..پشت سرم بود.

اطرافم چیزی جز کویر نبود..

-وایسا

سرم فریاد زد.

حکم کن  
پشت سرم بود.

فاصله یمان کم شد...خیلی کم.

از ترس و درد پا و درد شانه ام نفسم گرفته و انگار با هربار نفس کشیدن جان میدادم.

چندین بار دیدم تار شد.

سرم سنگین بود اما همچنان میدویدم.

فاصله یمان به صفر رسید.

دستانش دور کمرم حلقه شدند

پاهایم از زمین فاصله گرفتند.

روی هوا نیم چرخ میزدم مرا محکم ب عقب کشید.

کشان کشان رو ب عقب میبرد

با جیغ و داد به دست هایش ضربه میزدم..

-ولم کن.

عصبی غرید:

-ببند دهننتو.



[21:14 12.04.21

با ترس و وحشت از اعصابانیتش بیشتر شروع ب تقلا کردم.

افرادش ب سمتان آمدند ک راستین عصبی سرشان فریاد زد و به اسپانیایی چیزی گفت ک دوباره فاصله گرفتند.

حکم کن  
کشان کشان مرا ب سمت ماشینش میبرد.

با گریه جیغ زدم:

-ولم کن حیوون.

یکی از افرادش در ماشین را باز کرد.

در حالی که تقریباً بی توجه به درد شانه و پایم درون ماشینش پرتم میگرد غرید:

-خفه شو

خواستم تقلا کنم ک بند سفید و پلاستیکی شکلی را از دست مردی ک کنارش ایستاده بود گرفت.

دست هایم را با خشونت گرفتم.

تقلا کردم ک بی توجه محکم بند را دور مچ هر دو دستم بست و مانند کمر بند بند را از قسمتی عبور داد ک سفت شد..

اخی گفتم و با چهره در هم غریدم:

-عوضی...درد داره

به سمتم خم شد:

-بهت این فرصت و میدم ک روی سگم و بالا بیاری...

به دست های بسته ام اشاره کرد:

-ولی تیکه پاره شدند و گردن من ننداز!

در ماشین را محکم بست ک دور زد و سوار شد.

دو نفر از افرادش سوار ماشین ما شدند و عقب نشستند.

باقیشان کنار دو ماشین دیگر ایستاده بودند.

حکم کن

راستین ک راه افتاد با حرص به دستبند زل زدم..

دستم درد گرفته بود.

به منظره بیرون زل زدم...

درد داشتم. چانه ام میلرزید.

اشک هایم آرام آرام راه گرفته و بغضم را ذره ذره آب میکردند.

-گریه نکن.

بینی ام را بالا کشیدم.

کلافه به روبه رو زل زده بود.

دستش را ب سمت ضبط برد و صدایش را زیاد کرد.

تا صدای خواننده را شنیدم حس کردم ضربان قلبم زیاد شد.

خواننده غمگین و با حس میخواند و فضا را زیادی درگیر خودش کرده بود.

You gave me a shoulder when I needed it

You showed the love when I wasn't feeling it

تو عشق رو به من نشون دادی زمانی که احساسش نمیکردم

You helped me fight when I was giving in

تو کمکم کردی بجنگم وقتی من داشتم جون میدادم

You you made me laugh when I was losing it

تو منو میخندوندی زمانی که من اونو باخته بودم

Cause you are, you are

The reason why Im still hanging on

دلیل این هستی که من هنوز به زندگی ادامه میدم

\*

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

-میشه گریه نکنی؟

راستین و خواهش!؟

جوابی ندادم.

چنگی به موهایش زد یک دستش روی فرمان بود.



حکم کن

-اگر کم تر لج بازی کنی...منم وحشی نمیشم!

موهایم را آرام پشت گوش زدم.

به نیم رخم خیره شد:

-اگه کم تر دلبری کنی ام کم تر روت حساس میشم.

چشمانم گرد شد.

با حرص غریدم:

-انگار مجرم گرفتی دستبند زدی به دستم...توقع داری از خوشحالی برقصم؟

به دست هایم نیم نگاهی انداخت خیره به جاده گفت:

-اگه انگشتات قفل نشه لای انگشتم

دستبند میزنم ب دستت

سرش را چرخاند و خیره نگاهم کرد.

همان طور ک حواسش ب جاده بود دستش را ب سمت موهایم آورد و انتهای موهایم را آرام با شصت و انگشت اشاره اش لمس کرد.

جدی ادامه داد:

-به جرم دلبری بازداشتت میکنم برای خودم تا ابد

حکم کن

هم زمان نگاهش را به رو ب رو دوخت:

-باقی حرفام خواننده داره میگه...

هم زمان صدای خواننده برابم رنگ گرفت.

The reason why Im still hanging on

دلیل این هستی که من هنوز به زندگی ادامه میدم

Cause you are, you are

The reason why my head is still above water

And if I could Id get you the moon

و اگه میتونستم ماه رو بهت میدادم

And give it to you

And if death was coming for you

حکم کن

و اگه مرگ بیاد سراغت

Id give my life for you

من زندگیم رو برای تو دادم

Cause you are, you are

Oh you are

اره خود تو

Oh you are

اره خود تو

...You are

حکم کن

Cause you are, you are

The reason why Im still hanging on

دلیل این هستی که من هنوز به زندگی ادامه میدم

Cause you are, you are

The reason why my head is still above water

And if I could Id get you the moon

و اگه میتونستم ماه رو بهت میدادم

And give it to you

And if death was coming for you

و اگه مرگ بیاد سراغت

Id give my life for you

من زندگیم رو برای تو دادم



[22:45 14.04.21

دستم را زیر چانه زدم.

کتفم کمی درد میکرد. و حس میکردم سرم وزن اضافه کرده.

چشمانم را بستم تا کم تر فکر کنم.

کم تر ترقیب شوم زیر چشمی نیم رخ جذابش را دید بزنم.

کم تر دلم بخواهد حرف های عاشقانه بزند.

سرم را به صندلی تکیه زدم.

چشمانم را بستم.

حرکت های ماشین و صدای آهنگ مانند لالایی شده کم کم درگیر خلع درونم شدم.

سیاهی مرا در بر گرفت.

افکارم در لحظات اخر درگیر صدف بود.

امید وارم ب خاطر من اسیبی ندیده باشد.

چه قدر دلم میخواست مادر بزرگ و زلیخا و مینا را کنارم داشتهم.

حکم کن  
آیلین را...

چه قدر دلم میخواست جمعمان جمع بود و این قدر احساس تنهایی و غربت نمیکردم.

کمکم سیاهی بر روشنایی پیروز شد.

پلک هایم سنگین تر و ذهنم آرام شد.

و به خواب رفتم.

\*\*\*

با شنیدن صداهای اطرافم

کمکم پرده سیاه پشت پلک های سنگینم کنار رفتند.

سرو صدا بالا تر رفته بود.

یا حالم خوب نبود یا درست نمیتوانستم بفهمم چه میگویند.

زبان اسپانیایی را تشخیص دادم

و زبان فارسی را.

-گفتم که نمیخواسته فرار کنه!

صدای مردی را شنیدم ک فریاد زد:

-افرادمون خبر دادن که خودش و به موش مردگی زده ک ببریدش بیمارستان...در ماشین و باز کن.

صدای راستین را تشخیص دادم هم زمان کامل چشمانم را باز کردم.

جلویم دیوار سفید رنگ و سنگی بود درون ماشین بودم. دست هایم باز بود.

-جاسوس اشغالت رو قرص بوده...گفتم که دیلان و بردم رانندگی بهش یاد بدم تصادف کردیم حالش

خوب نیست.



[22:57 14.04.21]

به دست هایم زل زدم.

جوهری و قرمز بود.

متوجه اطراف شدم از آینه بغل ب عقب زل زدم.

افراد راستین کنار در ماشین ایستاده و عقب تر افراد کنسرسیوم با افرادشان کاملا مصلح دور تا دور راستین ایستاده و دنبال من میگشتند.

با بهت به دست هایم زل زدم.

فوری در داشبرد را باز کردم.

آب نبود.

خم شدم و پایین را نگاه کردم.

دنبال آب میگشتم.

با دیدن شیشه طلایی مشکی مستطیلی ک کنار در قرار داشت ابروهایم را بالا پراندم.

الکل هم تاثیر داشت دیگر.

فوری شیشه را برداشتم و درش را باز کردم.

کل الکل را روی دست های قرمز ریختم با سرعت لباسم را بالا زدم و با قسمت چپه اش روی دست هایم را تمیز کردم.

جوهر لعنتی سخت پاک میشد.

بی توجه به سوزش دستم هول زده لباس را روی دست هایم میکشیدم تا با الکل جوهر ها پاک شوند.

حکم کن

راستین به اسپانیایی با چند مرد دیگر بحث میکرد.

بلاخره موفق شدم نفس عمیقی کشیدم و موهایم را مرتب کردم.

نباید میفهمیدند ک قصد فرار داشته ام.

صورت‌م رنگ پریده بود.

کمی از لباس برعکس شده ام را به گونه هایم مالیدم.

گونه هایم کمی رنگ جوهر گرفتند.

صورتی تر شدند.

لباس را روی لب هایم هم کشیدم. فوری لباسم را در تنم مرتب کردم.

موهایم را روی یک شانه ام ریختم.

نفس عمیقی کشیدم.

صدایشان نزدیک شده بود.

-گفتم ک خوابه... چیزی نیست.

صدای همان مرد را شنیدم:

-الان معلوم میشه.

تا دیدم نزدیک شدند فوری خودم در را باز کردم و خیلی طبیعی و با اخم گفتم:

-چه قدر سرو صداست... راستین چه خبره؟

هم زمان به افراد مقابلم زل زدم.

راستین یک ابرویش را بالا پراند و خیره نگاهم کرد!





[21:20 15.04.21]

خدارو شکر ک الکل بود...در غیر این صورت بردن جوهر با آب صد در صد محال بود.

نفس عمیقی کشیدم تا ب نقشم ادامه دهم.

همان مردی ک با حاکم شدن من مخالفت کرده بود روبه رویم ایستاده بود.

چند مرد دیگر نیز اطرافم ایستاده بودند.

چهره اکثرشان آشنا بود..با دیدن حامد کنار بی نام ابرویم بالا پرید.

فوری گفتم:

-چیشده!؟

راستین رو ب جمع گفتم:

-گفتم که جاسوستون زر زیادی زده...دیلان شبیه کساییه ک خواسته فرار کنه؟

چهره ام را متعجب نشان دادم:

-کی گفته خواستم فرار کنم!؟

ابروهای بینام بالا پرید.

از نگاه کردن مستقیم به او حراس داشتم.

خجالت میکشیدم به نگاه پر حرف و منظور دارش خیره شوم!

مردک قد بلند و شوم پوزخند زد

-توقع داری باور کنم؟

راستین خونسرد ب سمتم امد و شانه ام را گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده شوم.

حکم کن

سرم گیج رفت سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم.

راستین هم فوری دست دور کمرم انداخت و مرا ب خودش چسباند تا نیفتم.

-مجبورم بهت توضیح بدم پیری؟

مرد عصبی غرید:

-زیادی داری دشمن دور خودت جمع میکنی حواستو جمع کن.

چند لحظه چشمانم را بستم.

حامد کلافه گفت:

-خوبی دیلان.

هنوز چشمانم را باز نکرده تا جواب حامد را بدهم راستین خشک جواب داد:

-خوبه!

لبخند مصنوعی ای بر لب نشاندم.

مرد سبزه رو و کچلی ک کت شلوار بادمجانی رنگی ب تن داشت جلو آمد.

-منبعمون خبر داد ک نتونستی از پس ماموریت جنگل بریای...این یعنی دیگه نمیتونی حاکم شی.

نگاهم را از چشمای سبزش گرفتم:

-چه زود خبرا میرسه!

راستین با اخم جواب داد:

-درسته،!

راستین دست چپش را از جیبش درآورد همان طور ک با دست راستش کمرم را گرفته بود ان یکی

دستش را هم پشتش گذاشت.

حکم کن  
مرد جواب داد:

-دیلان باید انتخاب کنه. هرچه سریع تر بهتر!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-من نمیخوام...

راستین به جای من جواب داد:

-حرفتون درسته.

چشمانم گرد شد.

راستین آرام دستم را از پشت سر گرفت و ب سمت خودش کشاند.

ابروهایم بالا پرید.

چه میکرد؟

دستم را پنهانی و آرام از پشت سرمان گرفت.

کمی تکان خوردم تا ب پشت سرم نگاه کنم ک کمرم را محکم گرفت و صابت نگهم داشت.

حامد با اخم گفت:

-دیلان پیش تو جاش امن نیست

انگشتانم را آرام با دستش لمس میکرد.

قلبم تند میزد.

چه میکرد؟

حواسم پرت شده بود.



[21:40 15.04.21]

یکی از انگشتانم را گرفت. سردی چیزی را دور انگشتم حس کردم.

-جای دیلان و تو تایین میکنی؟

حامد با حرص به سمت راستین خیز گرفت ک راستین دستم را رها کرد و یک قدم ب سمت حامد برداشت.

افراد راستین مقابل حامد قرار گرفتند.

حامد عصبی غرید:

-ولش کن دیگه

با ترس به راستین نزدیک شدم.

با دیدن ماشین هایی ک وارد عمارت شدند.

دلهره بیشتری گرفتم.

با ترس رو ب راستین نالیدم:

-دعوا نکنید.

راستین رو ب حامد غرید:

-صدات و تو خونه من بالا نبر...سگام ب صدا حساسن...میان پارت میکنن.نگی نگفتی!

حامد با حرص نزدیک تر شد و غرید:

- از تو سگ تر اینجا نیست...

راستین علامت داد تا افرادش کنار بروند.

حکم کن  
فوری مقابلشان قرار گرفتم.

راستین نگاه براقش را ب حامد دوخت:

-افرین... ولی من گوشت میخورم نه کثافت...

با بهت نالیدم:

-بس کنید.

صدای قدم هایی را شنیدم سر چرخاندم.

بابا و آرسان را تشخیص دادم.

لبخند زدم... اما لبخندم با دیدن شیخ و تامین پست سرشان محو شد.

هر چهار نفر با افرادشان نزدیک شدند.

آرسان فریاد زد:

-دیلان..

به سمتش چرخیدم.

آرسان خواست به سمتم بیاید ک راستین غرید:

-بمونید سرجاتون تا بگم چه خبره.

کمرم را گرفت مرا کمی عقب راند.

بابا نگاهش را از من گرفت و ب راستین زل زد.

تامین با پوزخند روی لبش نزدیک تر شد.

-قرار بود دیلان حاکم شه تا ازدواج نکنه! ک نشد.

شیخ میان حرف راستین پرید:

حکم کن

-که حالا باید با تامین ازدواج کنه.

راستین قهقهه ای زد...

قهقهه ای ترسناک.

دست چپم را گرفت و با همان خنده شیطانی گفت:

-بامزه بود...

خیره به چشمانم با همان لبخند خبیث گفت؛

-منو دیلان با هم ازدواج کردیم!

نفسم رفت...مبهوت نگاهش کردم.

دستم را بالا تر برد.

نگاهم زوم حلقه تک نگین نقره ای رنگ شد.

این حلقه را پنهانی انگشتم کرده بود!

با حیرت آرام نالیدم:

-ج...ج...

نگاهش را ب جمع مبهوت دوخت:

-مال منه!



[21:03 16.04.21

قلبم در دهانم میزد...

حکم کن  
با حیرت نگاهش میکردم.

بابا یک قدم جلو آمد...

نمیدانم کی و چه طور خیز گرفت و مشتش را روی گونه راستین فرود آورد.

افراد راستین مقابله کردند ک راستین علامت داد جلو نیایند.

با وحشت بازوی راستین را گرفتم.

دستش را از روی فکش برداشت و با پوزخند گفت:

-پیر شدی... یا من سنگ؟ درد نداشت!

بابا عصبی فریاد زد:

-گورت و کندی... میکشمت.

به یقه راستین چنگ زد.

اما راستین با لذت نگاهش میکرد و مقابله نمیکرد.

با وحشت به بازوی بابا چنگ زدم:

-نزنش بابا...

بابا عصبی داد زد:

-برو کنار دیلان.

آرسان کمرم را گرفت و مرا عقب راند.

بابا دوباره مشتش را بالا آورد و روی گونه راستین فرود آورد.

راستین سر خم شده اش را بالا آورد.

چنگی به موهایش زد

حکم کن

با همان نگاه براق و پیروزش ب بابا زل زد:

-این یکی یکم درد داشت...

لبخند دندان نمایی زد...دندان های جلوییش خونی شده بودند.

-ولی دست خودت درد گرفت انگار.

بابا عصبی غرید:

-اگر حرفت درست باشه...بیچارت میکنم...دخترم...

راستین براق شده مقابل بابا قرار گرفت و فریاد زد:

-دخترت چی؟ کمم برارش؟ چیه؟ قاتلم؟ حروم خورم؟ دزدم؟ خلاف کارم؟ قاچاق اسلحه میکنم؟

پلیسای ایران و اسپانیا دنبالمن؟ مثل سگ دشمن دارم ک منتظرن خودم و عزیزام و تیکه پاره کنن؟

قهقهه زد:

-درسته!

ناگهان یقه بابا را گرفت و فریاد زد:

-ولی به خاطر کیا همچین زندگی گوهی دارم؟

بابا را ب عقب هول داد.

به سینه اش کوبید:

-چرا بچم و کشتن؟ چرا چند سال نقش فلجارو بازی کردم ک بفهمم کدوم کتافتی باعث مرگ دخترم

شده؟ به خاطر شما!

شما را داد زد.

-مگه من پزشکی نمیخوندم؟ مگه شما مجبورم نکردید حاکم شم؟ مگه ننداختینم تو جنگل و گفتین

زنده بمون...



حکم کن

مگه برای بدبخت نشدن حیات باهاش ازدواج نکردم؟

دوباره به سینه بابا کوبید:

-همش به خاطر شماسه...

انگشت سبابه اش را به سمت تک تک مرد ها گرفت:

-حساب تک تک کارایی ک با من و بچه هاتون کردید و پس میدید...حساب تک تکشونو...

رو به همان مرد قد بلند و مو جو گندمی غرید:

-یه پسرت و به خاطر گند کاریات به کشتن دادی...خواهرت از افسردگی مرد...یه پسر دیگه برات مونده...ک اونم به فا...ک میدی.

رو ب بابا غرید:

-آرسان و خواستی نجات بدی...ولی گند زدی...

منو تباه کردی...دیلان و تباه کردی...عشقت و ب کشتن دادی...ارسان و از حیات محروم کردی.

رو ب بقیه داد زد؛

-تک تکتون حساب کارایی ک کردید و پس میدید.

بابا خشک شده به راستین زل زده بود.

همه خشکشان زده بود.

مترجم های چند مردی ک عقب تر ایستاده بودند حرف های راستین را ترجمه میکردند.



[21:17 16.04.21

راستین به شیخ اشاره کرد:

حکم کن

-یه پسرت و ک به فنا دادی...تامین و عقده ای بار آوردی...از بچه گی تو سرش کوبیدی ک حیات و باید بگیری...حیات و بگیری حاکم میشه...

اینطوری روانیش کردی...

دندان هایش را روی هم سایید:

- من دنبال قدرت نیستم...قدرت به یه صندلی و لقب نیست...قدرت تو خونمه...

من دیلان و میخوام...ن برا حکومت...

برا خودش...

اونم من و میخواد...

تا وقتی قاتل دخترمو پیدا کنم همینه که هست...

وقتی پیداش کردم و ب خورد سگام دادمش...

اون موقع میتونید برای حاکم شدن همو تیکه پاره کنید...مثل سگ ریاستو میندازم جلوتون و میرم پی زندگیم...خلاص!

ارسان خیره نگاهم میکرد.

راستین مچم را گرفت و مرا ب سمت خودش کشید.

-فردا شبم جشن عروسیمونه...منتظرتونم.

من تنها مانند رباتی متعجب ب اطراف زل زده بودم.

حتی بابا و آرسان هم نتوانستند تکان بخورند.

هیچ کس نتوانسته بود حرفی بزند.

حتی حامد.

دستم را گرفت و مرا ب سمت عمارت برد.

حکم کن  
همه از جلویمان کنار رفتند.

ارسان کنار بابا ایستاد و شانه های خمیده بابا را گرفت.

با ناراحتی نگاهم را گرفتم و به همراه راستین و افرادی وارد عمارت شدیم.

افرادی در را پشت سرمان بستند.

مبهوت به راستین زل زدم..

بی نام ب سمتان آمد.

-واقعا ازدواج کردید!

راستین جوابی نداد و عصبی رو ب بینام گفت:

-برو بیرون اینارو بفرست برن.

بی نام کلافه نگاهش را از راستین گرفت و از عمارت خارج شد.



[20:52 18.04.21]

با بهت خواستم حرف بزنم ک دستش را مقابل دهانم گرفت و دستم را گرفت و مرا کشان کشان ب سمت پله ها برد.

از پله ها بالا رفتیم.

بی حرف و عصبی پشت سرش میرفتم.

پایم درد میکرد و ب سختی پله هارا بالا میرفتم.

در همان اتاقی که قبلا در آنجا میماندم را باز کرد.

وارد اتاق شدم و فوری دستش را پس زدم.

حکم کن  
در را بست.

-جلوی افرادم نباید حرفی بزنی.

با حرص فریاد زدم:

-عقل تو سرت هست؟

ابروی راستش را بالا پیراند؛

-تو عقل داری برای همه با سس و جوهر ادا خودکشی در میاری!

حس کردم گر گرفته ام.

عصبی غریدم:

-به تو چه...جواب منو بده این کوفتی چیه؟

هم زمان دستم را بالا اوردم و ب حلقه اشاره کردم.

-زده به سرت؟ ازدواج سوری میخوای!؟

دست به جیب و سرد نگاهم میکرد.

-نگفتم سوریه.

با بهت نیشخند زدم:

-حتما واقعیم هست؟

انگشت اشاره ام را تهدید وارانه سمتش گرفتم:

-اگه فکر کردی گول بازیات و میخورم و میشم عروسک بازی انتقامت کور خوندی.

یک قدم نزدیک شد.

یک قدم ب عقب برداشتم.

حکم کن

سیک گلویش بالا و پایین شد. نگاهم به خالکوبی های روی دست و ساعدش خیره ماند.

دستش را پشت گردنش گذاشت:

-من برای انتقام از بابات یا هرکس دیگه تورو وارد زندگیم نکردم...

من گفتم آرسان بیارتن... من دستور دادم.

نگاهم مات ماند.

حیرت زده و مبهوت نالیدم:

-تو بودی؟ برای همین بابام عصبی بود؟

-نمیخواستم بیفتی دست تاملین... نمیخواستم حیات بعدی باشی... خواستم ازت محافظت کنم

من برنامه هایی داشتم که ب کمک تو میتونستم بهشون برسم.

منکر نمیشم که از زجر کشیدن بابات و دور کردنش از دخترش لذت میبرم...

باعث شد دخترمو از دست بدم.

نگاه مرده اش را ب چشمان گریان و غم کده ام بخیه زد:

-تصوری که ازت داشتم یه دختر خانوم و جدی و بزرگ مثل حیات بود... یا مثل بقیع دخترای کنسرسیوم... ولی یه نیم وجبی و دیدم که هودی پوشیده بود و بند کفشش همش زیر پاش گیر میکرد و پخش زمین میشد.

پوزخند زد:

-متفاوت بودی... و منم حاکم... میتونستم بهت نزدیک شم و نمیتونستم ازت دور شم.

زبانش را روی دندان نیشش کشید:

-یه کارایی این وسطا کردم که رومخه... میدونم ولی من پسر خوبه قصه نیستم شرمنده بیب.

به دستم اشاره کرد:

حکم کن

-میخوام برا من باشی... نه ک اسمت تو شناسنامم خاک بخوره... نه... میخوام پیرت کنم... تا ته عمرم بینمت... تا وقتی نخوای دستت نمیزنم.

ن ک نتونم... بخوام همین الان زیر...

جمله اش را نا تمام رها کرد.

حس میکردم گر گرفته و قرمز شده ام..

انگشت شصتتش را میان دو ابروی پهنش کشید.

-عادت میکنی... من بلد نیستم مٹ ادم حرف بزنم.

هرچه که میگفت نمیتوانستم بعد اتفاقاتی ک ب سرم آمده بود دوباره به او اعتماد کنم.

-ن... نمیخوام.

با بغض نالیدم:

-خیلی بلاها سرم آوردی خیلی دروغا گفتی...

نمیتونم و نمیخوام باورت کنم.

الانم میرم و همه چی و بهشون میگم و همه چی تموم میشه.

حلقه ام را دراوردم و روی زمین انداختم و درحالی ک به او تنه میزدم ب سمت در رفتم زود تر از من دستش را روی در گذاشت و کمرم را گرفت.

وحشت زده نگاهش کردم.. سرش را ب سمتم خم کرد:

-باید زور بالا سرت باشه نه؟، میخوای جلمم و کامل کنم؟ گفتم بخوام همین الان جسمتم مال من میشه!

قلبم فرو ریخت با اخم نگاهش کردم.

حکم کن

-داشتی بیهوش میشدی گفتم بهت...

من برات قیدِ جایگاه و مقام و زدم.

شیطان شدم... بهت سیب دادم... اسیر زمین شدم.

پس باید گولمو و بخوری...

سرش را ب سمتم خم کرد:

-تا با هم تو جهنم بدبخت شیم.



[19:59 19.04.21]

آب دهانم را با سرو صدا قورت دادم.

تارو پودم گویا نام او را فریاد میزد تمام وجودم انگاری دلش میخواست دهان باز کنم و فریاد بزنم

که من بیشتر از تو و بیشتر از هرکس در دنیا تورا دوست دارم پسر بد...

پسر جهنمی...

حاکم داستانِ بی سرانجامم.

اما نگفتم... شاید چون از گفتن و بازی بودنِ داستان عاشقانه اش میترسیدم.

از خورد شدن و شکستن

میترسیدم.

-راهی نداری دیلان... اگر ازدواج نکنی مجبوری یکی از اون عوضی تر از منا رو انتخاب کنی...

ک همون شب اول ازت استفاده میکنن و پرتت میکنن یه گوشه تا فقط حاکم شن...

حکم کن

اگرم ازدواج نکنی هم من و هم بابات پشت تو درمیایم و بقیه سعی میکنند خاتوادت و خودت و بکشن... اینطوری هم خودت آسیب میبینی هم خانوادت.

من قول میدم تا نخوای بهت دست نزنم

ازدواجمون سوری نیست... چون رک میگم ن میزارم کسی چپ نگات کنه ن میزارم کسی و نگاه کنی... فقط فیزیکی وارد رابطه نمیشیم...

صدایم را از اعماق وجودم پیدا کردم.

ا... این ج... جوری م... میخوای باهام ازدواج کنی؟

گیج ب حلقه روی زمین زل زد.

خم شد و حلقه را برداشت و صاف ایستاد.

-توقع ک نداری با گل و شیرینی پیام دم خونه بابات؟ یا توقع نداری ک زانو بزخم در جعبه رو باز کنم؟

خیره نگاهش میکردم.

دستش را ناگهان دور کمرم پیچید و مرا بلند کرد.

ان قدر بالا که برای نیفتادن مجبور شدم پاهایم را دور کمرش حلقه کنم.

مرا به دیوار تکیه زد.

با استرس و قلبی ک بی قراری میکرد نگاهش کردم.

آرام دستم را گرفت و حلقه را در انگشت حلقه ام قرار داد.

-من بلد نیستم... تو ام سختش نکن...

من جلوت خم نمیشم تا درخواست ازدواج کنم.

سرش را ب سرم نزدیک کرد.

-بغلت میکنم... تو اوج ازت میخوام مال من باشی.



حکم کن  
با بهت نگاهش می‌کردم

باورم نمیشد...

حلقه ای ک در انگشت حلقه ام قرار داشت را باور نداشتم.

این احساس لطیف و زیبا را باور نداشتم

کل وجودم پر میزد برای باور کردنش.

ولی آن قدر پشت پا خورده و افتاده بودم

آن قدر شکسته و خورد شده بودم ک باورم نمیشد



[20:10 19.04.21

دست هایم را روی شانه های پهنش گذاشته بودم تا نیفتم.

-من ک میدونم تو ام منو میخوای.

ته ریشش به گونه ام میخورد.

-من ک میدونم دلت گیرمه...

ارام و خش دار زمزمه کرد؛

-یه روز دم گوشم بگو دوسم داری...

حتی اگه یه عمر طول بکشه ام...هستم.

همین جا...

بغضم را قورت دادم.

حکم کن

نفس عمیق و لرزانی کشیدم.

این حجم از احساس را باور نمی‌کردم.

باورکردنی نبود... مگر میشد این حاکم با این حجم از احساس و هفت تیری ک پشت کتش داشت...

این گونه عاشق باشد؟

ارام مرا روی زمین گذاشت.

سرم را پایین انداختم و موهایم را پشت گوش زدم.

-و راستی در رابطه با جریانات به هیچ کس حرفی نزن تا جاسوس و پیدا کنم.

سر تکان دادم. نگاهم را مدام می‌زدیدم.

-ص.. صدف؟

دستی ب گردنش کشید و اخم کرده و کلافه گفت:

-هم دوست تو عه هم مانی عاشقش شده

وگر نه الان جنازش تو دهن کوسه ها بود.

رنگ از رخم پرید.

وحشت زده نگاهش کردم.

نیشخند زد:

-فرارت تکرار نشه.

کلافه نالیدم:

-صدف و...

میان حرفم پرید:

حکم کن

-دیگه فعلا نمیتونی ببینیش... از هم دور باشید بهتره... دادم افرادم بردنش پیش مانی. حالش خوبه تو به فکر خودت باش.

حرفی نزدم اخم کرده نگاهش کردم.

-دکتر میگم بیاد معاینت کنه... شونت ممکنه آسیب دیده باشه. استراحت کن. فردا شب جشنه. به سمت در رفت ک با اخم و جدی گفتم:

-اگر ازدواج باهات و قبول میکنم فقط به خاطر زنده موندن خودمو خانوادمه... حرفاتم باور نمیکنم جناب حاکم.

پشت به من ایستاده و دستش روی دستگیره در مانده بود. بدون نگاه کردنم از اتاق خارج شد و در را بست.

به سمت حمام رفتم.

نیاز داشتم دوش بگیرم.

لباس هایم کثیف شده و حال و حوصله نداشتم.

از طرفی ذوقی زیر پوستی را در کل وجودم حس میکردم.

با احتیاط لباس هایم را درآوردم و کتف بندم را باز کردم. بانداژ را باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم.

\*\*\*

افتاب چشمانم را میزد. دستم را سایه بان چشمانم کردم.

گرد و غبار هارا با دقت میتوانستم روی هوا ببینم.

دست هایم خاکی بود.

حکم کن

با شلوار نخی و گل گلی ام چهار زانو زده و عروسک زشت و بو بو نامم را ک سیاه و چرکی شده بود را  
ب دست داشتم و روی پله های آجری نشانده و با لیوان پلاستیکی صورتی رنگم به او آب میخوراندم  
و صدای بو بو را خودم تقلید میکردم.

صدای جیغ گوش خراش از انتهای حیاط باعث شد لیوان از دستم بیفتد.

آب روی پله ها ریخت.

مجید با سرعت از طبقه بالا پایین آمد.

نوجوان بود... حواسش ب من نبود وقتی پله ها را دوتا یکی پایین میاید مرا تقریباً له کرد.

با درد مچاله شده به دست کوچکم ک زیر دمپایی آبی رنگش له شده بود زل زدم.. با گریه جیغ زدم

اما ب من اهمیتی نداد ب سمت صدای جیغ میدوید.

صدای جیغ را تشخیص دادم.

مامان بود.

نعره میزد... هیچ وقت چنین صدایی را از او نشنیده بودم



[20:24 19.04.21

او ک اهل جیغ زدن نبود.

او آرام آرام میگریست...

بغض میکرد و خودش را زندانی میکرد.

من هم بلند شدم. بو بو را زیر بغل زدم.

دست خاکی و دردناکم را بغل گرفتم و با گریه به سمت صدا رفتم.

حکم کن  
صدای جیغ های مادر بزرگ هم میشنیدم.  
صدای فریاد های پدر بزرگ را...  
دمپایی ام از پایم درآمد.  
پا برهنه در آهنی را هول دادم.  
بوی دود میامد...  
سرفه کردم.  
آتش مامان را اسیر کرده بود.  
مامان بر زمین افتاده و جیغ میزد...  
موهایش کامل سوخته بودند.  
قرمز و خون زده بود.  
چشمانش را ب من دوخته و جیغ میزد.  
مبهوت من هم هم زمان با او جیغ میزدم  
مادر بزرگ قلبش را گرفته و ب زمین افتاد.  
مجید شلنگ آب را روی مامان گرفت.  
آتش خاموش نمیشد... مامان جیغ میزد.  
جیغ میزدم.  
جیغ میزد.  
بوی دود و گوشت سوخته میامد.  
بویی ک در کله پزی ها زیادی حس میشد.

حکم کن  
چشمانش بسته شد.

مامان چرا مو نداشت! موهایش سوخته بودند.

آتش خاموش شد.

جسد خونالود و سوخته اش کف حیاط پهن شده بود.

مات مانده بودم.

بوبو از دستم افتاد.

نفسم گرفت.

نمیتوانستم نفس بکشم.

-ماما...ماما....

جیغ میزدم و نامش را فریاد میزدم.

کسی حواسش به من نبود.

من و مرگ تدریجی ام.

منو مرگ روحم را کسی ندید.

همه مات و مبهوت جنازه سوخته مادرم بودند.

پدر بزرگ نگاه خون زده اش را چرخاند با گریه درحالی ک بر سرش میکوبید فریاد زد:

-بنتیم...بنتی (دخترم)

نگاه خیره زلیخا را دیدم...کوچک بود...

با سرعت ب سمتم دوید با گریه جیغ زد:

حکم کن

-دیلان...-

حس کردم یخ زدم...انگار درون اقیانوس کشیده شدم..

چشمانم را با سرعت باز کردم.

راستین لیوان به دست کنارم نشسته بود..

صورت‌م خیس بود

آب رویم ریخته بود.

با گریه جیغ زدم و به موهایم چنگ زدم.

-مامان.

راستین مضطرب شانه ام را گرفت:

-خواب بود...خواب میدیدی. اروم باش.

با گریه جیغ زدم:

-چرا تموم نمیشه...

با هقهقه جیغ زدم:

-میخوام تموم شه.

با گریه از روی تخت بلند شدم و یه شقیقه هایم چنگ زدم.

-چرا باید بیاد به خوابم...

او هم بلند شد سعی کرد نزدیک شود ک با گریه جیغ زدم:

-تموم نمیشه...تموم نمیشه.

حکم کن  
مات نگاهم میکرد..

با گریه نالیدم:

-اگع جیغ بزئم دردام تموم میشه؟

ناگهان به سمتم امد بازویم را کشید که محکم ب سینه اش کوبیده شدم.

محکم مرا به خودش چسباند و آرام دم گوشم زمزمه کرد:

-اگه تموم نشد بیا بغلم!



[21:57 21.04.21

نمیدانم چ قدر درآغوشش گریستم.

از درد هایم گفتم...

ناله کردم.

فریاد زدم.

هقهقه هایم را میان بازوهایش خفه کردم..

او اما آرام روی تخت نشست و همان طور ک مرا محکم در آغوش گرفته بود موهایم را نوازش میکرد.

دست هایش کمی زبر و خشن بودند.

اما آرامش بخش...

پلک های پف کرده و خیسیم کم کم سنگین شدند.

همان طور ک میان آغوشش بودم کم کم سبک شدم.



حکم کن  
مرا روی تخت خواباند. گیج بودم.

کنارم دراز کشیده بود.

از پشت کمرم را گرفته و بغلم کرده بود.. آن قدر چشم هایم میسوخت و خواب مرا در بر گرفته بود ک  
متوجه چیزی نبودم.

کم کم گیج تر شدم.

در همان حالت ک پشتم ب او بود خوابم برد.

\*\*\*

از خواب ک بیدار شدم کنارم نبود.

حس میکردم کل بدنم درد میکند.

چشمانم قرمز و پف کرده بودند.

زیر چشمانم گود رفته و رنگ و رویم پریده بود.

صبحانه ام را ب اتاقم آوردند.

خیلی گرسنه بودم.

ولی اول باید دوش میگرفتم.

دوش یک ربعه و سریعی گرفتم و با تن پوش روی تخت نشستم و بی توجه به موهای خیستم روی  
تست ها شکلات زدم و با سرعت نور کل تست هارا خوردم.

لیوان آب پرتقالم را سر کشیدم..

در حال خوردن توت فرهنگی ها با تستم بودم ک بعد چند ضربه در اتاق باز شد.

تن پوشم را مرتب کردم و کلاهش را روی سرم انداختم.

با دیدن بی نام ابروهایم بالا پرید و لقمه در دهانم گیر کرد.

حکم کن

-بی نام!

با دهان پر صدایش زدم...

لب گزیدم و همان طور ک لقمه ام را قورت میدادم

-به نظر خوب میرسید... حداقل خودکشی نکردید.

تیکه اش را درهوا گرفتم.

با خجالت نگاهش کردم.



[22:05 21.04.21

-واقعا.. ببخشید.

سر تکان داد:

-مهم نیست...

به ساعتش زل زد:

-خیلی وقت ندارید از ساعت ۴ صبح کل دیزاینرا پایین درگیرن تا عمارت و برای عروسی آماده کنن.

شما ام باید آماده بشید.

پدرتون اومده بودن با راستین حرف زدن... یه جورایی دعوا کردن

ولی انگار راستین تونست قانعش کنه ک رفت.

گیج سر تکان دادم:

-اوه.

حکم کن  
با شنیدن حرف هایش موجی از اضطراب روانه کل بدنم شد...  
با استرس نگاهش کردم.

-عروسی...-

ابروی چپش بالا رفت:

-اگر با عروسی موافق نیستید بهتر نیست به همش بزنی؟  
با بهت نگاهش کردم.

-ن...راضیم.

متفکر نگاهم کرد.

-واقعا با هم ازدواج کردید.

به یاد حرف راستین افتادم:

-اره...-

سر تکان داد:

-خوبه...ارایشگری ک برای مهمونی آشنایی امادتون کرده بود ب همراه دو نفر میان تا آمادتون  
کنن.لباس عروستون و ک با راستین انتخاب کردید دیشب از پاریس سفارش داد.

سه برابر پول پرداخت کرد تا بیارنش تا عصر زود تر.

همه چیز آمادست.

با حیرت نالیدم:

-انتخاب کردیم؟

گیج نگاهم کرد.

حکم کن  
-خودش اینطور گفت.

به خودم آمدم و در دلم فحشی روانه اش کردم

-آ...آره...همون مدلی ک دوست داشتم بود...

نگاه عمیقش را از من گرفت و ب سمت در رفت ک پرسیدم؛

-یه سوال...شما از قبل راستینم تو این دم و دستگاه بودید؟

دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد:

-آره...کل خاندان من برای خاندان شما کار میکردن و وظیفه آموزش حاکمارو داشتن

متعجب سرم را بالا و پایین کردم:

-شما نمیتونید حاکم شید؟

قهقهه زد:

-نه ما فقط خدمتکار محسوب میشیم.

ابرویم بالا پرید. سری تکان داد و از اتاق خارج شد



[20:36 23.04.21

دستم را روی سرم گذاشتم.

-عروسی!

نمیدانستم خوشحال باشم یا زار بزنم.

احتمالا گریه بهتر بود.

حکم کن  
برخاستم و به سمت پنجره رفتم.

پرده را کنار زدم.

در را باز کردم و وارد تراس شدم.

نگاهم را از گلدان های ریز و درشت سفید رنگ گرفتم و دستم را روی نرده گذاشتم و کمی خم شدم.

مرد هایی با کت شلوار های مشکی زرشکی درگیر جابه جایی میز و صندلی های سفید رنگ در باغ بودند.

عده ای شمع دان های نقره را روی میز ها قرار میدادند.

و گلدان های آبی رنگ و سرامیکی ای ک اطراف باغ قرارداداشتند

میز های سفید رنگ و حریر آبی رنگی پشت صندلی ها نصب شده بود.

ابروهایم بالا پرید.

یاد عروسیم در روستایمان افتادم.

بوی سپند... صورت کبود و ورم کرده ام ک زیر چادر گل گلی سفید رنگم پنهانش کرده بودم.

پوزخند زدم.

از کجا ب کجا آمده بودم؟

من همان دیلانم؟

دیلان آن روز ها با لچک چرکیده اش؟

با شيله اش؟

یا دیلان این روز ها؟

حکم کن

دستی به موهایم کشیدم.

با صابون موهایم را میشستم...

حالا شامپوهایی دارم ک قیمتشان اندازه حقوق ماهانه یک فرد عادی است.

من همانم؟

پس چرا خوشحال نیستم

مگر پول خوشحالی نمیآورد؟

در اتاق باز شد.

سرم را چرخاندم.

همان آرایشگر آن روزی آمده بود به همراه دو دختر کنارش.

و کیف ها و جعبه هایی ک در دست داشتند.

لبخند محوی زدم.

وارد اتاق شدم.

جاناتان با هیجان به انگلیسی گفت:

-با زیباییت دلِ پسر اخمو رو بردی؟

ابرویم بالا پرید.

دو دختر همراهش سن بالا و جا افتاده بودند.

شیک پوش. یکی موهای چتری و کوتاه شرابی داشت و کت دامن صورتی

و آن یکی شلوار راسته سفید و نیم تنه نارنجی با موهای گوجه ای و رنگارنگ.

جاناتان دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند

حکم کن



[20:54 23.04.21]

متعجب ارام زمزمه کردم:

-میخوام ساده باشم.

لبخند عمیقی زد:

-شوهر اخموتم همین و گفت.

لبخندم دندان نما شد.

در اتاق باز شد.

خدمتکار ها به همراه جعبه های بزرگ سفید رنگ وارد اتاق شدند.

-لباس عروست رسیده.

دختر مو چتری با هیجان در جعبه را باز کرد.

لباس عروس را بیرون آوردند.

پفی و ساده...

زیادی عروسکی بود...

وقتی روی تخت گذاشتنش تازه حس کردم قلبم تند میزند و ذوقی زیر پوستی کل وجودم را در بر گرفت.

قسمت بالا تنه اش پر از طرفح های پیچیده و نقره ای رنگ و ظریف بود ک برق میزدند.

تورش ساده اما پر از ظرافت و طرح های کم رنگ و نگینی بودند.

جاناتان با هیجان دستش را روی لباس کشید:

حکم کن

-قشنگ ترین لباس عروسیه ک تا حالا دیدم.

نمیدانم چرا بغضم گرفته بود.

از خوشحالی بود یا ن نمیدانم.

دختر مو رنگی پشتم قرار گرفت و موهایم را بالای سرم جمع کرد تا راحت ارایشم را انجام دهند.

در جعبه ها و کیف هایشان را باز کردند.

دختر مو چتری ک جاناتان نانا صدایش میکرد کنارم نشیت و دستم را گرفت.

میخواست ناخن برایم بکارد ک مخالفت کردم.

رو ب جاناتان گفتم:

-معمولی.

دختر سر تکان داد و ناخن های خودم را درست کرد.

لاک شیری رنگ را انتخاب کردم.

آن یکی دختر اصلاحم میکرد.

بعد اصلاح ماسکی روی صورتم گذاشتند و موهایم را باز کردند و در این بین موهایم را سشوار کشیدند.

کمی بعد ماسک را برداشتند. صورتم را در سرویس شستم و برگشتم.

ارایشم را شروع کردند.

گریم ساده ای انتخاب کردم.

خط چشم مشکی و ظریفی کشیدند.

سایه نقره ای دودی و رژ گونه هلویی.



حکم کن

رژ لب قرمز کم رنگی روی لب هایم زدند و با برق لب تکمیلش کردند.

چشمانم را بستم و دیگر متوجه باقی ارایشم نشدم.

موهایم را باز گذاشتند و فر کردند.

بین موهایم گل های کوچک و ریز نقره ای رنگی گذاشتند.

چشم هایم را باز کردم و ب چهره خودم لبخندی زدم.

متفاوت شده بودم.

جانانان از اتاق خارج شد.

به کمک دو دختر لباس عروس را پوشیدم.

جلوی آینه لبخندی زدم.

نانا زیپ لباس عروس را از پشت میبست

و من محو تصویر خودم شده بودم..

آرزوی هر دختری پوشیدن این لباس بود.



[22:30 24.04.21

[In reply to Hokm☞kon]

لبخندی زدم.

دستم را روی حریر نرم پیرهن کشیدم.

ارام روی تخت نشستم.

حکم کن  
کفش های پاشنه بلند و ظریف و جلو بازی ک نگین ها و شکوفه های ریز و زیبایی داشت را جلویم  
گذاشتند.

خم شدم و به کمک دختر بندش را مچ پایم بستم  
نفس عمیقی کشیدم.

تل پر از شوفه را ک مانند تاج بود را روی سرم قرار دادند.

لبخند عمیقی زدم و برخاستم.

مقابل آینه قرار گرفتم.

حالا همه چیز تکمیل بود.

در اتاق زده شد.

سرم را چرخاندم.

با دیدن عمه چشمانم گرد شد.

نمیدانم چرا بغض کردم.

با دیدنم شوکه شده سرجایش خشک شد.

کیفش از دستش افتاد.

چانه ام میلرزید.

ارام زمزمه کرد:

-عزیزم...

من زود تر ب سمتش دویدم.

هرچند با آن پاشنه ها و لباس عروس دویدن سخت بود.

حکم کن  
او هم ب سمتم دوید و با سرعت درآغوش هم محو شدیم.  
کم مانده بود گریه کنم.  
-ارایشتون ضد آبه.  
این را دختر مو رنگی گفت.  
خیالم راحت شد.  
اشک هایم باریدند.  
با بغض نالیدم:  
-عمه.  
دستش را روی کمرم میکشید.  
-جانم.  
از هم فاصله گرفتیم.  
با ذوق نگاهم کرد..هیجان زده زمزمه کرد:  
-چه قدر اصیل...چه قدر خوشگل!  
با بغض خندیدم.  
-بابات بیینتت سخته میکنه.  
هردو خندیدیم.  
-دلم براتون تنگ شده بود.  
دستش را روی گونه ام گذاشت:  
-من بیشتر عزیزم...

حکم کن

لباس شیری رنگی به تن داشت..بلند و یونانی شکل

کت خاکستری اش را روی پیراهن پوشیده و موهایش را گوجه ای بسته بود.

با هیجان گفتم:

-برای عروسی اومدی.

خندید:

-معلومه ک میایم بابات و آرسانم پایین...مگه میشه تنهات بزاریم...راستین بهترین انتخاب بود برات عزیزم.نگاه به داد و بی دادای باباتم نکن.

راستین و خیلی دوست داره...فقط نگرانه ک آسیب ببینی تو این درگیریا

لبخند زدم.

-خوشحالم هستین.

خم شد و کیفش را برداشت در کیفش را باز کرد.

دو جعبه سفید رنگ را درآورد.

-هدیه باباته عزیزم...اینا جواهرای مامان بزرگتن.

لبخند غمگینی زدم.

در جعبه هارا به کمک نانا باز کرد.

گوشواره های الماسی ک به شکل اشکی کوچک بودند را گوشم انداختند.



[22:53 24.04.21

به ست گردنبند و دستبندش زل زدم.

حکم کن

-گوهر اینا رو نمیندازم میخوام ساده باشم. ایرادی ک نداره؟

گوهر سریع سر تکان داد:

-هر جور راحتی عزیز دلم.

لبخند زد.

جاناتان وارد اتاق شد جعبه صورتی رنگی ک ب دست داشت را روی میز گذاشت و ادکلن مستطیلی شکلی ک ظاهر بسیار شیکی داشت را از جعبه بیرون آورد و به سمت آمد.

کمی از ادکلن را روی قفسه سینه و و موهایم زد.

بویش خیلی خاص و تاثیر گذار بود.

گوهر تمام مدت با ذوق نگاهم میکرد.

صدای موزیک را میشد از طبقه پایین شنید.

هوا رو ب تاریکی میرفت.

برخاستم و دوباره مقابل آینه قرار گرفتم.

دوست داشتم این لباس و ظاهر را تا اخر عمرم به خاطر بسپرم.

بیشتر مانند رویا بود.

قصه ای خیالی...

و منی ک برای یک شب شخصیت اصلی اش بودم

در اتاق زده شد.

سرم را با استرس چرخاندم.

حکم کن  
گوهر در را باز کرد.

بی نام با دیدن گوهر هول شده حرفی ک میخواست بزند را از یاد برد.

گیج به سر تا پای گوهر زل زد.

گوهر هم دست و پایش را گم کرد.

-گ..گوهر خانوم.

گوهر هول شده عقب گرد کرد و کنار تخت ایستاد.

بی نام نگاه خیره اش را ب زور از گوهر کند و وارد اتاق شد.

گیج به من زل زد.

-خیلی...قشنگ شدید.

لبخند زدم...بوی عشق و عاشقی میامد.

دل میخواست بگویم من قشنگ شده ام؟

پس چرا زیر چشمی عمه ام را با چشمانت قورت میدهی؟

لبخند شیطانی ام را به گوهر دوختم.

کمی قرمز شده بود.

-باید بیاید پایین برای عکس برداری.

سر تکان دادم.

-الان میام.

سرش را بالا برد؛

-نه راستین میاد بالا پیشتون گفتن آماده باشید.

حکم کن  
با استرس سر تکان دادم  
راستین مرا میدید...



[22:07 25.04.21

جانانان دوباره مقابلم قرار گرفت.

نگاهی به پیراهنم انداخت.

موهایم را مرتب کرد.

نفس عمیقی کشید.

-نایس...

لبخند زدم.

از دو دختر تشکر کردم.

گوهر کیفش را روی دوشش انداخت.

-شمام بهتره پایین پیش برادرتون باشید.

عمه سر تکان داد و دستم را گرفت.

-پایین میبینمت عزیزم.

با لبخند دستش را فشردم.

گوهر نگاهش را از بی نام دزدید و پشت سرش راه افتاد و از اتاق خارج شد.

بی نام پشت سرش رفت.

حکم کن

جاناتان و دخترها وسیله هایشان را جمع کردند.

-نانا تو اتاق کنارت میمونه تا آرایش و بین جشن اگر لازم بود یا بعد عکاسی ترمیم کنه.

سر تکان دادم.

جاناتان و دخترها از اتاق خارج شدند.

دوباره مقابل آینه قرار گرفتم و با استرس ب خودم زل زدم.

زیبا بودم؟

هر کس با این پیراهن و آرایش بی شک زیبا میشد.

خوش به حال انیمیشن های دیزنی...همیشه از این پیراهن ها به تن داشتند.

مانند قصه ها بود.

صدای در اتاق آمد

خواستم بچرخم اما از آینه راستین را دیدم که وارد اتاق شده و به من خیره است.

پشتم به او بود.خشک شده از آینه به او زل زده بودم.

نفسم در نمی آمد.

او حتی از من هم بیشتر خشکش زده بود.

نگاه خشک شده ام را از آینه گرفتم.

نمیتوانستم به سمتش بچرخم.

آرام به سمتم آمد.

پوشیده در کت شلوار جذب و شیکش.

موهایش را برای اولین بار مرتب کرده بود.



حکم کن  
پشتم قرار گرفت.

دوباره نگاهم را به آینه انداختم.

پشتم ایستاده بود.

به گردنم خیره بود.

ارام دستش را بالا آورد و موهایم را کنار زد و انگشتش را آرام روی شانه ام کشید.

قلبم چه بی قرارش بود.

درد بی درمانی بود.

دور میشد.. قلبم بی قرارش میشد.

نزدیکم میشد هم قلبم را بی تاب میکرد.

چه درد بی درمانیست این عشق

ک این قدر دوستش میدارم.



[22:19 25.04.21

ارام کمرم را گرفت و مرا سمت خودش چرخاند.

با دیدنم لب هایش آرام از یکدیگر فاصله گرفتند.

مانند ماهی...\*

نیم چه لبخند دندان نمایی زد:

-نمیشه بگم لباس عروس چقدر بهت میاد...

حکم کن  
خشک شده نگاهش کردم.

-چون تو به لباس عروس میای... تو به همه چی میای... تو به من میای... تو به زندگیم میای...

تو به همه چی میای... اومدی تا همه چی و قشنگ کنی مگه نه کوچولو؟

لب هایم از هم فاصله گرفت.

انگار میخواستم حرفی بزنم...

اما نمیتوانستم.

-کوچولو...؟

حرفم را عوض کردم... شاید میخواستم من هم بگویم ک او چ قدر به من میاید...

-اره.

به سرتاپایم انداخت:

-پاشنه بلندم بیپوشی بازم کوچولویی... کوچولوی خوشگل.

لبخند زدم.

دیگر این یکی دست خودم نبود.

لبخند خودم نبود... لبخند قلبم بود.

انگار قلب زخمی ام را میبوسید.

گلپوش را صاف کرد و با اخم گفت:

-این تورت پهن تر همیشه؟

گیج نگاهش کردم.

-یا... یا موهات... چرا موهات و بلند نمیکنی...

حکم کن  
متعجب نگاهش میکردم.

-این لباس کتی...خزی چیزی نداره؟ یقه و بازوهات دیده میشه

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.

-انتخاب خودت بوده ها.

ابرویش را بالا انداخت:

-تو عکسه دختره موهاش بلند بود...شونه هاش دیده نمیشد چه میدونستم.

با لبخند نگاهش میکردم.

دستی به پاپیونش کشیدم

-خوشتیپ شدی.

کمی خیره نگاهم کرد.

ارام نوک انگشتش را روی بینی ام زد:

-نمیتونی بیچونیم.

ابرویم را بالا انداختم.

سرم را کج کردم و کمی قد بلندی کردم.

سرش را پایین گرفته بود..به لب هایش زل زدم و ارام زمزمه کردم:

-مطمئنی؟

خیره به لب هایم ماتش برده بود.

ارام و خبیث زمزمه کرد:

-من که مشکلی ندارم...ولی به نظرم به بعد عروسیم فکر کن...کار دست خودت ندی..

حکم کن

با بهت عقب گرد کردم ک کمرم را گرفت و نگهم داشت به چهره مبهوتم با همان لبخند زل زد:

-اخه کوچولو ام هستی...چیکارت کنیم؟

با بهت هولش دادم و عقب گرد کردم.

با اخم نگاهش کردم.

-قرار شد...دست نزنم...

با همان لبخند خبیث گفت:

-سعیم و میکنم.

با حیرت نگاهش کردم ک پوزخندی زد و دستم را گرفت:

-بریم.



[20:34 27.04.21

کلافه زمزمه کردم:

-گفته باشم باید سر حرفت بمونی!

سر تکان داد:

-گفتم که سعی میکنم.

کمی دستم را فشرد.

به سمت در اتاق رفتیم.

با دستم قسمتی از پیرهن پف دارم را گرفتم و بلندش کردم.

حکم کن  
-میتروسم بیفتم.

به جلوی پایم زل زده بودم تا مراقب راه رفتن باشم:

-دستم و گرفتی؟

به دست هایمان زل زد.

دست راستم را گرفته بود.

-آره!

نیشخند زد:

-پس برای افتادنت باید زمین چیه شه...

خیره نگاهم کرد.

-نمیفتی تا وقتی هستم.

لبخند محوی زد.

این همه ذوق و احساس را نمیتوانستم با هم و در یک لحظه و یک روز تحمل کنم.

روی ابرها قدم ک نه میرقصیدم.

اما سعی کردم احساسم را بروز ندهم.

در اتاق را باز کرد.

با دیدن دو دختر جوان با لباس هایی تقریباً یک رنگ و یک مدل متعجب چرخیدم و ب راستین زل زد.

کت های تیره رنگ و شلوار هاب اسپرت ست کت و تی شرتشان

دختر مو مشکی دسته گل عروسی را ب سمتم گرفت و به انگلیسی گفت:

حکم کن

-فیلم برداری عروسیتون به عهده ماست خانوم.

متعجب سر تکان دادم.

پسر قد بلند و عینکی دوربین به دست گوشه راهرو ایستاده بود.

آن یکی دختر دنباله پیراهنم را درست کرد.

آن یکی دختر هم دوربینش را بالا آورد و در سمت چپ راهرو قرار گرفت.

انگار چیزی کنار گوششان داشتند.

تا با هم حرف بزنند.

دختر مو مشکی دستم را بالا آورد:

-گل و بالا تر بگیرید...سرتون و پایین نندازید

سعی میکردم در ذهنم حرف هایش را ترجمه کنم.

پسر از پله ها کمی پایین رفت و کمی خم شد انگار میخواست از زاویه پایین فیلم برداری کند.

-کمر عروس و بگیرید...

راستین دست دور کمرم انداخت.



[20:47 27.04.21

سرم را بالا گرفتم و با اشاره دختر پسر به اسپانیایی چیزی گفت. گمانم فیلم برداری شروع شد.

هم زمان با راستین آرام به سمت پله ها حرکت کردیم.

پسر هم زمان با ما عقب عقب آرام از پله ها پایین میرفت.

حکم کن

ناگهان چیزی مانند هوا پیمایی کوچک از بالای سرمان عبور کرد ک سرم را بلند کردم و ب بالا زل زدم.

دختر کلافه گفت:

-کات.

رو ب من گفت:

-نگاهتون ب روبه رو باشه.

گیج به هواپیما یا همان رباتی ک پرواز میکرد زل زدم:

-این چیه!؟

دختر با حیرت به من زل زد...انگار با خودش میگفت این دیگر چه عقب افتاده ایست!

-هلی شاته...از بالا فیلم برداری میکنه ازمون.

نگاهم را از راستین گرفتم.

-چه خفن.

راستین لبخند دندان نمایی زد.

با علامت دختر دوباره برگشتیم سرجایمان.

دوباره فیلم برداری را شروع کردند.

با یکدیگر آرام به سمت پله ها حرکت کردیم.

آرام آرام از پله ها سرازیر میشدیم.

نگاهم را ب دوربین دوخته و لبخند کوچکی روی لب هایم نشسته بود.

چه قدر همه چیز زیبا بود

از پله ها ک پایین آمدیم پسر دوربین را پایین آورد.

حکم کن  
دخترها از بالا پایین آمدند.

دست دختر چیزی مانند ریموت بود.. هلی شات کنار رفت و دختر رو ب راستین گفت:

-باغ و سالن اصلی برای عکس برداری آمادهست بعد عکس برداری ادامه فیلم برداری و انجام میدیم.

راستین سر تکان داد و دستم را دوباره گرفت.

دکوراسیون سالن تغییر کرده و پیانو سفید رنگی را وسط سالن قرارداده بودند.

ک رویش گل برگ های صورتی و سفید ریخته بودند.

چند شمعدان پایه بلند کنارش قرارداشتند.

چند مبل سلطنتی سفید رنگ آن طرف سالن قرار داشت.

در اتاق گوشه سالن باز شد و زن قد بلندی با کت شلوار زرشکی بیرون آمد.

چند پسر با لباس های یک رنگ آبی مشکی با وسیله ها و کیف های دستشان وارد سالن شدند.

درحال نصب تجهیزات عکس برداری بودند.

-رینگ لایت هارو اون گوشه بزارید.

زن این را ب پسر ها گفت و به سمتمان آمد.

با لبخند با من دست داد:

-راستین گفت اسپانیایی بلد نیستی... انگلیسی حرف میزنم خوشبختم من کلارام.

با لبخند جواب دادم:

-دیوانم.

چشمان میشی و وابروهای کم پشتی داشت

اما ب نظر شیک و حرفه ای بود





[20:56 27.04.21]

-من به راستین خان گفته بودم که باید فیلم برداری بیشتر باشه...از لحظه ارایش و پوشیدن لباس عروس تا لحظه دیدارتون...اما گفتن میخوان همه چی ساده باشع.

سوالم این بود که الان همه چیز ساده بود؟

اگر این ساده است!

پس عروسی های ما چیست دیگر!؟

دوباره بوی اسپند را زیر بینی ام حس کردم و صدای هلله زنان روستا را شنیدم...

عجب عروسی بودم.

عجب عروسی ای بود!

مزین به کبودی و خون بودم...

-برید کنار پیانو لطفا.

با راستین ب سمت پیانو رفتیم.

هر دو کنار یکدیگر قرار گرفتیم.

از همه طرف نور پردازی شده و فضا زیادی روشن شده بود.

طبق گفته هایشان راستین پشت پیانو نشست.

به کمک پله ی مصنوعی ای ک زیر پام گذاشتند روی پیانو نشستم.

طبق ژستی ک گفته بودند من آرام روی پیانو دراز کشیدم و یک دستم را زیر گونه ام قرار دادم.

چین پیراهنم را انها درست میکردند.

حکم کن

عده ای از عکس برداریمان هم حرفه ای فیلم برداری میکردند.

اول چند عکس در همین حالت از من گرفتند و بعد از دو تاییمان.

به گفتیشان دوباره بلند شدم و این بار نشستم.

راستین وانمود ب پیانو زدن میکرد و من ب او زل زده بودم.

و ای کاش این نگاه تمام نمیشد.

-نگاهت عالیه دیلان خیلی پر حسه.

راستین ناگهان نگاهم کرد. هول شده ماتم زد.

لبخند ریز و دندان نمایی زد:

-نخوری منو...

با بهت غریدم:

-ن بابا دیگه چی!



[21:24 28.04.21]

لبخندی زد و بیخیال رویش را برگرداند.

چند عکس سلطنتی گرفتیم.

راستین نشسته و من پشتش ایستاده و دستم روی شانه راستش.

-خب تمومه.

با خیال راحت از روی صندلی پایه بلند مخملی شکل سفید برخاستم.

حکم کن

-فقط مونده عکسای بوسه و عاشقانه.

نفسم رفت. با استرس چرخیدم و ب راستین زل زدم.

نزدیک به ۱۰۰ عکس گرفته بودیم بس بود دیگر!

راستین بی خیال با همان نگاه رو مخش نزدیک شد.

مقابلم ایستاد.

با بهت ب راستین زل زده بودم

جلوی این همه آدم باید مرا میوسید!؟

با حیرت نگاهم را چرخاندم

به اطراف زل زدم.

دستش را دور کمرم انداخت.

-دیلان دستت و بزار روی سینه راستین.

با ابروهای بالا رفته به راستین زل زدم

ماتم زده بود.

راستین خودش مچم را گرفت و ارام دست چپم را روی سینه اش گذاشت

به حلقه ام زل زدم.

-آره حلقه مشخص باشه.

سر تکان داد:

-خب راستین ببوسش.

نفسم گرفت.

حکم کن

راستین سرش را تا جای ممکن خم کرد.

لب هایش مماس با لب هایم قرار گرفت.

نفس نفس میزدم قلبم در دهانم میکوبید.

گرم شده بود.

-نه نه.

راستین سرش را بلند کرد و کلافه به کلارا زل زد.

-خیلی قدت بلنده خیلی خم میشی دیلان کوتاه دیده میشه.

-پاشنه هات مگه چند سانتیه دیلان.

نگاهم را از چشمان خندان راستین ک قدم را گویا ب تمسخر گرفته بود، گرفتم.

با اخم گفتم:

-۱۲ سانتی هست فکر کنم...

راستین با همان نگاه گفت:

-سی سانتی ام بیوشی بازم به گردنم نمیرسی.

با اخم نگاهش کردم.

-تو نردبونی!

-خب خب... الان بچه ها زیر پات پایه میزارن بری بالا.

راستین با نیشخند با یک دستش دست دور کمرم انداخت و ناگهان بلندم کرد.

حالا از او دو سانت بلند تر بودم.. با ترس نگاهش کردم و دستم را روی سینه اش گذاشتم.

-بزارم زمین زشته!

حکم کن  
خیره نگاهم کرد:

-زشت تویی...-

قبل این ک جوابش را بدهم لب هایش لب هایم را مهر و موم کرد.

قفلش شوم...-

قسم میخورم اگر روزی روی لب هایش زهر هم بریزد... برای چشیدنش پیش قدم میشدم.

نفس هایمان گره خورد.

ب نفس نفس افتادم.

دیگر از یاد بردم ک اطرافمان شلوغ است.

فاصله ک گرفت با بهت نگاهش کردم.

صدای دوربین های عکاسی میامد.

-محشر بود!

راستین پیشانی اش را ب پیشانی ام چسباند.

نیم چه لبخندی زد:

-رژ لب با طعم گیلان بود

با خجالت لب گزیدم.

مرا زمین گذاشت.

رو به کلارا گفت:

-نیازی به پایه نبود...-

کلارا با ذوق دوربینش را پایین آورد.

حکم کن  
-یکی از بهترین عکسام شد...عالی بود

\*\*\*



[21:36 28.04.21

نفس عمیقی کشیدم.

دسته گل را دستم گرفته و به در سفید رنگ زل زدم.

عکاس ها و فیلم بردار ب همراه هلی شات کنارمان قرار داشتند.

دخترها تورم را درست کردند.

راستین دستم را گرفت.

درهای سالن باز شدند.

صدای موزیک شدت گرفت.

امدندان را به همه ی مهمان ها اعلام کردند.

موزیک تغییر کرد.

اهنگ دیگری پخش شد...

حس میکردم از شدت گرما دارم آتش میگیرم..خیلی استرس داشتم.

با اشاره کلارا راه افتادیم.

صحنه باشکوهی بود...

ورودمان...

حکم کن  
همه چیز...عالی بود!

قلبم تند میزد...

ارام با یکدیگر حرکت میکردیم.

دخترها در هنگام راه رفتن دنباله لباسم را درست میکردند.

فیلم بردارها دنبالمان میامدند.

نگاهم را بالا گرفتم.

با دیدن آرسان دست به جیب درست در نقطه دیدم لبخند دندان نمایی زدم.

چشمانش برق میزد

برق اشک.

نتوانست بیش از این نگاهم کند.

سرش را خم کرد و با شصت و انگشت سبابه اش چشمانش را گرفت.

من هم بغض کردم.

برادر عزیزم...هم زمان با نگاه اشکی اش لبخند میزد.

عمه کنارش قرار گرفت و شانه اش را گرفت..



[21:49 29.04.21

از مهمانها پذیرایی میشد.

نگاهم را به اطراف دوختم.

حکم کن

با دیدن بابا ک با کت شلوار جذب دودی اش ب سمتم میامد دیدم تار شد.

فوری برخواستم.

با بغض نگاهش می کردم.

مستقیم ب سمتم میامد از پله ها بالا امد

-ب...

هنوز صدایش نکرده بودم ک دست دور کمرم انداخت و مرا درآغوش کشید.

با بغض دستم را دور گردنش حلقه کردم.

چه قدر دلتنگ بوی عطرش بودم.

وقت نکرده بودیم درست مانند دگر پدر، دخترها باشیم.

وقت نکرده بودیم، با هم وقت بگذرانیم.

از خاطراتمان بگوییم.

وقت نکرده بودیم غذا بخوریم و فیلم ببینیم.

-بابا...

کمرم را نوازش می کرد.

کمی بعد از یکدیگر جدا شدیم.

راستین کنارم قرار گرفت.

بابا جدی ب راستین زل زد.

با اخم... با نگاهی برنده.

-مراقبش باش!



حکم کن  
راستین هم جدی و سرد گفت:

-هستم.

بابا نگاهش را از راستین جدا کرد و ب من زل زد.

لبخند محوی زد.

احساساتی شده بود...پی در پی نفس میکشید.

کمی سرخ شده بود و رگ های کنار شقیقه اش برجسته شده بود.

-شبيه مامانت نیستی!

برخلاف جمله ای ک همیشه ب کار میرفت.

شبيه نبودم!؟

-نیستم؟

سر تکان داد...بازویم را نوازش کرد:

-نه...قوی تری...جسور تری...

مامانت خیلی خوشگل بود...یعنی از دید من ک اینطور بود ولی تو نگاهت متفاوته.

به سرتاپایم زل زد.

قطره اشکی از گوشه چشمانش بارید فوری پاکش کرد.

-مثل یه الهه وارد سالن شدی...خشکم زده بود

فقط خداروشکر کردم دارمت.



حکم کن

[22:17 29.04.21

با بغض تلخند زدم.

-منم خوشحالم هستی.

آرسان به سمتمان آمد.

با دیدنش لبخندم دندان نما شد.

دستم را گرفت و با لبخند دندان نمایش گفت:

-میبینم کوبیدن ساختنت...لولو ب هلو.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

راستین هم لبخند زد.

بابا با لبخند رو ب آرسان گفت:

-خفه.

آرسان با خنده دستم را بوسید:

-نه خوشم اومد شماره آرایشگرت و بده میخوام بگم هر روز آرایشت کنه.

با خنده گفتم:

-حسود.

با لبخند کمرم را گرفت و سرم را روی سینه اش گذاشت.

-فکر نکنی احساساتی شدم...میخوام موهات و خراب کنم.

با مشتم آرام به سینه اش کوبیدم و خندیدم.

بابا آرام رو ب من گفت:

حکم کن  
-میرم پیش مهمونا.

لبخند زدم:

-باشه

لبخندی ب رویم زد و رفت.

با دیدن حیات و حامد ک به سمتمان میامدند ابروهایم بالا پرید از آرسان فاصله گرفتم.  
حیات پوشیده در پیراهن زرشکی تیره اش با موهای فر شده و رژ زرشکی زیادی دلربا شده بود.  
زیبایی آنچنانی نداشت.

اما با نمک و دلربا بود.

-سلام تبریک میگم.

این را حیات گفت.

درحالی ک با او دست میدادم لبخند زدم..هیچ حسادتی ب این دختر نداشتم.

بیشتر دلم میخواست درآغوشش بگیرم.

حامد دستی ب کت سفیدش کشید و با اخم حلو آمد.

جدی نگاهم کرد:

-تبریک میگم.

این را رو ب هردویمان گفت.

ارسان نگاه خیره اش را ب حیات دوخته بود.

-مرسی اومدین.

این را ب من رو ب هردویشان گفتم.

حکم کن

حیات لبخند آرامی زد و رو ب حامد گفت:

-من میرم تو باغ هوا بخورم.

حامد سرتکان داد.

راستین رو ب حیات گفت:

-آخر سالن دست چپ.

حیات سرتکان داد و نگاهی ب ارسان انداخت و چرخید و به سمت انتهای سالن رفت.

ارسان کمی خیره ب حیات زل زد.

هول شده گفت:

-منم برم میام زود.

ابرویم بالا پرید.

فوری پست سر حیات با فاصله راه افتاد. و به سمت انتهای سالن رفت.

لبخند زدم.

برو ببینم چ میکنی... برو دلش را ب دست بیاور!

حامد خیره نگاهم میکرد.

و راستین خیره او را.

و من هول شده نگاهم را میدزدیدم.

-حامد بیا کارت دارم

با بهت نگاهشان کردم.

حامد با اخم ب راستین زل زد. راستین سری برایم تکان داد:

حکم کن  
-الان میام.

با یکدیگر از پله ها پایین رفتن و به سمت خروجی سالن رفتن.

با نگرانی نگاهشان میکردم.

دعوا نکنند!

با استرس درجایگاهم نشستم.

گوهر ب سمتم آمد و با لبخند کنارم نشست:

-خوشگلم

لبخند زدم :

-تو قشنگ تری.

گوهر مهمان هارا از دور معرفی میکرو و درباریشان توضیح میداد ک راستین را از دور دیدم ب سمتم آمد. لبخند زدم.

خدارا شکر...

عمه برخاست و به سمت مهمان ها رفت و راستین کنارم نشست.

نوازنده ها گوشه سالن ایستاده و موزیک زیبایی را مینواختند.

عمه با مهمان ها حرف میزد.

نوبت ب رقصمان رسید.

با اشاره کلارا و گروهش راستین برخاست و دستم را گرفت.

به همراه یکدیگر وسط سالن قرار گرفتیم



[22:34 29.04.21

با شروع موزیک مقابلم قرار گرفت.

با استرس نگاهش کردم:

-من ک رقص بلد نیستم!

لبخند زد:

-کاری نداره.

دستانم را روی شانه هایش گذاشت.

او هم کمرم را گرفت.

-حالا اروم با من حرکت کن.

سر تکان دادم.

ارام با یکدیگر حرکت میکردیم.

نگاهم خیره سیاهی نگاهش بود.

دورتا دورمان پر از نور های رنگارنگ بود.

دود و موزیکی ک قلبم را ب تپش وادار میکرد.

لبخند عمیقی زدم.

او هم لبخند زد.

-دیدی اسونه.

سر تکان دادم.

حکم کن

-کی میخوای بهم بگی؟

سرش را خم کرده و نگاهم میکرد.

گیج زمزمه کرم:

-چیو؟

درحالی ک میچرخیدیم و کمی از زمین بلندم کرده بود گفت:

-اووم.

روی زمین قرار گرفتم...لبش را کنار گوشم قرار داد؛

-که دوسم داری...

نفس عمیقی کشیدم.

قلبم تند میزد.

ارام قد بلندی کردم و لب هایم را نزدیک گوشش قرار دادم.

-دوست ...

صدای شلیک گلوله و تکان ناگهانی راستین و نفسی ک رفت.

خونی شدن پیراهنم و نگاه خشک شده راستین.

دستم لرزید.

نگاه تارم روی دست چپم خیره ماند.

حلقه ام خونی بود...

نگاه لرزانم بالا آمد.

حکم کن  
نمیتوانستم نفس بکشم.

دوباره صدای شلیک گلوله.

و دوباره.

نگاهم تار شد.

نگاه راستین سرخ و خیس شد.

فکش منقبض شده بود.

نگاهمان گره خورده بود.

دستم را بالا اوردم..دستم خونالود بود.

نفس نفس زنان نالیدم:

-ن...نه.

صدای جیغ...صدای گلوله.

پیراهنی ک خونی شده بود.

خواب است...

بیدارم کنید!



[20:30 30.04.21

زانوهایم تا خورد.

او هم با من فرو نشست.



حکم کن  
من ک دردی نداشتم.

از شوک خارج شدم.

صداها واضح شدند...

نگاهم روی قفسه سینه راستین خیره ماند.

خونالود بود...

پیراهن من از خون او ب سرخی درآمده بود؟

با بهت نالیدم:

ن...ن

این نه برای این بود ک چرا به او؟، چرا ب من تیر نزدند.

دنیا دور سرم میچرخید.

روی زمین افتاد.

با زانو کنارش افتادم.

دستم هنوز دور گردنش بود.

نگاهم تار بود. درکی از اطراف نداشتم.

صدای شلیک گلوله و سرو صدا همچنان ب گوش میرسید.

ر...راستین.

فکش منقبض شده و لب هایش را محکم روی هم میفشرد.

با گریه دستم را روی قسمتی از سینه اش ک خون از آنجا جاری بود گذاشتم.

با بغض نالیدم:

حکم کن

-خ...خوب میشی.

نفس نفس میزد.

-ن...ترس.

این را تکه تکه گفت.

دست خونی ام را گرفت:

-ه...همه چی درست میشه.

شانه اش هم خونی بود. دوتا تیر خورده بود!

با وحشت جیغ زد:

-هیچیت نمیشه...

سرم را چرخاندم و ب اطراف زل زدم.

با دیدن افراد سیاه پوش و ماسک زده ای ک با اسلحه همه افراد حاضر در سالن را محاصره کرده

بودند با بهت نالیدم:

-ا...اینا کین.

پدر تامین فریاد میزد. تامین کنارش افتاده و غرق خون بود.

-پسرم...

این را فریاد میزد.

بهت زده نالیدم:

-بابا...

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.

حکم کن  
اما ان قدر شلوغ بود و ذهن من قفل ک هیچ چیز نمیدیدم.  
دوباره سرم را چرخاندم.

راستین نفس نفس میزد... فکش منقبض شده بود.  
-خ... خوب میشی... خوب میشی.

دستم را محکم گرفت.

-ی... یادت نره... شبا ست... ستاره هارو ببینی...

با گریه درحالی ک نفسم بالا نمی آمد جیغ زدم:

-اینطوری... ح... حرف نزن.

سرم را چرخاندم افراد پدرِ تامین درگیر شدند.

دوباره صدای شلیک..

ترسیده به راستین نزدیک شدم:

-راستین...

دستم را روی سینه خونالودش گذاشتم.

گلوله دقیقا جایی کنار قلبش خورده بود...

زنده میماند دیگر؟

-ق... قول میدم.. پیشت بمونم..

دست خونی اش را روی قلبم گذاشت:

-ا... اینجام.

با گریه جیغ زدم:

حکم کن  
-نه...کمک...

با صدای گلوله ها سرم را خم کردم و محکم راستین را درآغوش گرفتم.

ناگهان کمرم از پشت کشیده شد:

-نمیتونی نجاتش بدی دیره...دیره باید بریم.

با بهت چرخیدم و مشتم را ب سینه حامد کوبیدم:

-ولم کن...ولم کن.



[20:21 02.05.21]

[In reply to Hokm☑kon]

حامد با حرص غرید:

-کوری؟ تیر خورده تو قلبش خون ریزی داره.

با گریه جیغ زدم و حامد را پس زدم و دویدم و خودم را کنار راستین انداختم.

با سرعت دکمه های پیراهنش را باز کردم.

با گریه نالیدم:

- هیچیت نشده.

راستین به سختی نفس میکشید.

با دیدن صحنه مقابلم از شوک نفسم گرفت.

درست جایی روی قلبش تیر خورده بود.

حکم کن

خون سرازیر بود... زخمش زیادی ترسناک بود.

دست لرزانم را روی سوراخ ایجاد روی قلبش گذاشتم.

خون با شدت از زخمش بیرون میزد و کل لباسش را خونی کرده بود.. با گریه نالیدم:

-ن...نمیمیره

نگاهم تار شده بود.

شانه اش هم تیر خورده بود...

با گریه جیغ زدم کمک...

حضور کسی را کنارم حس کردم.

حیات با سرعت مرا کنار زد:

-من دکترم... صبر کن دیلان.

حیات رو ب حامد فریاد زد:

-کمک کن بپریمش یه گوشه سالن.

درگیری شدت گرفته بود.

شیشه سراسری پشت سرمان با شلیک یکی از اسلحه ها خورد شد.

جیغی زدم و خم شدم.

حامد کلافه سریع شانه راستین را گرفت و خمیده او را به پشت پیانو کشاند.

با سرعت دنبالشان دویدم.

با گریه نالیدم:

-حیات... نجاتش بده.

حکم کن

هر سه پشت پیانو نشستیم.

افراد حامد دورتا دورمان قرار گرفتند تا به ما شلیک نشود.

حیات با استرس پیراهن راستین را کامل کنار زد.

با گریه دهانم را گرفتم.

با دست ازادم دستش را گرفته بودم.

راستین ب من نگاه میکرد.



[20:47 02.05.21

حیات دستش را روی جای گلوله گذاشت

-خون ریزیش زیاده...

دستش را روی گردن راستین گذاشت.

-نبض نداره.

چشمان راستین را با انگشتش باز کرد.

-به من نگاه کن راستین...

رو ب فریاد زد:

-جلوی خون ریزی و بگیر دیلان.

با گریه با سرعت با دامن پیراهنم جلوی خون ریزی را گرفتم

حکم کن  
با گریه نالیدم:

-پیشم بمون...

حامد اسلحه به دست نفس نفس زنان غرید:

-همه رو دارن میگیرن... باید بریم.

راستین دستم را کمی فشرد...

-ب... اسمون..ن..نگاه کن...ت...تا بینمت

با گریه جیغ زدم؛

-ساکت شو...خوب میشی.

چشمانش را بست.

دستم را رها کرد.

با بهت دستش را فشردم.

-راستین!

حیات با سرعت دستانش را ضرب دری روی سینه راستین گذاشت:

-نه نه...

با گریه جیغ زدم:

-راستین.

حیات با بغض نالید:

-نمیر..

هم زمان دستانش را با سرعت روی سینه راستین قرار می داد و شوک وارد میکرد.

حکم کن  
با گریه نالیدم؛

-ن...نه...

حامد خشک شده به راستین زل زده بود.

حیات نفس نفس زنان خم شده و همچنان با دستانش شوک وارد میکرد...یا ماساژ قلبی میداد  
نمیدانم چ کوفتی بود...فقط میدانستم با این کار ممکن است برگردد.

با گریه دست راستین را بالا بردم و روی قلبم گذاشتم

-تورو خدا...راستین...ر...راستین.

نفسم گرفت.

به سرفه افتادم با هقهقه جیغ زدم:

-راستین.

حامد شانه حیات را گرفت:

-تموم شد حیات...بسه

حیات با بغض همچنان سعی ب احیا داشت.

-ب...باید بیدار شه.

حامد کمرم را گرفت...

بلندم کرد...دست راستین را رها کردم.

با گریه بی حال و سست نالیدم:

-دوست دارم...خیلی دوست دارم...

زانوهایم تا خورد.



حکم کن  
حامد مرا عقب راند...

-باید بریم.

ناگهان همه جا ساکت شد.

با بهت چرخیدم.

چند مرد مسلح من و حامد را هدف گرفته بودند.

بیشتر افراد حاضر در سالن فرار کرده بودند.

فقط افراد کنسرسیوم مانده بودند..

بابا را دیدم.

هم او هم آرسان و پدر تامین را گرفته بودند.

گوهر با گریه آن طرف سالن به راستین زل زده و از حال رفته و یکی از افراد گرفته بودش.

همه چیز برایم گنگ بود.

گیج بودم.

درکی از اطرافم نداشتم شاید هم داشتم.

با دیدن بی نام ک با لبخند اسلحه به دست وسط سالن ایستاده و به من نگاه میکند.

نفسم گرفت.

نیشخند زدم.

نقطه سر خط!



مات نگاهش میکردم.

نگاهم نمرده بود.

دقایقی پیش خودم مرده بودم.

بی نام لبخند زد:

-خب حالا ک دست از مقاومت برداشتید بگم...

اسم من بی نامه! و اینجام تا کل کنسرسیوم و ب دست بیارم!

لبخند خونسردی زد:

-و باید مهره هایی ک صد راهمن بردارم.

تامین را دیدم.

خونالود با چشمان بسته روی زمین افتاده بود.

پدرش با نگاهی خون زده به بینام زل زده بود.

-میکشمت.

این را بابا به بی نام گفت.

بی نام خونسرد اسلحه اش را بالا آورد:

-مثل من ک پسر خوندت و کشتم؟ اه شما ندیدید خودم شلیک کردم بهش...

نگاه لرزانم چرخید و روی راستین خیره ماند حیات کنارش نشسته و مات نگاهش میکرد.

نگاه لرزانم را دوباره ب بینام دوختم.

-اشتباهات شما... به پسراتون... برخورد میکنه.

حکم کن  
ابروهاش و بالا انداخت:

آرسان با فک منقبض غرید:

-حیوون.

بابا به من زل زده بود نگاهش لبریز از ترس و نگرانی بود.

بی نام رو ب من گفت:

-شرمنده دیلان...اما قوانین همینه...بکش تا زنده بمونی!

لبخند زد:

-سالیان سال پادوی اینا بودم...احمقایی ک فکر میکردن رئیسن...پدرمم همین طوری دوید و تهشم  
مرد و یه قرون گیرش نیومد.

اسلحش و به سمت بابا نشانه برد:

-ولی الان وقت گرفتن ریاسته...

قلبم از جا کنده شده..صدایم را گم کرده بودم.

- ب...بابا

بابا عصبی فریاد زد:

-مشکلت با ماست بزار بچه هامون برن.

همان مرد مو جو گندمی ک همیشه با من مشکل داشت کنار پسر قد بلندش ایستاده با نگرانی فریاد  
زد:

-آره بزار بچه هامون برن...حسابت و با ما صاف کن...ریاست و بردار.

پدر تامین غرید:

-پسرم رو کشتی...

حکم کن  
بی نام با لبخند گفت:

-شما ک مهره های سوخته اید...توله شیراتون بعدا شر میشن...

اسلحه اش را ب سمت آرسان کج کرد.

حیات جیغ زد:

-نه...نه...

گوهر به سختی از زمین برخاست:

-نه...نه...توروخدا..

بی نام با نیشخند ب گوهر زل زد:

-مثلا تو...تورو هیچ وقت به من نمیدادن...در حدتون نبودم نه؟ این همه سال دوست داشتم.

گوهر با گریه جیغ زد:

-هر کار بگی میکنم بزار بچه ها برن...

آرسان با حرص فریاد زد:

-هر گوهی نخوردی بخور آشغال.

پسرِ مردِ مو جوگندمی جلو آمد و ب انگلیسی فریاد زد:

-دعا کن گیرمون نیفتی.

بی نام خندید اسلحه اش را ب سمت حامد چرخاند.

-چ طوره با تو شروع کنیم؟

حیات با سرعت مقابل برادرش قرار گرفت:

-ن...نه.

حکم کن  
آرسان رو ب حیات داد زد:

-حیات...

هیچ یک اسلحه نداشتند... اسلحه همه را گرفته بودند.

با بغض به آرسان زل زدم.

تامین مرده بود.

راستین...

او هم مرده بود... مگر نه؟

سرم را چرخاندم...

در همان حالت چشمانش بسته شده بود.

نگاهم ب سوراخی روی قلبش خیره ماند

بی نام اسلحه را ب سمت حیات گرفت.

حامد عصبی غرید:

-برو کنار حیات... بزن حیوون.

آرسان فریاد زد:

-حیات...

ناگهان از پشت ب سمت بی نام دوید ک من وحشت زده جیغ زدم:

-آرسان.

قبل از این ک دستش ب بی نام برسد.

صدای شلیک سکوت سالن را شکست.

حکم کن  
قلبم فرو ریخت.

زانوهایش خم شدند...

زمین خورد.

من هم هم زمان با او زمین خوردم.

نگاه تارم را میبھوت چرخاندم.

آرسان خشک شده ب صحنه مقابلش زل زده بود.

و من ب آرسان.

بابا فریاد زد... جلوی بابا را گرفتند.

آرسان سالم بود...

سرم را با سرعت چرخاندم

حیات روی زمین افتاده بود.

با بهت به حیات زل زدم.

اما تکان خورد موهایش را حیرت زده از جلوی چشمانش کنار زد.

نگاه حیرانم چرخید.

حامد دستش را روی سینه اش گذاشته و به خون روی کت سفیدش زل زده بود.

سرفه خفه ای کرد ک مقداری خون از گوشه لبش بیرون زد.

خون بالا میآورد.

با حیرت نگاهش میکردم.

زانوهایش تا خوردند و روی زمین سقوط کرد.

حکم کن  
خواب است

کابوس است

اصلا مرگ است...

جهنم هست...

هرچه ک هست زندگی نیست... نیست.



[22:55 02.05.21

آرسان با بهت زمزمه کرد:

-حامد...

حیات جیغی زد و ب سمت حامد دوید.

حامد روی زمین افتاد...چشمانش بسته شد.

حیات دستش را روی گردن حامد گذاشت.

اما ناگهان دستش را روی سرش گذاشت و جیغ زد:

-حامد...

حس می کردم فلج شده ام.

یقه حامد را گرفته و تکانش میداد.

-خب انگار نمایش آخراشه...البته آخرین سوپرایز مونده...

مبهوت ب بینام زل زدم.

حکم کن  
تمام ترسم از دست دادن آخرین داشته هایم بود.

در سالن باز شد.

-راستش من خودمم تا حالا ندیدمشون...کسایی ک به من قدرت دادن...آدم و پول دادن تا امشب و ستاره بارون کنم.

خندید:

-مخفیانه درارتباط بودیم ب اندازه شما کنجاوم بدونم کی برای بالا رفتن بهم کمک کرد...  
افراد مرد به سمت راستین رفتند.

با گریه نگاهشان میکردم.

جسدش را کشان کشان تا وسط سالن بردند.

-میخواه شخصا شاهد باشه.

صدای قدم هایی را میشنیدم.

سرم را چرخاندم..

چند محافظ اول وارد شدند...

کچل و ریش های بلندی داشتند و بدون کروات با یقه تا خرخره بسته شده.

محافظ ها کنار رفتند

نگاه خیس و سرخم را ب منظره روبه رویم دوختم.

دوشادوش هم وارد سالن شدند.

فکم لرزید.

پدر بزرگ و دایی ام...در یک قاب!



حکم کن

عجب عروسی رویایی ای شده بود.

حس میکردم قالی تهی کرده ام.

از ترس و شوک بدنم منقبض شده و نفس نفس میزدم...

بابا با حیرت به یدو زل زده بود

لباس هایشان همچنان عربی بود.

مجید با نفرت نگاهم میکرد.

انگار ب خونم تشنه بود.

باورش سخت است..

ب راستین زل زدم.

دوست داشتم خودم را در همان لحظه بکشم و کنارش ب خواب بروم... تحمل این درد را نداشتم

[06:25 03.05.21

با حیرت نگاهشان میکردم.

خشکم زده بود.

یدو با دیدنم پوزخند زد.

بابا با دیدنشان عصبی ب سمتشان خیز گرفت ک افراد بی نام مقابلش قرار گرفتند.

-میکشمتون.

مجید پوزخند زد.

بینام هم متعجب به مجید و بابابزرگ زل زده بود.

حکم کن  
بابا بزرگ! هه

- شما!

پس میشناختشان...

مجید اسلحه به دست ب سمتم میامد.

وحشت زده با تنی لرزان ترسیده یک قدم ب عقب بر داشتم.

آرسان فوری از روی زمین برخاست و با سرعت مقابلم قرار گرفت.

-گمشو عقب... دستت به خواهرم بخوره از رودت اویزونت میکنم.

مجید با پوزخند و نگاه نفرت زده اش ب آرسان زل زد:

-حروم زاده!

آرسان با حرص داد زد:

-حروم زاده تویی ت... خم سگ.

مجید با انتهای اسلحه ب صورت آرسان کوبید.

ک خون از بینی آرسان جاری شد.

ب کت آرسان چنگ زدم وحشت زده نالیدم:

-ن... نه.

آرسان خم شد و بینی اش را گرفت.

حیات با ترس و وحشت به آرسان زل زده بود.

مجید یقه کت آرسان را گرفت و اسلحه اش را زیر گلوی آرسان گذاشت.

بابا فریاد زنان سعی میکرد افراد بی نام را کنار بزند.

حکم کن  
-ولش کن آشغال...بیچارت میکنم.

با گریه جیغ زدم:

-ولش کن دایی...تورو خدا...

مجید اسلحه را پایین آورد و به سمت پای آرسان ناگهان شلیک کرد.

جیغی زدم و محکم بازوی آرسان را گرفتم.

آرسان زمین خورد.

با وحشت مقابل مجید قرار گرفتم.

-منو بکش...

مجید ناگهان از موهایم گرفت و مرا کشان کشان به سمت وسط سالن برد و روی زمین انداختم.

با گریه جیغ زدم:

-ولم کن.

بابا با آرنج به بینی یکی از افراد بی نام کوبید و به سمتم خیز گرفت ک اسلحه روی شقیقه اش گذاشتند.

مجبور شد ثابت بماند. با چهره سرخ شده از خشم فریاد زد:

-آرسان...مجید ولشون کن بچه هامو

آرسان به پایش چنگ زده و نفس نفس میزد.

حیات با گریه خودش را به سمتش کشاند.

یدو جلو آمد و ب جسد راستین زل زد.

کنارم بود.

حکم کن  
با گریه چشم از راستین گرفتم.

چرا شیخ؟ چرا؟

این را پدر تامین رو ب بابابزرگ گفت.

آه راستی! این دو ک خوب با هم کنار میامدند!

حالا بابابزرگ دستور قتل تامین را داده بود؟

یدو با نیشخند گفت:

-قرارمان این بود مینا را ب پسر بزرگت بدهی...

دیلان را عروس تامین کنی...تا من به اینجا برسم...

رویش را ب سمت بابا کج کرد:

-به قاتل دخترم...به این حیوان ک دخترم و آتش زد...تا مجید و تامین همه کاره شن...

تا دیلان را سر به نیست کنیم.

نقشه این بود...اما تو عرضه نداشتی...

سال ها قبل هم گند زده بودی...

پدر تامین برخاست و فریاد زد:

-تقصیر تو بود...اگه افرادت میفهمیدن راستین بدل داره این اتفاقات نمیفتاد...تو اشتباهی ماشینش  
و به رگبار بستی

خون در رگ هایم یخ بست.

بابا حیرت زده غرید:

حکم کن  
-شما...دستور دادید!



[06:38 03.05.21]

یدو بی توجه ب بابا با نوک کفشش به پهلوئی راستین ضربه زد:

-این آشغال گولمون زد...قرار بود بکشیمش تا من بتونم با ازدواج دیلان و تامین وارد این دم و دستگاہ شم...اما تو نفهمیدی ک بدل داره...

توی احمق نفهمیدی این همه سال ویلچری نبوده

و دستور داد عاقد عروسی غلابی باشه...

این دختره را از تهران فراری داد...

حالا ک عرضه هیچی نداشتی با پسرت تقاص پس میدی.

پدر تامین با شانه های لرزان فریاد زد:

-پسرم...

با زانو زمین خورد و جسد تامین را درآغوش گرفت.

حس میکردم دنیا دور سرم میچرخد.

با نگاه مرده ام زمزمه کردم:

-تو ک...کشتی؟

گوهر با گریه جیغ زد:

-دختر راستین و تو کشتی حروم زاده؟ خدا ازتون نگذره...بچه کوچیک و کشتین...

حیات مانند کسانی ک روح دیده اند به یدو زل زده بود.

حکم کن  
آخ دخترش!

رنگ حیات با گج تفاوتی نداشت...لبش خشک و چانه اش منقبض شده بود.

گوهر آن قدر جیغ زد و افراد بی نام گرفتنش تا از حال رفت.

-ت...تو کشتی؟

یدو ب سمتم چرخید:

-آره...همه تقاص پس میدن...با بچه هاشون...

رو ب بابا با نیشخند گفت:

-تو ام با بچه هات تقاص میدی!

بابا با چهره کبود فریاد زد:

-میکشمت..

مرد مو جو گندمی حاضر در گوشه سالن غرید:

-تمومش کنید...بزارید بچه ها برن...

یکی از مرد های میان سالی ک شانہ اش تیر خورده بود و گوشه ای نشسته بود لب زد:

-همه داریم تقاص میدیم...

مجید رو ب من نیشخند زد..

-دختره بی آبرو...اومدی اینجا فکر کردی راحت شدی.

جلویم خم شد و با نفرت نگاه کرد:

-میفرستمت جهنم...

با نگاه مرده ام به او زل زدم.

حکم کن  
نیشخند زدم:

جهنم؟... مگه اینجا جهنم نیست؟

کمی زل زده نگاهم کرد عصبی هولم داد و صاف ایستاد.. آرسان با درد ب خود میپیچید.

حامد این طرف غرق خون.

راستین کنارم غرق خون.

تامین آن طرف در آغوش پدرش غرق خون

آرسان کنارم خون زده...

و من با لباس عروسی ب خون آغشته نشسته و او فکر میکرد من در بهشتم؟

مرا از جهنم میترساند؟

تا حالا جهنم این دنیا را ندیده بود؟



[06:47 03.05.21]

یدو جلو آمد و اسلحه اش را ب سمت آرسان گرفت.

-با پسرت خداحافظی کردی داماد؟

این را با نفرت و حرص ب بابا گفت.

بابا نفس نفس زنان بی توجه ب اسلحه روی سرش ب سمت آرسان خیز گرفت:

-بزار بره... تقاصشو از من بگیر... من دخترت و دوست داشتم... من عاشقش بودم...

من نباید میرفتم... تو باعثش شدی... تو جدامون کردی... این دم و دستگاه کوفتی جدامون کرد...

حکم کن

شما میخواستین مجبورش کنین با یکی سن باباش ازدواج کنه...

یدو با حرص فریاد زد:

-با شیخ میخواستم ازدواج کنه...لیاقتش را داشت.

هم زمان ب بابای تامین اشاره کرد.

حیرت زده ب مردک پیر زل زدم...

مادرم را ک اگر هم اکنون زنده بود ۳۶ ساله بود را میخواست ان زمان به مردی ک ۳۰ سال از او بزرگ تر بود بدهد؟

با حیرت نالیدم:

-چی!

یدو موهایم را گرفت و از زمین بلندم کرد:

-بهتره با دخترت شروع کنیم.

بابا با بغض فریاد زد:

-آشغال دیلان که نوه خودته...یادگار دخترته!

یدو با حرص درحالی ک موهایم را میکشید فریاد زد:

-این بد کاره نوه من نیست...پدرش تو حروم زاده اجنبی ای...باعث مرگ مادرش شماییین.

با گریه و چانه لرزان از درد کشیده شدن ریشه موهایم ناله میکردم.

اسلحه را کنار شقیقه ام گذاشت.

-همه چیز را تموم میکنم!





بی نام با اسلحه نزدیک تر شد و ب من زل زد.

نگاهم را چرخاندم.

حیات مانند مرده ها همچنان ب یدو زل زده بود.

قاتل دخترش مقابلش بود.

حق داشت دیوانه شود.

نگاه گریانم چرخید... حامد بیچاره...

بغض کردم.

تامین بی گناهی ک تنها گناهِش پدرش بود...

راستینم!

نگاهش کردم... چ زیبا خوابیده بود.

رنگش پریده و لبانش سفید شده بود.

دخترش را پدر بزرگ من کشته بود.

و زندگی اش را پدرم تباه کرده بود.

اما هیچ گاه ب من آسیب نرساند.

مجید اسلحه اش را مقابل آرسان گرفت.. و یدو اسلحه را روی شقیقه من.

بابا فریاد میزد.

حیات زنده زنده مرده بود.

آرسان فحش میداد ک مرا رها کنند.

حکم کن  
و من فکر میکردم.

که دست های هیچ کس در این دنیا سفید نخواهد ماند.

همه روزی آلوده سیاهی میشویم...

مجبوریم.

حق خوری کنیم

دزدی کنیم

قاتل شویم.

تا زنده بمانیم... تا عزیزانمان زنده بمانند..

من بی گناه این قصه بودم.

پاک و سفیدی خالص قصه.

به لباس عروسم زل زدم.

سفید بود؟

نه... به خون آغشته شده بود.

آخرین قطره اشکم بارید.

تمام شد...

من دیگر سفید نیستم..

سیاهم!

-با دختری خداحافظی کن.

نگاه نفرت زده ام را چرخاندم.

حکم کن

سرم را ناگهان خم کردم و با پاشنه کفشم محکم به پایش ضربه زدم تا تعادلش را از دست داد با ارنج به سرش کوبیدم.

کمرم را گرفت

هر دو زمین خوردیم.

افراد سعی کردند جلو بیایند ک ی دو عصبی درحالی ک سعی میکرد بلند شود غرید:

-نیاید.

موهایم را کشید و بلندم کرد.

سیلی روانه یک سمت صورتم کرد:

-احمق...

سرم را خم کردم.

همان طور ک موهای روی صورتم را کنار میزدم اسلحه را از لابه لای تورم بیرون اوردم.

نگاه مبهوت یدو روی اسلحه ماند.

-تو احمق تری... ک یادت میره قبل از خودت اسلحه ات و باید برداری.

با نیشخند گفتم:

-حالا نوبت توعه تقاص بدی بابا بزرگ!

هم زمان اسلحه را با سرعت بالا بردم و ن ب سمت او...

بلکه مجید را هدف گرفتم.

نه قلبش را...

سرش را... درست وسط پیشانی اش!

حکم کن

بنگ!

به سیاهی خوش امدم!



[07:22 03.05.21]

اخیرین نگاهی ک از او ب یاد دارم.

نگاه وحشت زده و مبهوتش است.

و سرش ک با شلیک گلوله تقریبا متلاشی شد و ب عقب پرت شد و به پشت بر روی زمین افتاد.

افرادش خواستند ب من شلیک کنند ک بی نام غرید:

-شلیک نکنید...

یدو دستش را رو قلبش گذاشت..با زانو زمین خورد..فریاد زد..با درد...با عجز...

و من لذت میبردم...از دردش!

-قربان پلیسا دارن میرسن.

این را یکی از افراد بی نام گفت.

بی نام وحشت زده فریاد زد:

-فوری جسدا رو از در پشتی ببرید...هیچ ردی اینجا نمونه ۳۰ دقیقه وقت دارید من با افرادم تو اداره

پلیس هماهنگ میکنم.

پسر مرد مو جو گندمی آرام جلو رفت و ب مجید زل زد.

-مرده.

افراد کنسرسیوم ک گوشه سالن دستگیر شده بودند با وحشت ب من نگاه میکردند.

حکم کن

بی نام اسلحه اش را ب سمت آرسان گرفت:

-اسلحت و بنداز تا برادرت و نکشتم.

به آرسان زل زدم.

-بکشش دیلان منو ول کن.

بی نام با اخم ب آرسان زل زده بود.

اسلحه را روی زمین انداختم.

اسلحه را به سمت سر آرسان برد...

با بهت نگاهش میکردم.

-فقط تو موندی...

پسر قد بلند کت شلواری برنزه ک چند باری دیده بودمش عصبی ب انگلیسی غرید:

-بس کن... همه چی تمومه...

بی نام ناگهان برگشت و پسر را هدف گرفت:

-اه تو ام موندی.

هم زمان ماشه را کشید...

پسر دستش را روی شکمش گذاشت... مبهوت ب خون روی دستش زل زد.

نا باور ب بینام زل زدم.

مرد مو جو گندمی فریاد زد:

-گابرنل... گابرنل...

افراد جلوی مرد را گرفتند...

حکم کن

با بغض ب پسر زل زدم.

روی زمین افتاد و چشمان ناباورش را ب سقف دوخت.

همان لحظه صدای شلیکی را از طبقه پایین شنیدیم.

یکی از افراد بی نام فریاد زد:

-افراد راستین اقا پیدامون کردن فهمیدن اینجا حمله شده...-

بی نام ب اسپانیایی چیزی ب باقی افرادش گفت.

-جنازه هارو ببرید پلیس پیداشون نکنه سریع!

افرادش با سرعت شروع ب بردن جنازه ها کردند.

جنازه ها!

بغضم گرفت.

راستینم!

راستین را ک میبردند حس کردم قلبم آتش گرفت

با زانو زمین خوردم و جیغ زدم:

-نبریدشون.

حامد را بردند.

تامین را هم...

مجید را هم...

گابریئل را هم.

بی نام بازویم را گرفت تا مرا با خودش ببرد.

حکم کن  
-آرسانم بیارید.

افرادش سعی کردند آرسان را بلند کنند ک آرسان با مشت ب صورت یکیشان زد و فوری اسلحه اش را با پیچاندن دستش گرفت.

با اسلحه بی نام را هدف گرفت

بابا هم از موقعیت استفاده کرد و با افراد بی نام درگیر شد.

افراد حامد هم با افراد بی نام درگیر شدند.

بی نام با حرص فریاد زد:

-تموم نشده...

با سرعت عقب گرد کرد و به همراه چند تن از افرادش فوری از سالن خارج شد..

افراد حامد و آرسان و بابا همچنان با چند تن از افراد باقی مانده بینام درگیر بودند.

و منِ مبهوت ب جای خالی راستین زل زده بودم.

یدو از روی زمین برخاست لنگ میزد...انگار پایش از کار افتاده بود...

حق هم داشت پسر دردانه اش را از دست داده بود.

اسلحه ای از روی زمین برداشت و ب سمتم گرفت.

همان طور زانو زده نگاهش میکردم.

با نفرت ب سمتم قدم برداشت.

-تو ام میمیری.

لبخند محوی زدم.

چه زیبا!

حکم کن  
اسلحه را ب سمتم گرفت...

شلیک کرد...

و تمام...



[07:41 03.05.21

سیاهی محظ...

اما همچنان سر و صدا را میشنیدم.

چشمانم را باز کردم

ب تنم زل زدم.

شلیک نکرده بود!

سرم را بالا اوردم.

یدو دستش را روی قلبش گذاشته...

و لباس سفیدش خونالود شده بود.

با دیدن حیات سمت راستم ک آرام اسلحه را پایین میاورد مبهوت ب سختی برخاستم.

یدو هم زمان با برخاستنم زمین افتاد.

نگاهش ناباور و سرخ بود

چشمانش باز مانده و مرده بود.

حیات نگاه مرده اش را ب یدو دوخت.



حکم کن  
به سمتش رفت.

ارام بالای سرش ایستاد.

-همه تقاص گناهاشون و میدان...

قطره اشکش بارید:

-دختر من تقاص چی و داد؟

بغضم گرفت...

حجم بغضم زیادی بود...

داشت خفه ام میکرد.

دایی ام... و بابا بزرگم مرده بودند.

پس چرا خوشحال نیستم؟

ارام ب سمت حیات رفتم و شانه اش را گرفتم.

سرش را برگرداند و درآغوشم گریه کرد.

سرو صدا خوابید...

افراد بی نام عقب گرد کردند و از سالن فرار کردند.

افرار راستین رسیدند.. کمی دیر رسیدند.

بابا فوری ب سمت دوید و محکم درآغوشم گرفت.

آرسان اسلحه را از دست حیات گرفت و ب افرادش داد تا مدرک جرم را از بین ببرند

پلیس ها رسیدند.

اورژانس رسید.

حکم کن  
آرسان را بردند...

گوهر را بردند...

من پوشیده در کت بابا گوشه باغ روی لبه استخر نشسته و نگاه ویرانم را ب پلیس ها دوخته بودم.  
هیچ کس حرفی نمیزد.

خیلی راحت گفتند عده ای ناشناس وارد عروسی شدند و کشت و کشتار راه انداخته اند.  
برای بازجویی با همان وضعیت به اداره پلیس بردنمان.

همه نگاه میکردند... همه!

عروسی خون زده.

میان خواب و بیداری پرسه میزدم.

تنها چیزی که در مقابل پرسش های بی تمامشان  
گفتم این بود:

-خانوادم دشمنای زیادی دارن... حمله کردن ب عروسیم... شوهرمو کشتن و دایی و بابابزرگم  
کشتن... همه جنازه هارو بردن... پیداشون کنید

-کی به بابا بزرگت شلیک کرد؟

نگاهم را بالا اوردم و ب زن زل زدم.

-نمیدونم یکی از همون آدما... اونجا دوربین نداشت؟

بازپرس زن دستی ب کت مشکی اش کشید:

-نه از کار افتادن... برای تحقیقات بیشتر پدرت فعلا بازداشته برادرتم بیمارستانه ولی ملاقاتی  
نداره... میتونی بری البته حق خروج از کشور نداری و خطتم چک میشه.

سر تکان دادم.

حکم کن  
کمی آب برایم درون لیوان یه بار مصرف ریخت:  
-بخور.

او هم برایم دل میسوزاند.

-م...من نمیدونم کجا برم!

زن ابرویش را بالا انداخت:

-ولی دو نفر اون بیرون ک براتون چند تا وکیل آوردن و میخوان ببرنت.

\*\*\*

کنار صدف نشسته و نگاه خیره ام را ب مانی دوخته بودم.

نمیتوانستم چشم از او بگیرم....حس میکردم راستینم اینجاست.

چشمانم مدام پر و خالی میشد.

بینی صدف قرمز شده و مدام دستم را نوازش میکرد

حیات کنار مانی نشسته و به بیرون زل زده بود.

مانی گرفته و غمگین به نظر میرسید.

چ قدر خوب میشد اگر او راستین بود.

اما الان چ راحت مشخص میشد ک راستین نیست

نگاهش برق نمیزد...

صدایش خش نداشت.

قلبم را نمیلرزاند...اما چهره اش!



[07:52 03.05.21]

صدف مدام بینی اش را بالا میکشید و موهایم را نوازش میکرد.

مانی نگاهش روی لباس عروس خونی ام قفل شده و دستانش مشت شده بود

او افراد راستین را دنبالمان فرستاده بود.

او با فرستادن افراد ب باغ جانمان را نجات داد.

ما را ب خانه ای بردند ک ب گفته مانی خانه تنهایی های راستین بوده.

خانه ای بزرگ اما ساده و اسپرت...

سقفی خاکستری و پنجره های دودی...

مبل های مشکی و پارکت های سفید.

نمیفهمیدم چ طور پاهایم وزنم را تحمل میکنند.

دور تا دور خانه پر از محافظ بود

-بهتره تو اتاق راستین بمونی.

صدف و حیاتم اتاق جدا دارن طبقه پایین

سر تکان دادم.

حیات بی حرف مستقیم ب سمت اتاق خواب رفت.

مانی با ویلچرش جا ب جا شد.

-منم هستم طبقه پایین...نگران چیزیم نباش بابات و آرسان حالشون خوبه میارمشون سریع پیشت.

سر تکان دادم..

حکم کن

به سمت پله ها رفتم.

صدف پشت سرم آمد ک فوری گفتم:

-میخوام تنها باشم..

صدف با ناراحتی دنبالم راه افتاد:

-نمیزارم تنها بمونی

دستم را مقابلش گرفتم:

-میخوام تنها باشم.

صدف خواست اصرار کند ک مانی رو ب صدف گفت:.

-تنهاتش بزاریم بهتره صدف...اتفاقی ام نمیفته دوربین داره اتاقش.

صدف با ناراحتی ایستاد و با گریه نگاهم کرد.

بی حرف از پله ها بالا رفتم.

دو محافظ پست سرم میامدند.

لباس عروسم را ب چنگ گرفته بودم تا از پله ها نیفتم.

اتاق را نشانم دادند.

در اتاق را باز کردم.

بوی دریا میامد.

اولین چیزی ک دیدم تراس بزرگ رو ب دریا بود.

کل نمای روبه روی اتاق شیشه ای...

مستقیم ب سمت تراس رفتم.

حکم کن

یک تلسکوپ روی تراس قرار داشت. ب آسمان زل زدم.

پس در این جا از همه ادم ها دور میشدی؟

چرخیدم و وارد اتاق شدم..

نگاه خیسم را ب تابلوی مشکی رنگ ساده روی دیوار دوختم.

مشکی مشکی... تنها یک نقطه سفید رنگ وسط تابلو وجود داشت.

ارام با همان لباس عروس روی تخت دراز کشیدم.

بوی عطرش را نداشت...

چ تلخ...

ک بوی عطرت را هم ندارم



[19:40 03.05.21]

بالشتش را بو کردم.

ارام بالشتش را نوازش کردم..چه میشد به خواب میرفتم و وقتی بیدار میشدم او کنارم بود.

نگاهم میکرد و میگفت همه چیز کابوس بوده.

میگفت خواب دیدم.

دوباره مرا محکم به سینه اش میفشرد و من جیغ میزدم. و میگفت اگر دردهایت تمام نشد بغلم کن...

بالشت را محکم به دهانم چسباندم با تمام وجودم جیغ زدم..صدایم را درون بالشت خفه میکردم.

حکم کن  
با گریه جیغ میزدم.

با همه توانم...

حس می کردم گلویم پاره شده.

مهم نبود.

با همه توانم جیغ میزدم... صدای نامفهومی به خاطر بالشت ب گوش میرسید.

کسی نمیفهمید یه نفر اینجا دارد تمام غم های دنیایش را فریاد میزند.

با هقهقه فریاد زدم.

نامش را فریاد زدم.

خدارا فریاد زدم.

نمیدانم چه قدر گذشت ک در همان حالت با هقهقه ساکت شدم.

صدایم گرفته بود...

دست هایم سست شد حتی قدرت فشردن بالشت را هم نداشتم.

در همان حالت چشمانم را بستم.

نمیدانم مرگ بود یا بیهوشی یا خواب.. هرچه ک بود توانست ساعاتی مرا نجات دهد...

\*\*\*

در حال اسب سواری بودم.

کنار دریا... در ساحل... اسب سفید رنگ و زیبایم میدرخشید.

آرسان و بابا کمی دور تر کنار ویلا ایستاده بودند.

به من نگاه می کردند.. بی توجه ب نگاهشان سواری می کردم با سرعت میتاختم.

حکم کن  
از دور اسب مشکی رنگی را دیدم ک برایم آشنا بود.

با سرعت ب سمت اسب رفتم.

اسب ب سمت دریا میرفت.

با سرعت از اسب پیاده شدم.

ب سمت اسب رفتم.

سوار کاری نداشت...

دستم را روی یال هایش کشیدم

چشمان سیاهش را ب من دوخته بود.

لبخند زدم.

ارام سوارش شدم.

تا سوار شدم حس کردم دستانم خیس شد.

بهت زده ب دستانم زل زدم.

دستانم خونی شد.

سرم را چرخاندم، اسب سفیدم ارام به سمت ساحل رفت.

بهت زده نگاهش کردم.

-نرو...

اسبم به سمت دریا میرفت...

تا زانو وارد آب شد.

با بهت نگاهش میکردم.



حکم کن  
-کجا میری!

ناگهان نور چشمانم را زد چند لحظه چشمانم را بستم.

وقتی باز کردم راستین را دیدم...

با پیراهن سفیدی ک دکمه هایش باز بود و آستین هایش تازده آرام آرام ب سمت دریا میرفت.

ب جای اسب سفیدم حالا او بود ک به سمت دریا میرفت...

با بهت فریاد زدم:

-نرو...راستین...نه.

نگاهم نمیکرد...ب سمت دریا میرفت.

ناگهان اسب مشکی رنگی ک سوارش بودم با سرعت ب سمت دریا رفت.

جیغ زدم و چشمانم را با سرعت باز کردم.

بیدار شدم و جیغ زنان چشمانم را گرفتم. که

محکم در اغوش کسی فرو رفتم.

دستانش دور کمرم پیچیده و موهایم را نوازش میکرد.

با بهت زمزمه کردم:

-ر...راستین!



[21:27 03.05.21

فوری فاصله گرفتم تا چهره اش را ببینم.

حکم کن

با دیدن چهره مغموم حیات نفسم برید.

با گریه نگاهش کردم.

-ف... فکر کردم راستین... اومده.

حیات با بغض موهایم را نوازش کرد.

-خواب دیدی اروم باش عزیزم.

با گریه نگاهش کردم.

-راستین مرده حیات...

با ناراحتی نگاهم میکرد.

با هقهقه دستانم را روی صورتم گذاشتم.

-باورم نمیشه.

حیات با بغض گفت:

-باید به خودت بیای... میخوام قوی باشی...

میخوام خوب به حرفام گوش بدی...

با چشمان تارم نگاهش میکردم.

-تو باید ریاست و ب عهده بگیری... تو و من.

باید همه چیز و تغییر بدیم...

با بغض نگاهش میکردم.

-آرسان و مرخص کردن باباتم پشت دره

به اطراف زل زدم هوا روشن شده بود.

حکم کن

-مدرکی برعلیه بابات و آرسان پیدا نکردن.

وکیلا تونستن فعلا ازادشون کنن ولی تا پایان پرونده تهت نظریم...

گیج نگاهش میکردم.

-باید قوی باشیم دیلان...تا بتونیم با حقایق کنار بیایم...پس خوب ب حرفام گوش بده...

ما باید کنسرسیوم و از بین ببریم...همیشه اینو خواستیم...

-یعنی چی؟

حیات نفس عمیقی کشید:

-میگم بهت...فقط گوش بده...

\*

(8 ماه بعد)

\*

درحال اسب سواری عینک دودی ام را برداشتم و ب اطراف نگاهی انداختم.

نور آفتاب چشم هایم را میزد.

با چشمان چین خورده درحالی ک افسار اسب را میکشیدم به آرسان زل زدم.

کنار در ورودی سد راه حیات شده و با او حرف میزد.

ناز حیات هم خریدار زیاد داشت.

آرسان از وقتی فهمیده بود حیات خواستگار دارد کم مانده بود از خشم منفجر شود.

لبخند محوی زدم.

کمی دیگر سواری کردم و در نهایت افسار اسب را ب کارلوس دادم.

حکم کن

کارلوس درحالی که یال های اسب را نوازش میکرد ب اسپانیایی گفت:

-شیرین من.

کارلوس مسن ترین فردِ عمارت بود.

عاشق اسب ها...

فرزندان و همسرش را در یک سانحه از دست داده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

Gracias carlos-

(ممنون کارلوس)

رو ب شیرین گفتم:

Adios dulce-

(خداحافظ شیرین)

شیرین اسبِ حیات بود...اسمش را خودش انتخاب کرده بود.

دستی ب چکمه هایم کشیدم و کلاهم را درآوردم و از اسطبل خارج شدم.

به سمت عمارت رفتم.

بابا روی صندلی نشسته و ب قول خودش آفتاب میگرفت.

لبخندی زدم و از کنارش رد شدم خوابش برده بود.

در عمارت را باز کردم که ناخواسته شاهد آرسان و حیات شدم.

حیات با حرص به بازوی ارسان کوبید:

حکم کن

-تو این همه مدت منو تنها گذاشتی...جرعت و جنم نزدیکی بهم و نداشتی...حالا به چه حقی برام غیرتی میشی.

آرسان عصبی بازوی حیات را گرفت:

-نذاشتن...خودتم میدونی بابات چه آدمی بود.

ولی الان ک میشه چرا رو مخم میری.

حیات با حرص غرید:

-چون هم بچه ای هم ترسو.

آرسان ناگهان کمر حیات را گرفت و او را ب خودش چسباند و لب هایش را مماس با لب های حیات قرار داد:

-کی ترسوعه؟

حیات هنگ کرده به آرسان زل زده بود.

چشمانم داشت از جای درمیامد.

نمیدانم چرا به یاد خودم و راستین افتادم.

تلخند زدم...

دلم گرفت...

هشت ماه! هه...

عینک دودی ام از دستم افتاد ک آرسان فوری نگاهم کرد حیات هول شده راستین را عقب راند.

-هیع.

خودم را به آن راه زدم.

-ج...چیزه...

حکم کن  
آرسان با لبخند دندان نما گفت:

-چیزه؟

پوکر نگاهش کردم:

-چیز دیگه...

حیات سرخ شده فوری آرسان را هول داد و با سرعت از کنارش گذشت.

آرسان کلافه رو ب من گفت:

-صحنه مثبت هیجده مون و خراب کردی!

اخم کرده به اسپانیایی گفتم:

-loco (دیوونه)

ارسان با خنده گفت:

-نه بابا بعد ۷ ماه راه افتادی! خوبه خودم برات سه تا معلم زبان گرفتم حالا اسپانیایی حرف میزنی  
کلاس میزاری!

لبخند زدم:

-چرت نگو!

به سمت پله ها رفتم ک آرسان فریاد زد:

-اه این زلیخا...رفیقت از صبح دهنمون و سرویس کرد این قدر گفت اینجا غریبه بیا برو تنهات نزار.

با بهت چرخیدم:

-مگه صدف پیشش نبود؟ منم تازه رسیدم دانشگاه بودم.

سر تکان داد:

حکم کن  
-نه بابا صدف رفته با مانی ددر.

ابرویم بالا پرید.

دوباره تلخند...

-اوکی میرم پیشش



[18:29 04.05.21

از پله ها با سرعت بالا رفتم.

اول به سمت اتاق خودم رفتم.

مستقیم وارد حمام شدم سرپایی و سریع دوش گرفتم.

از حمام ک خارج شدم تن پوش ب تن پاپوش هایم را پوشیدم.

موهایم را با ششوار خشک کردم و اتو کردم.

شلوار جین سفید رنگ و تاب سفید رنگم را پوشیدم.

کت سفیدم را رو تابم پوشیدم آستین هایش را تا زدم ساعت را دستم کردم.

به حلقه ام زل زدم.

هنوز هم از انگشتم درش نیاورده بودم.

مگر میشد بی حلقه اش دوام آورد.

هشت ماه با این حلقه روز هایم را شب کردم و شب هایم را روز...

رژ گونه را روی گونه هایم کشیدم. خط چشم ظریفی کشیدم.

حکم کن

رژ لب گلبهی مایع را روی لب هایم کشیدم.

خم شدم و کفش های پاشنه بلند و ظریف سفید رنگم را پایم کردم.

کمی از ادکلن سردم زدم و با برداشتن گوشی و سویچ ماشین از اتاق خارج شدم.

حیات هم زمان با من از اتاقش خارج شد:

-داری میری پیش زلیخا؟

سر تکان دادم:

-آره میای؟

سر تکان داد:

-بزار کیفم و بردارم میام.

لبخندی زدم و از راهرو خارج شدم.

از پله ها سرازیر شدم.

بابا پایین پله ها ایستاده بود:

-راننده رو صدا کنم؟

سر تکان دادم و درحالی ک سویچم را نشانم میدادم گفتم:

-یه ماهه گواهینامه گرفتم هنوز اعتماد نداری!

بابا اخم کرده گفت:

-بحث اعتماد نیست...هنوز بیست سالتم نشده و یه دختر تنهایی با ماشین مدل بالا محافظم که

نمیخوای!

شانه ام را بالا انداختم مقابلش قرار گرفتم و درحالی ک یقه اش را درست میکردم گفتم:



حکم کن

-ما دیگه دشمنی نداریم...خودتم میدونی همه چیز داره تموم میشه بی نامم...

بابا اخم کرده گفت:

-میدونم...اگر مامان بزرگت و زلیخا لج بازی نمیکردن و اینجا میموندن لازم نبود هی بری و بیای.

لبخند زدم:

-هرچی نباشه پسر و شوهرش و از دست داده

تنها من و مینا و زلیخا براش موندیم

که مینا با طاهر برگشته تهران و اونم تنهاست از تو ام ک خوشش نییاد

لبخند زد:

-ممنون!

با لبخند جواب دادم؛

-خواهش!



[18:47 04.05.21]

با لبخند درحالی ک موهایم را نوازش میکرد گفت:.

-بعد اتفاقاتی ک پشت سر گذاشتی فکر نمیکردم سرپا شی...

لبخند زد و چانه ام را گرفت:

-ولی تو توله ببر خودمی.

لبخند محوی زدم.

حکم کن  
-باز پدر و دختر گل می‌گین گل میشنویین.

سر چرخاندم.

لبخندی زدم.

آرسان طی هشت ماه گذشته بیشتر در خانه بود

یا تهت حفاظت بیرون میرفت.

کل اعضای کنسرسیوم پسرانشان را مخفی کرده بودند همه ترسیده بودند.

هیچ کجا جمع نشده و هیچ مهمانی نگرفته بودند.

هیچ قاچاقی طی چند ماه اخیر انجام نداده بودند.

همه کناره گیری کرده بودند.

مرگ قوی ترین جانشینان ریاست کم چیزی نبود.

حیات از پله ها پایین امد.

آرسان خیره اش شد.

برای تحقق خواسته هایمان و امنیت حیات، حیات پیش ما میماند.

-میخواید برسونمتون؟

ابن را آرسان گفت.

-نه خودمون میریم.

نگاهش را از حیات گرفت و رو ب من چشمک زد:

-چ جیگر شدی.

خندیدم.

حکم کن  
خداحافظی کردیم و ب همراه حیات از عمارت خارج شدیم.  
ماشینم را آوردند.

راننده پیاده شد لبخندی زدم و سوار شدم.

رنگش را آرسان انتخاب کرده بود.

لیمویی! آرسان و سلیقه جیغش!

حیات کنارم نشست.

کمربندم را بستم.

خم شدم و کتانی های سفیدم را از عقب برداشتم.

-هنوزم نمیتونی با پاشنه بلند رانندگی کنی؟

با خنده جواب دادم:

-نه.

لبخند زد.

کتانی هایم را پوشیدم و راه افتادم.

در را برایمان باز کردند.

-کارای شرکت چ طور پیش میره؟

عینک دودی اش را زد:

-خوبه همه دارن سهاماشون وبه ما میفروشن.

ابرویم را بالا انداختم.

-خوبه.

حکم کن  
سرش را کج کرد:

-بابای تامین ک خودش و تسلیم کرد و گفت ک تو تیربارون کردن ماشین راستین و مرگ دخترم  
مشارکت داشته، همه ترسیدن...

همه دارن سهامها رو میفروشن و پخش و پلا میشن.

پوزخند زدم. مسیر یاب را روشن کردم.

هنوز با خیابانها آشنایی نداشتم.

-امپراطوریشون فرو پاشید.

شیشه را پایین داد:

-تو چی؟

خیره به خیابان جواب دادم:

-من چی؟

نگاه سنگینش را حس می کردم:

-با نبود ر... راستین.

تلخند زدم:

-کنار نیومدم... وقتی اون نیست خنده هام فیکه

زندگیم فیکه... مثل یه عروسک کوکی ک شکمش و پاره کردن ولی با لباس ابریشمی روش و  
پوشوندن... و همه از دور میگن چه قشنگه.

نفس عمیقی کشید و دستش و رو دستم روی فرمون گذاشت:

-همه این دردا تموم میشن... قول میدم.



[20:08 04.05.21]

ماشین و جلوی خونه نگه داشتم.

بیشتر شبا اینجا می‌موندم.

راستین این خونه رو ب اسم من کرده بود.

حالا تنها جایی ک توش آرامش داشتم اینجا اتاق رو ب دریاش بود.

در و با کلید باز کردم.

محافظ هارو فرستاده بودم برن.

به همراه حیات وارد شدیم..

از حیات گذشتیم. برگای پاییزی توی استخر ریخته بودن.

در را باز کردم وارد خونه شدیم.

صدای زلیخا می‌آمد.

آهنگ می‌خواند... با صدای بلند...

چ قدر خوشحال بودم ک حالا ازاد بود و قرار نبود کسی برای بالا رفتن صدایش زیر مشتم و لگد بگیردش.

با دیدنمان شیشه پاک کن و دستمالی ک ب دست داشت را روی میز گذاشت و با ذوق گفت:

-خدارو شکر! دق کردم ها!

خندیدم گوشه و سویچم را روی میز گذاشتم و روی کاناپه نشستم.

-شنیدم غر میزنی همش...

حکم کن  
زلیخا با حیات دست داد.

حیات کنارم نشست:

-خب من ب شهرنشینی عادت ندارم به اینجا ک اصلا نه زبونشون و میفهمم نه میشه رفت بیرون.ایران خودمون چشم بود.  
با حیات خندیدیم.

-فعلا باید اینجا بمونید برای یده اینجا بهتره.منم مواظبشم...و تو ام از اون محیط دور شی برات بهتره.

حیات خیره ب زلیخا گفت:

-خط چشم داری؟

زلیخا دستش و رو چشماش کشید:

-نه!

حیات با خنده گفت:

-حالا چشات و له نکن...

رو ب من گفت:

-مژه ها و چشماش خیلی قشنگ

با خنده گفتم:

-تو دهاتمون دخترا میگفتن چشاش شکل الناز شاگردوسته.

حیات گیج گفت:

-خوانندس؟

خندیدم:

حکم کن  
-نه بازیگره.

زلیخا با لپای گل انداخته گفت:

-مرسی.

از جایم برخاستم:

-برم به یده سر بزنم...آه راستی...برات لباسارو آوردن؟

به تی سرت و شلوار خاکستریش اشاره کرد:

-آره اندازم بودن چشم آهوم دمت گرم.

چشمام گرد شد با خنده گفتم:

-دمم گرم؟

حیات با خنده گفت:

-اینا کار صدفه این قدر لاتی حرف زده اینم به راه آورده.

زلیخا خندید:

-آره داره زبانم یادم میده.

صدف و مانی ب خواسته من در اینجا میمانند.

میخواستم نزدیکم باشند...

-من برم قهوه بیارم.

رو ب زلیخا سر تکان دادم و درحالی ک ب سمت راهرو میرفتم گفتم:

-شکرش برای من کم باشه..

در اتاق سفید رنگ را باز کردم.

حکم کن

یده روی تخت دراز کشیده و پرستارش کنارش نشسته بود.

با لبخند گفتم:

-قند عسل من چه میکنه؟

یده چشم از پنجره گرفت و با دیدن من گل از گلش شکفت.

خواست بلند شه ک اشاره کردم:

-بلند نشو دورت بگردم..خوبی؟

با لبخند گفت:

-خوبم بنتیم...

هنوز ب ظاهرم عادت نکرده و گاهی نصیحتم میکرد ک حجابم و رعایت کنم.

با یاد اوری حرفاش لبخند زدم.

کنارش نشستم.

پرستار ک زن میان سالی بود با لبخند برام سر تکون داد.



[20:22 04.05.21

دستش را گرفتم:

-خوبی عزیز جونم؟

لبخند زد...گوشه چشمانش چین خورد.

با لذت نگاهش کردم.



حکم کن  
زمین گیر شده بود...

وقتی فهمید شوهر و پسر مرده اند و عروسیش بند و بساطش را جمع کرد و رفت او هم گوشه خانه در تنهایی قلبش گرفت.

زلیخا ب دادش رسید...

با اولین پرواز با گریه و زاری ۷ ماه پیش به همراه آرسان و صدف به ایران رفتیم.

صدف ب شمال رفت تا خانواده ای ک طردش کرده بودند را برای آخرین بار ببیند و با خواهرش خداحافظی کند.

خوب ب یاد دارم در بیمارستان میدویدم و دنبال خانواده ام میگشتم.

با دیدن مینا و طاهر و زلیخای گریان در سالن انتظار قدم هایم خشک شد.

مینا اولین نفری بود ک ب سمتم دوید و سخت در آغوشم گرفت.

و بعد زلیخایی ک موقع دویدن ب سمتم زمین خورد و طاهر از زمین بلندش کرد.

با اصرار من و آرسان یده را به اسپانیا آوردیم.

با مینا و طاهر خداحافظی کردیم.

زلیخا را با خودم آوردم... آنجا کسی را نداشت.

خواستم همه کسش من باشم.

-چشم آهوییم

خندیدم دست هایش را بوسه باران کردم:

-مراقب خودت هستی؟

رو ب پرستار گفتم:

-حالش چ طوره؟

حکم کن  
پرستار با لبخند گفت:

-عزیز خانوم خیلی خوبن یه مدت دیگه اگه خدا بخواد با آب درمانی و فیزیوتراپی میتونن دوباره مثل  
روز اول شن..

خندیدم.

یده با لبخند گفت:

-هنوز حلقه و داری.

غمگین نگاهش کردم:

-اهوم...

لبخند زد:

-انتظار کشندس...مرگ کشنده تر مادر.

قطره اشکم بارید.



[20:33 04.05.21]

\*\*\*

صدف کنارمان نشسته و تخمه میشکست و پوسته اش را روی زمین میریخت.  
پاهایش را روی میز دراز کرده و جوراب های هندوانه ای و تا ب تایش زیادی بامزه بودند.  
مانی روی ویلچرش کنار صدف نشسته و با خنده ب تخمه شکستنش مینگریست.  
حیات و آرسان غرق فیلم رومانتیک و تخیلی شده و چشم از تی وی نمیگرفتند.  
زلیخا به جان صدف غر میزد ک پوست تخمه هارا روی زمین نریزد.

حکم کن

و من دستم را زیر سرم گذاشته و بی حوصله ب تی وی چشم دوخته بودم.

فیلم واندر وومن جذاب بود اما برای منی ک دل خوشی از فضای رمانتیک نداشتم جالب نبود.

صحنه های عاشقانه یشان فقط حسرت و زخم دلم را تازه میکرد.

-وای نه.

با شنیدن صدای حیات به تی وی زل زدم

پسره چشم آبی برای نجات سرزمین و دختر مورد علاقه اش سوار هواپیما شد... هواپیمایی ک باید روی هوا منفجرش میکرد تا جان همه را نجات دهد.

دختر ب رمین افتاد و ب اسمان زل زد.

پسر لبخندی زد...چشمانش غرق اشک بود.

و چند ثانیه بعد هواپیما منفجر شد.

لرزی کردم و یخ زده ب تی وی زل زدم.

دیانا زانو زده فریاد زد و ب اسمان زل زد.

دیدم تار شد.

بغض کردم...

فوری از جایم برخاستم و در سکوت ب سمت پله ها رفتم.

صدای صدف میامد:

-ای من ر...یدم ب پایان تلخ...تو روحتون سگ ر...

مانی قهقهه میزد.

باقی حرف هایشان را نشنیدم.

حکم کن  
وارد اتاقم شدم.

مستقیم در تراس را باز کردم.

دستم را روی نرده ها گذاشتم و ب آسمان پر ستاره زل زدم.

با لبخند...

چ قدر دل تنگش بودم...



[21:16 04.05.21

برگشتم و ب دوربین نصب شده بر روی دیوار زل زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

لپم را باد کردم.

عصبی کفشم را درآوردم و به سمت دوربین رفتم ب لنزش زل زدم.

و محکم با کفش ب دوربین کوبیدم تا شکست و بر روی زمین افتاد.

دیگر بس بود.

با حرص غریدم:

-حقتونه...از این ب بعد خلوت خودم مال خودمه

دوربیناتون و میشکونم هیچ غلطیم نمیتونید بکنید.

وارد اتاقم شدم و لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

با اعصابی ک رو ب له شدن بود چشمانم را بستم.

حکم کن  
با بغض به خواب رفتم.

\*\*\*

با سرعت از پله ها پایین امدم همه سر میز صبحانه بودند.

مستقیم ب سمت اتاق یده رفتم. در اتاق را آرام باز کردم.

پرستارش آرام ب سمتم چرخید و آرام گفت:

-خوابن هنوز...

با لبخند جلو رفتم. خم شدم و آرام پیشانی اش را بوسیدم.

کاش میشد روی تمام چین و چروک هایش را بوسید.

آرام رو ب پرستار زمزمه کردم:

-مراقبش باشید.

با لبخند دستی ب پیرهن سفیدش کشید:

-خیالتون راحت.

با لبخند تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

زلیخا درحالی ک فنجان چایی اش را ب سمت لبش میبرد گفت:

-کجا خوشگل کردی! بیا صبحانه!

مانی و صدف و حیاتم برگشتن و با تعجب نگاهم کردن.

-کلاس دارم دیرم شده میل ندارم نوش جان فعلا

همه با تعجب خداحافظی کردند.

حکم کن

درحالی ک زیپ بوت های مشکی ام را میکشیدم به سمت در رفتم. با عجله کت کوتاه و خردلی ام را جلوی آینه درست کردم.

در را باز کردم.

زلیخا لقمه ب دست ب سمتم دوید:

-اینو بخو ربرو.

با عجله لقمه را گرفتم و درحالی ک لقمه را دهانم میگذاشتم برایش دست تکان دادم و از خانه خارج شدم.

ب سمت ماشینم رفتم و در ماشین را باز کردم ک صدای مانی باعث شد ب سمتش بچرخم.

با دیدن چهره جدی و اخم کرده اش قلبم فرو ریخت.

انگار راستین مقابلم بود...

فکم منقبض شد.

-دیلان.

ب خودم امدم. نزدیک شدم کمی با ویلچرش جلو امد.

-دوربین تراست و چرا شکوندی؟

عصبی نفس عمیقی کشیدم:

-چون خسته شدم... بسه دیگه... بسه تهت نظر گرفتتم. انگار مسئله خیلی مهمیه!

مانی کلافه گفت؛

-میدونی ک مهمی... لطفا...!

بین حرفش پریدم:

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

حکم کن

در ماشین را باز کردم ک صدایش را شنیدم؛

-فردا ب عنوان واسطه خریدار سهامما باید بیای شرکت...همه میخوان سهاماشون و بفروشن.

به سمتش چرخیدم و با بهت گفتم:

-ی...یعنی همه چی تموم میشه!

سر تکان داد:

-آره...بعدهش میتونی بری...هرجای دنیا ک خواستی...بعدهش دیگ دوربینی نیست...محافظی نیست...راحت میشی.

نگاه خیره ام را از او گرفتم و گیج سوار ماشین شدم و راه افتادم.

کل راه تا دانشگاه فکرم درگیر بود.

سر کلاس حاضر شدم اما کل حواسم پی از داده ها و ب دست آورده هایم بود.

امتحانم را با فکری مشغول گذراندم.

حتی نمیدانستم دقیقا کدام گزینه هارا درست زده ام.

از کلاس ک خارج شدم نگاهم ب دیگو خیره ماند.

پسر جذاب و زیادی خوشگل سال بالایی.

ک همان روز اول با یکدیگر برخورد نسبتا بدی داشتیم.

کم مانده بود با ماشین اخرین مدلس زيرم بگیرد و من هم حسابی از خجالتش درآمده بودم.

از انتهای سالن خیره نگاهم میکرد.

اخم کرده از دانشگاه خارج شدم.

کلاس بعدیمان کنسل شده بود.

حکم کن  
گوشی ام زنگ خورد.

با لبخند جواب دادم:

-به اقا امیر.

صدای آیلین سوپرایزم کرد:

-منم بابا شارژ نداشتم با گوشی امیر زنگ زد.

لبخند زد:

-چ طورایی؟ خوبی؟

خندید:

-خوبم اگر لوبیا و امیر بزارن.

با خنده درحالی ک از پله ها پایین میرفتم جواب دادم؛

-هنوز عدسم نیست میگی لوبیا!؟

خندید:

-یه ماهمه دیگه میشه لوبیا.

با لبخند گفتم:

-کنجاوم بدونم دختره یا پسر!

سرو صدایش را شنیدم:

-امیر صدا تی وی و کم کن دیگه.

خندیدم.

-داشتم میگفتم...اها...اگر دختر باشه ک اسمش و انتخاب کردیم.



حکم کن  
حدس میزدم ک میخواهد اسم آرام را رویش بگذارد.



[21:51 04.05.21]

لبخند زدم:

-ب دنیا بیاد میام بخورمش

با حرص گفتم:

-هرچه قدر واسه عروسیم اومدی واسه ب دنیا اومدن لوبیا ام میای.

با ناراحتی درحالی ک دزدگیر ماشین را غیر فعال می کردم گفتم:

-تو ک میدونی اون موقع تو چ شرایطی بودم

تازه تهت محافظتم بودم و این ک هنوز ممنوعه خروج بودم...دقیقا بعد عروسیت لغو شد حکم ک  
تونستم برم ایران.

کلافه جواب داد:

-میدونم بابا شوخی میکنم...داری چیکار میکنی؟

درحالی ک سوار ماشین میشدم گفتم:

-از دانشگاه میرم پیش بابام.

نفس عمیقی کشید:

-اوکی پس بعدا زنگ میزنم.

ماشین را روشن کردم؛

-باشه نفس فعلا.

حکم کن

هم زمان تماس را قطع کردیم

به سمت عمارت راه افتادم.

از لحاظ روحی خسته بودم.

بیست دقیقه بعد ماشین را به نگهبان سپردم و راهی عمارت شدم.

بابا و آرسان مقابل هم در پذیرایی نشسته بودن

بابا ب سمتم چرخید.

-سلام.

آرسان لبخند زد:

-به به چه عجب.

دستی ب گردنم کشیدم:

-میرم استراحت کنم یه ساعت دیگ کلاس زبان دارم.

به سمت پله ها رفتم ک بابا ب سمتم چرخید:

-دیلان.

منتظر نگاهش کردم.

-برای جلسه فردا آماده ای؟

مات نگاهش میکردم.

-آره.

آرسان گیج گفت:

-باید خوشحال باشی که!

حکم کن

شانه هایم را بالا انداختم:

-هربار حس کردم خوشحالم همه چی رو سرم هوار شد...چ طوری خوشحال باشم؟

بابا کلافه نگاهم میکرد:

-هنوز نبخشیدیمون نه؟

جوابی ندادم.

بی حرف از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و در را بستم.

پشت در سر خوردم و با گریه دستم را مقابل دهانم گرفتم.

من قاتل دایی خودم بودم...

من پیراهن خون زده عروسی ام را با قیچی تکه پاره کردم.

من نعره ام را با بالشتم خفه کردم...

هشت ماه عذاب کشیدم و با سیلی گونه هایم را سرخ نگه داشتم.

چه خوشحالی ای؟

واقعا چ خوشحالی ای؟

چ خوشبختی ای؟

به ساعت زل زدم.

۴ بعد از ظهر...

\*\*\*

به ساعت مچی ام زل زدم.

حکم کن  
سه ظهر بود.

نگاهم را ب شلوار جین مشکی زاپم دوختم.

با پاشنه های بوت های مشکی ام روی آسفالت خطوط فرضی میکشیدم.  
موهایم حالا تا کمرم میرسید.

روی تاب مشکی ام کت کوتاه مشکی رنگی پوشیده بودم.

در خانه باز شد حیات و آرسان خارج شدند.

چشم از کت زرشکی حیات گرفتم مقابلم قرار گرفتند.

چه قدر منو اینجا کاشتید خدایی!

آرسان با خنده گفت:

-زلیخا کیک درست کرده بود نشد از خیرش بگذریم.

متفکر نگاهش میکردم ک حیات با لبخند گفت:

-رژ زرشکی بهت میاد.

نیشخند زدم:

-با کتت ست کردم.

حیات خندید و آرسان محو خنده حیات شد.

لبخندی زدم و سوار شدم.

آرسان و حیات هم نشستند

آرسان با بابا زنگ زد:

-الو تو راهیم بابا تو معطلشون کن یکم...

حکم کن

هم زمان ک او حرف میزد کمی خم شدم و رو ب حیات آرام گفتم:

-یه نظر ب داداش ما ام بنداز پسر خوبیه دست خانوم دکتر بوده.

حیات خندید و آرام گفت:

-نگران نباش کم کم دارم وا میدم.

به لحنش خندیدم



[22:10 04.05.21

به سمت شرکت اصلی میرفتم.

محل ملاقات تمامی اعضا برای پایان دادن ب حکم رانی و قاچاق.

هر سه با هم وارد شرکت شدیم تا به حال به اینجا نیامده بودم.

هر سه ب سمت آسانسور رفتیم.

آرسان دکمه طبقه ۱۷ را زد.

جلوی آینه خودم را بررسی کردم.

زبانم را روی لبم کشیدم.

سرم را چرخاندم.

آرسان رو ب من آرام گفت:

-یکم دیگه تموم میشه.

حکم کن

حیات کیف مدارک را بالا آورد:

-هوف...دوست ندارم ببینمشون.

سر تکان دادم.

آسانسور ک ایستاد در ها باز شدند هر سه خارج شدیم.

شرکت تعطیل بود جز ما و محافظ هایی ک کنار در شیشه ای ایستاده بودند کسی در شرکت حضور نداشت.

با نزدیک شدنمان محافظ ها کنار رفتند.

در ها باز شدند.

میز بزرگ و سفید رنگی ک کل اعضای کنسرسیوم دور تا دورش نشسته بودند..

وکیل هایشان را هم آورده بودند.

بابا در راس میز نشسته بود.

همه با دیدنمان سکوت کردند.

نگاهم را چرخاندم...سرد به تک تک چهره های گرفته یشان زل زدم.

به سمت بابا رفتم.

-کی خریداره؟

این را مرد مسنی ک سمت چپ بابا نشسته بود گفت:

-من.

همه ب سمتم چرخیدند.

-ما حاضر ب خرید همه سهاماتونیم.

حکم کن  
بابا با لبخند نگاهم میکرد.

یکی از مرد های جوان اما زیادی لاغر گفت؛

-این همه پول از کجا آوردید...خرید سهامای تمام شرکتها ب همین آسونی نیست.

قبل از بابا من جواب دادم:

-گنج پیدا کردیم.

آرسان بلند خندید ک بابا با اخم نگاهش کرد.

آرسان با مشتش جلوی دهانش را گرفت.

بابا رو به مرد اخم کرده گفت:

-من سرمایه گذاریای زیادی انجام دادم.

بعدشم مگه مهمه پولش از کجاست؟ ما خریداریم.

خودمونم میکشیم کنار و با کسی کاری نداریم.

حیات زیپ کیف را باز کرد.

مدارک را روی میز گذاشت؛

-ما کل مبلغ و پرداخت میکنیم و با بالاترین قیمت سهاماتون و میخریم.میدونید ک سهاماتون دارن  
افت میکنن.

پدر گابریل اولین نفر برخاست.

رو ب وکیلش با اخم گفت:

-کارای فروش و انجام بده...فقط بگید کجا رو امضا کنم.

حکم کن  
نیشخند زدم.

تک تک افراد حاضر در سالن کلافه با یکدیگر حرف میزدند و عده ای فکر میکردند ک چه کنند.  
آرسان برگه هارا جلوی پدر گابریل قرار داد و قسمت هایی ک نیاز ب امضا بود را ب او نشان داد.  
بعد از امضای او ما بقی افراد هم راضی شدند.

بابا رو ب جمع گفت:

-بعد این دیگه ن دشمنی هست ن رفاقت ن شراکت...نه حاکم...ن ریاست.

مرد قد بلند و لاغر اندامی ک موهایش را بسته بود با پوزخند گفت:

-فعلا ک تو کل سهامارو داری تو بردی.

بابا نیشخند زنان گفت:

-اینجا خون بچه هامون ریخته شد...ریاست دیگه ارزشی نداره...

با حرص غریدم:

-بعد از این کوچک ترین تهدید و مزاحمتی برای هم دیگه ایجاد کنید...اعلان مبارزه کردید...

تو این مبارزه ام میکشیم و کشته میشیم...حالا خود دانید!

همه در سکوت نگاهمان کردند.

از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

انجا نمیتوانستم نفس بکشم فضایش مسموم بود





به سمت مبلمان چرمی گوشه سالن رفتم و رویشان نشستم.

نفس عمیقی کشیدم.

دستم را زیر چانه زدم.

جز واگذاری سهام ها باید با یکدیگر صلح میکردند.

شرکت های زیادی وجود داشت ک با یکدیگر در آن شراکت داشتند.

به ساعت مچی ام زل زدم:

16:44

کلافه دستی بین موهایم کشیدم.

در شیشه ای باز شد.

پدر گابریل خارج شد...مرد مو جو گندمی ک آن اوایل زیادی از من کینه داشت.

خیره نگاهم کرد.

خیره نگاهش کردم.

سر تکان داد.

در پس نگاهش حرفی نگفته بود.

بی حرف رد شد و پشت سرش وکیلش خارج شد.

برخاستم و ب سمت در شیشه ای رفتم صدای آرسان میامد:

-بی نامم ک لب مرز کشته شده دیگ تهدیدی نیست...

باقی حرفش را نشنیدم دوباره در شیشه ای بسته شد.

حکم کن

کلافه دستانم را در جیب شلوارم فرو کردم.

مدام قدم میزدم و ب ساعت زل میزدم.

دقایق نمیگذشت...

نمیخواستم وارد ان اتاق جلسه کزایی شوم.

و از طرفی کنجکاو بودم ک بدانم آیا همه کنار کشیده اند یا نه.

در شیشه ای باز شد همه اعضای کنسرسیوم خارج شدند.

با اخم هایی در هم و نگاهی جدی از کنارم رد شدند و به سمت در رفتند.

با تعجب وارد اتاق جلسه شدم.

فقط همان پیرمرد باقی مانده بود.

-من نمیخوام کنار بکشم... کل تاریخچه خانوادگی و اصالتمون و زیر پا نمیزارم.

بابا کلافه کنار پنجره قدی ایستاده و آرسان رو ب من آرام گفت:

-فقط همین پیری مونده... ک گوشش بدهکار نیست.

بابا کلافه غرید:

-همه رفتن کنار... تنهایی میخوای کنسرسیوم بسازی واسه خودت؟

مرد عصبی بلند شد:

-پسرم و برای ریاست تعلیم دادم ک تهش کل دم و دستگاه فرو بیاشه؟

کیفش را برداشت. وکیلش ب همراه مرد برخاست.

عصبی غریدم:

-صبر کنید!

حکم کن  
مرد رو ب من گفت:

-من حرفی ندارم.

دستم را محکم روی میز کوبیدم و ب سمتش متمایل شدم:

-من حرف دارم! شمام گوش میدی.

نگاه قهوه ای و عصبی اش را ب چشمان وحشی ام دوخت زد.

-میشنوم!

جدی ب چشمانش زل زدم:

-راستین... حامد... تامین... گابریل... همه مردن...

روز عروسیم عشقم و پسرعمو و دوستمو...

دوتا پسر بی گناه کشته شدن... ک تنها گناهشون داشتن پدرایی مثل تو بوده.

مرد همچنان عصبی نگاهم میکرد.

با بغض به دستم اشاره کردم:

-هنوزم حلقه ازدوایم و دارم... کل این هشت ماه و ب این امید زنده موندم ک این دم و دستگاه

جمع شه... تا خیالم راحت باشه داداشم هیچیش نمیشه... مجبور نیستم با کسی ازدواج کنم...

حیات آرامش داره هرچند برادرش و از دست داد.

بغضم را قورت دادم:

-یه پسر دارید... پول دارید... موقعیت دارید.

اگر جای گابریل ب پسر شما تیر اندازی میشد چی؟

حکم کن

نگاه مرد گرفته شد. نگاهش را دزدید و ب وکیلش زل زد:

-مشکلی نیست... میتونید با جون پسرتون ریسک کنید چون دیگ کنسرسیومی وجود نداره تا ازتون محافظت کنه خودتونید و کلی دشمن و پلیس!

رو ب بابا گفتم:

-پرواز داریم بابا دیر میرسیم بهتره اصرار نکنیم بهشون.

بابا سر تکان داد. آرسان خم شد تا برگه هارا بردارد.

مرد دستش را روی برگه ها گذاشت.



[21:08 05.05.21

-امضا میکنم.

ابروی راستم را بالا انداختم.

نیم نگاهی ب آرسان انداختم.

چشمک زد.

فوری برگه هارا مقابل مرد قرار داد.

نیشخندی زدم و کنار بابا ایستادم.

امضاها ک انجام شد لبخند زدم:

-پشیمون نمیشید.

مرد خودکار را روی میز گذاشت و برخاست.

به سمت در رفت. وکیلش با آرسان دست داد.

حکم کن

-باربد...دختر سگ جونی داری.

بابا نیشخند دندان نمایی زد.

-به خودم رفته!

مرد نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.

تا درها بسته شدند.

نفس راحتی کشیدم و روی صندلی نشستم.

آرسان کروانش را شل کرد و دو دکمه اول پیرهنش را باز کرد:

-تامام!

بابا دست ب جیب مقابل پنجره ایستاد:

-بعد این همه سال!

حیات دستی ب موهایش کشید:

-ققط حیف ک دیر تموم شد.

سر تکان دادم.

به حلقه ام زل زدم.

مقابل پنجره ایستادم کنار بابا.

-تموم شد.

دستم را روی شانه اش گذاشتم. دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-اره.

آرسان کنارمان ایستاد:

حکم کن

-بابا مطمئنی نمیخواهی باهامون بیای؟

بابا خیره ب مقابلهش زمزمه کرد:

-فعلا نه... حواسم باید به زلیخا و عزیز خانومم باشه... تو و دیلان و حیات باید یه مدت برید تا آبا از آسیاب بیفته...

دستی ب گردنم کشیدم:

-باشه منم امروز آخرین امتحانم و دادم.

آرسان ب حیات زل زد:

-نگران دانشگاهت نباش. من حلش کردم ب علاوه خیلی نمیمونیم. یه ماه هستیم بعدش حل میشه.

حیات کلافه زمزمه کرد:

-هوف بریم دیگه از این شرکت خوشم نیامد.

لبخند زدم:

-همچنین.

\*\*\*



[20:04 06.05.21

به ساعت مچی ام زل زدم:

18:06-

کلافه چشمانم را بستم.

-کمر بند ایمنی تون و ببندید خانوم.

حکم کن  
چشمانم را باز کردم.

به مهماندار زل زدم.

لب های رژ خورده و چشمان گیرای سبز.

همه مهماندار ها این قدر خوشگلند؟

کمربندم را بستم.

آرسان پرده مشکی رنگ را کنار زد.

حیات ردیف کنارم نشسته بود.

آرسان نگاهی ب اطراف انداخت.

مستقیم رفت و کنار حیات نشست.

حیات با بهت گفت:

- چرا اینجا میشینی خوبه vip هستیم برو رو یه صندلی دیگ بشین.

ارسان با خنده درحالی ک کمربندش را میبست گفت:

-تو وی ای پی منی.

ابروهایم بالا پرید.

حیات با خجالت چشم از ارسان گرفت و ب پنجره زل زد.

لبخند زدم.

کمی بعد برایمان ظرف هفت میوه و نوشیدنی آوردند.

من اشتها نداشتم.

حکم کن

هوایما بلند شد. قلبم تند میزد. به هوایما حس خوبی نداشتیم. ن بعد از مرگ خواهر آیلین توسط سقوط هوایما.

به ساعت زل زدم.

کلافه دستی ب موهایم کشیدم و ب پنجره زل زدم.

-دیلان با گوهر حرف زدی؟

سر تکان دادم:

-آره بابا گفت اون بهتره چند روز بعد ما بیاد.

سلام رسوند.

سر تکان داد و برگشت و ب حیات زل زد.

حیات هدست گذاشته و چشمانش را بسته بود.

آرسان محو حیات بود و من محو برادرم.

نیمجه لبخندی زدم و چشمانم را بستم.

نفس عمیقی کشیدم.

خوابم نمیبرد.

گوشی ام را از جیب کتم بیرون اوردم و وارد اینستاگرامم شدم.

صدف پی ام داده بود:

\*رسیدی زنگ بزنی نگرانم سلامم برسونه ب بقیه D: \*

اموجی خنده اش را لایک کردم و من هم جواب دادم:

\*باشه تو ام مراقب خودت و زلیخا و یده و مانی باش\*



حکم کن  
دستی ب گردنم کشیدم.

از دایرکتش خارج شدم. امیر پست جدیدی از شعبده بازی اش گذاشته بود.  
لایکش کردم.

پست بعدی اش عکس خودش بود ک سرش را در گردن آیلین فرو برده و آیلین قهقهه میزد.  
لبخند زدم.

پست جدید پری را لایک کردم. کنار علی ایستاده و با یکدیگر بستنی میخوردند.  
باز هم لبخند زدم.

پیج صدف را سرچ کردم.

روی ماسه ها کنار مانی نشسته و عینک دودی اش را روی موهایش قرار داده و میخندید.  
و باز هم لبخند.

سرم را چرخاندم.

آرسان سرش را روی شانه حیات گذاشته بود.

حیات هم خوابش برده بود.

لبخندم عمیق تر شد.

چه خوب ک داستان بعضی ها خوش ب پایان رسید...هرچند بعد سختی ها و خون و جگر خوردن  
ها...مهم این بود پایانشان خوب بود.



[20:33 06.05.21

یکی از توت فرهنگی های درون ظرف را برداشتم ک از دستم سر خورد و روی شلوارم افتاد.

حکم کن  
توت فرنگی له شده را برداشتم و گوشه ظرف گذاشتم.  
دستمال نخودی رنگ کنار ظرف را برداشتم ک نگاهم ب کف دستم افتاد.  
قرمز رنگ شده بود.

مثل قطرات خون... فقط کم رنگ تر.  
چند لحظه مات به کف دستم زل زدم  
زمان متوقف شد به آن شب برگشتم

\*\*\*

-حالا نوبت توعه تقاص پس بدی بابا بزرگ!

صدای شلیک گلوله...

نگاه ترسیده مجید.

خون...خون...

اسلحه ای ک روی سنگ فرش ها سقوط کرد.

لباس عروس خون زده ام.

نگاه تارم.

بازپرس جدی و نگاه خیره اش به لباس عروسم.

گوهری ک غش کرده...

آرسان تیر خورده...

تکان های گهواره وار ماشین مانی...

صدای گریه صدف...

حکم کن

تخت خوابِ راستین و نعره‌هایی ک لابه لای تار و مود بالشتش خفه شد.

حیاتی ک جدی نگاهم میکند:

-باید قوی باشی... ما باید کنسرسیوم و کنار بزنیم حیات... بیشتر از این تحمل ندارم.

حیران جیغ زدم:

-کنسرسیوم بره به درک.

بازوهایم را گرفت:

-به حرفم گوش بده عزیزم... میدونم سخته... میدونم ولی باید اینو بهت میدادم.

گیج نگاهش میکنم.

بلند میشود ب سمت کمد میرود.

در کمد را باز میکند. لباس هارا کنار میزند.

تخته پشت کمد را فشار میدهد ک تخته بالا میرود... پشتش گاوصندوق کوچکی مخفی شده.

رمز گاوصندوق را میزند.

تبلتی را بیرون میآورد.

ب سمتم می آید.

-راستین ازم خواسته بود اگه یه روز نبود اینو نشونت بدم.

نفسم بالا نمی آمد.

لباس عروس خون زده ام به نگاه گریانم دهن کجی میکند.

با بهت نیم خیز میشوم.

حکم کن

تبلت را ب دستم می‌دهد.

تبلت را مقابل صورتم می‌گیرم. رمزش باز میشود.

با چهره ام رمزش باز میشود.

با بهت وارد گالری اش میشوم.

دوتا ویدیو وجود دارد.

ویدیو یک... ویدیو دو.

ارام ویدیو یک را با هقهقه پلی میکنم.

تصویرش نمایان میشود.

قلبم می ایستد...

زمان کند میگذرد.

نگاه سیاهش را ب من دوخته بود.

روی صندلی نشسته و مستقیم نگاهم میکرد.

-دیلان!



[21:06 06.05.21

دستم را مقابل صورتم گرفتم .

با گریه تبلت را بالا اوردم.

لبخند زد... تصویرش را تار میدیدم.

حکم کن

-اگه داری این فیلم و میبینی یعنی من مردم!

نفسم گرفت...

با گریه دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

-اگه الان داری گریه میکنی باید بگم بس کن!

نتوانستم.

نفسم گرفت...

نگاهم چرخید حیات رفته بود روی تراس.

با بغض روی زمین زانو زدم.

ب تبلت زل زدم.

دستی ب موهایش کشید... با حسرت نگاهش کردم.

-میدونی اگر مردم ب این معنیه ک همه خوشبختن... و تو در امانی... در غیر این صورت نیمردم  
میدونی که!

لبخند غمگینی زدم.

-دلم برات تنگ میشه کوچولو... میخوام بزرگ بشی... حالا ک من نیستم... باید مراقب خودت باشی.

نگاهش گرفته بود... چند ثانیه پلک زد:

-الان تو اون بالا داری آماده میشی... تا با لباس عروست خل و چلم کنی.

ریز خندید.

با گریه دستم را روی قلبم گذاشتم و هق زدم.

-اگه همه چیز خوب پیش بره پیشتم...

حکم کن

اگه نره... یعنی نتونستم نقشه هام و عملی کنم.

دستم را روی چشمان خیسم کشیدم تا واضح ببینمش.

-میخوام بدونی هیچ وقت نمیخواستم اذیتت کنم... من آدمای زیادی و کشتم ک حقشون زنده  
موندن نبود... احتمالا الان جهنم باشم.

نیشخند زد:

-ولی اوکیه...

با گریه نالیدم:

-ن...نه.

لبخند زد:

-تو عروسِ شیطانیه.. یادت نره!

ارام زمزمه کرد:

-خیلی دوست دارم کلاه قرمزی.

صدای در اتاق امد...

سرش چرخید.

صدای مردی آمد:

-قربان همه چی آمادست. عروس خانوم منتظرن.

راستین سرش را چرخاند و ویدیو را قطع کرد.

با گریه جیغ زدم:

-ن...نه.

حکم کن

-دیلان!

از جای پریدم و با بهت ب آرسان زل زدم..مهماندار هم کنارم ایستاده و گیج نگاهم میکرد.

-رسیدیم به ساعته صدات میکنم.

گیج ب اطراف زل زدم.

هوایما نشستہ بود.

قلبم تند میزد.بغضم را قورت دادم.



[21:19 06.05.21

کمر بندم را باز کردم.برخاستم.

حیات با لبخند دستی بر روی شانه ام کشید.

هم زمان با آرسان و حیات از پله ها سرازیر شدیم.

به اطراف زل زدم.

فقط فضایی باز برای فرود و پرواز هوایما بود.

و چند ماشین در اطراف قرار داشت.

ماشین مشکی رنگی منتظرمان بود.

عینک دودی ام را زدم.

هنوز قلبم تند میزد.

حالم چندان خوب نبود.

حکم کن  
راننده در را باز کرد.

هر سه نشستیم.

برای اولین بار بود ک ب نیویورک میامدم.

تعریف زیبایی اش را زیاد شنیده بودم.

ماشین با اشاره آرسان راه افتاد.

نفس عمیقی کشیدم.

حیات هندزفری گذاشته و اهنگ گوش میداد.

چی گوش میدی؟

سرش را چرخاند.

یه اهنگ ایرانیه قشنگه.

یک گوش هندزفری را ب سمتم گرفت:

-میخوای گوش بدی؟

گوشی هندزفری را گرفتم. و درون گوشم قرارش دادم.

اهنگ را پلی کرد.

خواننده ک شروع ب خواندن کرد حس کردم قلبم مچاله بود.

دلگیر بودم..

همه چیز تمام شده بود. باید خوشحال میبودم اما نبودم.

شاید چون عصبی بودم.

دلگیر بودم.



حکم کن  
خسته بودم.

عاشق بودم!

\*میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم باز من ساده\*

\*دوباره تو دوباره من حاله خرابه این روزای منو ببینو بخند\*

\*دوباره تو دوباره من حاله خرابه این روزای منو ببینو بخند\*

\*زل نرن تو چشم من که گریه داره حاله یه چند وقته یه بغضی تو گلومه\*

\*همش فراریم از جمع با خودم حرف میزنم یه شب خوابه راحت تنها آرزومه\*

\*بی معرفت معلومه کجایی آماده نیستم هنوز واسه جدایی\*

\*واسه دیدنه تو با اون تنهایی تو بارون واسه اشکه چشامون\*

\*بگو خوابه که عشقه من به یه غریبه دل داده

\*میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم باز من ساده\*

\*دوباره تو دوباره من حاله خرابه این روزای منو ببینو بخند\*



[22:03 06.05.21]

وارد شهر ک شدیم با دیدن ساختمان های فوق العاده بلند و اسمارت بیلبورد هایی ک به ساختمان ها وصل شده بودند.

شلوگی خیابان ها. تاکسی های زرد رنگ

چتر های رنگارنگ و بارانی ک اول نم نم و حالا شدت گرفته بود خشکم زد.

شیشه را با بهت پایین دادم.

ترافیک بود.

انگار وسط یک دنیای جدید قرار داشتم.

کل ساختمان ها پر از تابلو ها و بیلبورد های هوشمند بودند.

مردم با سرعت حرکت میکردند.

-چه قشنگه.

حیات بیخیال ب مناظر زل زد:

-اره.

بار اول نبود ک ب نیویورک میامد. درکم نمیکرد.

با لذت ب ساختمان ها زل زدم. انگار ارتفاعشان تمام نمیشد.

کم کم از شلوگی خارج شدیم.

حکم کن  
نفس عمیقی کشیدم.

آرسان با لبخند برگشت و نگاهم کرد:

-خوشت اومد.

با لبخند نگاهش کردم:

-عالیه.

چشمکی زد و سرش را برگرداند.

تقریباً از شهر خارج شدیم.

هوا تاریک شده بود.

به ساعت زل زدم..

کلافه موهایم را بالا زدم.

ویلا را از دور دیدیم.

راننده ب سمت همان خانه میرفت.

نمایش در تاریکی زیاد دیده نمیشد.

ماشین را مقابل در خانه نگه داشت.

دو محافظ در را باز کردند.. با ماشین وارد شدیم.

حیات محکم دستم را گرفت.

نیم نگاهی ب اطراف انداختم.

محافظ ها در های ماشین را باز کردند.

با تردید پیاده شدم.

حکم کن

سگ بزرگ و سیاه رنگی پارس کنان ب سمتان امد.

ترسیده ب در ماشین چسبیدم.

حیات جیغی زد و بازوی آرسان را گرفت.

قلبم تند میزد.

قبل از رسیدنش صدای سوتی امد ک سگ را متوقف کرد.

نگاه خیره ام را بالا اوردم.

تامین در حالی ک از پله ها پایین میامد گفت:

-بشین لوسیفر.

ابرویم بالا پیرید.

در خانه باز شد حامد درحالی ک گوشی اش را تو جیب جینش فرو میکرد رو ب تامین گفت:

-سگش و جمع نمیکنه اه.

حیات با خنده گفت:

-داداش.

حامد ب سمتش چرخید و با دیدنش فوری از پله ها پایین امد.

چه عجب!

حیات فوری ب سمتش دوید و بغلش کرد.

دست به سینه و با اخم ب در ورودی زل زدم.

آرسان با تامین دست داد.

تامین رو ب خانه داد زد:

حکم کن  
-بیا این سگ و ببر.

در همین حال سعی داشت زنجیرش را بکشد و او را ب عقب راند.  
در عمارت باز شد.

نگاهم را از کفش های مشکی گرفتم سرم را بالا اوردم.

گابریئل به انگلیسی گفت:

-به من چه خب!

حامد ب سمتم آمد با لبخند نگاهش کردم.

بغلم کرد.

دست دور گردنش انداختم.

همان طور ک بغلش میکردم نگاهم ب تراس خیره ماند.

ایستاده در تراس نگاهم میکرد.

نگاه سیاه و نافذش را ب من دوخته بود.

تامین سرش را بالا گرفت داد زد:

-راستین بیا این سگ خرت و بگير الان همه رو پاره میکنه اه.

راستین خیره ب من آرام گفت:

-اومدم!



[22:37 06.05.21

۸ ماه قبل (شب عروسی)

تبلت را با گریه روی زمین انداختم.

حیات وارد اتاق شد.

با دیدن حالم بهت زده گفت:

-گریه نکن عزیزم... همه چی ک بخیر گذشته.

با گریه جیغ زدم:

چی ب خیر گذشته...ه... همه مردن.

حیات با بهت نشست و تبلت را برداشت.

هول شده گفت:

-دوتاس! کدوم و دیدی؟

با هقهقه نالیدم:

-اولیو...

حیات فوری تبلت را ب سمتم گرفت:

-...اینو ببین.

با گریه ب تبلت زل زدم

راستین در همان حالت با همان کت شلوار.

-های بیب...اگه این ویدیو رو داری میبینی یعنی همه چیز خوب پیش رفته.

حکم کن

با بهت اشک هایم را پاک کردم..خم شدم و تبلت را گرفتم و با دستان لرزانم نگهش داشتم.

خیلی از ما به خاطر کنسرسیوم تباه شدیم...

میدونی همه ادما فقط شخصیت های اصلی قصه براشون مهمن!

منم فقط خانواده خودم برام مهم بود.

ولی وقتی تورو دیدم همه چیر عوض شد.

حق حامد نیست ک با حاکم شدن کل عزیزاش و ب خطر بندازه...حق حیات نبود با کسی ک دوشش  
نداشت ازدواج کنه و دخترش کشته شه

حق من نبود ک دخترم و از دست بدم و سال ها وانمود کنم فلجم...مادرمو همه چیم و از دست  
دادم.

ارسان نباید حیات و از دست میداد.

حق بابات نبود ک از مامانت جدا شه.

حق مامانت سوختن نبود.

تو یتیم بزرگ شدی چون کنسرسیوم وجود داشت

حتی این ک بابا بزرگت ادم بدی شدم تقصیر کنسرسیومه.

گوهر عاشق بی نام بود برای همین هیچ وقت ازدواج نکرد...بی نام همین طور.

حق بابات نبود زن و دخترش و از دست بده.

و...

میبینی؟ همه این سیاهیا ب این خاندان و قدرتاش خلاصه میشه.

من با تامین و حامد حرف زدم...

تامین تحت درمان قرار گرفته...

حکم کن

حامد ضایعس تورو دوست داره...

نفس عمیقی کشید و عصبی غرید:

-باید گردنش و بشکونم ولی لازمش دارم.

نیشخند زد:

-یه واسطه با بی نام ارتباط برقرار کرده

قصد حمله ب من و دارن...

میخوام بفهمم کین؟ چرا میخوان منو بکشن.

کمی کبود شده بود غرید:

-حدس میزنم قاتل دخترمن.

برای همین با بینام هماهنگ کردم ک طوری وانمود کنه ک انگار باهاشون همکاری میکنه!

به بی نام خبر دادن ک امشب میخوان حمله کنن.

وقتی ندارم...

امشب بهترین شب و بدترین شب عمرت میشه کوچولو!

خندید:

-قرار نیست چیزی فیک باشه...

با یه تیر دو تا نشون میزنم. قاتل خانوادم و پیدا میکنم... و کنسرسیوم و میترسونم!

نفس نمیکشیدم.. حیران ب تبلت زل زده بودم.

دستی ب موهایش کشید:



حکم کن

-قراره واقعا تیر بخورم... فقط بی نام باید بهم تیر بزنه... خودت ک میدونی چ قدر ماهره و سال هاست تیراندازه... اون میدونه چ طور شلیک کنه ک نمیرم.

قهقهه زد:

-اگه مردم کلیپ شماره یک و باید ببینی!

طبق برنامه با حامد... حامدم باید تیر بخوره.

یکی از اعضا ب اسم گابریل باهامونه.

تامینم وانمود میکنه مرده...

دل خوشی از باباش نداره.

لبخند دندان نمایی زد و دستی ب کرواتش کشید:

-حقم داره!

لبخند زد:

-چون وقت نداریم به آرسان گفتم همه چیز و ب حیات بگه چون دکتره ممکنه لو بده زنده ایم.

دستی ب گردنش کشید:

-اگ داری این ویدیو رو میبینی یعنی حیات زندست. یعنی تو ام زنده ای... یعنی منم زندهم.

یعنی همه چیز خوب پیش رفته.

بی نام دستور داره بعد این ک فهمید قاتل خانوادم کیه بکشتشون...

و از شما محافظت کنه... تمام مدت افرادی ک ب شما حمله میکنن سعی ب محافظت ازتون و دارن و فقط وانمود میکنن ک از اونان... جز افرادی ک احتمالا خودشون بیارنشون.

لبخند زد:

-اه راستی... تو تراست یه دوربین نصب شده.

حکم کن  
من تورو اونجا میبینم...پس زود زود بیا تو تراس  
یه مدت نمیتونم هیچ تماسی باهات داشته باشم  
فقط از اون دوربین میبینمت.



[22:51 06.05.21]

زبانش و روی دندان های نیشش کشید.

-نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیفته...همه اینا ب خاطر توعه...میخوام نجاتت بدم...  
میخوام تمومش کنم.

لبخند زد:

-میدونم چون بهت هیچی نگفتم و دق مرگت کردم احتمالا بخوای بزنییم یا قهر کنی...  
ولی من برای این ک تو زنده بمونی...هرکاری میکنم! شده ماه ها از راه دور نگاهت میکنم.

لبخند زد:

-دلیل این ک بی نام ب ما واقعا شلیک میکنه اینه ک صد در صد زخمم و چک میکنن...  
و این ادما زیادی مرده و خون دیدن و میفهمن الکیه...و منم باید واقعا تیر بخورم تا طبیعی نقش  
بازی کنم...

برای همین احتمال مرگم هست...ک بستگی داره ب بی نام و تیر اندازیش...

لبخند زد:

-ویدیو بعدی ام باید بگیرم...بعدش باید برم.

یادت نره همه چیز ک تموم شه میای تو بغلم!

حکم کن

کمی ب سمت دوربین متمایل شد:

-چون جات همین جاست.

نیشخندی زد و ویدیو قطع شد.

مات ب تصویر مشکی زل زدم.

حیات با بغض لبخند زد:

-زندس دیلان...بی نام بردشون یه جای امن.

وضعیت تامین یکم خطریه ولی بقیه حالشون خوبه

مانند روح دیده ها زمزمه کردم:

-ز...زندس.

خندید:

-آره!

با بهت نالیدم:

-گ...گلوله خورد ب ق...قلبش!

سر تکان داد:

-راستین سیتوس انورتوسه داره.

گیج نگاهش کردم:

-جز محدود ادما ییه ک قلبشون سمت راست بدنشونه.

میتونی گوگل بزنی.اگرم تا الان نفهمیدی به خاطر اینکه دستت نزدیک بهش قرار گرفته یا دقت

نکردی... قلب راستین سمت راست بدنشه.

حکم کن  
بی نامم به چپ شلیک کرد من نقش بازی میکردم.

با حیرت نگاهش میکردم.

ناگهان بلند خندیدم... قهقهه زدم.

-ز..زندس.

با خنده موهایم را از شقیقع بالا کشیدم:

-ز...زندس!

حیات با نگرانی نگاهم میکرد



[08:24 07.05.21

با خنده دست هایم را روی سرم کوبیدم:

-زندست! همه زندن!

حیات بازوهایم را گرفت.

-دیلان عزیزم...

مشتم را ب شانه اش کوبیدم تا فاصله بگیرد.

جیغ زدم:

-دروغ گفتید...

به لباس عروسم چنگ زدم:

حکم کن

-روز عروسیم بود...

با حرص برخاستم و درحالی ک گریه میکردم فریاد زدم:

-زندست...خدایا...

حیات با نگرانی برخاست.

با گریه جیغ زدم:

-بسه دیگه...دارم روانی میشم...

در اتاق باز شد بابا با سرعت ب سمتم آمد.

صاف و مانی کنار در ایستاده و نگران نگاه میکردند.

بابا به سمتم دوید با گریه جیغ زدم:

-بابا...راستین زندست؟ ت...تو میدونستی؟

بابا کلافه غرید:

-الان فهمیدم منم.

با گریه خندیدم:

-ن...نمرده!

بابا فوری دست هایش را باز کرد و من لرزان و گریان بخت برگشته را بغل زد.

-هییس...تموم شد.

زانو زدم...

با من نشست...

-بابا من چ قدر بدبختم...

حکم کن

با گریه بین هقهقه هایم نالیدم:

-تو رفتی... مامان سوخت... همه بد شدن.

لقمه ه... هام و میشمردن... ا... اذیتم کردن.. ز.. زدتم

م... میخواستن .. ب زور شوهرم بدن.

ب... بابا

بابا موهایم را نوازش میکرد.

صدف را تار میدیدم کنار قاب در خیره ب من گریه میکرد.

-ب... بابا عاشق شدم.

بابا همان طور ک دستش را دور کمرم پیچیده بود آرام گفت:

-میدونم... میدونم.

با گریه مظلومانه نالیدم:

-بابا گولم زد... حتی با لباس عروسم گولم زد...

با ویلچرش گولم زد...

سرم را از روی سینه اش برداشتم.

-ن... نگاه کن لباسم لک شده.

ب لباس عروسم اشاره کردم.

بابا با بغض صورتم را قاب گرفت:

-بهترش و میخرم برات.. تموم شد عزیزم.

سرم را روی سینه اش گذاشت.

حکم کن  
چشمانم را بستم.

لبخند زدم:

-و...ولی زندست...زندست بابا.

\*\*\*

حامد فاصله گرفت.

لبخند دندان نمایی زدم تا بغضم را حس نکند.

تامین مقابلمان قرار گرفت.

دیگر ب تراس نگاه نکردم

هنوز هم کمی از تامین میترسیدم.

-دیلان.

نگاهش کردم...چشمانش برق میزد اما این بار برقش ترسناک نبود.

-م...من به خاطر همه چیز عذر میخوام...به خاطر ب..بابام..من نمیدونستم چه کارایی کردن

حتی برای عصبی شدنت اون شب مهمونی راجب مینا و کشتنش اونارو گفتم...من عقده ای...

میان حرفش پریدم:

-نیاز ب توضیح نیست.همین ک اینجایی یعنی شبیه بابات نیستی!

لبخند زدم:

-باقیش فراموش میشه.

لبخند زد.

آرسان با اخم ب تامین زل زده بود.

حکم کن  
حیات خودش را بیشتر با گوشی اش سر گرم کرده بود تا چشم در چشم تامین نشود.  
و من قلبم بی قرار بود... و دل گیر از بی وفایی اش.



[08:36 07.05.21]

تامین آرام رو ب حیات گفت:

-حیات.

آرسان با اخم جلوی حیات ایستاد و رو ب تامین گفت:

-فکرش و از سرت بکش بیرون!

تامین لبخند غمگینی زد:

-..انداختم بیرون! فقط کینه و حرصش مونده بود ک اونم تموم شد...

چند بار پلک زد سبیک گلویش بالا و پایین شد:

-خوشبخت شین.

حیات با بهت ب تامین نگاه میکرد.

آرسان هم متعجب بود.

گابریل ک جو را متشنج دید رو ب من گفت:

-خوش اومدید.

فارسی را با لجه غلیظ حرف میزد.

با خنده گفت:



حکم کن

-من. فارسیم... داغونه

لبخند زدم. فوری دست دور شانه تامین انداخت:

-بریم.. ی..یه دوری بزنیم

تامین گرفته سر تکان داد و ب همراه گابریل ب سمت انتهای باغ رفتند.

محافظ ها لوسیفر را گرفته و ب سختی ب سمت پشت ویلا میکشانندش

در باز شد.

با دیدنش نفسم گرفت.

محافظ چمدان قرمز را روی زمین گذاشت و در صندوق را بست.

خودم را با چمدان سرگرم کردم.

آرسان با خنده رو ب راستین گفت:

-به به ارباب تاریکی

حیات سرش را سمت گوشم خم کرد:

-چرا نمیری بغلش کنی!؟

پوزخند زدم دسته چمدانم را کشیدم و غریدم:

-هشت ماه یه زنگ نزد... بهم شب عروسیم دروغ گفت... بازیم داد بدون فکر کردن ب حال من.

الان بپر بغلش؟ فیلم هندیه؟ یا ترکی؟

حیات لب گزید و حرفی نزد.

دسته چمدان را با غیض کشیدم.

راستش پرت و پلا میگفتم.

حکم کن  
دلم پر میکشید برای اغوشش.

تا رسیدن ب اینجا بیش از صد بار ب ساعت زل زده بودم.

تا برسم... تا ببینمش...

اما دلم ناز میخواست.

دل گیر بودم.

خسته بودم.

با حرص چمدان را خودم به سمت پله ها کشاندم از پله ها پایین امد.

دقیقا از کنارش رد شدم.. نفس عمیقی کشیدم

وای بوی عطرش!

بازویم را گرفت.

قلبم فرو ریخت.

سرش را ب سمت گوشم خم کرد:

-راهت و گم کردی کوچولو؟

نفس نفس میزدم

همه خیره نگاهمان میکردند.

بازویم را با حرص از دستش کشیدم و چمدانم را ب سختی بلند کردم و بی توجه ب خراب شدن  
دسته اش را کشیدم و درحالی ک تق تق صدا میداد ب سختی از پله ها بالا بردمش.

صدای حامد را شنیدم:

-توپش پره.

حکم کن  
و صدای راستین را:

-کوچولوعه ناز داره.

درحالی ک با حرص چمدان را دنبال میکشیدم فریاد زدم:

-کوچولو مغزه توعه بیشعوره.

هم زمان رو ب محافظ غریدم:

-اتاقم کجاست؟



[18:59 07.05.21]

محافظ با تعجب نگاهم میکرد.

بی توجه ب خانه با اعصابی له شده پشت سر محافظ راه افتادم.

سالن دایره ای شکل را پشت سر گذاشتیم.

مستقیم ب سمت راهرو رفت.

چشم از مبل های کاراملی رنگ گرفتم.

در اول از سمت راست را باز کرد.

وارد اتاق شدم.

با حرص گوشی ام را روی تخت کوبیدم.

چشم از تخت سفید رنگ گرفتم و باحرص موهایم را از شقیقه کشیدم.

محافظ چمدانم را تا داخل اتاق آورد و چمدان را کنار کمد خاکستری رنگ گذاشت.

حکم کن  
کلافه تشکر کردم:

-ممنونم.

سر تکان داد از اتاق خارج شد.

عصبی مقابل آینه قرار گرفتم.

نمیدانستم چ میکنم یا باید چ کنم.

دستم میلرزید.

عصبی روی تخت نشستم ب رو تختی بادمجانی رنگ چنگ زدم تا حرصم را خالی کنم.

انگاری انگار اتفاقی افتاده

حتی انگار ن انگار بازیم داده و هشت ماه ترکم کرده.

حتی بغلم هم نکرد!

چانه ام لرزید.

بی احساس سنگ دل!

این همه منتظرش بودم ک این گونه برخورد کند؟

عصبی ساعت مچی ام را باز کردم و روی زمین پرتش کردم.

این همه ساعت را نگاه کردم تا ب او برسم!

در اتاق باز شد عصبی درحالی ک سرم را میان دستانم گرفته بودم غریدم:

-حیات الان وقتش نیست!

تخت بالا و پایین شد.

بوی عطرش!

حکم کن  
نفسم گرفت.

قلبم در دهانم میکوبید.

سرم را آرام چرخاندم از آینه دیدمش.

پشت ب من روی تخت نشسته بود کمر هایمان مماس بایکدیگر قرار داشتند.

نفس نفس میزد.

دستم را روی تخت گذاشتم.

با بهت ب پنجره زل زدم ک آرام پشت ب من دستش را روی دستم گذاشت.



[19:12 07.05.21]

ارام ب سمتم چرخید.

عصبی دستم را از زیر دستش کشیدم و خواستم بلند شوم ک ناگهان کمرم را گرفت و مرا ب سمت خودش کشید ک روی تخت افتادم.

با حرص تقلا کردم تا دستم را رها کند ک محکم تر هردو دستم را گرفت و بالای سرم روی تخت چسباند.

رویم خیمه زد.

در سکوت خیره نگاهم میکرد.

نفس نفس میزد.. از شدت حرص و هیجان سینه ام با شدت بالا و پایین میرفت.

حس میکردم قلبم الان از سینه ام بیرون میپرد.

همچنان ثابت نگه داشتم و نگاهم میکرد.

حکم کن

بی حرف.

عصبی درحالی ک خودم را تکان میدادم غریدم:

-ولم کن.

خیره زمزمه کرد:

-راهت و گم کردی..

با حرص داد زدم:

-گم نکردم.

او هم با حرص غرید:

-گم کردی ک الان تو بغلم نیستی.

چانه ام لرزید عصبی فریاد زدم:

-ولم کردی رفتی...بازیم دادی! حتی از عروسی ام سو استفاده کردی.

بغضم شکست

با گریه نالیدم:

-هشت ماه سراغم و نگرفتی.

چند لحظه چشمانش را بست.

عصبی با گریه جیغ زدم:

چرا! بگو چرا هشت ماه ولم کردی؟ چرا حتی یه زنگ نزدی...چرا

همچنان با رگ های برجسته کنار شقیقه و گردنش نگاهم میکرد.عصبی شده بود.

دستم را رها کرد ک مشت هایم را ب سینه اش کوبیدم اما از رویم کنار نمیرفت.

حکم کن

-بگو چرا...چرا؟ ازت متنفرم فهمیدی؟ متنف...

ناگهان لب هایش روی لب هایم قرار گرفت.

نفسم برید.

حس میکردم در جهنم میسوزم و در بهشت میرقصم.

احساس عجیبی بود.

دلم نمیخواست تمام شود.

دست مشت شده ام روی سینه اش باقی ماند.

بهت زده چشمانم را بسته بودم و او با خشونت میبوسید و مرا به مرگ نزدیک میکرد.

نفس کم اوردم.

مستم را ب گردنش کوبیدم ک فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشید.

نفس نفس میزدم.

-چون عاشقتم!

با بهت نگاهش میکردم ک همان طور ک نگاهم میکرد زمزمه کرد:

-چون فقط زندگی تو مهم بود...وقتی فهمیدم میخوان حمله کنن ک دیر بود مجبور بودم.

نمیتونستم با گفتن بهت ریسک کنم.اگه طبیعی رفتار نمیکردی شک میکردن و میکشتنمون

شصتش را آرام روی گونه ام کشید.

-تو این هشت ماه تو منو نمیدیدی من ک تورو میدیدم...

حکم کن

کل خونه پر دوربین بود... همه جا میدیدمت...

همه جا آدامام مراقبت بودن...

حتی میدونم سه شنبه عصر رژ لب ت چه رنگی بود.

نیشخند زد:

-میدونم کدوم امتحانت و خراب کردی یا با اون پسر تو دانشگاه بحث شده.

عصبی غرید؛

-میدونم زدی دوربین تراست و شکوندی تا نبینمت... ولی من همه جا حواسم بهت بوده...

میدونم دیگه پاشنه بلند میپوشی و گواهینامه گرفتی...

زبانش را روی لبش کشید:

-میدونم مال منی.

دست چپم را آرام بالا آورد... با انگشتش آرام انگشتم را نوازش کرد:

-میدونم حلقه ات و هیچ وقت درنیاوردی



[19:18 08.05.21]

با بهت نگاهش می کردم.

-میدونم اون قدر عصبی شدی ک لباس عروست و پاره کردی! ولی فدای سرت!

با چانه لرزان نگاهش می کردم.

حس می کردم قلبم در دهانم میزند..



حکم کن

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد:

-حتی اگه لازم بود ده سالم ازت دور باشم تا تو آرامش باشی این کارو میکردم...

سرش را خم کرد و چانه ام را بوسید.

-هیس..

فاصله ک گرفت. نفس عمیقی کشیدم.

بازویم را گرفت و بلندم کرد.

با دستان لرزانم موهایم را کنار زدم.

نمیدانستم باید چ بگویم.

نمیدانستم باید درکش کنم یا همچنان لج بازی میکردم.

-الان هممون شریکیم...حتی اگه پیدامونم کنن و بفهمن زنده ایم نمیتونن کاری کنن.

چون اگر من و بکشن...باید حامدم بکشن باید تامینم بکشن باید گابریلم ام بکشن.

ب علاوه پدر گابریل بعد تموم شدن ماجرا خبر دار شد نقشه بوده و مجبور شد کمکمون کنه.

الان بحث یه نفر نیست...بحث همه است.

دیگه نمیتونن کاری کنن.

خیره نگاهم کرد؛

-دیلان تو مال منی.

با نگاه تارم خیره نیم رخش بودم.

مستقیم ب رو به رو زل زده بود.

حکم کن

-انتقام من و تو گرفتی...داییت و کشتی...

حیاتم بابابزرگت و کشت.

با بغض نیشخند زدم:

-خودت و ب مردن زدی تا قاتل خانوادت و پیدا کنی...ارزشش و داشت؟

صدایش خش داشت:

-گاهی باید قربانی داد تا قاتل و پیدا کرد.

با پوزخند زمزمه کردم:

-من قاتل شدم.

برخاست.مقابلم ایستاد.

سرم را برای دیدنش بالا گرفتم.

من نشسته و او سرپا...

انگار برج ایفل مقابلم بود



[01:44 09.05.21

چانه ام را گرفت جدی و سرد نگاهم کرد:

-یا وارد آتیش نمیشی...یا اگه شدی دو راه داری...

یا بسوزی...یا ملکه شیطان شی.

سرش را ب سمتم خم کرد:

حکم کن  
-مال من شدی.

سرش را پایین تر آورد...

نفس هایش ب صورتم میخورد.

-پس نمیسوزی...میسوزنی!

با بغض زمزمه کردم:

-م...من آدم کشتم!

لبخند زد:

-هییس...

انگشتش را روی لبم گذاشت:

-تو حروم زاده رو کشتی! یا بکش یا بمیر! دنیای ما همینه.

با بغض نالیدم:

-مگه نگفتی نمیزارم بیفتی؟ چرا دستم و ول کردی؟

ایستادم.

قامت صاف کرد.

-دستت و ول نکردم...فقط نامرعی شدم!

اشک هایم باریدند.

-میدونی چه قدر ترسیدم؟ ها؟

مشتم را به سینه اش کوبیدم:

-خیلی ترسیدم...فکر کردم مردی.

حکم کن  
بی حرف نگاهم میکرد.

با گریه به سینه اش مشت میزدم.

-داشتم میمردم از ترس...اگه میمردی چی؟

من از کجا میدونستم قلبت سمت راسته...

اگه اون گلوله حتی به غلط میکشنت چی؟

با گریه جیغ زدم:

-اگه میمردی چ خاکی تو سرم میریختم؟ اگه بقیع میمردن چی؟ من حتی نفهمیدم حالت چ طوره فقط گفتن خوبی!

دستم را کشید و محکم مرا ب سینه اش چسباند.

سرم را محکم گرفت تا تکان نخورم.

میان گریه ام نالیدم:

-بگو...

درحالی ک چانه اش را روی سرم میگذاشت زمزمه کرد:

-۱۶ روز تو مراقبت های ویژه بودم...و یه بار ایست قلبی داشتم...بهت گفتن خوبه چون من اینو خواسته بودم.

قلبم نمیزد...وحشت زده سرم را ب سختی برگرداندم

با بهت نگاهش کردم.

-د...داشستی میمردی!؟

خندید؛

-ن بابا رفتم یه سر به ازرائیل انگشت وسطم و نشون بدم و بیام...چیزیم نشد.

حکم کن  
با گریه نالیدم:

-اگه میمردی...اگه...

انگشتش را روی لبم گذاشت:

-زندم دیگه! باید ریسک میکردیم!

لبخند زد:

-حالا اینجام...تو ام اینجایی همین بسه

با بغض نگاهش میکردم.

لبخند زد:

-کلاه قرمزی...بخشیدیم؟

با چانه لرزان مشتم را روی سینه اش فرود اوردم.

-حرف نزن.

سر تکان داد و دوباره سرم را روی سینه اش گذاشت:

-باشه پس بیا بغلم.

\*\*\*



[02:06 09.05.21

روی تراس ایستاده. دست هایم را با فاصله روی نرده های سفید رنگ گذاشته و به منظره مقابلم زل  
زدم.

از بالا ب پایین زل زدم.

حکم کن

بابا دست به جیب پوشیده در کت مشکی اش با گابریل حرف میزد.

زلیخا پوشیده در پیراهن بلند و طلایی رنگش تلاش میکرد با قد بلندی کردن ریسه چراغانی را ک به شاخه درخت گیر کرده بود را باز کند.

تامین از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت.

پشتش ایستاد و ریسه را برداشت.

زلیخا چرخید و با دیدن تامین هول شده عقب گرد کرد ک محکم ب درخت خورد.

خندیدم.

تامین هم خنده اش گرفت.

چشم چرخاندم.

صدف ویلچر مانی را گرفته و او را ب سمت حامد میبرد.

حامد ایستاده و دست به جیب جدی گوشی به دست با پشت خطی اش حرف میزد.

یده روی صندلی نشسته و پرستارش برایش آب میوه میآورد.

شیشه پوشیده و حنا زده بود.

کمی شکسته شده بود اما خندان بود.

مینا کنارش نشسته و طاهر با خنده چیزی برایشان تعریف میکرد.

دستی به پیرهنم کشیدم.

حیات روی صندلی نشسته و پایش را روی پایش انداخته بود.

آرسان با خنده کنار گوشش حرف میزد و حیات لبخند میزد.

-منظره قشنگیه!

حکم کن  
سر تکان دادم.

گوهر کنارم قرار گرفت. دست روی شانه ام گذاشت:

-یه عروسی کوچولو برای عروس کوچولو!

خندیدم.

به سمتش چرخیدم.

-فکر نمیکنی باید با یکی حرف بزنی؟

گوهر گیج نگاهم کرد.

-با کی؟

سر چرخاندم از بالا به بی نام زل زدم.

پوشیده در کت شلوار خاکستری اش چشم ب تراس دوخته و گوهر را مینگریست.

-عشق چندین و چندسالتون لیاقت یه شانس و داره.

گوهر با استرس موهایش را کنار زد:

-ن..نمیشه..ب..

لبخند زدم:

-بابام مشکلی نداره!

گوهر مضطرب نگاهم کرد. نگاه حسرت بارش را به بینام دوخت.

-اگه دوستش داری برو باهاش حرف بزن عمه.

دستش را گرفتم.

-نترس...

حکم کن  
لبخند نا مطمئنی زد:

-برو.

نفس عمیقی کشید.

به پایین زل زد. بی نام همچنان نگاهش میکرد.

لبخند زد.

-برو دیگه!

هولش داد:

-برو!

با استرس دنباله پیراهنش را بلند کرد و سر تکان داد:

-ب..باشه.

خندیدم.

با سرعت از تراس خارج شد.

با لبخند چرخیدم و ب پایین زل زد.

خرس عروسی ای ک ب دست داشتم را بالا اوردم.

همان عروسی ک آیلین هدیه داد.

یادگار خواهرش.

حس میکردم برایم شانس میآورد.

حیف ک دکتر ب آیلین اجازه سفر نداده بود.

و این روز را بدون او جشن می‌گرفتیم.



حکم کن

به سمت اتاق رفتم.

عروسک را روی کنسول گذاشتم.

گوشی ام را از روی تخت برداشتم.

روی تخت نشستم.

طی سه ماه گذشته خاطرات مثبت و منفی زیادی را تجربه کردم

بیشتر از یک ماه با راستین جنگ و دعوا و لج بازی داشتم... کمی حقش بود ک بار اخرش باشد ک گولم میزند!

مجبور شد به یک سفر مخفی کاری برود.

وقتی رفت با او قهر بودم.

طی نبودش تنها برایم یک ویدیو فرستاد.

با لبخند وارد گالری شدم و ویدیو اش را پلی کردم.



[03:02 09.05.21

نیمه شب درحال سیگار کشیدن در حالی ک کلاهی با عکس شیر روی سرش قرار داده و لباس های اسپرت پوشیده بود تا شناسایی نشود.

برایم از خودش فیلم گرفته بود.

زیرش نوشته بود:

\*تو قهر کن... منم هی به تو فکر کنم دختره ی لوس!\*

حکم کن

و من ان لحظه مانده بودم غرق ابراز علاقه اش شوم یا بخندم!

وقتی برگشت بی حرف بغلش کردم.

دیگر بس بود!

تنبیه شده بود.

و حالا در همین ویلا با تعداد اندکمان قرار بود جشن کوچکی بگیریم... و رسماً خانومِ مستر بلک شوم!

چه زیبا!

از جایم برخاستم.

دستی ب گردنم کشیدم.

مقابل آینه ایستادم.

پیرهن سفید کوتاهم با دامن و نیم تنه جدایش.

دامنش پفی و توری و نیم تنه اش سفید و ساده.

گردنبندم را گردنم انداختم.

صدای موزیک میامد

موهایم را با دست مرتب کردم.

آرایشم ملیح و ساده بود و یک گل سفید و کوچک روی موهایم قرار داشت.

\*برای حمایت از نویسنده عضو کانال تلگرام و اینستاگرام شوید\*

[https://t.me/roman\\_marjan](https://t.me/roman_marjan)

\*

پایان برخی قصه ها کامل سفید و پایان برخی قصه ها کامل سیاه

پایان قصه ما اما متفاوت بود.

پر از سیاهی... و سفیدی.

پر از آتش و آرامش!

یک پارادوکس بینهایت عجیب.

اگر من نویسنده قصه خودم بودم.

هیچ وقت مادرم را آن قدر بیچاره نمیکردم ک دست ب خود سوزی بزند!

هیچ وقت پدر بزرگم را بدجنس و دایی ام را نامرد نمیکردم.

هیچ وقت دختر راستین و حیات را نمیکشتم.

هیچ وقت مانی را فلج نمیکردم.

خواهر آیلین نمیبرد.

تامین را افسرده و مریض نمیکردم.

کنسرسیوم را نمیساختم.

گوهر را ۲۰ سال از عشقش محروم نمیکردم.

پدرم را از عشقش دور نمیکردم.

اگر من نویسنده تقدیرم بودم سیاهی هارا پاک میکردم.

حکم کن  
خیلی نباید هارا انجام نمیدادم.

اما من نویسنده نبودم.

سفیدی ها و سیاهی های تقدیرم را قبول کردم.

گاهی نویسنده ها زیادی دل رحم میشوند.

و گاهی دقیقه نود... گل را به تیم خسته از دویدن و نرسیدن هدیه میدهد.

و این فرصت به ما داده شد... تا برسیم!

بعد از کلی دویدن... برسیم!

اگر چه نطفه عشق من و راستین میان بدی ها و سیاهی ها و دروغ ها شکل گرفت.

اما زیبا بود.

اگرچه عاشقانه هایمان کم بود.

اما زیبا بود.

مسیر طولانی در پیش داریم.

ن من... همه ما...

من دیلان کوهپایه ام... روستای مادری ام...

با مردم خوب و بدش...

سنت هایی که فقط در روستای من در همه جای دنیا وجود دارد و خاکسترمان میکند.

سنت هایی که عده ای که ب ان پشت پا زدند و عده ای محکم پشتشان ایستادند.

من دختر کوهپایه ام.

که فرار کرد...

حکم کن  
دوستان و خانواده اش را پیدا کرد...

عاشق شد..

حاکم شد.

قاتل شد.

عروس شد.

حاکم دلم را حکم کرد.

و من تک دلم را ب او باختم.

و این باخت را دوست داشتم...

چون او ام دل باخت.

در اتاق باز شد.

سرم را چرخاندم.

وارد اتاق شد.

لبخند زدم...خیره ام بود.

ارام ب سمتم امد.

نفس کشیدم.

مقابلم ایستاد.سرتاپایم را با نگاهش از سر گذراند.

-میخوام حکم کنم!

لبخند زدم.

حکم کن  
چی؟

دندان هایش نمایان شد:

ک مال منی...تا ابد!

\*

خلاص!

02:50

19 اردیبهشت.

به قلم مرجان فریدی.

mym group#

(حرف آخر)

خسته نباشید عزیزان یکم طولانی شد...اما خب طبیعیه قصه یک یا دو نفر نبود...قصه ده ها نفر

بود...ک عده ای مردن و عده ای موندن!

عده ای رسیدن و عده ای وسط راه موندن.

خلاصه ک قصه ما ب سر رسید.

حکم کن  
علاقه زیادی داشتم ک پایان رمان و تلخ تموم کنم!

عجیبه؟ ولی میخواستم از نرسیدن بگم!

ولی یه مرور کلی کردم

دیلان مادرش و از دست داد.

کل عمر زجر کشید.

باربد دختر و عشقشو

آرسان سال ها عشقشو...

بی نام بیست سال دوری از عشقش و کشید

حامد عشق یک طرفه...

تامین عشق یک طرفه...

مانی پاهش و از دست داد

راستین دخترشو...

حیات دخترشو و...

دلم سوخت براشون! حقشون بود کمی آرامش

البته پایان خوش رمانو مدیون بچه های vip هستید...چند کیلو کم کردن این قدر حرص خوردن ک  
تلخ تموم نشه خخخ ک تهش نتیجه داد!

پس! اگر علاقه مند بودید برای حمایت از من کانال و اینستاگرامم و فالو کنید و کلیپ و تیزر و عکس  
شخصیتا و دیگرمونم ببینید.

حکم کن  
باشد ک رمانم تکه تکه تو رمانای...دیگران کیی نشه! دیدم ک میگم!  
همتون و خیلی خیلی دوست دارم.

و خواستار عشق ابدی با پایان خوش برای همتونم.

خوب یا بد همین بود! شما ببخشید♡  
دوستدارتون.

#مرجان\_فریدی.

قصه امیر و آیلین ( رمان پانتومیم)

[https://t.me/roman\\_marjan](https://t.me/roman_marjan)

[https://www.instagram.com/Marjan\\_Faridi\\_M2](https://www.instagram.com/Marjan_Faridi_M2)

دیگر رمانام.

یکی بود یکی نبود (ویرایش)

کلاهداران

زندگی سیگاری و جلد دومش انتقام آبی

دختر بد پسر بد تر

تیمارستانی ها

پانتومیم

با هم در پاریس (چاپ)



حکم کن  
خیمه شب بازی (چاپ)

طالع دریا

در حال تایپ در کانال تلگرامم (به طعم خون)

با تشکر از طراح (یگانه) و ویراستار (الناز) عزیزم♡

#تمام.



[22:24 12.05.21]

(حرف آخر)

خسته نباشید عزیزان یکم طولانی شد... اما خب طبیعیه قصه یک یا دو نفر نبود... قصه ده ها نفر

بود... ک عده ای مردن و عده ای موندن!

عده ای رسیدن و عده ای وسط راه موندن.

خلاصه ک قصه ما ب سر رسید.

علاقه زیادی داشتم ک پایان رمان و تلخ تموم کنم!

عجیبه؟ ولی میخواستم از نرسیدن بگم!

ولی یه مرور کلی کردم

حکم کن  
دیلان مادرش و از دست داد.

کل عمر زجر کشید.

باربد دختر و عشقشو

آرسان سال ها عشقشو...

بی نام بیست سال دوری از عشقش و کشید

حامد عشق یک طرفه...

تامین عشق یک طرفه...

مانی پاهاش و از دست داد

راستین دخترشو...

حیات دخترشو و...

دلم سوخت براشون! حقشون بود کمی آرامش

البته پایان خوش رمانو مدیون بچه های vip هستید...چند کیلو کم کردن این قدر حرص خوردن ک  
تلخ تموم نشه خخخ ک تهش نتیجه داد!

پس! اگر علاقه مند بودید برای حمایت از من کانال و اینستاگرامم و فالو کنید و کلیپ و تیزر و عکس  
شخصیتا و دیگر رمانم ببینید.

باشد ک رمانم تکه تکه تو رمانای...دیگران کپی نشه! دیدم ک میگم!

همتون و خیلی خیلی دوست دارم.

و خواستار عشق ابدی با پایان خوش برای همتونم.

حکم کن

خوب یا بد همین بود! شما ببخشید♡

دوستدارتون.

#مرجان\_فریدی.

قصه امیر و آیلین (رمان پانتومیم)

[https://t.me/roman\\_marjan](https://t.me/roman_marjan)

[https://www.instagram.com/Marjan\\_Faridi\\_M2](https://www.instagram.com/Marjan_Faridi_M2)

دیگر رمانام.

یکی بود یکی نبود (ویرایش)

کلاهداران

زندگی سیگاری و جلد دومش انتقام آبی

دختر بد پسر بد تر

تیمارستانی ها

پانتومیم

با هم در پاریس (چاپ)

خیمه شب بازی (چاپ)

طالع دریا

در حال تایپ در کانال تلگرامم (به طعم خون)

با تشکر از طراح (یگانه) و ویراستار (الناز) عزیزم♡

#تمام.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)